

هرمان هسه

سفرهای رویائی

مجموعه داستان‌های کوتاه

ترجمه

عبدالحسین شریفیان



انتشارات ساجد

سفرهای رویانی

هرمان هسه

سفرهای روپائی

مجموعه داستان‌های کوتاه

ترجمه

عبدالحسین شریفیان



انتشارات ساجد

۲۲۶

این کتاب ترجمه‌ای است از متن انگلیسی
STORIES OF FIVE DECADES که توسط
رالف مانهایم و دِنور لِنْدلی از آلمانی برگردانده و
در سال ۱۹۷۴ توسط شرکت انتشاراتی / TRIAD
PANTHER BOOKS انگلستان منتشر شده
است.



انتشارات اساطیر

سفرهای رویائی

نوشته هرمان هسه

ترجمه عبدالحسین شریفیان

چاپ اول: ۱۳۷۷

حروف چینی: مسعود

لیتوگرافی و چاپ: دیبا

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰

تلفن ۸۸۲۱۴۷۳-۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

حق چاپ محفوظ است

شابک ۹-۳۳-۵۹۶۰-۹۶۴ ISBN 964-5960-33-9

فهرست

- ۱- پیشگفتار ۷
- ۲- رؤیای جزیره ۲۷
- ۳- سرآغاز زندگی نوین ۵۱
- ۴- خانم گرتروود ۵۵
- ۵- شب ماه نوامبر ۶۱
- ۶- کارخانه سنگ مرمر ۷۷
- ۷- دانشجوی لاتین ۱۱۷
- ۸- گرگ ۱۶۳
- ۹- والتر کومپف ۱۶۹
- ۱۰- شیطان صحرا ۲۲۱
- ۱۱- اندوه عشق ۲۳۱
- ۱۲- مردی به نام زیگلر ۲۳۹
- ۱۳- بازگشت به خانه ۲۴۷
- ۱۴- شهر ۲۹۵
- ۱۵- روبرت آگیون ۳۰۳
- ۱۶- گردباد ۳۴۷
- ۱۷- از دوران کودکی سنت فرانسیس آسیسی ۳۶۹
- ۱۸- درون و برون ۳۸۱
- ۱۹- رویداد غم‌انگیز ۳۹۹
- ۲۰- سفرهای رؤیایی ۴۱۵

- ۴۳۵ ۲۱- هری گرگ بیابان
- ۴۴۵ ۲۲- شبی در کنار دکتر فوست
- ۴۵۱ ۲۳- آدموند
- ۴۵۹ ۲۴- کلاس از هم گسیخته

پیشگفتار

در سال ۱۹۲۱ ناشرِ هرمان هِسه وی را بر این داشت که برگزیده‌پی از آثار و نوشته‌هایش را تهیه کند. اما چون هِسه خواندنِ آثارِ دورانِ بیست و دو سالهٔ فعالیت ادبی‌اش را به پایان رساند، به این نتیجهٔ هوشیارانه رسید که: «چیزی برای گزینش وجود نداشت.» ارزیابی آگاهانه و واقعی از استعداد و توانایی‌اش او را از توئسل جستن، حتی من باب مقایسه، به استادان بزرگ داستان‌سرایی، یعنی افرادی چون سروانتس، داستایوسکی و بالزاک، باز داشت. اما وقتی که هِسه به الگوهای مثل تورگنیف، یا نویسندهٔ قرن نوزدهم سویس به نام گوتفرد کِلر - GOTTFRIED KELLER - نظر انداخت، دریافت که وی «از نظر گستردگی خیال یک داستان‌سرا» نیست. زیرا خیلی دیر متوجه شد که در تمامی آثارش نه در بارهٔ دنیا بلکه فقط راجع به «رؤیاهای و آرزوهای نهفته یا اسرارآمیز» و «اندوه‌های تلخ» خودش سخن رفته است: «من در این هیچ تردید نداشتم که در تمامی داستان‌هایم هیچ داستانی را نمی‌یابید که به عنوان یک اثر هنری قابل ذکر باشد.»

ارزیابی یا تقویم تیره و اندوهبار مجدد هرمان هسه در سال ۱۹۲۱ خبردهندهٔ غور و اندیشه‌اش بر «هنر پرسش‌برانگیز داستان‌سرایی» بود که بعدها در پیشگفتاری بر اثر اخیرش به نام «کلاس از هم گسیخته» نوشت. وی معتقد است که داستان‌سرایی واقعی فقط در جوامعی امکان‌پذیر است که داستان‌سرا بنیان مشترک زبان، ارزش‌ها، و تفاهم بین خویش و خوانندگان‌اش را در آن جامعه کاملاً مسلّم و قطعی بیابد. اما آن پارگی و از

هم گسیختگی ناشی از تکثیر عقاید و ایده‌تولوژی‌ها در قرن بیستم این زمینه مشترک را از میان برده است و نویسنده را درست عین کسی که میان بی‌شمار افراد از خود بیگانه در دنیایی کثرت‌گرا گرفتار شده است منزوی می‌کند. هرمان هسیه در تلاشش به منظور استفاده از الگوهای گرانقدر دوران‌های گذشته برای مبارزه با تجربیات اصولاً جدیدش، به قول خودش «فریبکار فریب‌خورده» شده بود. در نتیجه، تصمیم گرفت که از آن‌س از «سنت خوب و کهن داستان‌سرایی» دوری جوید، و از شیوه بیان جدیدی استفاده کند که، با وجودی که هم کمتر به کمال رسیده است و هم از زیبایی کمتری برخوردار است، می‌تواند آن آگاهی‌یی را صادقانه منعکس نماید که خود می‌خواسته است متجلی سازد. این تلاش‌ها، که به وجودآورنده داستان‌های بزرگ وی هستند که با داستان «دمیان» - در سال ۱۹۱۹ - آغاز می‌شوند، آثاری هستند که بسیاری از خوانندگان هسیه را توسط آن‌ها می‌شناسند. بریده و رها شدن هرمان هسه از چنگال نخستین آثارش و تصمیمش به آفریدن سبکی نو مستقیماً از تجربه‌اش در روانکاوی در خلال سالیان ۱۹۱۶ و ۱۹۱۷ مایه می‌گیرد که در آن مدت هرمان هسیه با یوزف ب. لانگ - JOSEF B. LANG - که از شاگردان یونگ - JUNG - بود در هفتاد جلسه روانکاوی شرکت کرد. ارزش‌گذاری یا ارزیابی مجدد افکار و معتقدات این نویسنده، که اصولاً تحت تأثیر نوشته‌های یونگ و نیچه - NIETZCHE - فروزان و شعله‌ور شده بود، او را برانگیخت تا آزادانه و صادقانه به مسایل آگاهی و بینشی خویش پردازد و از آنها استفاده کند. در نتیجه حکایات و روایت‌هایی که از نظر هر مفهوم قراردادی می‌تواند «داستان» خوانده شود، از آثارش رخت بر بستند. اما در عوض هرمان هسیه پیوسته به شکلها یا فرمهای ادبی ویژه‌یی روی آورد که به وی امکان می‌دادند تا گذشته و حال خویش را مورد آزمایش قرار بدهد، و لحظاتی را برای بینش و غور ویژه برگزیند که در خلال آنها تجربه

شخصی یا انفرادی را به سطح اعتبار جهانی می‌رسانند. «قصه» جایش را به مقولاتی می‌دهد که از یک فرد به عامه مردم منتقل می‌شود، و از واقعیت به نمادها، و به درون‌نگری در زندگی‌نامه یا تذکره نویسنده می‌انجامد، بطوریکه در آن از شرح زندگی وی کمتر سخن به میان می‌آید تا تلاش به منظور غور و اندیشه در مفهوم آن. در «قصه» وی، از «دیمان» گرفته تا «بازی با مهره (تیله) شیشه‌یی» (۱۹۴۳)، داستان‌سرایی به مفهوم سنتی آن عقب می‌نشیند تا الگوها و نمونه‌های بزرگ اسطوره‌یی اجازه یابند رخ بگشایند. آن شکل یا فرمی که همیشه در نیمه دوم عمرش به آن علاقه‌مند شد - مثل مقالات، خود زندگی‌نامه، و روایات افسانه‌یی نمادی - عبارت است از سه شیوه مختلف رسیدن به آن تنها مسئله‌یی که او را آزار می‌داد: یعنی، آگاهی یا شعور خودش و جایگاه آن در یک حقیقت ابدی که بر علایق فوری دنیوی برتری دارد.

با وجود این، این عوض شدن ظاهراً ناگهانی جهت، حتی اگر به قول یکی از شاعران مورد لطف و توجه خاص هرمان هسیه، NEL MEZZO DEL CAMMIN^۱ باشد، به ما حق نمی‌دهد که کارها یا آثار نخستین را انکار و رد کنیم، درست همان‌گونه که خود هسیه در لحظه‌رهایی از اوهام و رؤیاها در سال ۱۹۲۱ احساس می‌کرد که باید چنین کند. اکنون که سر برمی‌گردانیم و به آنها می‌نگریم - که مطمئناً از مزایای پس‌نگری نیز برخوردار شده‌ایم - نه تنها موضوع‌های بیگانگی از خویشتن و خویشتن‌نگری را که در آنجا قبلاً از آنها سخن رفته است بلکه حتی سبک یا شیوه تعمیم افسانه‌یی را هم که نسل نوی از خوانندگان را در نیمه دوم قرن بیستم به سوی هسیه جلب کرده است می‌بینیم. هرمان هسیه، در پیشگفتاری که در سال ۱۹۴۱ بر چاپ نخستین نثرش که تا حدودی جاافتاده‌تر و مطبوع‌تر شده بود نوشت، اظهار نظر کرده بود که حتی آثار

نخستین دوران جوانی اش چون «یک ساعت بعد از نیمه شب» (۱۸۹۹) و «نوشته‌ها و اشعار بعد از مرگ هیرمان لوشِر» (۱۹۰۱)، اسناد قاطع تاریخ تکامل او به شمار می‌آیند.

نخستین اثر منتشر شده هیرمان هِسه به نثر زمانی گشایش می‌یابد که یک «رؤیابین کشتی شکسته» پاروهایش را از دست می‌نهد تا به جزیره رؤیاهایش سلام کند. اما ناگهان چشم‌هایش به انعکاس چهره خودش در آب‌های سبز تیره خور یا بندرگاه می‌افتد، و در دو بند یا پاراگراف، یعنی تا آن هنگام که سرانجام توجهش را به ساحل معطوف می‌دارد، در اندیشه و در غور صورت خویش محو می‌شود. حالت نارسیسوس (حالت فریفته شدن به خویش) نیز در واپسین دم قرن باب روز بود، و وقتی که هِسه بیست و دو ساله را می‌بینیم که در آثار نثری که تحت عنوان برگزیده «یک ساعت بعد از نیمه شب» منتشر کرده است از آن استفاده نموده است زیاد شگفت‌زده نمی‌شویم. لحن قدیمی این سطور غبار گرفته و مبهم و صورت قراردادی‌شان با شیوه یا سبک نوشته‌ها و قصه‌های تکامل یافته و به بلوغ رسیده هِسه تفاوت کاملاً آشکاری دارد. اما با وجود این، وقتی که سیر تکامل قصه هسه را دنبال می‌کنیم، بارها ناگزیر به همان عبارت یا قطعه‌یی بازمی‌گردیم که نویسنده جوان در آن خود را به دنیا معرفی کرده است، زیرا آن عبارت یا قطعه از چند ویژگی آثار ادبی آینده‌اش خبر داده است.

سبک نثر هیرمان هِسه در خلال پنجاه سال، از منظومه‌های نثرگونه گرفته تا روایات و حکایات اخیری مثل «کلاس از هم گسیخته» (۱۹۴۸)،

به نحو کاملاً آشکار و قابل دیدی تغییر می‌یابد. هِیسه در دههٔ نخستین قرن، تا پیش از گزینش آن صدا یا لحنی که برای خوانندگان داستان‌های بزرگش آشناست، سبک‌های گوناگونی را آزموده است. مثلاً نه داستان کتاب «یک ساعت بعد از نیمه‌شب» عین کیف کتاب درسی است که پایان یافتن دوران هنر زیباشناسی را در خود جای داده است. هِرمان هِیسه درست به تقلید از مِترلینک - MAETERLINCK - زبان گرانبهای سخنپردازی‌های کهن و تجانس طنین‌افکن را در آن آفریده است تا بدین وسیله به قول خودش (آن گونه که در پیشگفتار سال ۱۹۴۱ گفته است) حق «سرزمین رؤیایی ساعات و روزهای شاعرانه‌ام، که به طرز اسرارآمیزی در جایی بین زمان و مکان قرار گرفته است» ادا کرده باشد. اما هِیسه در خلال دو سال کاملاً از آیین «هنر برای هنر» - L'ART POUR L'ART - و همچنین از روحانیت یا معنویت آن جهانی مراد اصلی‌اش، یعنی شاعر رومانتیک مشرب، نووالیس - NOVALIS -، رو برگرداند. وی در «نوشته‌ها و اشعار بعد از مرگ هِرمان لوشِر» از شیوهٔ طنزآلودهٔ ای. تی. را. هوفمن بهره گرفته است تا بدین وسیله خویشتن را از گذشتهٔ نزدیکش و آن چیزی که خود آن را زیاده‌روی یا افراط‌گرایی رومانتیکی می‌نامید دور کند. هِیسه در شخصیت یا در کالبد لوشِر، آن گونه که خود وی در یکی از تجدید چاپ‌های سال ۱۹۰۷ بیان داشته است، خواسته است «رؤیاهای خودم» را دفن کند. هِرمان هِیسه، با استفاده از یک شیوهٔ داستانی که پیکره یا قالب آیندهٔ کتاب «گرگ بیابان» - STEPPENWOLF - را طرح‌ریزی می‌کند، در اینجا خود را در هیأت ناشری معرفی می‌کند که اثر دوستش لوشِر را به عنوان «استاد روح کنجکاو و مردی هنرشناس، زیباشناس، و خارق‌العادهٔ نوپرداز» منتشر می‌کند. آن گونه که ما شنیده‌ایم، گرچه آثار شاعرانه لوشِر آن «صورت یا شکل، یا فرم به دقت صیقل یافته و گرانبهایی» را در معرض دید و نمایش قرار می‌دهد که ویژگی نثر و نظم

نخستین هیسه را رقم زده است، اما پنج قطعه - از خاطرات کودکی لوشر گرفته تا «یادداشتهای روزانه (۱۹۰۰)» وی - بیشتر با سبک تقریباً جدید و معاصر که در گویش عامیانه دانشجویی و با سبک ولگاریزم یا عامیانه سخن گفتن، و با صورتگری اجباری «شب ماه نوامبر» متجلی شده است مشخص می‌شود.

سبک هیسه، پس از کامیابی بزرگی که داستان «پیترا کامیتسیند» (۱۹۰۴) برایش به ارمغان آورد، دگرگونی دیگری یافت، زیرا وی از تصنیفات نخستین آرایش نثری خویش و نیز از تاکتیکهای ضربتی رادیکال‌مآبانه و ضد بورژوازی‌اش در کتاب یا داستان «هرمان لوشر» دست برداشت و آن را کنار گذاشت و در عوض لحن ملایم، هموار، و جاف‌ناده حقیقت‌گرایی خیالپردازانه‌ی را برگزید که تا یک دهه بر آثارش حکمفرمایی و چیرگی داشتند. وی در یک رشته از داستان‌هایی که «کارخانه سنگ مرمر» و «دانشجوی لاتین» و «گردباد» نمونه بارز آنها هستند به نشان دادن زندگی کاسبها، مغازه‌دارها، گلفتها، صنعتگران و ابزارمندان شهرهای کوچک آلمان پرداخته است و سبک داستان‌سرایی‌اش را به شیوه کاملاً آشکاری مثل شیوه داستانهای گوته‌فرید کِلر به قالب درآورده است. در اینجا هیسه ظاهراً به فرهنگ «گوتبور گریش - GUTBÜRGERLICH - یا دست‌پخت خانگی» دوران یا عصر ویلهلمی گرایش پیدا کرده است که قبلاً آن را خشمگینانه رد کرده بود.

این داستان‌ها را، آن گونه که سزاوار بودند، تحت عنوان‌های واقع‌گرایانه‌ی چون: «در این دنیا» (۱۹۰۷)، «همسایگان» (۱۹۰۸)، و «جاده میان‌بر» (۱۹۱۲)، در چند جلد فراهم آوردند و هسه را نزد خوانندگان شهرت بخشیدند که هم به وضع موجود قانع بودند و هم چشمانشان را در برابر نشانه‌های انقلاب اجتماعی که عنقریب جنگ جهانی نخست را می‌آفرید بستند.

خود همیشه نیز در این سالیان سرگرم نوشتن قصه‌های واقعاً متفاوت دیگری شده بود. داستان‌هایی که در روزنامه‌ها و مجلات گوناگون به چاپ رسیدند ولی مدتی بعد گردآوری شدند، همیشه همه را در چند جلد و تحت عنوان‌هایی از قبیل «کتاب داستان» (۱۹۳۵)، و «سفرهای رؤیایی» (۱۹۴۵) منتشر ساخت. در داستان «شهر» (۱۹۱۰)، همیشه طرح یک تمثیل بدبینانه در مورد ظهور و سقوط فرهنگ را ریخت، طرحی که حدود ده سال پیش از شپنگلر و نقد فرهنگی بعد از جنگ خود هسه پدیدار شده است. در شرح و توصیف غزلواره «گرگ» (۱۹۰۷)، یعنی جانوری که قرار است به دست گروهی روستایی عاری از احساس کشته شود، ما برای نخستین بار در اثر همیشه با یک انگیزه گرگی ویژه‌ی روبه‌رو می‌شویم که پیوسته آزاردهنده می‌شد آن گونه که سرانجام توانست داستان «گرگ بیابان» را بیافریند. فقط خیالپردازی‌هایی که حول و حوش «مردی به نام زیگلر» (۱۹۰۸) را گرفته است، که چون زبان جانوران را می‌فهمد دیوانه می‌شود، می‌تواند تا این حد از رئالیسم یا واقعیت داستان‌سرایی دور شود و از آن فاصله بگیرد. ما در این گونه آثار سبک فوق‌العاده سوررئالیستی را می‌آزماییم که از ویژگی داستان‌های بزرگ دهه‌های بیست و سی، و همچنین داستان‌های بعدی دیگری مثل «درون و برون»، «شبی در کنار دکتر فوست»، و «ادموند» می‌باشد.

با وجود این در تمامی این داستان‌ها - از زیبایی‌گرایی عطرآگین اشعار نثرگونه نخستین در رئالیسم و سوررئالیسم دهه‌های بعد گرفته تا کلاسیسیسم داستان‌های گردآوری شده در مجلد «نثر نو» (۱۹۵۱) - زیر کالیدوسکوپ سبک‌ها موضوع استواری را کشف می‌کنیم که در سطور آغازین «جزیره رؤیایی» رخ می‌گشاید و خود را می‌نماید. زیرا صورت نارسسیسم یا فریفته شدن به خود آگاهی خویش‌نگرانه‌ی را ارائه می‌دهد و می‌شناساند که دنیای برون را به خاطر حقیقت درونی خویش

نفی کرده و آن را پس زده است. آن جزیره زیبایی که در آن جلد نخست دیده می‌شود، و نویسنده جوان پس از ترک وجود بیهوده و بی‌ثمرش در مقام یک کتابفروش در شهر توپینگین به سورش بازگشته است، چیزی نیست مگر نمادی برای قلمرو یا حیطه فکر و خیال، که در آن زنان زیبارو در باغ‌های عطرآگین گردش می‌کنند یا در مجالس آکنده از بخور و روشن شده از نور شمع آهنگ‌های شوپن می‌نوازند. در واقع، بسیاری از قطعات نخستین چیزهایی اندکی بیش از آن تصعید زیبا و هنرمندانه رؤیاهای جنسی افراد بالغ و نورسیده‌یی است که در آن پسری محبوب خود را در محاصره گروهی دخترکان چاپلوس می‌یابد که با توجه مؤمنانه‌یی به هر سخن یا گفتار دنیوی وی چنگ می‌اندازند و آنقدر فکر و شعور یا نیروی درک دارند که بتوانند از وجود نبوغ در جوان مغروری که توسط دنیای «واقعی» اهانت دیده است آگاه شوند و آن را بشناسند. اما اگر به ورای حالت یا شرایط قراردادی و تشریفاتی و برون یا ظاهر گذشته بنگریم، در صحنه‌های مصور و آراسته موضوع اساسی و بنیادی فرد خودباخته یا از خود بیگانه‌یی را می‌بینیم که حقیقت ظاهری یا برونی را نفی می‌کند و به جای آن قلمرو و یا حوزه درونی جاودانگی ناشی از افکار و خیالات خویش را برمی‌گزیند. این دقیقاً همان حالت یا نحوه برخوردی است که ما ۲۸ سال بعد از نویسنده کتاب «سفرهای روایی» (۱۹۲۷) می‌بینیم، یعنی از فردی که مصرانه می‌کوشد دیدارهای روایی ناشی از پندارهای خیالی خویش را بر چیزی که «حقیقت» محض به انسان تقدیم می‌کند ترجیح بدهد. ادموند دانشجو، (در داستانی به همین نام و عنوان) با شکلی رادیکالتر، از حقیقت نمی‌گریزد، ولی در عوض، در آن هنگام که به امر یا فتوای یکی از اصول تانترا یا مشرب عرفانی هندی آموزگار شکاکش را خفه می‌کند، دنیای برون یا ظاهر را ناگزیر می‌سازد تا با حقیقت دیدارهای خیالی‌اش موافق و دمساز شود.

ما تمایلات ویژه‌ه‌یسه برای تحقق تابعیت حقیقت برونی یا ظاهری از دیدار درونی را تنها در نوشته‌های انزو اطلیانه نخستین و داستان‌های سوررئالیستی اخیرش نمی‌یابیم. بلکه آن را، به رغم «واقع‌گرایی» ظاهری به سبک و شیوه‌گوتفرید کِلِر، در داستان‌های پیش از دوران جنگ وی هم به آشکار می‌بینیم. با وجود این‌ها شاگردان مدرسه، دانشجویان، هیأت‌های مذهبی یا میسیونرها، و شاگرد مغازه‌ها یا کارگاهها به صورت گروهی بیگانه در می‌آیند، درست مانند همان گرگ باعظمت داستان سال ۱۹۰۷ که به دست روستاییان از پا در می‌آید. کردارها و فعالیت‌های مندرج در این داستانها، آن گونه که خود ه‌یسه نیز در ۱۹۲۱ پی برده است، هیچ‌گاه به خاطر خودشان به توصیف در نمی‌آیند. هر چیزی برای و به سود قهرمان داستان روی می‌دهد که ناگهان و شگفت‌زده از معصومیت دوران کودکی بیرون می‌آید و با رویدادهایی به آگاهی دوران بلوغت می‌رسد که خود شاهدشان است. پدیده یا فنومین «گردباد» با وجود توصیف دلنشینی که از طبیعت کرده است، فقط به این سبب اهمیت می‌یابد که منعکس‌کننده تمایلات شدید جنسی‌یی است که فرد به بلوغ رسیده برای نخستین بار در معرض تأثیر آن قرار می‌گیرد. به همین دلیل شخصیت‌های این داستانها عمل می‌کنند یا در معرض عمل قرار می‌گیرند - مثل، آسیب دیدن نامزد تینا در داستان «دانشجوی لاتین»، و مرگ هیلنه لامپارت در داستان «کارخانه سنگ مرمری» - به طوری که اصولاً قهرمان یا راوی می‌تواند در امور مربوط به طبیعت انسانی و نهایتاً شعور و ادراک خویش بینش ویژه بیابد. یا به عبارت دیگر، داستانسرایی فقط زمانی به سود خود عقب می‌نشیند که کردار برونی به چیزی اندکی بیش از مواد لازم برای اندیشیدن قهرمان در مورد راستای رسیدن به شعور و ادراک خویشتن بدل می‌شود. اصولاً قهرمان در بسیاری از این داستانها آنقدر که در کردارها و فعالیتها تقریباً نقش یک شاهد و تماشاچی را دارد، شرکت یا

فعالیت مستقیم ندارد؛ و او اغلب مثل رویابین کشتی شکسته نخستین قطعه یا بخش نثر - یعنی نارسیسوسوسی که در برابر تصویر ذهنی آگاهی خویش دردمند شده است - متکلم وحده می‌شود. علاقه به خویشتن‌نگری، از سر آغاز تا پایان، با انتقاد از دنیایی همراه است که نویسنده و قهرمان داستان از آن بیزار و گریزان‌اند. این انتقاد، از سوی «هرمان لوشر» به چیزی بدل می‌شود که از تلاش آن دانشجو برای به «شگفتی انداختن بورژوا» اندکی فراتر می‌رود. هسه با طرح تمثیلی که در آن بانوان قشر بالای اجتماع به ستایش از «هری، گرگ بیابان» (۱۹۲۸) می‌پردازند، به هجو سلوک و روشی می‌پردازد که امروزه آن را به عنوان «آراستگی رادیکالی» می‌شناسیم. حتی در دهه پیش از آغاز جنگ جهانی نخست، «گرگ» هسه بارها دستی را گاز گرفته است که به آن غذا داده است - یا لاقل کتابش را خریده است. «روبرت آگیون» (۱۹۱۳) را می‌توان به عنوان اثری خواند که به خلیقات مستعمره‌گرایی خودبینانه انسان غربی و خوشخدمتی تکبرآمیز مسیحیت به آن سخت و بیرحمانه تاخته است. داستان «بازگشت به خانه» (۱۹۰۹) به آن گونه ادبیات معتبر و بنیانی تعلق دارد که در آن انسانی پس از سال‌ها زیستن در خارج از کشور به خانه و کاشانه‌اش باز می‌گردد و ناگهان تمامی بدی‌ها، پلیدی‌ها، و چیزهای بی‌اهمیت و بی‌بهای جامعه‌اش را آشکار و نقاب از رخ کشیده می‌بیند. ضمناً هسه در بسیاری از این داستانها زادگاه یا شهر خودش، کلا، در آلمان جنوبی، را که در داستان به نام گِربرسو خوانده می‌شود، با دقت قابل توجهی به تصویر می‌کشد. در سال ۱۹۴۹ تمامی داستانهای نخستین هسه در باره ایالات و ولایات جنوبی آلمان در دو جلد و تحت عنوان ساده «گِربرسو» - GERBERSAU چاپ و منتشر شد. شاید بی‌دغدغه و بی‌واهمه بتوان گفت که مردم آلمان، با آن ایمنی فردی خاصی که پس از دو جنگ جهانی یافته بودند، می‌توانستند انتقادهای اجتماعی درون آنها

را، که برای خوانندگان نخستین این داستانها قابل درک و آشکار نبوده است، دریابند و درک کنند.

اکنون اگر به نخستین اثر منشور هِیسه، «رؤیای جزیره»، بازگردیم و به آن توجه کنیم، از وجود ویژگی دیگری آگاه می‌شویم که پیش‌بینی می‌کردیم آن را در آنجا می‌یابیم. پس از آنکه گوینده یا راوی داستان قایقش را به ساحل می‌آورد و چند گاهی سرگردان می‌گردد، در سایه یک سروستان دراز می‌کشد و استراحت می‌کند. در این هنگام از سروصدای شاد چند زن جوان که در قطعه زمینی بی‌درخت توپ به هوا می‌انداخته‌اند از خواب بیدار می‌شود. وقتی که توپ بر حسب تصادف نزدیک وی به زمین می‌افتد آن را برمی‌دارد و خود را به زنها نشان می‌دهد، که آنها نیز پس از چیره شدن بر ترس و وحشتشان به آن جوان سرگشته درود می‌فرستند و از او دعوت می‌کنند به آنها بپیوندند. در این بخش از داستان بیشتر خوانندگان گمان خواهند کرد که هِیسه به داستان اودیسه و نوزیکا اشاره می‌کند که آنها نیز به همین شیوه به هم رسیده‌اند؛ و بقیه داستان هِیسه کاملاً به داستان هومر در باره اقامت اودیسه میان فائوسی‌ها شباهت دارد. اینک اگر به داستانهای دیگر هسه بنگریم، درمی‌یابیم که بسیاری از آن داستانها درست به همین شیوه شکل تغییر یافته یک منبع ادبی هستند. حکایتِ دوّم داستان «یک ساعت و رای نیمه‌شب» تحت عنوان *INCIPIIT VITA NOVA* - سرآغاز زندگی نوین - نخستین بار در اثر داتته تحت همین عنوان تجلّی یافت. (درست عین همین «زندگی نوین» داتته، حدود بیست سال بعد، در فصلی از داستان «دِمیان» و تحت عنوان «بئاتریس» روی می‌دهد.) قصّه «شب نوامبر» در

داستان «هرمان لوشر» قبلاً در صحنه‌یی از «سرداب اوثرباخ» از داستان «فاوست» گوته به تصویر کشیده شده است. داستان «کارخانه سنگ مرمر» تا حدودی روایت جدیدتری از داستان بسیار مشهور گوتفرد کیر راجع به «یک رومو ژولیت روستائی» است. افسانه «شیطان صحرا» از داستان زندگی اولیاء و قدیسین قرون وسطایی مایه گرفته است، حال آنکه داستان دیگری به رویداد یا روایتی «از دوران کودکی سنت فرانسیس آسیزی (اسیسی)» مربوط می‌شود. در حقیقت، تقریباً هر داستان یا حکایتی که در مجلد «کتاب داستان» به هم آمده است بازگوکننده یک افسانه یا بخشی یا روایتی از تاریخ است. به این ترتیب، «اندوه عشق» - CHAGRIN - D'AMOUR - دارای پس‌زمینه افسانه‌یی است که از داستان حماسی وولفرام فون ایشن باخ تحت عنوان پارتسیفال - PARZIVAL - به عاریت گرفته شده است که خود بنیان قصه‌یی از یک تصنیف یا آواز مردمی و فولکلوریک فرانسوی است (که اخیراً توسط ژان یائه حیات مجدد یافته است). همین‌طور، نوشتاری که در داستان «درون و برون» از «جادو» منتزع می‌شود از شعری تحت عنوان «EPIRRHEMA» اثر گوته مایه و بنیان گرفته است. کارها و فعالیت‌های «ادموند» از روایات هندواروپایی الهام گرفته است. تمثیل «هری، گرگ بیابان» تمدید بازیگوشانه روایت کافکاست - که هسه نخستین فردی بود که نوشته‌های وی را ستود - زیرا گرگ بیابان قفس نمایشگاهی را اشغال کرده است که قبل از آن پلنگی در آن می‌زیسته است که به پلنگی شباهت دارد که جایگزین هنرمند گرسنه کافکا شده است.

البته با اشاره به این منابع ما نمی‌خواهیم کامیابی‌ها و دست‌آوردهای هسه را نفی و کوچک کنیم. نخست اینکه وی با «ابداع» عمل برای تطابق اشارات و کنایه‌هایی (یعنی همان روایات یا آوازهای مردمی و فولکلوریک فرانسوی، یا سخنانی از گوته) که مایه الهام داستان شده‌اند،

توان یا قابلیت خیالپردازی‌های خلاقه خویش را به اثبات رسانده است. یعنی اینکه داستانهایش به چیزی بدل می‌شوند که از بازگویی داستانها و قصه‌های آشنا، به شیوه‌ی جدید، فراتر می‌روند. (ضمناً در طول این سالیان هسه چندین کتاب تألیف کرده است که ترجمه‌هایی از داستانها و افسانه‌های قرون وسطا و رونسانس گرفته تا مجلداتی از شعر رومانیک و افسانه‌های نوین را دربرمی‌گیرد.)

دوم و مهمتر: ادبیات قرن سستم - از کتاب «اولیسیس» جیمز جویس و «دکتر فاوستوس» توماس مان گرفته تا «بیابان» ایوت و «سنت جون ستوکیاردی» برشت - ما را پیوسته از «ادبی بودن» بنیانی ادبیاتی آگاه ساخته است که آنقدر که استفاده بازیرانه‌ی از عناصر هم‌اینک موجود در دنیای مستقل هنری به شمار می‌آید آن را تقلید چندان زیاد از زندگی به مفهوم ارسطویی نمی‌پندارند. دقیقاً چنین استفاده‌ی از شکل‌های موجود را می‌توان در داستانهای مهم و بزرگ هسه یافت. داستان «دمیان»، با توجه به عناوین و روایات فصول آن، مدیون داستانی از کتاب انجیل، از کتاب آفرینش گرفته تا مکاشفه، است. و داستان «سیدارتا»^۱ (۱۹۲۲) هم عنوان و هم روایت بنیانی‌اش را از افسانه‌هایی گرفته است که زندگی بودا را در بر گرفته است. بنابراین اشاره‌ی که در داستان «رؤیاهای جزیره» به اودیسه بین فائسی‌ها رفته است گویای تکنیک پیش‌الگو گرفته‌ای است که هسه هم همگام با دیگر نویسندگان بزرگ کشور خواسته است آن را با سفسطه قابل ملاحظه‌ی به تکامل برساند.

علاوه بر این، استفاده از منابع ادبی به تمایل و علاقه به خویشتن‌نگری

۱ - SIDDHARTHA - مخصوصاً برای اینکه DH، ز، یا ض (مثل رمضان RAMADHAN) تلفظ نشود آن را در انگلیسی یا آلمانی به DDH نوشته‌اند و در اینجا H تلفظ نمی‌شود همچنان که در زبان اردو هم آن را سیدهارتا می‌نویسند ولی سیدارتا تلفظ می‌کنند و همچنانکه بودا را هم BUDDHA می‌نویسند و در اردو نیز بوده‌ها نوشته ولی بودا تلفظ می‌شود. مترجم

بستگی و پیوند دارد. زیرا حوزه‌یی که هِسه آن را در برابر حقیقت روزمره قرار می‌دهد - در داستان «یک ساعت ورای نیمه‌شب» و نیز در داستانهای بعدی دیگری مثل «سفرهای رویایی» - واقعاً حوزه یا قلمرو هنر به شمار می‌آید. هِسه در طول زندگی‌اش پیوسته آشکارا درمی‌یابد که «جاودانگی» قاب یا چارچوب فکر یا ذهن است: قدرتِ درکِ آن چیزی که هری هالر در داستان «گرگ بیابان - STEPPENWOLF - آن را «اثر یا نشان زرنی» نامیده است که زندگی را مفهوم ویژه خود می‌بخشد. هِسه در آن حوزه یا قلمرو روحی و روانی ابدی خیلی راحت‌تر از دنیای «واقعی» می‌زیست. او پیوسته می‌کوشید که در برابر تلاش‌هایی که برای تبدیل وی به یک شخصیت مشهور و عام به عمل می‌آید پایداری به خرج بدهد، و همیشه ترجیح می‌داد که روزها و ساعات زندگی را در گوشه‌گیری نسبی در کشتزاری در ساحل دریاچه کونستانس - CONSTANCE - (۱۹۰۴ - ۱۹۱۲) و در ویسلائی در حومه شهر برن (۱۹۱۲ - ۱۹۱۹)، و در دو منزلگه متفاوت در کوهساران آلپ سویس بالای لوگانو (۱۹۱۹ - ۱۹۶۲) به سر ببرد. هِسه در سالیان پایانی زندگی در پناه تابلویی که روی آن نوشته شده بود «میهمان پذیرفته نمی‌شود» زندگی را وقف نوشتن، نقاشی و کتابهایش کرده بود - بویژه، وقف ادبیات آلمانی دوران ۱۷۵۰ تا ۱۸۵۰ کرده بود و در این باره همیشه مدعی بود که از نظر روانی کاملاً آسوده‌خاطر است، و پس از آن به دنیای فرهنگ مشرق‌زمین روی آورد که بر علاقه‌اش به آن پیوسته افزوده می‌شد. ما از چنین نویسنده‌یی، که خود خواسته از دنیای زمان خویش گوشه‌گیری کرده است، انتظار نداریم که ابداعات هیجان‌انگیز روایات و نقل و قولهای افسانه‌یی موجود در حقایق روزمره اجتماع نوین و پیشرفته اروپایی به منصفه ظهور برسد. اما مشروعاً و قانوناً انتظار داریم که با شواهد آن حوزه یا قلمرو فرهنگی که وی همیشه ترجیح می‌داد در آن زندگی کند روبه‌رو

شویم - از جمله سنت فرانسیس، فوست، معقولات هندی و مرجع‌های دیگر. آن. هسه در بازی با مهره (تيله) شیشه‌یی، در داستانی تحت همین عنوان، زیباترین و درخشانده‌ترین تصویر ذهنی و خیالی مربوط به حوزه ابدی فرهنگ را متجلی ساخته است: زیرا تنها وظیفه یا مأموریت آن نهاد این است که به مردم کاستالیا امکان بدهد که بتوانند با ارزشهای فرهنگی دورانهای گذشته و حال، درست به همان آسانی که فردی پشت آلات موسیقی دلتواز می‌نشیند و می‌نوازد، بازی کنند. در آن داستانهای نخستین، با اشارات ادبی و به هم پیوستگی نقل و قولها و فورم یا شکل‌های بارورشان، ما به وجود مطالب بنیانی آن فرهنگی پی می‌بریم که تمایلات خویشتن‌نگری هسه نهایتاً او را بدان سوی رهبری کرده است.

از ادبیات و فرهنگ که بگذریم، زندگی خود هسه دوّمین منبع مهمّ و اساسی افسانه‌نویسی وی به شمار می‌آید. اکنون دریافته‌ایم که هسه در خلال دهه ۱۹۲۰، پیوسته به نوشتن زندگی‌نامه خویش روی می‌آورد و به این وسیله می‌کوشید با گذشته‌اش پنجه در بیفکند. به همین خاطر داستانهایش بهترین منبع اطلاعات تذکره‌نویسی به شمار می‌آیند. داستان «دانشجوی لاتین» از سالیانی روایت می‌کند که هسه، پیش از ترک همیشه مدرسه، در آموزشگاهی در شهری نزدیک کالو - CALW - درس می‌خوانده است. «گردباد» شرح دورانی است که جوان به شهر کالو باز می‌گردد، و در آن محل در کارگاهی که ساعتهای بُرجی می‌سازد به شاگردی می‌پردازد. داستان هرمان لوشِر تقریباً شرح افسانه‌گونه زندگی هسه در توینگن است، یعنی در همان جایی که وی روزها به کار کتابفروشی سرگرم بود و شب‌ها به یک قلمرو زیباشناسی «یک ساعت ورای نیمه‌شب» پناه می‌برد. داستان «روبرت آگیون» توانسته است مشاهدات دست اول خود هسه در طول مسافرتش در کشور اندونزی به سال ۱۹۱۱ را با داستانهایی از تاریخ خانوادگی خودش، که شماری از

اعضای آن سالیانی را در قرن نوزدهم در هندوستان در مقام هیأت مذهبی گذرانده بودند، در هم پیامیزد. اما در تمامی این داستانها، و همچنین در داستانهای همین سالیان نخستین، رویدادهای مربوط به زندگی شخصی نمی‌توانند نقش نقطه آغازین برای اکتشاف حقیقت و دیگر انسان‌ها را بازی کنند، بلکه هیسه را ناگزیر می‌سازند به ضمیر آگاه خویش بازگردد تا بتواند با خویشتن روبه‌رو شود. همین آگاهی در سال ۱۹۲۱ هیسه را ناگزیر ساخت که آثار و نوشته‌های نخستین‌اش را به عنوان آثار بی‌ارزش، لااقل از نقطه نظر داستانسرایی سنتی، نفی کند و بگوید که این داستانها فقط نمایانگر «رؤیاهای نهفته» و «اندوه‌های تلخ» خود وی بوده‌اند.

اگر نهایتاً باز به داستان نخستین هیسه نظر بیفکنیم، به روشنی و کاملاً آشکار می‌توانیم اشارات و نشانه‌هایی دال بر اختلاف بین آثار دوران جوانی و آثار دوران بلوغ و تکامل وی را بیابیم و بینیم. در آنجا، هنگامی که رؤیابین کشتی شکسته به جزیره رؤیایی‌اش نزدیک می‌شود، چون عکس خویش را در آینه آب خلیج می‌یابد توجهش به جایی دیگر معطوف می‌شود. تقریباً پنجاه سال بعد، یک چنین رویداد مشابهی در خاطرات هیسه در «کلاس از هم گسیخته» به وقوع می‌پیوندد. پسرک دوازده‌ساله‌یی که آموزگارش او را پی فرمانی فرستاده است روی پل می‌ایستد تا به ماهی‌هایی که زیر پایش در رودخانه شنا می‌کنند نگاه کند، اما هنگامی که به درون آب می‌نگرد به نوعی تفکر به خلسه آمیخته و ناگهانی‌یی دچار می‌شود که در نتیجه تمامی دنیا را از یاد می‌برد تا سرانجام با صدای زنگ ساعت کلیسا که او را به بازگشت به حقیقت و واقعیت فرا می‌خواند از خلسه به در می‌آید. این همانندی یا تشابه نشانگر

این واقعیت است که آثار و نوشته‌های هرمان هسیه تا اندازه حیرت‌برانگیزی از شکل‌ها و صورت‌های گوناگون یک گروه از اشکال و تصاویر ذهنی یکسان انباشته شده‌اند. که در این صورت، انسان با خیره نگریستن به درون یک گوشه از آب به تجلیاتی دست می‌یابد. اما آن تصویر ذهنی و خیالی‌یی که نخستین بار در یک صحنه افسانه‌یی پدیدار می‌شود، نمایانگر گریز انسان از روابطی است که از حقیقت می‌گریزد. بالاخره آن رؤیابین کشتی شکسته دنیا را به خاطر رسیدن به یک سرزمین زیبا، که در آن هیچ چیزی مخمل افکار و اندیشه‌هایش نیست، ترک کرده است. دگرگونی‌های اخیر این تصویر خیالی و ذهنی ساختار کاملاً متفاوتی دارد: زیرا خاطرات زندگی شخصی، هسیه را ناگزیر می‌سازد با حادثه‌یی از دوران کودکی‌اش، که سالیان دراز کوشیده است آن را سرکوب و منکوب کند، دست به گریبان بشود و با آن پنجه در بیفکند. نخستین تصویر به «نارسیسوس» شباهت یافته است که در نگرش ستایشگرانه از خویش متن محو شده است؛ و تصویر دومین نویسنده را به نگرش دقیق در مسئولیت‌های زیباشناسانه افراد در دنیایی هدایت می‌کند که خود وی به زور به درون آن آمده است و اکنون ناگزیر است با آن بسازد و آن را تحمل کند. نخستین تصویر نمایانگر هسیه جوان است، که هنوز هم می‌کوشد با استفاده از شکل‌ها و صورت‌های ادبی گرفته شده از استادان بزرگ و مشهور مکتوبات خود را بیان کند؛ و دومین تصویر آشکارکننده هسیه پیر و سالخورده است که بی‌تردید و بی‌رو درباستی به خاطرات زندگی شخصی خویش بازگشته است و می‌کوشد تا ضمیر آگاه خویش را درک کند، زیرا «هنر سؤال‌برانگیز داستان‌سرایی» نتوانسته است خود را به اندازه کافی بنمایاند.

از آنچه که تاکنون گفته شده است حتماً آشکار شده است که در گزینش داستانهای این کتاب چیزی بیشتر و فراتر از بوالهوسی نقش و سهم داشته است. صفحات این کتاب منعکس‌کننده و بیانگر این حقیقت‌اند که بیشتر داستانهای هسه پیش از جنگ جهانی نخست نوشته شده‌اند، و آن گروه از داستانهایی که پس از آن به رشته تحریر درآمده‌اند به خود زندگی‌نامه، به مقاله، و به تمثیل نزدیکتر هستند، یعنی علایق و تمایلاتی که در داستانهای اخیری چون داستان «کلاس از هم گسیخته»، «سفرهای رویایی» و «هری، گرگ بیابان» به خوبی آشکار است. مجموعه داستانهایی که در این کتاب گردآوری شده و حاصل پنج دهه فعالیت هرمان هسه است گزینشی است که نمایانگر حداکثر استعداد فیاض هسه در داستانسرایی است و نشان‌دهنده سیر تعالی و تکامل آن. داستانهایی که در این کتاب آمده‌اند گزیده‌هایی است از بهترین دوران و از مجموعه‌یی مهم که گرچه به خاطر محدودیت فضا چندین داستان آن حذف شده است، ولی هیچ جنبه‌یی از کار وی از قلم نیفتاده است. (بیشتر داستانهای حذف شده به دو دسته بخش می‌شوند: داستانهای رئالیستی از دوران گِربرسو - GERBERSAU -، و بازگویی و بازنویسی داستانها و افسانه‌های قرون وسطا و رُنسانس.) چون خط مرزی بین افسانه از یک سوی و خود زندگینامه‌نویسی محض یا مقالات از سوی دیگر در آثار هسه پیوسته رقیتر می‌شود، فقط یکی از روایات سالهای اخیر در این کتاب آمده است. بقیه را می‌توان در «معتقدات من» هسه یافت: «مقاله‌یی بر زندگی و هنر» به زودی (در ۱۹۷۳) منتشر خواهد شد.

هسه بیشتر داستانهایش را چندین بار چاپ و منتشر ساخته است، نخست در روزنامه‌ها و مجلات و بعد به صورت مجموعه آثار خودش. عناوین را هم پیوسته تغییر می‌داد و حتی گهگاه متن را هم دستکاری و عوض می‌کرد. عناوین داستانهای این کتاب جدیدترین عناوین آنهاست و

داستانها همه به ترتیب تاریخ نوشتنشان آمده‌اند، و بدین ترتیب داستانهایی برگزیده شده‌اند که دورانی از ۱۸۹۹ تا ۱۹۴۸ را در برمی‌گیرد. در این کتاب ما می‌توانیم از سیر تکاملی هسه از زیباگرایی دوران جوانی نئوروماتیک وی تا کلاسیسم دوران پیری‌اش آگاه شویم. آن گروه از خوانندگانی که هرمان هسه را با داستانهای بزرگ وی در خلال دو دهه ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ شناخته‌اند از رویه‌رو شدن با این شمار نمونه‌های بارز و گونه‌گون دوران نخستین نویسندگی وی به شگفتی دچار می‌شوند. ولی بی‌تردید وقتی که می‌بینید که هسه از اول تا آخر چگونه به خودش وفادار مانده است و با چه صداقت و صمیمیتی شکل‌های ادبی را آزموده و رها کرده است و سرانجام آن را یافته و برگزیده است که پاسخگوی آگاهی خود وی است شگفت‌زده‌تر می‌شوید. گرچه هسه در سال ۱۹۲۱ آثار و نوشته‌های نخستین خویش را نفی کرده است، لیکن این بدان معنی نیست که وی با گذشته‌اش وداع کرده است بلکه در حقیقت این خود نقطه عطفی به شمار می‌آید. هسه، به دور از بیرنگ کردن «رؤیاهای نهفته» اش که آن‌ها را در داستان‌های پیش از جنگش متجلی ساخته است، آنها را به تعالی و تکامل رسانده است و حوزه یا قلمرو تصورات و خیالاتش را به صورت موضوع ویژه و اصلی خویش درآورده است.

تئودور زیولکوسکی

رؤیای جزیره

(۱۸۹۹)

موج دراز و قوس یافته‌ی سینه‌گرد قایقم را بلند کرد و آن را روی شن‌های ساحل گذاشت. رؤیای کشتی شکسته‌ی از محل نصب پاروها به پا خاست و آغوشش را برای آن سرزمین در سکوت فرو رفته گشود. ردای نخ‌نما شده‌ی ارغوانی رنگم آهسته تا برداشت و با فروتنی و کندی تمام از روی لمبرهایم سرید و بر زمین افتاد. بازوان و گردنم از فرط پارو زدن و گرسنگی کشیدن لاغر شده بودند، و موی سرم دراز شده و با چین‌وشکن زیادش گردنم را پوشانده بود. تصویرم پیش رویم درون آب سبز تیره و آرام خلیج آرمیده بود، و من در طول سفر دور و درازم می‌دیدم که سرتاپای وجودم چگونه تغییر می‌یابد و چگونه عوض می‌شوم: من تیره‌رنگ‌تر و سبزه‌روتر، لاغرتر، و تکیده‌تر شده بودم. زمان و ساعات سنگدل‌خاطرات، شکست‌ها و ناکامی‌ها، و مبارزاتشان را در گونه‌هایم رقم زده و به تصویر کشیده بودند. در آن بامدادان بی‌خورشیدی که من با دستان پینه و تاول زده‌ام به لبه‌ی قایقم چنگ انداخته بودم، توفانهایی که ژرفای بی‌انتهای دریا را به من نشان داده بودند، خطوط کج و معوج و ژرفی بر گونه‌هایم رسم کرده بودند.

لیکن چشم‌هایم درون کاسه‌شان روشن، هوشمند، گوش به زنگ و کودکانه می‌درخشیدند. شب‌های بی‌شماری بیدار مانده و ستارگان جاودانه را جسته بودند و به درون پرده‌ی سیاه اقیانوس زل زده بودند تا

شاید بادبانِ برافراشته‌شده‌یی یا خشکی‌یی را بیابند. روزهای بی‌شماری هیچ خاکی ندیده بودند، و فقط به ندرت، آن نیز با دلتنگی توأم با لبخند، در یک لحظه زودگذر سبزی جنگلی گذران و دودِ شهرهای از نظر پنهان را دیده بودند. و اکنون، فراخ و نورانی و درخشان، از دل آن آینه صاف و آرام به رویم لبخند می‌زدند.

چشمانم با دیدن سنگهای سپید، خاک قهوه‌یی رنگ، علفها، و انبوه بوته‌ها، که دیرزمانی از دیدنشان محروم مانده بودند، مست شده بودند. خودم نیز هوای پیرامون بوته‌ها را کناره‌یی سپید رنگ و لطیف می‌دیدم، زیرا دیرگاهی بود که نمای ظاهریِ هوای گسترده بر زمین سبز را از یاد برده بودم. من بوی عطراگین تند مرغزار و زمین خالی از گیاه را با شادمانی توأم با دودلی و تردید فرو بردم و با استواری و بردباری تمام بر سطح استوار و گرانبهای زمین گام گذاشتم.

نسیم زمینی آرامی بوی درختان جنگلی را، و همچنین بوی خوش و عطراگین باغهای دوردست را، به مشام رساند. من از فرط شادی دست‌ها را به هر دو سوی گستردم و برای آن آغوش گشودم و شادمانه حس کردم که نفس لطیف و ظریف آن روی انگشتان و دستانم سُس می‌خورد و خود را به سر و گردنم می‌رساند که دیربازی به بادهای گزنده دریایی خو گرفته بودند.

قایق خاکستری رنگم را روی شنها کشیدم و دست راستم را روی لبه ناق‌گونه قایق قرار دادم که از بس روی آن دست کشیده بودم صاف و هموار شده بود. پس از آن به سوی درون جزیره راه افتادم تا به انبوهی درخت رسیدم که مثل دیواری مدور پیش رویم قد کشیده و تا آنجا که چشم کار می‌کرد گسترده شده بود. این حصار سبز را دور زدم و از دیدن سایه نیلگون آن که با نور طلایی مایل به سبز جا به جا می‌شد شادمان شدم. از مرغزاری پوشیده از علفهای نرم و لطیف که پیوسته بلندتر

می شدند و با شکوفه‌های ابریشمینشان زانوانم را نوازش می دادند گذشتم. مرغزار زیر آفتابی درخشان گسترده شده بود، اما در کناره آن، یعنی در آن جایی که راه می رفتم، بوته‌های ساقه بلند سایه‌های یکنواخت و همواری بر زمین می افکندند.

خستگی ملایمی بر پاهایم چیره شد. چون مسافتی پیش رفتم، دهانه یا چاکی تنگ را در سوی چپ خود دیدم که دروازه‌یی بود که لای انبوه درختان دهان باز کرده بود. در فضای تیره درختان راستایی پوشیده از گوش ماهی دیدم، و در پس زمینه، سرشاخه‌های سر به فلک ساییده درختان. اما گذرگاه با شاخه‌های بهم پیچیده و گره خورده گلها بسته شده بود. چند لحظه درنگ کردم، چشمهایم در هوای فلقگونه لطیف شنا می کردند و از دیدن رنگهای چشم‌نواز و تغییرکننده آنجا شادمان می شدند. رنگ سبز، از آن پرچین سبز روشن گرفته تا اسرار نیم‌پدیدار درون درختزار، میان هزاران سایه پخش شده بود. چشمهایم تاریکی پیوسته رو به افزایش را، و رنگ قهوه‌یی جنگل را، که در مسافتی دور گسترده شده بود، دنبال می کردند و بعد با شادی تازه‌یی به نور زرد رنگ مرغزار آفتاب خورده می نگرستند.

من شاخه‌های بهم گره خورده گلها را از روی تیرکهای مدور کنار زدم و کاری کردم که دهانه گذرگاه ورودی باز شد. شاخه‌های سرخ و سفید گل را دور گردن و کمر خود بستم، انگار که می خواستم خودم را برای شرکت در یک جشن تابستانی آماده کنم. آن‌گاه با گامهای محتاطانه در فضای نیم تاریک به پیش رفتم. به محل بی درخت دایره‌واری رسیدم که دیواری از نهالهای جوان و بوته آن را احاطه کرده بود؛ هم این محل بی درخت و هم آن راستا را طبق نقشه در جنگل به وجود آورده بودند. نور قهوه‌یی و سبزی از فراز سردرختهای آویزان رها شده پایین می آمد. زمین آن محلی که از درخت عاری شده بود از ریگ سپید پوشیده شده بود، و دو نیمکت

مرمری نیم‌دایره‌یی نیز روبه‌روی هم قرار گرفته بودند. عقب‌گرد کردم و راستایی را پی گرفتم که به درون باغ یا درختزار می‌رفت. سرم از بوی عطری که به آن خون‌نگرفته بودم سنگین شده بود، و صدای جریان شدید خون در بدنم را می‌شنیدم.

چون چند گامی راه رفتم، سنگینی پاهایم افزون‌تر شد و علاقه‌مند شدم که جایی برای استراحت بیابم. بعد که از پیچی گذشتم جاده پهنای بیشتری یافت، و دیوارهای دو سوی جنگل عقب‌تر رفتند و فضای گسترده‌تری را پیش چشمانم گشودند که به نظر می‌رسید باید باغ باشد. هر شمار راستایی را که می‌دیدم، خواه تنگ و خواه پهن، کناره‌هایشان اغلب از بوته، نهال‌های به هم پیچیده و از باغچه‌های پر از گلی پوشیده شده بود که گل‌های سرخ و گل‌های رنگارنگ دیگری در آن رویده شده بود و هیچ شاخه یا نهال خشکیده‌یی در آنها دیده نمی‌شد و نشان می‌داد که به خوبی از آنها نگهداری می‌شود. درختان پرآب‌هت چندی را میان باغ دیدم، و پشت آنها، در نور سپیدی که رو به نابودی می‌رفت، بنایی مرمرین، که کاخی یا معبدی بود.

به نیمکت پایه کوتاهی که درخت سروی بر آن سایه افکنده بود نزدیک شدم. روی علف‌های نرم نشستم، دستانم را صلیب‌وار پشت سرم قرار دادم و به همان شیوه‌یی که در شب‌های آرام دریا به محل نصب پارو تکیه می‌زدم به آن نیمکت سنگی تکیه زدم. بالای سرم آسمان پهناور و آبی رنگ را گسترده یافتم که چند تکه ابر کوچک گُرک‌گونه آرام و بی‌حرکت در آن دیده می‌شد. آن‌گاه چشم‌هایم را بستم و از نور سرخ‌رنگی که از لای پلک‌هایم به درون چشم‌هایم راه می‌یافت لذت بردم. پس از آن خدای خواب بر سرم خم شد و اعضای خسته بدنم را از قید و بند رها نمود.

روحم در رویایی پرگشود: تصویرهای دیروز و پریروز وجودم را از وحشت، هراس، و درد و اندوهی نو پر کردند. دریا امواجش را شلاق‌گونه

به قایم می‌زد، و آسمانِ خشمگین توفان می‌فرستاد. آن تنهایی را که از دیرباز آرزو می‌کردم آن را بیابم بیش از آسمان بر وجودم سنگینی می‌کرد. و پشت آن، خشکی با شهرهای جنجالی و غوغا گرفته‌اش، که خودم را از قید زندگی در آنها رهانیده بودم، قرار گرفته بود. پژواکی خسته‌کننده، بوی عطری نیم‌از یاد رفته، آواز نیم‌به‌یاد ماندهٔ دوران کودکی - اندک نور زیبایی و هنر بر کثافات و بر جنجال‌ها می‌تابید. یک بار دیگر، همچنان‌که بارها اتفاق افتاده بود، انعکاسهای اندوهبار نور کورسوز زیبایی را به چشم دیدم، و با آن به خود لرزیدم و با آن درد کشیدم. باز هم دورتر، زیر آسمانهای درخشان و کهنه و قدیمی، بهارانِ دورانِ کودکی‌ام قرار گرفته بود که با بوی معطر و دلنشین‌شان قلبم را برمی‌انگیختند.

رؤیایم که با تائی بال می‌زد از فراز راستاهای به هم گره‌خوردهٔ زندگی‌ام بازگذشت، به سوی نخستین طلوع‌های خورشید بازگشت، و اندوهگنانه بر نخستین کوهسارانی قرار گرفت که از آنها بالا رفته بودم، و نیز بر خانهٔ پدرم.

خورشید از فراز لبه‌های دیوار درختانِ سرو بالا آمده بود و با نور گرم خود چشم‌های خواب‌گرفته‌ام را می‌زد. سرم را بلند کردم و منظرهٔ خیالی جدید آسمان ژرف و باغهای سرسبز و خرّم را پیش رویم دیدم.

صداهاى دلنوازی در گوشه‌هایم طنین افکند، و شنیدم که صدای انسانی است، مهمهٔ شادی خارج از اندازه. در این صداها اثری از صدایی کاملاً زنگدار به گوش می‌رسید، صدایی به ژرفای صدای دریا، که تا آن لحظه چنین صدایی را از هیچ انسانی نشنیده بودم، صدایی که مرا به یاد نخستین آب پاک و دست‌نخوردهٔ چشمهٔ تازه از زمین سر برون‌آورده‌یی می‌انداخت که از هر ناپاکی عاری و از شادی زندگی و زیبایی خود سرشار بود. این صداها طنین شیرین و نیرومندی را با خود همراه می‌آوردند که، بدبختانه، ظاهراً آنها را زمانی می‌شنویم که روحمان

گفتگوی ندبه‌گونه و سوگوارانه‌یی را با نسل‌های دوران طلایی گذشته آغاز می‌کنند.

پس از آنکه شاخ و برگهای انبوه را کنار زدم، گروهی زن جوان و باریک‌اندام را دیدم که با تویی طلایی بازی می‌کنند. آن‌ها که به دو دسته تقسیم شده بودند، با آراستگی و زیندگی خاصی مبارزه می‌کردند تا آن اسباب‌بازی درخشان را که دختر جوان و خنده‌رویی به هوا می‌انداخت بگیرند و تصاحب کنند. آنها پیراهنهای درخشان و گشاد به تن داشتند و بیشترینشان موهایشان را به طرز زیبایی گره زده بودند. من خطوط زیبای گردنشان را، هنگامی که خم می‌شدند یا سرهایشان را بالا می‌آوردند تا خط سیر تویی را که به هوا شده بود پی بگیرند، به خوبی می‌دیدم، و همچنین قوزک لطیف و خوشتراش پایشان را لای نوارهای سپید یا زرین نعلین‌هایشان. من بدن نرم و لاغر و کشیده‌شان را که هنگام دویدن به جلو خم می‌شد، و بازوان خوشتراش و اندکی سرخ‌شده‌شان را که از لای تای ظریف پیراهن‌هایشان بیرون زده بود می‌دیدم.

ناگهان صدای محکمی را در شاخه‌های نازک روی سرم شنیدم و آن توپ زرین پیش پایم بین علفها بر زمین افتاد. آن را از زمین برداشتم و قلبم، شاید به خاطر احساس خطر یا شادمانی‌یی بس بزرگ، به سختی و به شدت تپید. در این هنگام بازیکنان به سوی نهانگاهم می‌دویدند.

من از لای شاخ و برگ درختان بیرون پریدم و توپ در دست، راست مثل روح، پیش روی زنان شاد و خندان سبز شدم، توپ را به هوا انداختم، اما آنها عقب نشستند و گذاشتند تا توپ بر زمین افتد، و زل‌زنان به مرد غریبه نگاه کردند. وقتی که نزدیکتر شدم، گروه زنان بازیکن از هم فاصله گرفتند و راه پهنی را پیش پایم باز کردند. چون سر برداشتم، زن بلندقدی را پیش روی خویش یافتم، زنی که از دیگران زیباتر، و ملکه‌ورهرآنان بود. چشم‌هایم را به زمین دوختم و تعظیم کردم. پیراهنی سپید رنگ که

چین و شکن دراز کشیش گونه‌یی داشت زیر زانوانش در اهتزاز بود، و حال و هوای پاکدامنی، و وقارِ آن‌چنان زیادی وی را در بر گرفته بود که خود را در برابر وی ناگهان کوچک و شرمسار یافتم. تمام پلیدی‌هایی که در دوران زندگی کرده بودم، تمام توهین‌هایی که به مقدسات روا داشته بودم، و هر بدی و خطایی که در این زندگی چندروزه و ناپایدارم کرده بودم، دردمندانه به ذهنم بازگشتند، و تمامی آثار غرور و خودخواهی و افاده‌یی را که در وجودم بود از من گرفتند. چون آن زن با لحنی پاک و زیبا سخن گفت در برابرش زانو زدم و سرم را از فرط شرم و حقارت به زیر افکندم. صدایش، که بسیار زیباتر و دلنشین‌تر از صدای دیگر زنان بود، آهنگی برتر و باشکوه‌تر داشت، آن‌گونه که بذرترسی در دلم کاشت.

«دوست من، چه چیزی شما را به این سرزمین کشانده است، و راه رسیدن به ما را چگونه یافته‌اید؟»

سر برداشتم، دو چشم درشتی را دیدم که به من می‌نگریستند: «من پس از طی یکصد روز و شب بر پهنه این دریای کینه‌جو، و پس از سر گذراندن یکصد وحشت و شب‌زنده‌داری‌های هراس‌انگیز راهم را به سوی شما یافته‌ام. بازوانم در پی دشواری‌های مسافرتم پوست و استخوان شده‌اند و دستانم تاول زده‌اند و پینه بسته‌اند. این پارچه ارغوانی که بر تن دارم از کشور شما آمده است و شما بودید که آن را در گهواره من گذاشتید. اما دستانم کثیف و چرکین‌اند و چشم‌هایم را خشم و نفرت پر کرده است، و آن‌چنان خسته و درمانده و بی‌ارزش و زیون شده‌ام که دیگر نمی‌توانم جامه ارغوانی بپوشم. پوشیدن آن را دستان شاد و چشمان شاد سزااست، و من آمده‌ام تا آن را باز پس بدهم.»

ملکه، که هنوز هم بی‌حرکت ایستاده بود و با وقار تمام به من می‌نگریست، پرسید: «آیا این ردای سلطنتی و شاهانه را تا این حد حقیر پنداشته‌اید؟ من شما را، شما انسان خسته‌دل را، خوب می‌شناسم. شاهد

زندگیتان بوده‌ام، به علایقِ کودکانه‌تان، به کوهساران آبی رنگ و خداشناسی و زهد و تقوای دوران کودکیتان اهمیت داده‌ام. من گهگاه کوشیده‌ام تصویرهای خیالی و سمبولها و نمادهای زیبایی را به شما نشان بدهم. آیا شما نبودید که معبدی را به ویرانی کشیدید که نیایش کردن در آن را به شما آموختم، و باغهای عشقی را بی حرمت کردید که دروازه‌شان را من به شما نشان داده بودم؟ آیا شما نبودید که آوازهایی را که من به شما آموختم تا آن‌ها را به صورت آوازه‌های خیابانی بخوانید مسخ کردید، و همان نیستید که وقتی من جام شادی و شادمانی را به سویتان دراز کردم، با مستی خود حرمتش را از بین بردید و ناسپاسی کردید؟»

«من بودم. هرگاه که از من دور بودید، گمراه می‌شدم. من اغلب دستانم را از فرط علاقه به سویتان دراز می‌کردم و فریاد زنان شما را می‌طلییدم و التماس‌کنان چیزهایی می‌خواستم که در جوانی برایم ارجمند و گرامی بودند، لیکن شما خواسته‌هایم را اجابت نمی‌کردید، و آن زندگی که از کنار من گذشت و رفت مرده بود. آن‌گاه نومیدی بر قلبم چیره شد، و قلبم خدایان خویش را ناسزا گفت و نفرین کرد و از آن بلندی و جایگاه رفیعی که داشت فرو افتاد. من از افتادن و دوباره برخاستن خسته شده‌ام... هدیه‌تان را بردارید، آن را بر شانه‌های نیرومندتری بگذارید، و اجازه بدهید من همانی بشوم که دیگران هستند.»

ملکه سر برگرداند. جرأت یافتم و نگاهی زودگذر بر چهره‌اش انداختم که هم برایم بسیار آشنا بود و هم سایه یا اثر لبخند بر آن یافتم. وی گفت: «از این شگفت‌زده هستم که چرا بزدلی و جُبْنِ راهش را به سوی جزیره ما یافته است؛ سفری بس دشوار است.»

«جُبْنِ یا بزدلی نیست، ملکه من! آن چیزی که مرا از زندگی راند و دور کرد نفرت و خشم از دود شهرها و شادمانی توأم با هیاهوی معابدشان بود. در طول مسافرت، هر روز که می‌گذشت بر علاقه‌ام به دیدن شما

افزوده می‌شد. تلاش و تکاپو و خطر مرا آبدیده و استوار ساخته‌اند، و تنهایی، غبارِ زندگی‌یی را که پشت سر رها کرده‌ام از برابر دیدگانم زدوده و دور کرده است. آن هنگام که تپه‌های آرام‌بخش کشورتان را که آهسته سر از سطح دریاهاى آبی‌رنگ بالا می‌آوردند دیدم، قلبم جوانی‌اش را دیگر بار بازیافت و با غروری نو و شادی آفرین آشنا شد. چون به سرزمین شما رسیدم، دستهایم را برای ستایش از شگفتی‌هایش به هر سو گستردم، و چون انسان دوباره به دنیا آمده‌یی از میان بیشه‌زارهایتان گذشتم. باور کنید، من ردای ارغوانی‌رنگ را محکتر دور شانه‌هایم پیچاندم، و گامهایم گام آدم توبه‌کرده‌ای نبود. روی علفها، پشت درختان، دراز کشیدم، به صدای بازی زنانان گوش فرا دادم، و قلبم به شدت می‌زد و می‌تپید. لیکن چشم‌هایم نتوانستند در برابر دیدنتان پایداری کنند؛ من در برابر پاکی شما دستخوش و منکوب تمامی پلیدیها و زشتی‌هایی شده بودم که در وجودم لانه کرده بودند.»

آن زن با لحنی مهربان، ژرف و استوار گفت: «به پا خیزا و بر شنیدن پاسخ اصرار مکن. میهمان من باش و یک بار دیگر بکوش که تحت فرمان من زندگی کنی.»

من برخاستم و نومیدانه و مردّد به پیرامونم نظر انداختم. لیکن وی که از همه زیباتر بود دست چپم را گرفت و مرا به سوی زنانی برد که به انتظار ایستاده بودند، و گفت: «به دوستانم سلام کن، و ببین که آیا از آن میان کسی را می‌شناسی یا نه.»

پس از آن، چون به میان زنان زیبارو شدم و آزادانه و بی‌هراس به همه درود فرستادم، رویدادی شگفت‌انگیز به وقوع پیوست. چشم‌های آشنا از هر سوی به من می‌نگریستند: من با حرکات و نگاه‌های زودگذری روبه‌رو شده بودم که در روزهای گذشته با آنها آشنا شده بودم، ولی با وجود این و با کمال شگفتی نمی‌توانستم آن زیبارویان را به نام بخوانم. اندک اندک

شماری از آنها را بازشناختم، و دیری نگذشت که دریافتم که تمامی زنان زیبارویی را که تاکنون شناختم و دیده‌ام در اینجاگرد آمده‌اند. اما یکایک آنها را با همان نشانه‌ها یا ویژگی‌هایی می‌شناختم که زمانی آنان را به نظر من زیبایی ویژه می‌بخشید و از دیگر زنان متمایز می‌ساخت و زیباروتر نشان می‌داد. تمامی لحظات گذشته زندگی‌ام، که با دیدن زیبایی زنان شادمانه و خوشبختانه سپری شده بود، اینک به صورت این چهره‌های زیبا و فناناپذیر متجلی شده بود. هیچ زنی بر دیگری برتری نداشت یا از دیگری پست‌تر و زبوتر نبود. فقط ملکه به نحو معجزه‌آسایی همه آن زیبایی‌های ویژه را به تمام درپیکر و چهره خورشید گرد آورده بود، چهره‌ی که، به نظر من، بزرگی، سطوت، وقار، و دلربایی‌اش هیچ‌گاه در وصف نمی‌گنجید و بر تمامی خوبرویان برتری داشت. چون چشمانش نگاه آرام و دوستانه‌شان را بر چشمانم دوختند، بهارانِ عشقِ نخستینم را با تمام شور و هیجان‌ش در وجودم برانگیختند و نیز اشک‌هایی را از چشمانم فرو چکاندند که به هنگام از دست دادن آن عشق ریخته بودم.

شب دایره سیاهش را پیرامون باغها تنگتر کرد، شتابان و آمرانه، درست به همان شیوه‌ی که در جنرب به کار می‌بندد، از راه رسید. بعد، تپه‌ها، درختان و بیشه‌زار نیز پشت پرده سیاه قرار گرفتند و در دل گسترده و پهناور سرزمین اسرار نهفته شدند.

من در فضای نیم‌دایره‌ی و پهناور ایوان، زیر پای ملکه نشستم. ستونهای سنگین و استوار باآبتهت تمام عین پاسداران در برابر نور نقاب به روکشیده آسمان بلند قد برافراشته بودند. در دهانه دروازه ورودی دو خرمن آتش درون دو ظرف سنگی شعله می‌کشید، و بر فراز سرمان نیز چراغ نقره‌ی چهارشعله‌ی می‌سوخت. هوای سنگین شبانه از سه سوی

می‌وزید و بوی دلاویز روغن چراغ معطر را به صورت امواج کوچک به سویمان می‌آورد. دریا، که روز هنگام هیچ‌کس خروشش را در کاخ و یا باغها نمی‌شنید، یکنواخت و بلند نوا سر داده بود - زنان آواز خواندن را تازه رها کرده بودند، و صدای ضعیف پژواک آهنگهای جشن هنوز در هوا طنین‌افکن بود. آنها عودی کوچک و پنج‌تار را برای من آوردند و چشم‌ها را انتظارکشان و مشتاق به لبانم دوختند. من، چشم‌بسته، بوی دلاویز شب را فرو بردم و نفس دل‌انگیز آن را در موهایم حس کردم. دلم از شادی غم‌آلوده‌یی سرشار شده بود و صدایم، چون خواندن را آغاز کردم، لرزید. انگشتانم تارهای لطیف عود را لمس کردند - دیربازی بود که هیچ نوایی سر نداده بودم، و ضرب و آهنگ شعر آواز در سرم طنینی سحرآمیز و افسون‌کننده داشت.

آنگاه در باره‌ی یکی از تابستانهای دوران کودکی‌ام خواندم، یعنی هنگامی که چشمهایم برای نخستین بار بر پیکر و گام‌های زنی جوان دوخته شدند، و در باره‌ی شبهایی خواندم که بوی خوش و معطر درختان لیمو فضا را پر کرده بود و من، در حالی که از شوق دردآور دیدار نیمکتهای، راستاهای و پلکانی که روز هنگام از آنها توانسته بودم زیبایی ظریف و لطیف زنی را بی‌مناکانه از دور بینم و روزهایی که دلدارم مرا شتابان و هیجان‌زده به دنبال خود می‌کشید، دیوانه‌وار پارو می‌زدم و از آبگیر تیره‌رنگ و در سیاهی فرورفته می‌گذشتم. من از بوته‌های گل سرخ غرقه در گل یاد کردم و پیاده‌روهای سایه‌گرفته‌یی را ستودم که بوی عطرآگین گل‌های یاسمن آن را پر کرده بود.

شماری از زنان لبخندزنان و شماری دیگر با چشمان باز و با سیمای موقرشان به من نگر بستند. چون سر برگرداندم به زیباترینشان بنگرم، پلکان درشت و آبی‌رنگی را دیدم که چشمانش را در خود نهان کرده بودند؛ دهانی زیبا و افسونگر دیدم و گونه‌های زیبا به رنگ لطیف بهاری و

پیشانی صاف و همواری که موی بور و پرچین و شکنی لبخند زنان بر آن سایه افکنده بود. نخستین عشقم را دیدم، که زیبارو بود و اندوه غربت و خاطره‌ها او را افسون کرده بود، یعنی درست به همان گونه که بعضی وقت‌ها در رؤیاهای شیرینم به سراغم می‌آمد. آتشی درون قلبم شعله‌ور شد، قلبی که از آواز و اشتیاق روزی دیگر سنگین شده بود.

دست ملکه را لمس کردم. «ای عزیزترین نگار، به یاد داری؟»

آن زن لبخند زد و چشم باز کرد، و گفت: «بگو بینم، تو خوشبخت‌تر و شادتر از دیگران بودی؟» سرم را آرام تکان دادم، در حالی که نمی‌توانستم لحظه‌یی چشم از لبانی بردارم که لبان الیزه بودند.

«ولی آیا سپاسگزار بودی؟» آن‌گاه اندوهگین شدم و ناگزیر که سرم را یک بار دیگر به زیر بیفکنم.

آن زن به یکی از زنان اشاره کرد، که وی نیز ساغری سبک برداشت و آن را از شرابی سفید در ابریقی که هنرمندانه از نقره زینت یافته بود پر کرد. آن زن ساغر را از او بگرفت و آن را سخاوتمندانه و بزرگووارانه به سویم دراز کرد، و گفت: «اینک به استراحت نیاز داری. بنوش و بخواب. میهمان‌نوازی‌ام به من حکم می‌کند وسیله خواب تو را فراهم آورم.»

شراب را نوشیدم و به پاس مهربانی‌اش به وی دست دادم. ندیمه‌یی زیبارو مرا به اتاقی در کاخی پهناور هدایت کرد، چراغی برافروخت و مرا تنها گذاشت. اتاق وسعتی متعادل داشت و پنجره‌هایی بلند. وسط اتاق تخت‌خوابی کوتاه و ساده آماده شده بود. روی آن دراز کشیدم و حاشیه پرنقش و نگار و کم‌عرضی را دیدم که دور تا دور دیوار اتاق، اندکی بالاتر از کف اتاق، کشیده شده بود، حاوی نوشته‌های برجسته‌یی در ستایش از عقل، درایت، میانه‌روی، عدالت، و دلاوری، خدمت کردن به زیبایی و فداکاری در راه آن. این نبشته‌ها با آن صلح و صفا و سادگی که در خود نهان داشتند افکار آشفته‌ام را آرامش بخشیدند و حتی بعد که به سوی

تصاویر و صورتهای رؤیایم روی آوردم، مرا تا درون خواب همراهی کردند.

صبح زود که از خواب برخاستم، یعنی چون تر و تازه و شاد از خواب برخاستم، چهره لبخند بر لبی را که مویی لطیف و دراز داشت خمیده بر خویش یافتم. قلبم زیبایی اش را باز شناخت و به همان نامی که در گذشته‌یی داشت که با آن گامهای نرمش ساعت‌های متمادی مرا در باغها و مرغزارها همپایی و همراهی کرده بود به او سلام کردم. «فرا - خانم - گیرترود!»

آن زن دعوت‌کنان گفت: «بیا. می‌رویم همان راستاهایی را بیاییم که همیشه در آن قدم می‌زدیم.»

پشت کاخ، و سر کشیده از فراز آن، باغی بود که درختان چنار کهنسال در آن سر به آسمان برده بودند و مثل دوستان دو به دو و یا به دسته‌های کوچک سر پا ایستاده و قد برافراشته بودند. خانم گیرترود در راستای پربیج و خم در کنارم ره سپرد. راستا و باغ درست به همان راستا و باغی شباهت داشتند که در گذشته‌های دور با هم در آن‌ها ره سپرده بودیم. قلبم سرخوش و شاد بود و من با اندک سودایی که در سر داشتم به نسیم باد و آواز پرندگان گوش فرا می‌دادم. پاهایم قبلاً هم بر این علفها گام برداشته بودند، گوشه‌هایم نیز صدای همین نسیم و آواز همین پرندگان را شنیده بودند، که نمی‌دانستم آیا همین دیروز بود، یا سالیان دراز و از یاد رفته‌یی از آن می‌گذشت.

خانم گیرترود، در حالی که دستش را بر تنه پرچین و شکن چناری گذاشته بود که در آن روزگاران چون از همه درختان دیگر سالخورده‌تر و بلندتر بود آن را «پدر» می‌نامیدیم، گفت: «تو این درخت را به یاد داری؟»

خاموش سرم را به گواهی تکان دادم. «آیا این درختان سبز و زرد را، و این راستاها و این بیشه‌زارها را هم به یاد داری؟» من که وجودم را از شادی خستگی آوری سرشار یافته بودم، باز هم سرم را ساکت و بی سروصدا تکان دادم.

آن زن گفت: «این رؤیای اواخر تابستان تو است. رؤیای دلبخواه و دوست‌داشتنی تو! دور تا دور تو را آوازهایی گرفته است که تو در باره‌اش می‌خواندی و روزهایی که با بالهای گسترده به دیدار تو می‌آمد، و خاطره‌ها و آرزوها و تمایلات تو.»

دست خانم گرتروود را در دستم گرفتم، و یکبار دیگر از لاغری و کشیدگی اریستوگرات‌گونه و از سپیدی، رنگ‌پریدگی و رگ‌های تقریباً ناپیدای آن، و از سرخی لطیف و زیبای انگشتان وی شادمان شدم.

خانم گرتروود پرسید: «آیا نخستین روزی را که زیر آن یاس درختی آویزان سپری کردیم به یاد داری؟»

«به یاد دارم. همه را به یاد دارم. تو چقدر به من دل‌داری و آرامش خاطر و پند و اندرز دادی، و چقدر مرا به یاد مادرم انداختی که از من دور بود. من بیمار و گمراه شده بودم، و تو آن تقوی و حرمتی را که از دست داده بودم دوباره در من زنده کردی و یکبار دیگر به من آموختی که زیبایی از دست داده را بجویم، و در آن لحظه باشکوهی که آن را دیدم دوباره جوان شوم.»

«دوست من، روزی می‌خواستی در باره من و خوشبختی خودت آهنگ بسرایی. یادت است؟ روزها و شب‌های تو از آوازه‌های نو سرشار شده بودند. تو با عشق سرشار و پرشوری که در سر داشتی چیزهای نادر و گرانبها را می‌جستی، به دنبال سایه و روشنی‌هایی بودی که هیچ هنرمندی تاکنون کشف نکرده بود، و کلمات و سخنان و عبارات عاشقانه و حرمت‌برانگیزی نیز می‌جستی که هیچ شاعری تاکنون نسروده بود. به

پیرامون خویش بنگر. در اینجا آوازه‌هایت را به آن کمال و تکاملی که انتظارش را نداشته‌ای می‌یابی و گروه زیبای درختان و بوته‌ها، چراغ‌هایی قهوه‌یی و زرین‌رنگ، و آهنک‌ها و آوازه‌هایی از برگزیده‌ترین پرندگان جنگلی. به خود من نیز بنگر! هر آنچه که در آن هنگام در وجودم بی‌ارزش، بیهوده و مصنوعی و دروغین بودند رهایم کرده‌اند. آنچه که اینک به چشم می‌بینی از هر حقیقتی زیباتر، و از هر واقعیتی واقعی‌تر است. به نوای گوشنواز و ملایم نسیم گوش فرا ده، رنگهای گوناگون برگ درختان را با چشمان روشن و از هر غبار عاری بنوش، و بکوش که تمامی این چیزها به تو تعلق گیرند. چون از اینجا دور شوی، شبانگاه بیدار خواهی شد و برای هر صدا و سایه‌یی که چشم درونت از دست داده است تلخکامانه تأسف خواهی خورد. آنگاه آوازت از صد راه به سویت باز خواهد گشت، شادی نخستین شعرت تو را خواهد جست، شگفتی با شگفتی در هم می‌آمیزد، کارت راه تکامل می‌پیماید و زندگی می‌یابد تا آنگاه که یک روز در ساعتی خجسته کارگاه را ترک کند و تمام شده، کامل، پاکیزه و هماهنگ پیش رویت باز ایستد.»

خانم گرتروود لب از سخن گرفت و یک بار دیگر دستش را در دستم گذاشت. ما صدای خنک و دوستانه چشمه‌ساران دور را به گوش شنیدیم. پرنده‌یی بزرگ با بالهای گسترده بی‌حرکتش در جایی از آسمان که سرشاخه‌های درختان چنار آن را چون قاب در بر گرفته بودند سر خورد.

بامداد زود روز دیگر، پیش از آنکه نخستین پرنده نوا سر دهد، از خواب برخاستم. شب هنگام باران ملایم و اندکی باریده بود. زمین هنوز نمناک بود و بوی تندى از آن به مشام می‌رسید. قطرات شفاف و بلورین آب از برگها آویزان بودند. من با هر گامی که برمی‌داشتم و هر بار که نفس

می کشیدم احساس می کردم جوانی و تندرستی در وجودم رخنه می کند. آسمان آبی ژرف و زمین دوردست تر و تازه و بکر می نمودند. از دوران کودکی ام به بعد که سالیان بسیار درازی از آن می گذشت، و تا پیش از آگاه شدن از عشق و عواطف و هیجانات آشوب برانگیزی که برای آزار من به سراغم آمده بودند، زمین یا دنیا هیچ گاه چنین چهره شاد و خودکفایی را از خود نشان نداده بود.

من راستای ناهنجار نارفته‌یی را در پیش گرفتم که هر چه بیشتر به درون جنگل قدیمی پیش می رفتم بر انبوهی گیاهان آن افزوده می شد. بادی تند از فراز سرشاخه‌های درختان کهنسال بلوطی می وزید که بر فراز بوته‌های انبوه و به هم پیچیده زیر خود یکدیگر را در آغوش گرفته بودند و شاخه‌های گره دارشان مثل اعضای یک خانواده هیولایی همخو و همجنس به هم پیچیده شده و بالا رفته بودند تا به فضا و روشنی دست یابند. بر زمین تیره رنگ جنگل آثار کاملاً روشن سُم‌های کوچکی یافتم که بر آن راستای جنگلی نقش بسته بودند، و حتی یک بار در هوای نیم تاریکی انبوهی درخت که نزدیکم بود پنداشتم سرگوزن نری را دیده‌ام که آهسته و با طمأنینه بالا آمد و به پیرامون خود نگریست. آنگاه زل زدم و گوش فرا دادم، گهگاه نفس را در سینه حبس کردم و آرام و بی حرکت ایستادم و بارها به غلط پنداشتم که جنگل از شیاطین و دیوان و آدمیان آواره زبان بسته پر شده است. جویباری پهناور و کف بر لب، که با خروش و هیاهو جاری بود و به درون درّه‌یی می ریخت، ناگهان پدیدار شد. در آبگیرهای زیر آبشاران کمانی، ماهیهای قزل‌آلای تیره رنگ آرام شنا می کردند و چون سایه‌ام از فراز نهانگاهشان می گذشت مثل برق ناپدید می شدند.

چون مسیر شادی برانگیز آن جویبار را پی گرفتم، ناگهان خودم را در درّه‌یی آشنا یافتم. در پایان درّه به تپه‌یی کوچک رسیدم، در آنجا از جویبار

جدا افتادم، زبرا جویبار سر برگردانده و به راه دیگری رفته بود، و دیری نگذشت که صدای ضعیف و اندکی جوش و خروشش را از دور شنیدم. سپس از میان جنگلی از درختان مرس گذشتم که اندک اندک تُنک می شد، آن گونه که سرانجام کاملاً پایان یافت و در نتیجه منظره‌یی پیش رویم باز شد که مرا به یاد زادگاهم انداخت. شماری تپه به صورت برآمدگی‌های پوشیده از درخت تا درّه‌یی مرغزاری ادامه داشتند. پیش رویم، آبگیری تیره‌رنگ محصور میان بوته‌های بلند رخ گشود، و اینجا همانجایی بود که در دوران کودکی ساعت‌های متمادی گذرانده بودم. چند درخت تنومند با تنه‌های بدون شاخه ولی با سرشاخه‌های پراکنده در سطح قهوه‌یی رنگ آب آبگیر منعکس شده بودند. نخستین رؤیای زندگی‌ام در همین ساحل و میان نزارهای آن به درون روحم راه یافته و ضمناً در همین آب بی حرکت و راکد انعکاس یافته بود. این تنهایی و خلوت سنگین و دوستانه نخستین چیزی بود که مرا برانگیخت و افکار واقعاً آزاردهنده شاعرانه در سرم پدید آورد.

دستی روبه روی چشمانم قرار دادم و به رنگهای ملایم و آرامش بخش نگاه کردم و آن سکوت و آرامشی را در سینه‌ام فرو بردم که، به نظر خودم، دیربازی بود در همین جای زیبا و دوست‌داشتنی رها کرده و از دست داده بودم. نوک گیاهها و بوته‌ها با صدایی بی نا و توان نامنظم تکان می خوردند و سکوت آنجا را لمس شدنیتر می کردند. در ساحل دیگر بخار اندکی از زمین گرم و مرطوب به هوا می خاست، بخاری که به تپه‌های دوردستی می رسید که آسمان چون منظره‌یی پس زمینه پشت آنها قرار گرفته بود. برج نوک تیز کلیسای صومعه‌یی از فراز قلّه نزدیکترین تپه سر بالا آورده بود. دیری نگذشت که صدای آشکار ناقوس‌های کلیسا به گوشم رسید. صدای کشیده ناقوسها به صورت امواجی آرام از کنارم گذشت و رفت. پشت تپه، تا آنجایی که می دانستم و سراغ داشتم، همان صومعه‌یی

قرار داشت که من برای نخستین بار آموختم که به امروز و فردا بیندیشم، جایی بود که برای نخستین بار در آن طعم شیرین و تلخ دانایی و دانش و طعم شیرینتر آگاهی از زیبایی نهفته را چشیدم. در آنجا بود که افکار پذیرنده‌ام با تمام نامهای بزرگی آشنا شد که با بزرگی و وقار خاصی بر افکارم چیرگی دارند، یعنی نامهایی چون پریکلس^۱، سقراط، فیلیاس، و نام بزرگتر هومیر.

من در عالم خیال تپه‌های ناقدار و پنجره‌های گوتیک صومعه را پیش روی خویش می‌دیدم و سخت آرزو می‌کردم که طعم تلخ شادی ناشی از دیدار دوباره آن مکان را بچشم. اما همانجا که بودم ایستادم، زیرا می‌ترسیدم که تصویر ذهنی و خیالی‌ام را از میان ببرم، و نیز از این بیم داشتم که افراد دیگری را در تالارهایی بیابم و بینم که در عالم رؤیا در آنها آسوده‌خاطر بودم و آنجا را عین خانه خودم می‌پنداشتم.

خورشید بر فراز مناره یا برج کلیسا می‌درخشید. قلعه یا نوک تپه تیز و اخم و تخم کرده بین من و آن فلق‌های گذشته و رها کرده سر بالا آورده بود. من، که از درون برانگیخته و شوریده شده بودم، دستم را به عنوان درود بالا آوردم. پاره‌یی از وجودم - و چه بسیار انگیزه‌ها و رؤیاهای ناب‌آورده دوران کودکی‌ام - در آنجا مدفون شده بود.

اسکله چوبی باریکی تا درون آبگیر گسترش یافته بود. من روی الوار لوزان آن پا نهادم و درست به همان شیوه قدیم روی نرده‌های آن خم شدم. تصویرم آرام و بی‌حرکت در آینه آب پدیدار شد. زل زدم سیمایی را بیابم که بتواند مرا به یاد چهره‌یی بیندازد که در آن روزها از درون همین ژرفا به من نگاه می‌کرد. بعد آبگیر را کد را ترک گفتم و آهسته به سوی جنگل بازگشتم.

۱- PERICLES، سیاستمدار و سبسالار آتنی در چهارصد سال پیش از میلاد مسیح.

ملکه و زنهای همراه او را در باغ یافتم که به دایره نشسته بودند. آنها کاسه‌یی پر از میوه زربین رنگ معطری را بازیگونه دست به دست می‌گرداندند، و هر زن پیش از خوردن میوه سخنانی در باره آن می‌گفت. من که هنوز هم در پناه یک ردیف بوته خرزهره پنهان بودم، درست در لحظه‌یی ایستادم که زنی سیه‌موی، که من پشت سرش ایستاده بودم، کاسه را از دست دیگری گرفت. در آن هنگام که آن زن روی آن کاسه زیبا خم شد و با دقت تمام کوشید رسیده‌ترین میوه‌ها را برگزیند، توانستم پوست چون برف سپید زیر موهای پرچین و شکن روی گردنش را ببینم. او چون میوه دلخواه را برگزید ساقه میوه را بین دو انگشت محکم گرفت، میوه را تحسین‌کنان بالا نگه داشت و آن را آهسته و اندک اندک بین لبان آزمندش قرار داد. آن زن خنده‌کنان گفت: «چون آن کس که می‌خواستم این میوه شیرین را به او بدهم غایب است، بنابراین حسودیم می‌شود که یک نفر دیگر این میوه دوست‌داشتنی را بخورد.» و بعد، چون این سخن بگفت دندانهایش را در پوست شیرین آن میوه فرو برد، و من درست در آن هنگام از پشت شاخه‌ها بیرون آمدم.

زنائی که در برابر من گوش تا گوش نشسته بودند و مرا قبل از دیگران دیدند، خنده‌یی شاد سر دادند. چون هر زن به نوبت مرا به زن کنار دست خویش نشان داد، صدای خنده گسترش بیشتری یافت تا بدان پایه که سرانجام نوبت به آن زنی رسید که پشت به من نشسته بود. آن زن کاسه میوه را هنوز هم در دست نگه داشته بود، شگفت‌زده به دایره زنان نگاه کرد و بی‌آنکه از علت خنده‌شان آگاه شود خنده را با دیگران سر داد. سرانجام ایستاد و سر برگرداند، و بعد در حالی که میوه گاز گرفته را در دست نگه داشته بود به من خیره شد. او از فرط شگفت‌زدگی و هراس سرخ شد، ولی خود را بی‌درنگ بازیافت، میوه را به دهان من گذاشت و گفت: «بفرمایید!»

ملکه شادمانه گفت: «نخست سخن بگویدا» و من پاسخ دادم: «من این میوه آبدار را نشانه آشکار نظر لطف اقبال به شمار می آورم، که رد کردن آن را مرگبار و سرنوشت آفرین می دانم. بنابراین اجازت بدهید آن را بخورم و اجازه می خواهم آن خانمی که آن را پیش از من چشیده است «اقبال - فورتونا FORTUNA - بنامم. تیبی، فورتونا» شیرینی و شهد آن میوه مرا شادی و تازگی ویژه‌یی بخشید».

ظهر از راه رسیده بود و ما همه از گرمای خورشید گریختیم و به درون ایوان پناه بردیم. علاوه بر میوه، نان و عسل و ابریقی پر از شیر و پارچی سفالین پر از شراب هم آنجا بود. ما دستانمان را در لگنی پر از آب شستیم و شادمانه سرگرم خوردن شدیم. فورتونا - اقبال - کنار من نشسته بود. دیگر زنان سر به سرش می گذاشتند و او را با نامهای ابلهانه‌یی صدا می زدند، اما او همه را دلیرانه و بردبارانه تحمل می کرد و در گفتگو شرکت می جست. اما سرانجام هنگامی که یکی از زنان شوخی کنان داستانهایی از زندگی مرا تعریف کرد، که البته دیگران با خنده هایشان و داستانهایی دیگر آن را قطع می کردند، آن زن سکوت اختیار کرد، و من هم همینطور. ملکه هم در آن گفتگو شرکت کرد.

وی از من پرسید: «آیا داستان بلوندیل - BLONDEL - را که وقتی کودک بودی می گفتند به یاد داری؟ شاعران از این نظر که بهتر از دیگران دوران نخستین زندگیشان را به یاد دارند بسیار خوشبخت هستند. اگر یادتان هست، برای ما تعریف کنید.»

من ناگهان این رویداد دوران نخستین کودکی ام را، که دیربازی بود اصلاً به آن نیندیشیده بودم، پیش روی خویش دیدم که مثل کودکی ترسو و محبوب ایستاده بود. و من این گونه در باره اش صحبت کردم:

«وقتی که خیلی بچه بودم، هنوز شش ساله نشده بودم، در جایی، یک جوری، چیزهایی راجع به این بلوندیل، خنیاگر شاعر، شنیدم. من مطمئن

هستم که چیزی از آن داستان سر در نیاوردم و دیری نگذشت که آن را از یاد بردم، اما نام زیبا و خوش تلفظ بلوندیل در خاطر من جاودانه باقی ماند. این اسم آن چنان طنین زیبا و آهنگینی داشت که اغلب آن را پیش خود تکرار می‌کردم و فکر می‌کردم که داشتن چنین اسمی بهترین چیزی است که انسان می‌تواند در این دنیا داشته باشد. بدین ترتیب یکی از دوستان کوچولویم را مجاب کردم که در بازیهایمان مرا بلوندیل صدا کند، و هر بار که او مرا به این اسم می‌خواند بسیار خوشحال می‌شدم و احساس غرور می‌کردم. اما پسرک به اسمی که من در بازی برای خودم برگزیده بودم خو گرفته بود، و یک روز که به دیدنم آمده بود، جلو دروازه منزلمان ایستاد و بانگ برداشت: بلوندیل! بیا پایین، بلوندیل! پدر و مادرم و چند میهمان در اتاق بودند، و من که از برملا شدن اسرار دوست داشتنی‌ام سخت شرم‌منده و خشمگین شده بودم جرأت نکردم به طرف پنجره بروم. بار دیگر که همبازی‌ام را دیدم به او، که سخت شگفت‌زده شده بود، گفتم که دوستی‌مان به پایان رسیده است و رشته الفت نیز گسسته. البته بعدها دوستیمان را دوباره برقرار ساختیم.»

ملکه گفت: «داستان همین است که گفتید. ولی، خواهش می‌کنم به ما بگویید که امروز صبح کجا بودید. من قصد کرده بودم که اقیانوس را در نور بامدادی به شما نشان بدهم، ولی شما پیش از طلوع خورشید رفته بودید.»

«من صبح زود به قصد گردش بیدار شدم، در جنگل انبوهی قدم زدم که مرا با اسرار و رموز زیادی که داشت مسحور کرد، تا اینکه سرانجام به جایی دوست‌داشتنی و شگفت‌انگیز رسیدم. آنگاه کنار آبیگری ایستادم که آب را کدِ آبگینه‌گونه‌اش هنوز لطیفترین افکار دوران کودکی‌ام را، با تمام بوی دلاویزشان، در دل خود نهفته بود. بر فراز تپه‌ی دوردست برج بلند صومعه‌ی را دیدم که سالها پیش از این مرا و شیرینترین و عزیزترین

رؤیاهای دوران کودکی ام را در خود جای داده بود.»
 آن زیباترین زن گفتم: «من می دانم که آن روزها بهترین و محترمتترین روزهای زندگیتان بودند. در آن روزها من شما را که اندیشمندانه و سودازده به درون جنگل می رفتید و با اندوهی کودکانه از روی برگهای خشک ریخته بر زمین می گذشتید می دیدم. من هیچ گاه به اندازه آن پسینهایی که کمانچه تان را و یا کتاب یکی از شاعران پرآوازه و بزرگ را برمی داشتید به شما نزدیک نبودم. من سایه سالیان آینده بی را که به سویتان می آمد می دیدم و به خاطر شما بیمناک می شدم. اما با وجود این گمان می کردم که شما یک روز با جوانی و با اندوهی نو به دیدنم خواهید آمد. و علایق و خواسته های آن روزها مرا برمی انگیختند تا شما را در طی سالیان از دست رفته تان دوست بدارم.»

و چون او این سخنان بگفت، جوانی ام به صورت تصویری یگانه و یکپارچه پیش رویم ایستاد، و با چشمان اندوهگین کودکی ستم دیده به چهره ام خیره نگریست. اما ملکه کس فرستاد تا کمانچه آوردند و، چون نهار به پایان رسیده بود، از من خواست بنوازم. زنان سر به سرم گذاشتند و مرا دست انداختند، و فورتونا، یا اقبال، آرشه را با ادا و اطواری دل انگیز به دستم داد. من نیز آرشه را از او گرفتم و آن را آرام و به دقت بر تارها کشیدم تا سرانجام انگشتانم با پرده سخت ساز آشنا شدند و با آن خو گرفتند. چون شادی بر وجودم چیره شد و مرا از خود بیخود کرد، آهنگ هیجان برانگیز خود ساخته اندوهناکی را نواختم که آن را در کودکی ساخته و تصنیف کرده بودم. اندکی بعد، در پاسخ به نگاههای خانم گرتروود، یکی از آهنگهای مسحورکننده شوپن را نواختم که وزن دل انگیز و زیبایش مثل درخشش دریای گسترده زیر نور ماه حرکت می کرد.

ملکه مرا از کوره‌راههای جنگل گذراند و به دژی برد که، اندکی دورتر از ساحل دریا، باغی آن را در بر گرفته بود. بعد مرا کنار دیوار بلندی برد که چیزهایی بر آن نقاشی شده بود. وی گفت: «تابلوی مورد علاقه من.» نقاش با چیره‌دستی و هنرمندی تمام باغی جنوبی پوشیده از بیشه‌زاری انبوه به تصویر کشیده بود. در باغ ستونهای یونانی و فواره‌یی جهنده دیده می‌شد که چنگی به دیواره آن تکیه زده بود. «این باغ را می‌شناسی؟»
 «نه. اما این چنگ مال آریوستو است.»^۱

ملکه خندید، و گفت: «آری، آریوستو، گهگاه به اینجا می‌آید. او اشعار دلاویز و زیبایی برای من می‌خواند؛ ما می‌خندیم، شوخی می‌کنیم، و می‌گذارم تا تاجی از گل بر سرش بگذارم.»

دیوار نقاشی شده با اشاراتی از سوی ملکه ناگهان ناپدید شد. افقی بی‌پایان پیش چشمانمان گسترده شد، و آن باغی که در آن تابلو نقاشی شده بود پیش پایمان رخ گشود. مردی سبزه‌رو و باریک‌اندام تدریجاً از درون راستایی پنهانی بیرون آمد، آن چنگ را برداشت و آن را نواخت، و صدایی شبیه صدای فواره از آن درآورد. آنگاه قدم‌زنان رو به سوی دریای تیره‌رنگ نهاد و پشت دیوار باغ ناپدید شد. این شبیح باریک‌اندام، موقر و زیباپیکر و بازیگوش عین خنده‌یی دخترانه و مثل بیتی از «اورلاندو»^۲ از کنارم گذشت. پس از آن خودم، دست در دست ملکه، به سوی ساحل دریا رهسپار شدم. سطح اندک متحرک آب دریا تا آنجایی که چشم کار می‌کرد آبی و سرخ نقره‌یی درخشان می‌زد. چشمان ما تا دیربازی روی این رنگها شادمانه دوخته شده بودند. آنگاه آن که زیباترین بود شاخه‌های حصاری را کنار زد و پلکان تنگ و سپیدی را که به آب دریا می‌پیوست آشکار ساخت. من قایقم را پای آن پله یافتم. ملکه شاخه پر از شکوفه

۱- LODOVICO ARIOSTO شاعر و نویسنده قرن شانزده ایتالیا. مترجم

۲- منظور کتاب «اورلاندو فوربوزو» است که آریوستو نوشته است. مترجم

نارنج بشکست، آن را درون قایق انداخت، و آرام به من امر کرد بروم و بعد به من دست داد.

او گفت: «خداحافظ. مراسم جدایی خود هنری است که هیچ کس آن را به کمال نمی آموزد. من می دانم که روزی برای دیدن روشنی به سویم می آیی، و یک روز که دیگر به پارو نیازی نداری به سویم باز خواهی آمد.»

موجی خروشان از پله بالا آمد و چون بازگشت قایم را نیز با خود همراه برد. من دستانم را به سوی آن پیکر نورانی دراز کردم تا اینکه لرزان در راستای باغ آریوستو ناپدید شد. شب بی درنگ فرا رسید و ردای سنگین تاریکی اش را بر اندوهم افکند و از یکهزار چشمش به حرکت آهسته من که به سوی خانه ام بازمی گشتم نگاه کرد.

سر آغاز زندگی نوین

(۱۸۹۹)

در زندگی من نیز مثل زندگی بیشتر آدمیان نقطه بحرانی گذر از کلی به خصوصی وجود داشت، و محلی آکنده از وحشت و تیرگی و سیاهی، آشفتگی و تنهایی، و روزی آکنده از رخوت و تخدیری ناگفتنی، که شبش ستاره‌های جدیدی را به آسمان آورد و چشم‌های تازه‌یی در وجود من.

من لرزان از میان ویرانیهای دنیای جوانی‌ام، و همچنین از میان اندیشه‌های در هم شکسته و از رؤیاهای به هم پیچیده و لرزان گذشتم، و به هر چیزی که می‌نگریستم به گرد و غبار بدل می‌شد و از میان می‌رفت و ناپدید می‌شد. من دوستانی را دیدم که از شناختنشان شرمسار می‌شدم، و افکاری در سر می‌پروراندم که درست در همین اواخر به چهره‌ام می‌نگریستند، و آنها نیز طوری بیگانه، ناآشنا و دور از دسترس شده بودند که گویی یکصد سال از عمرشان می‌گذشت و هیچ‌گاه به من تعلق نداشته‌اند. هر چیزی را که می‌دیدم از من گریزان می‌شد و دبری نگذشت که خلوت و آرامشی مرگبار پیرامونم را فرا گرفت. من هیچ چیزی وابسته به خود نداشتم، نه محبوبی و دلداری و نه همسایه‌یی، و زندگی‌ام با لرزشی توأم با نفرت از وجودم برخاست. هر اقدامی به طغیان می‌انجامید، و هر محرابی از تقدس عاری می‌شد. هیچ چیز شیرین و دل‌انگیزی نبود که مرا دردمند نکند، و هیچ قلّه‌یی نبود که پشت سر رها نکرده بودم. هر اندازه پاکی و صفا که بود به هدر دادم و هر گونه اثر یا

اشارتی از زیبایی را زیر پا منکوب کرده بودم. من دیگر نه آرزویی داشتم و نه چیزی برای اهداء و نه چیزی برای نفرت. هر آن چیزی که در وجودم هنوز مقدس، عادی و هماهنگ بود چشم و صدایش را از دست داده بود. تمامی حامیان و نگهبانان زندگی ام به خواب فرو رفته بودند. تمامی پل ها ویران شده بودند و تمامی افقها آسمانشان را از دست داده بودند.

اینک که هر چیز فریبنده و دوست‌داشتنی از دست رفته بود، و چون خسته شده بودم، و بی‌نهایت بینوا و نومید و حتی از نظر روانی مهجور، از بدبختی و نگون‌بختی خودم آگاه نشدم، سر به زیر انداختم، به دشواری به پا خاستم، و مثل جنایتکاری که خانه‌اش را شبانه ترک می‌کند و بی‌آنکه به جایی برود و در راه پشت سر خود بندد، تمامی اخلاق و عادات گذشته‌ام را رها کردم.

چه کسی تاکنون توانسته است ژرفای تنهایی را اندازه بگیرد؟ چه کسی می‌تواند بگوید که سرزمین خویشنداری را خوب می‌شناسد؟ چون به درون گودال ژرف نگاه کردم و پایان آن را ندیدم، سرم گیج رفت. من در سرزمین خویشنداری و ریاضت سرگشته گشتم تا سرانجام از فرط خستگی از پا در افتادم، در حالی که راه به صورت ابدیتی بی‌پایان ادامه یافته بود.

شب‌ی آرام و اندوهبار بر سرم هوار شد، آرامش و خواب را به سراغم آورد. خواب و رؤیا در مقام دو دوست که به دیدار فردی به خانه بازگشته‌ی می‌آیند به دیدارم آمدند و مرا از باری گشوده رهانیدند، و انگار که باری گران از دوشم برداشتند.

آیا زمانی در دریا سرگردان و گم شده‌اید و آیا دیده‌اید که شناگری از سوی ساحل به سویتان بیاید؟ آیا پس از رهایی از یک بیماری کشنده شده است که هوای تازه و فرح‌بخش باغی را استنشاق کنید و حرکت و خیزش لذت‌بخش خون تازه به جریان افتاده در رگهایتان را حس کنید؟ آن شب

پس از آن که کاملاً دریافتم که موجوداتی مرموز و ناشناخته با چشمان مهربانشان به من نگاه می‌کنند، درست مثل دریانوردی نجات یافته و یک چنین بیمار شفایافته سیلابِ پیچانِ سپاس، آرامش، سبکدلی و سلامتی را کاملاً حس کردم.

آن روز آسمان به گونه‌ی دیگری بود. موضع و حرکت و بازگشت اجسام سماوی قرارداد دوستی و همگامی از پیش مقرر شده‌ی را با زندگی ژرف درونم بسته بودند، و جاودانگی نیز قرارداد روشن و آرامش‌بخشی را بین قوانین و مقررات خود با چیزی که در درونم بود به امضاء رسانده بود. من احساس می‌کردم که زندگی برخاسته از بیابانم بنیاد یا شالوده‌ی زرین یافته است، و همچنین نیروی و قانونی که با کمال شگفتی دریافتم که بر بنیان و بر طبق موازینشان هر چیز کهنه و نویی که در وجودم بود برای همیشه مُرم یا صورت بلورین خواهد یافت و با تمام چیزها و عجایب این دنیا دوستی و اتحادی سودمند به وجود خواهد آورد.

سرآغاز یک زندگی نوین - INCIPIT VITA NOVA - . من انسانی نو شدم، ولی در عین حال برای خودم نوعی معجزه به شمار می‌آمدم، که همزمان هم بی‌اراده و هم فعال، هم گیرنده و هم دهنده و صاحب گنجینه‌هایی بودم که شاید هنوز هم از گرانبهارترینشان بی‌خبر بودم و وجودشان برایم ناشناخته باقی مانده بود.

خانمِ گرِ ترود

(۱۸۹۹)

شما، بله شما، که مهربان‌ترین مردگان من هستید، اغلب در دورافتاده‌ترین و خلوت‌ترین اتاق قلعه‌ام، زیر تاقِ پنجرهٔ باریک، می‌نشینید. حضور مهربان و غیرقابل درک شما خیلی بیش از آن روزهایی است که ما دست در دست یکدیگر می‌گذاشتیم، درست همان‌گونه که اشعهٔ ستاره‌یی که قرن‌ها از نابودی‌اش می‌گذرد همچنان بر سر ما پرتوافکنی کند.

من دیگر نمی‌توانم بشمارم که چند گاه زیر آسمان ویتا نوآوا - VITA - NUOVA - قدم زده‌ام. من نمی‌توانم بگویم که چند بار از یافتن نمونه یا تجسمِ دیگر صورت شما نوید شده‌ام. غیر از زیباییِ شیرین‌ترین و دلنشین‌ترین اشعار، هیچ زیبایی دیگری نمی‌تواند با زیبایی شما قابل مقایسه باشد. من اغلب گمان می‌کنم که این شما بودید که در خیابان از کنار دانتهٔ به وجد آمده گذشتید و اینکه شما یک بار دیگر به صورت آرزوها و تمایلات جوانی من پا به این جهان گذاشتید. اینکه من شما را با چشمان خود دیدم، اینکه دستتان را در دست خویش گرفتم، اینکه گام سبک شما در کنار من بر زمین فرود آمد - آیا اینها را که گفتم هدیهٔ برتر نیست، دستی نیست که به مهر و ملاحظت بر پیشانی‌ام کشیده می‌شود، نگاهی زودگذر از چشمان تورانی نیست، دروازه‌یی نیست که در سرزمین زیبایی جاودانه به رویم گشوده شده است؟

شبها صورت زنده‌تان را در رؤیایم می‌بینم و نیز انگشتان سپید و زیباتر اشیده‌ی دستان اعیانی‌تان را بر شاسی‌ها یا کلیدهای پیانو. یا اینکه سر شب شما را ایستاده می‌بینم که با چشمانی که دانش شگفت‌انگیز زیبایی آنها را درخشان و نورانی کرده است به آسمان کمرنگ و به عوض شدن رنگها نگاه می‌کنید. همین چشمها بوده‌اند که رؤیاهای هنرمندان بی‌شماری را در وجودم برانگیخته و رهنمون کرده‌اند. شاید اینان گرانبهارترین هدیه‌یی باشند که در زندگی‌ام به من داده شده است، زیرا آنها ستارگان زیبا و حقیقت‌اند، سرشار از مهربانی و محبت و زندگی و شوز و شوق، خطاناپذیر، تصحیح‌کننده، هدایت‌کننده و پاداش‌دهنده، دشمنان کینه‌توز و سوگندخورده هر چیز بی‌ارزش، پست، حقیر، و اتفاقی. آنها قانون وضع می‌کنند، می‌آزمایند و به داوری می‌نشینند، و شادی و خوشبختی فوق‌العاده فراوان و فیاض هدیه می‌دهند. اگر این لطف، احسان، و درخشش برکت‌آفرین این روشنی‌های فسادناپذیر نباشد، کامیابی چه خواهد بود، شخصیت و آبرومندی چیست، و شهرت و ستایش انسانی چه بهایی خواهد داشت!

روز بلند است و سنگدل و دشوار، مناسب کودکان و سربازان، و سراسر زندگی روزانه از نقصان و کاستی آکنده است. آیا هر شبی که از راه فرا می‌رسد خود نوعی به خانه بازگشتن نیست، و دری باز، و جایی که جاودانگی قابل شنیدن می‌شود؟ شما به من آموختید به خانه بازگردم و گوشه‌ایم را برای شنیدن صداهای جاودانگی باز کنم. شما خود به من گفتید که چون آخرین دروازه آماده شد به رویتان گشوده می‌شود: «شب را مقدس بشمار، سکوت آن را هیچ‌گاه از ساحت خانه‌ات مران. و ستارگان را نیز هیچ‌گاه از یاد مبر، زیرا آنها برترین نماد جاودانگی هستند.»

و نیز روزی دیگر به من چنین گفتید: «به یاد داشته باش که حتی پس از آنکه مرا از تو گرفتند، با زنان از در آشتی درآیی، زیرا آنان با تمامی اسرار

آشنای اند.» از آن پس هیچ‌گاه چنین صحبت بی‌کلامی را که با ستارگان و زنان کرده‌ام با دیگر کسان نکرده‌ام.

در آن ساعت که ما عقد دوستی مان را بستیم، دیگری، ناپیدا و ناشناس و غیرقابل درک، به ما پیوست، روحی و خدایی که پشتیبان بود و نگهدارنده. من بر این باور هستم که وی نشانه‌های غیرقابل دید برکت را بر سرم رسم کرد و این سخن را بر زبان راند: APPARUIT IAM BEATITUDO VESTRA - از آن روز پیوسته با من بوده و موجب آرامش خاطر من بوده است و هاتف ماماها، سوّمین شاهد یا یار خوشبختی. چه بسا اوقات که در صدد برمی‌آمدم نسنجیده و شتابزده عمل کنم، او آن را به عهده تأخیر می‌انداخت؛ بسیاری اوقات که از کنار چیزی زیبا می‌گذشتم، مرا ناگزیر می‌ساخت آرام و بی‌حرکت بایستم و به گذشته نگاه کنم؛ و بسیاری اوقات که در صدد برمی‌آمدم میوه‌ی نارس را از شاخه‌اش جدا کنم، پند و اندرز می‌داد و می‌گفت: «بردبار باش!»

از آن پس، هر آن چیزی که خوش‌آهنگ و دوست‌داشتنی است، هر چیزی که آوایی شیرین و دلنشین و مفهومی آسایش‌بخش دارد، هر چیزی که نادر است، شایسته است و از نظر زیبایی مشهور، نزد من از حرمتی ویژه برخوردار شده است و به شیوه‌ی برایم قابل درک، رودخانه‌ها شب‌ها با من روشتر و قابل درکتر سخن گفته‌اند، ستاره‌ها نیز بی‌خبر و بدون آگاهی من نمی‌توانند طلوع یا غروب کنند.

این دلارام و تسکین‌دهنده من، این سوم شخص ناپیدا، روزی به دیدار من آمد که قلبم ضربان خود را از دست داده بود و چشمانم ظاهراً نابینا شده بودند. وی دست ملاحظت بر پیشانی‌ام کشید، گهگاه به من نزدیک شد و چیزی در گوشم نجوا کرد، یا چون می‌گذشت دستم را فشرد. لیکن شما، آرام، بی‌دغدغه و آسوده‌خاطر، نورانی و مهربان، اما بی‌آنکه لبخندی بر لبان داشته باشید، میان گلهای چای آرمیده بودید. آرام و

بی حرکت دراز کشیده بودید، دستتان حرکت نمی کرد، سرد و سپید رنگ بودید.

آن لحظه برای من شبی سیاه و ژرف بود. من در تاریکی ژرف ایستاده بودم، نمی دانستم کجا هستم، دور هستم یا نزدیک، گویی پیرامونم را چراغهایی خاموش فرا گرفته بود. بی حرکت ایستادم، گودالهای ژرف و بی انتهای پیرامونم دهان باز کرده بودند. جز دستان به سینه چسبانده‌ام چیز دیگری حس نمی کردم، دستانی سخت و سرد، و باور نمی کردم فردایی از راه برسد. آن‌گاه دلارام و تسکین دهنده‌ام آمد و کنارم ایستاد، مرا سخت در آغوش گرفت و فشرد و سرم را بلند کرد. بعد در پهنای آسمانی ناپیدا، در تاریکی محض و فراگیر، فقط یک ستاره روشن، ملایم، و ثابت، که فوق العاده زیبا بود، به چشم دیدم. چون آن ستاره را دیدم، ناگزیر به یاد آن شبی افتادم که در جنگل در کنار شما ره می سپردم. دستم را دور کمرتان حلقه زده بودم. ناگهان شما را به خود فشردم و چهره‌تان را غرق نوازش‌های تند و آزمندانه کردم. شما به وحشت افتادید، مرا از خود راندید، کاملاً عوض شده بودید. شما گفتید: «نه، عزیز دلم، من نیامده‌ام که مرا در آغوش بفشربید. دیر نیست آن روزی که دستان و لبانت نتوانند مرا دریابند. اما در آن هنگام لحظه‌یی فرا خواهد رسید که من بیش از امروز و یا روزهای پیش از آن به تو نزدیک خواهم بود.» و اینک آن نزدیکی، با شیرینی و ملاحظت بی پایان و با تفاهمی کامل، برای من فراهم آمده است، یعنی بوسه‌یی بی پایان. این نوازش‌ها با این یگانگی یا وحدت بی نام و نشان قابل قیاس نیست!

دیری پس از مرگ شما هر گاه که گردش‌کنان و قدم‌زنان به جاهایی می‌رفتم که با هم می‌رفتیم و در کنار هم می‌نشستیم، شادی فوق العاده زیادی سراسر وجودم را فرا می‌گرفت. یک روز هنگامی که در سیاه‌بیشه‌ها در جنگل سیاه از کوهی بالا می‌رفتم، پیکر نورایتان را که به

سویم می آمد دیدم. شما از کوه پایین آمدید و به شیوه معهود دستتان را تکان دادید. مرا دیدید و ملاقات کردید و رفتید، و با حضور شما شادی ژرفی در وجودم رسوخ یافت.

اما اغلب در تاریک‌ترین روزهای زندگی‌ام در آسمان رؤیاهایم پدیدار می‌شدید، سرشار از زیبایی روحانی، عین ستاره مهربان توفیق و خجستگی.

یک شب، که موسیقی و صحبت‌های جنجالی شما را به دورترین راستای باغ کشاند، شما را در حالی دیدم که می‌آمدید و می‌رفتید، و آن‌گاه بازو در بازویم انداختید. بعد گفتید: «چون اینجا نباشم، و هرگاه که سخت اندوهگین و آرام شده‌ای، شاید این شب گذرا و شبهای دیگری که گذشته و رفته‌اند یک بار دیگر واقعی‌تر و قابل لمس‌تر از دستانت شوند. آن‌گاه در جایی، شاید جایی خیلی دورتر از اینجا، نیمه‌شب در اتاقت از خواب بیدار شوی، و بیرون پنجره اتاقت دنیای نزدیک به تو در هم بشکند و پراکنده شود، و تو به این گمان که این راستا را می‌بینی و هر دویمان را که در کنار یکدیگر قدم می‌زنیم.»

امشب همان شب پیش رویم رخ گشوده است. یک بار دیگر صدای نرم و لطیفمان با صدای موسیقی یا آهنگی که از دور به گوش می‌رسد به هم می‌آمیزد، و من نمی‌دانم که آن شب واقعی بود و یا این شب که ماه این زمین آن را روشن کرده است.

شب ماه نوامبر (خاطرات توپینگین)

(۱۹۰۱)

شب نوامبر سیاه و ابرینی بر توپینگین سایه افکنده بود. باد مرطوبی به شدت می وزید و در خیابان های تنگ هياهو به راه انداخته بود. چراغ های خیابانی سرخ رنگ می سوختند و در سنگفرش های تر خیابان ها اندکی منعکس می شدند. قلعه کهنه و قدیمی، سیاه و رو ترش کرده با دو یا سه پنجره کوچک سرخ رنگی که حکم چشم های آن را داشتند، مثل دیوی کوه پیکر بر فراز تپه اش و المیده بود و پینکی می زد و ابرهای آسمان بر فراز شیروانی های مدور و شیبدارش هياهو به راه انداخته بودند. در خیابانهای پهن و خلوتش درختان کهنسال شاه بلوط، لیمو، و چنار استوار و دلیر و برهنه تن در برابر توفان قد علم کرده بودند و به ارتشی از پیرمردان دلیر و اندوهگین شباهت داشتند. برگهای خشک بر زمین ریخته در سراسر راستاهای تر و نمی به هر سو می گریختند، مرغزارهایی دراز و مرده و سپید گسترده شده بودند، و چراغ خیابانی دنداندار بادخورده یی گله به گله کناره ها را روشنی اندکی می بخشید. صدای سوت دراز و خسته آخرین قطاری که به سوی روتلینگین راهی بود از ایستگاه نزدیک به گوش می رسید و پرده هوای سنگین را می درید، و صدای خشن و گرفته و در حال مرگش آهنگ، شب را می نواخت.

هر گاه توفان فقط یک لحظه فروکش می کرد و از هياهویش می کاست،

صدای جریان سرد رودخانه نکار به گوش می‌رسید. هر دو ساحل رودخانه در پرده تیره و اندوهگنانه سکوت فرو رفته بود. از آن جشنهای شاد تابستانی و آهنگها و آوازهای رسا و طنین‌افکنشان فقط شتیفِت - STIFT - پهناور و غم‌انگیزی بر جای مانده بود که هنوز رد پای جوانان روشنفکری را در خود نگه داشته بود که به آرزوی تحصیل و اندوختن دانش و بینش به آنجا آمده و رؤیاها در سر پرورانده بودند، و از چیزهای دیگر هیچ رد و نشانی باقی نمانده بود. یا شاید فقط اثری از پژواک گهگاهی نوای سوگوارانه چنگ هولدرلین - HÖLDERLIN - به جای مانده بود. در عوض، زمان حاضر پرجنب و جوش به صورت چراغهای مطالعه بسیاری که در سراسر بنا پخش شده بودند می‌سوخت و نور سرخ‌رنگ تیره‌شان از پنجره‌های کوتاه ولی پهن بیرون می‌زد. مجموعه‌ها، لغت‌نامه‌ها و متون بی‌شمار دیگر پیش روی جوانان سختکوش باز بودند، و همچنین کتابهایی از افلاطون، ارسطو، کانت، فیخته (فیخته)، و شاید هم از شوپنهاور، انجیل به زبان عبری، یونانی، لاتین و آلمانی، و شاید در این لحظه، و پشت همین پنجره‌ها، فیلسوفی جوان و نابغه سرگرم مطالعه نخستین اثر فکری خویش بود، حال آنکه در همین هنگام یکی از مدافعین سرسخت اصول مسیحیت سرگرم گذاشتن شالوده دژی تسخیرناپذیر بود. دو مرد جوان که از پل نکار گذشته بودند به پلاتاننالی - PLATANENALLEE - یا کوچه چناری وارد شدند. از فراز رودخانه خنده‌کنان نگاهی به سوی شتیفِت انداختند، خنده‌یی که نشان می‌داد آنها سنگر مستحکم یا دژ استوار روحانی‌یی را دست کم گرفته‌اند که زمانی آبستن آینده بود. آن دو با رداهای خاکستری رنگ بر دوش، دلیرانه و بی‌هراس از باران در دل شب توفانی پاییزی، به راه ادامه دادند. دانشجویی که اوتو آبر - OTTO ABER - نام داشت از همراهش، هرمان لوشر شاعر، پرسید: «چیزی هم باقی مانده است؟» که وی در پاسخ به این

سؤال بطری شکم‌گنده شراب بندیکتین را از جیبش بیرون آورد و به دوستش داد.

آبر، بطری را به سوی شتیفت که در آن سوی رودخانه بود گرفت و با صدای بلند گفت: «آخرین قطره! پروزیت، شتیفت - PROSIT, STIFT - (به سلامتی، شتیفت!)»

و بطری را با یک جرعه خالی کرد.

لوشر پرسید: «با بطری چکار کنیم؟ ما می‌توانستیم به محل نگهبانی برویم و آن را به پلیس توینگن هدیه کنیم.»

آبر خنده‌کنان گفت: «گور پدر پلیس! بفرما!» بطری را به رودخانه نکار انداخت که به یکی از ستونهای شتیفت خورد و شکست. «خوب، حالا کجا می‌رویم؟»

لوشر اندیشمندانه پرسید: «راستی کجا می‌رویم؟ شراب شتاینلاخ - STEINLACH - که کشنده است، در زیلبورگ هم که دیگر شراب ژورژت نمی‌فروشند، و در کایزر (قیصر) هم شخص رویگل را سیاه‌مست زیر میز خواهی یافت، و (میخانه) خورشید هم خیلی شلوغ است، و در شیر...»

آبر بانگ برآورد: «گل‌گفتی! میخانه شیر. همین حالا یادم آمد، زابر گریندر - SABERGRINDER - و گلومی - GLOOMY - هم امشب آنجا هستند، سرگرم درمان زخمهایی که در دوئل روز پنج‌شنبه برداشته بودند. یاالله، راه یفت! در این هوا باید جایی برویم.»

دانشجو کلاه درازش را پایینتر کشید و به گامهایش شتاب بیشتری بخشید.

لوشر با صدای بلند گفت: «چرا داری می‌دوی؟ واقعاً هوای خیلی خوبی است. من راه رفتن در این هوای بارانی و قدم زدن در گودالهای پر از آب باران را به هوای لعنتی آفتابی ترجیح می‌دهم. اگر (شراب) بندیکتی

ندای هل من مبارز سر نداده بود، ترجیح می‌دادم در دامن طبیعت شراب بنوشم. بعلاوه، زابِرگِریندِر حوصله آدم را سر می‌برد، و گلومی هم گریه سر می‌دهد - به نظر تو، آنها او هلباشر - UHLBACHER - می‌نوشند؟ اگر می‌نوشند، دور من خط بکش. من از نوشیدن او هلباشر، آن هم در (میخانه) شیر، بدم می‌آید. شما واقعاً از شراب چه می‌دانید؟!»

آبر، خنده‌کنان، گفت: «متخصص الکلی شراب! نه، آنها یک عالم (شراب) موزل دارند، که بعضی‌ها شرط می‌بندند که خیلی کهنه است. یا وینکلر، یا نوع دیگری می‌نوشند. در هر صورت، خوبش را می‌نوشند - که به یاد می‌آورد: راستی چرا کاری نمی‌کنیم یک باشگاه راه بسندازیم؟ بالاخره همیشه چهار یا پنج نفر دور هم جمع هستیم. ما می‌توانیم آپنتسیلِر - APPENZELLER - و چند آبجوخور قهار دیگر را هم بسیج کنیم - بعد نمایشگاهی از مطرودین!»

لوشِر که در آن هنگام نمی‌توانست حتی وجود یک مجمع ادبی را هم پیش‌بینی کند، غرولندکنان گفت: «باشگاه؟ من گوشه‌نشینی را بیشتر دوست دارم.»

«چرا نباید باشگاه را تأسیس کنیم؟ ما گروهی از افراد مطرودِ تمامی اتحادیه‌های برادری و آدم‌های شکست‌خورده ادارات و نهادها را دور خودمان جمع می‌کنیم. گلومی گناهان دسته‌جمعی مان را با گریه می‌شوید و یک جلیقه شمشیربازی را برای زابِرگِریندِر تهیه می‌کنیم، و او هم با هر اسلحه‌یی که در زرادخانه بیابد از شرف و عزت ما دفاع خواهد کرد. من در رأس کمیته آبجو قرار می‌گیرم، تو هم منشی می‌شوی و هم رئیس شراب‌خا...»

«و غیره و غیره. خیلی عالی است.»

«آپنتسیلِر درست همان آدمی است که می‌تواند مراسلات و خواسته‌های باشگاه ما را به نمایندگان انجمن‌های برادری ابلاغ کند.

نبوخذنزر هم بازرسی یا مأمور گرانهای حوزه‌ها و سلول‌ها خواهد بود. کایزر عمومی دارد که یک تاکستان دارد؛ شناوتیسر - SCHNAUZER - آدم پولدار و احمقی است که...»

«بعد هم میخانه‌یی اجاره می‌کنیم و آواز «هایدلبرگ قدیم» و «آواره خوشبخت» را هفته‌یی دو بار با هم می‌خوانیم. دانشجویان گردن‌کلفت، بزنبهادر و قداره‌بند سال آخر دانشگاه. نه، ممنونم.»

«چرا؟ مرکز کارمان را در شوارتسوالدر - SCHWARZWALDER - قرار می‌دهیم و تمام جاهای آبرومند را در مقررات خودمان نهی و وارد لیست سیاه می‌کنیم. به عنوان مثال: هر کس که در (میخانه) گاونر (OX) یا محوطه دانشگاه دیده شود یک مارک جریمه می‌شود. آنهایی که در باره مغازه‌ها صحبت کنند دو لیتر...»

«نه، تمامش کن. تو با این مقررات داری گندش را درمی‌آوری!»

دوستان به پل قدیم رسیده بودند. صدای بلند آوازخوانی از میخانه انجمن دانشجویان به گوش می‌رسید. رودخانه نکار حوالی ستونهای پل پهناور خشمگینانه و پرجوش و خروش می‌گذشت و چراغهای خیابان تصاویر ناراحت و تکان‌خورده‌شان را در آب سریع رودخانه می‌انداختند، و پلاتاناله نیز با وقار و سنگینی تمام در دل تاریکی شب پیش رفته بود. شیپور ساعت‌نواز از فراز برج کلیسا به صدا درآمد، و در سواحل دور رودخانه نکار نوارهای نامنظم نور ردیف زیبای خانه‌هایی را که تا شتافت ادامه داشت آشکار و مشخص می‌ساخت. این دو دوست وقتی که از روی پل می‌گذشتند خاموش شدند. شاید دیدن شهر زیبای در تاریکی فرو رفته یا شنیدن صدای رودخانه نکار و لباس ویژه دانشجویی خاطرات آن روزهایی را در سرشان زنده می‌کردند که زمان چندانی از آن نمی‌گذشت، یعنی روزهایی که زیبایی خیال‌برانگیز و همچنین محیط یا آتمسفر این مکان قلب‌هایشان را از شادی لبریز کرده بود، و یاد روزهایی که با دلی

سرشار از امید و احساسات لذت‌بخش و در عین حال مبهم دانشجویان مبتدی و تازه‌کار از روی همین پل گذشته بودند.

آنها آسیاب را دور زدند، از خیابان سربالایی گذشتند و به بازار الوارفروشی رسیدند، از شتیفت‌گیر شه - STIFTKIRCHE - (کلیسای شتیفت) نیز گذشتند، کوچه کلیسا و بازار خلوت را هم پشت سرها کردند، از (میخانه) خورشید گذشتند و با گذشتن از گل و لایها و آب باران خود را به در پستی (میخانه) شیر رساندند، که در آنجا با پایین رفتن از سه پله بسیار شیبدار و گذشتن از پنجره‌بی کوتاه پا به درون اتاقی تنگ و کوچک نهادند و زاب‌گریندر و گلومی را پشت میزی پرت و دورافتاده در حال نوشیدن شراب یافتند.

آبر پیروزمندانه گفت: «دارند شراب وینکلر می نوشند. بهت چه گفتیم؟ حالا به خاطر آن توهین بی پایه و بی دلیل باید جریمه پردازی.»

لوشر غرولندکنان گفت: «ای ولگرد! البته که می پردازم.» و بعد جلو افتاد و در راهرو تنگ آنجا پیش رفت. آبر پشت سر وی راه افتاد و تابلویی را که روی آن نوشته بود آب معدنی گرولدشتاین - GEROLDSTEIN - ، خشمگینانه رو به دیوار برگرداند. ماتیلده - MATHILDE - ، دختر صاحب میکده، شتابان پیش آمد و گتس را از او گرفت.

درست در آن هنگام بود که شرابخواران متوجه حضور تازه‌واردان شدند.

زاب‌گریندر بانگ برداشت: «خوب به موقع رسیدید! چیزی می نوشید؟ می خواهید حمام بگیرید؟ می خواهید خودتان را غرق کنید؟ شراب وینکلر تمام شدنی نیست. من تا زنده هستم یک چنین شرطی نمی بندم. پانزده بطری. واقعاً یکنواخت و کسل‌کننده می شود.»

لوشر گفت: «من هیچ غصه‌بی ندارم. ماتیلده، دو لیوان!» وی یکی از بطریها را که در سبد بود آزمود و بعد ریخت. «آبر، این هم جریمه من.»

«بنوش ببینم.»

زابرگریندر پرسید: «چه می‌گویی؟»

لوشر مختصر گفت: «عالی است» و بعد دست راستش را پشت
صندلی‌اش قرار داد، لیوانش را دوباره پر کرد، و آن را با تائی سر کشید.

زابرگریندر پرسید: «حالا مگر چه شده؟ تا حالا نشده که تو را
اینجوری توی هم و بد اوغور ببینم.»

آبر گفت: «می‌گویم چه شده. مزاجش با شراب مردافکن نمی‌سازد.
آن شراب بندیکتی...»

لوشر با دهانش سوت درازی کشید، و بعد گفت: «اوهوی آبر، خفه
شوا در هر صورت، سؤالت خیلی ابلهانه بود، زابرگریندر.» لیوان دیگری
پر کرد و نوشید و با تائی گفت: «دوستان عزیز، حقیقتِ مطلب این است که
شما همه یک مشت خوک هستید، و واقعاً خوردم هم تعجب می‌کنم که من
چرا دائم دور و بر شما می‌پلکم.»

گلمی خندید و لیوانش را در برابر شاعر بالا آورد.

«چه می‌شود کرد؟ شما هیچ عیب خاصی ندارید، فقط حوصله آدم را
سر می‌برید. به عبارت دیگر، شما آدم‌های خوبی هستید.»

«هوم... هوم...»

«شما که خوشتان نمی‌آید، درست است؟ اما راستش را به من بگویید:
غیر از آن اندک معلوماتی که از دوره آغازین دانشگاهتان اندوخته‌اید،
کدامتان چنته‌یی از علم و معقولات دارید؟ آیا یک کدامتان اندکی از خلق
و خوی خوش، فلسفه، یا هنر اندوخته‌اید؟ یا...»

آبر خندید، و اعتراض‌کنان گفت: «نگاه کن، قبل از آنکه باز هم چاک
دهان باز کنی و هر چه پرت و پلا است بگویی، خواهش می‌کنم ما را از آن
فلسفه و خلق و خوی خوشی که داری مستفیض کن! من که این‌ها را در
اشعار احساساتیتان ندیده‌ام. اگر وجود داشته باشند، حتماً در جای

دیگری هستند...»

«وجود که دارند. مرده شوی شعر را هم بپردا همین که اینجا می نشینم، شرابی را که می دهید با شما می نوشم و در مورد چهره های رقت انگیزتان، آن هم زمانی که کشته وجودم از طلا، نقره، کاخ، داستانهای پریان و گنجها سرشار شده است، به اندیشه و استغراق فرو می روم... این را خلق و خوی خوش می گویند. شما دنبال چه چیزی می گردید؟ آزمایش، اندکی سرمایه خانوادگی، کار کردن در جایی که انگشتانتان را از زیادی کار شکسته اید و از فرط بی حوصلگی مرده اید؟ این کارها را برای چه می کنید؟ برای اینکه به سرتان زده است که زیستن، برای اینجور چیزها، ارزشی ندارد؟ اما من جور دیگری فکر می کنم. من با هر جامی که سر می کشم پاره یی از آسمان آبی شاعرانه را هم فرو می برم، یعنی ولایتی از پندارها و خیالاتم، رنگی از تخته انگشتی یا پالتم، تاری از چنگم، بخشی از هنر، پاره یی از شهرت، اندکی از جاودانگی. چرا؟ برای اینکه زیستن برای این چیزها هم ارزش ندارد. برای اینکه زندگی ارزش زیستن ندارد. زندگی بدون هدف پوچ و بی ثمر و لم یزرع است و زندگی با هدف نیز درد و شکنجه.»

گلومی در خلال سخنرانی لوشر پیوسته می خندید. آبر جرحه یی را با نائی نوشید و با خوش خلقی و خنده رویی گفت: «لوشر، بنوش و بیش از این چرند پرند مگو!»

بعد سرش را به سوی گلومی برگرداند و پرسید: «بینم، حالا چکار می کنی؟ بابایت می داند؟»

لوشر پرسید: «چه گفتی؟»

«مگر نمی دانی؟ دفعه سوّم است که امتحان نداده است. او را اخراج

کرده اند. حُب، گلومی، حالا می خواهی چکار کنی؟»

«چکار کنم؟ اسمم را نوشته ام.»

«جان خودت! اسم نوشته ای؟»

«باور کن.»

«برای چه؟ مگر ارتش دیوانه‌ها را هم تأسیس کرده‌اند؟»

«همچون چیزهایی! بنظر خودم من در این چند دوره تحصیلی آنقدر اشک ریخته و گریسته‌ام که توانسته‌ام بلیط ورود به صحرای الیزی^۱ را به دست بیاورم.»

زابرگر بندر خنده‌کنان گفت: «بد کاری نیست. این روزها دیگر ارزان نیست. تا آنجایی که من سراغ دارم تو حتی به جهنم هم نمی‌روی. من این را خوب می‌دانم چون خودم سه ترم الهیات پروتستانی را گذرانده‌ام.»
لوشر پرسید: «واقعاً چه کسی حاضر شد اسم تو را بنویسد؟»
«آها! دلت می‌خواست او را ببینی، هان؟ یک پارچه آقا، باور کن، آقای پاک‌دل و باصفا...»

لوشر بانگ برداشت: «احمق! من می‌دانم که تو چه جور آدمی را پاک‌دل و باصفا می‌گویی. یعنی از من هم پاک‌دل‌تر بود؟»
«زیادتر. باور کن، یک پارچه آقا. در هر صورت، ما داریم وقتمان را هدر می‌دهیم. امشب به اینجا می‌آید، قول داده است بیاید.»
«چه... گفתי؟ واقعاً؟ قول شرف سی‌دهی؟»
«قول مردانه، پروزیت (به سلامتی)، لوشر.»
پروزیت، به سلامتی تو، گلومی!«

لوشر بسته سیگار برگ افعی‌نشانش را که سیگارهای دراز و باریکی بودند از جیب بیرون آورد و به حاضران تعارف کرد. خودش یک عدد را روشن کرد، دود آن را به هوا فرستاد، خاکسترش را هم تکاند، و گهگاه هم جرعه‌یی شراب نوشید، و رخوت و بی‌حالی خواب‌گونه‌یی بر وجودش چیره شد. دیگران نیز در عالم سکوت، و سکونشان به نوشیدن شراب و

۱- در داستانهای اساطیری یونانی صحرایی است که پرهیزکاران پس از مرگ بدانجا راه می‌یافتند که می‌شود آن را به بهشت هم تعبیر کرد. مترجم

کشیدن سیگار برگ سرگرم شدند. دودی آبی‌رنگ بر فراز میز گسترده شد، و صدای صحبت و خندیدن مشتریان دیگر نیز به گوش می‌رسید. دوستان نشستند و لیوانهای شراب را یکی پس از دیگری نوشیدند، غرقه در افکار و اندیشه‌هایشان و تقریباً خاموش و لب فرو بسته. آنها ساعت‌های زیادی را، پسینگاه‌ها و شب‌های زیادی را، پشت چنین میزهایی و در کنار یکدیگر، ساکت و اندیشمند، گذرانده بودند.

سرانجام آبر پس از سکوتی دیرپا گفت: «فرق نمی‌کند. بالاخره در باره نام‌نویسی تو کنجکاو شده‌ام.»

پاسخی داده نشد. ماتیلده دو بطری دیگر را هم باز کرد. زابِرگریندر شراب ریخت.

آبر یک بار دیگر سخن گفتن آغاز کرد: «فکرش را بکنید، دوستان، خوب فکرش را بکنید. حالا ما چکار می‌توانیم بکنیم؟ فقط دو ترم دیگر: عمرم دارد می‌گذرد.»

«مسئله من مسئله پول است. من دیگر نمی‌توانم رشته‌ام را عوض کنم.»

آبر خمیازه‌کشان گفت: «من هم نمی‌توانم. بابایم خسته شده است. آمریکای؟»

لوشر خندید و گفت: «آفریقا؟ آسیا؟ استرالیا؟» و بعد ادا درآورد. «از این گرفتاریهایی که برای خودتان ساخته‌اید خنده‌ام می‌گیرد. شما از کجا می‌دانید که در این دو ترم زنده می‌مانید؟ دو ترم! فکرش را بکنید که در این دو ترم چه اتفاقاتی ممکن است روی بدهد!»

«مثلاً؟»

«مثلاً همین حالا، و با این طرزی که سیگارت را با بی‌احتیاطی روشن کردی، ممکن است که شعله آتش به دهانت سرایت کند و بخار الکل توی دهانت ناگهان آتش بگیرد و شعله‌ور شود. مرگی خیلی زیبا! یا چیزی

دیگر - که من آن را قابل اتفاق می دانم - شما باشگاهتان را راه می اندازید، و صاحب یک باشگاه می شوید، و تو هم می شوی متصدی سرداب شراب...»

آبر با شور و هیجان بانگ برداشت: «لعنتی! لعنتی! چه افکار و اندیشه های شگفت انگیزی!»

لوشر به سخن ادامه داد: «یا اینکه، شما می توانید بروید...»
وقتی که سخنش را نیمه تمام رها کرد رنگ از رخسارش پریده بوده زل زد و به پنجره‌یی که آن طرف اتاق پیش رویش باز بود خیره نگریست.
زابرگریندر بانگ برآورد: «ادامه بده. چه شده؟»

لوشر انگشتش را به سوی پنجره دراز کرد، و ناله کنان گفت: «آنجا را! خدای مهربان، ما که فرایشوتس - FREISCHÜTZ - (تمرین تیراندازی) نمایش نمی دهیم.»

تمام چشمها به انگشت دراز شده اش نگریستند. پشت پنجره مردی لاغر و بلندقد ایستاده بود که چهره‌یی پریده رنگ و پیشانی بلند داشت و ریشی بزی چانه درازش را پوشانده بود، و با چشمان درخشان، ثاقب و خاکستری رنگش زل زده بود و به درون اتاق نگاه می کرد.

فقط زابرگریندر وحشت نکرده بود. وی خنده کنان گفت: «ظاهراً مثل اینکه نمی دانسته است که قرار است نقش کاسپار یا سامپل بازی کند. بی احتیاط! بروم باهاش دعوا کنم و حسابش را برسم؟»

مرد غریبه از برابر پنجره کنار رفت. اندکی بعد در باز شد، آن مرد قدم به درون نهاد، در اتاق قدم زد، و پشت میز دوستان نشست.

چیزی نمانده بود که زابرگریندر مشتی زیر چانه مرد غریبه جای بدهد که گلومی خندید و دستش را به سوی تازه وارد دراز کرد و گفت: «معذرت می خواهم، قربان، شما را نشناختم. اجازه می فرمایید دوستانم را معرفی کنم؟»

وی مین مین کنان و با لکنت زبان همه را معرفی کرد ولی فراموش کرد
اسم غریبه را بر زبان بیاورد.

یکبار دیگر دیربازی نشستند، و در سکوتی خواب‌گونه مشروب
نوشیدند. سرانجام لوشر به پا خاست و گفت:

«من دارم می‌روم. کسی دوست ندارد یک دور بلیارد بازی کند؟»
دوستان همه ساکت بودند.

مرد غریبه، در حالی که به پا می‌خاست، گفت: «اگر دوست دارید من
با شما بازی می‌کنم. همه با هم به وال (نهنگ) می‌رویم. من همین حالا که
داشتم رد می‌شدم، میز بلیاردش را آزاد و بدون مشتری دیدم.»

همه لیوانهایشان را خالی کردند و با اجابت این پیشنهاد پشت سر آن
مرد راه افتادند. بیرون میخانه، باران سرد می‌بارید و کوچه کورنهاوس
(کورنهاوس گاسه) به صورت دریایی از گل و لای درآمده بود. آنجا با وال
فاصله زیادی نداشت. گلومی جلوتر از همه از پله‌ها بالا رفت. چون به کنار
بخاری گازی که زیر در ورودی بود رسیدند آبر مرد غریبه را متوقف
ساخت و به او گفت: «اگر زحمت نیست یک دقیقه تأمل کنید.»
وی به طرف پله‌ها نگاه کرد. بقیه به بالای پله رسیدند.

مرد بلندقد پرسید: «خُب؟»

آبر رنجیده خاطر گفت: «گلومی راجع به شما صحبت می‌کرد. راستی،
شما مسئول ثبت نام سربازی هستید؟»

«درست است.»

«پس باید... یعنی واقعاً احتمال دارد که... خلاصه اینکه، مایلم کمی با
شما صحبت کنم.»

«واقعاً منت می‌گذارید. من فقط یک روز مرخصی دارم، اما هر
اطلاعاتی که در باره من لازم دارید فردا می‌توانید از دوستان بگیرد. من
در هر ترم یکبار به توپینگن می‌آیم.»

آن دو نیز پشت سر دیگران به درون کافه دود آلوده بدنام رفتند. گلومی که تازه دستور داده بود شامپانی بیاورند، با تن آسانی روی کاناپه‌یی لم داد. لوشر گچ به سر چوب بلیاردش کشید. مرد غریبه نیز چوب دیگری برداشت. او خیلی خوب بازی می‌کرد. دیری نگذشت که بازی تمام شد.

آن مرد بلندقد به شاعر گفت: «شما بسیار خوب بازی می‌کنید. اگر بتوانید بر ترس ناشی از ضربه‌های اتفاقی فایق بیایید، بازی‌کن خوبی خواهید شد. این ضربه سرآغاز بازی است. شما به من نگاه کنید...»

یکبار دیگر چوبش را برداشت و یکی از ضربه‌های شگفت‌انگیزش را زد. وقتی که به توپ سفید زد، آن توپ با قوسی عجیب و باورنکردنی راه افتاد و به سوی توپ قرمز رفت. لوشر از فرط شگفت‌زدگی لال شده بود. بعد رفتند و کنار دیگران نشستند. آبر و لوشر قهوه نوشیدند، و دیگران شامپانی و شراب. مولی کوچولوی متظاهر نیز پا به پای آنها مشروب نوشید و روی کاناپه بغل دست گلومی نشست.

مرد غریبه که با ادا و اطوار خاصی به طرف گلومی اشاره کرد از لوشر پرسید: «شما او را چه جور آدمی می‌پندارید؟»
لوشر در گوشی به او گفت: «خوک، خوک تمام عیار. اما قلب مهربانی دارد.»

مرد بلندقد با تکان دادن چانه‌اش زاب‌گریندر را به او نشان داد و پرسید: «آن یکی را چطور؟»

لوشر داورمآبانه پاسخ داد: «آدم زیاد زبان‌بسته‌یی نیست، و حتی آدم خیلی خوش‌ذوقی است، اما قهرمان شمشیربازی است. انجمن دانشجویان او را بیرون انداخت، و این را هیچ‌وقت فراموش نخواهد کرد.»
«هوم، آن سؤمین چطور؟»

آبر؟ بین این سه نفر او از همه بهتر است اما آدم قرص و محکمی

نیست. البته خودش قبول ندارد، اما از امتحان نهایی اش واهمه دارد.»

«شما نظر زیاد خوبی نسبت به دوستانتان ندارید.»

«چرا ندارم؟ آشغالهای گوناگونی که هر یک به طریقی می درخشند.»

«ازتان خوشم آمده است.»

«اختیار دارید.»

لوشر به پا خاست و آبر را صدا زد: «بلند شو! داریم می رویم.»
مرد ضربه با لبخندی آرام و شوم سرش را برای دوستانی که می رفتند
تکان داد. زابرگریندر خوابیده بود. گلومی و مولی ظاهراً وجود دیگران را
پاک از یاد برده بودند.

آبر و لوشر نیم ساعت تمام بیرون میخانه در هوای بارانی و در
خیابانهای تاریک و خلوت بی هدف قدم زدند. شیر هم تعطیل شده بود و
آنها هم حال و حوصله نداشتند به شوارتسوالدر-SCHWARZWÄLDER
-بروند. ساعت شهر ساعت سه را نواخت.

سرانجام آبر ناپردبارانه گفت: «من می روم خانه!»

«من اهلش نیستم!» لوشر بی حرکت ایستاد و به پیرامون خود نظر

افکند، و گفت: «مرده! این مردم چطور می توانند اینقدر بخوابند؟»

«یا الله دیگر، بیا ما هم همین کار را بکنیم.»

«بخوابم؟ نه!» شاعر سر برگرداند و به چهره پهن و تقریباً تیره آبر خیره

شد و گفت: «مرده شوی همه شان را ببرد!»

«اینکه کار درستی نیست. پس بیا به شوارتسوالدر برویم.»

«این هم دردی را دوا نمی کند. خیلی خوب.»

هر دو به درون رفتند و سفارش لیکور دادند. اندک اندک آبر هم
تحت تأثیر اندوه و خُلق گرفتگی دوستش قرار گرفت. آنها اخم کرده و
پریشان خاطر، سیگار میان لب، و با چشمان بی حالت نشسته بودند. سه
مشتری شب بیدار دیگر هم پشت میز دیگری نشسته بودند و طاس

می انداختند. پیشخدمت زن میخانه نیز پشت پیشخوان خوابیده بود، و یک پشه زمستانی تنها روی لوله گاز می خزید و چیزی نمانده بود که هر لحظه به درون شعله آتش بیفتد. قطرات باران پشت جامهای پنجره می چکیدند.

یک ساعت بعد آبر گفت: «بیا احساساتمان را کنار بگذاریم.» لیوان لیکورش را یکجا سر کشید. هر دو از میخانه شوم بیرون آمدند و از پله های «یودن گاسه» - JUDENGASSE - (کوچه یهودیها) بالا رفتند. وقتی که از کنار میکرده وال می گذشتند صدای بستن در کافه توسط پیشخدمت زن کافه را شنیدند. در انتهای کوچه شمیدتور، نزدیک پل قدیمی آبر، لحظه یی ایستادند و درنگ کردند.

آبر خمیازه کشان گفت: «به طرف چپ برویم.»
لوشر با صدایی گرفته گفت: «از راه پل نزدیکتر است» و پل را انتخاب کردند.

در ساحل دیگر رودخانه، مردی سر به پایین روی پله های منتهی به آبر خوابیده بود.

آبر خنده کنان بانگ برداشت: «اوهوی، چه خواب سنگینی!» لوشر که اندکی نزدیکتر شده بود گفت: «حتماً یکی از برادران مقدس است. فردا از هاله خود شگفت زده نمی شود!»

آبر گفت: «خدای بزرگ، اینکه گلومی است. در تمام اروپا هیچ کس چنین فراکی (قبایی) ندارد.»

چند پله پایین رفتند. گلومی به رو روی پله ها افتاده بود. او را بلند کردند، تمام صورتش از خون پوشیده شده بود.

آبر آه کشان گفت: «بد جوری افتاده.» چیزی روی سنگها افتاد و صدا کرد. هفت تیری از دست خشک و سیخ شده گلومی افتاده بود. بعد دوستان سوراخی را در سمت راست سر گلومی دیدند. لوشر یک کبریت

روشن کرد.

آبر آهسته گفت: «تو همینجا باش، من می‌روم پلیس را خبر کنم.»
صدایی رسا و تیز از سوی بلند شد: «این کار را به من واگذار کنید.»
مرد غریبه از طرف آبروگ از پله‌ها بالا می‌آمد. وی با لبخندی نیشدار و
سرزنش‌آلوده دستی به کلاه برد و نگاهی سرد و گستاخانه به سوی
دوستان انداخت. آنها که سخت ترسیده و وحشت کرده بودند پا به فرار
گذاشتند و در دل شب ناپدید شدند.

بامداد روز بعد که از خواب بیدار شدند، پنداشتند که تمامی ماجرا را
در خواب دیده‌اند. خانم صاحبخانه لوشر به در اتاقش زد و قهوه‌اش را
برایش آورد.

«خوب فکرش را بکنید، هر لوشر، خیلی وحشتناک است! دیشب
دانشجویی خودکشی کرده است.»

کارخانه سنگ مرمر

(۱۹۰۴)

این تابستان از آن تابستانهایی بود که هوای خوب آن نه یک روز بلکه هفته‌ها ادامه می‌یابد. علف‌ها زودتر از ماه ژوئن رسیده بودند. برای بعضیها هیچ چیزی بهتر از چنین تابستانی نیست، هنگامی که نیه‌های درون مرطوبترین باتلاقها خشک و برشته می‌شوند و گرما تا استخوان آدم را می‌سوزاند. این گونه آدمها، وقتی که فصلش برسد، گرمی و آسایشی می‌یابند که برای دیگران ناآشنا و ناشناخته است، و وجودشان، که در مواردی فعالیت و تلاش چندان زیادی از خود نشان نمی‌دهد، به اوج تن‌آسانی و کاهلی می‌رسد. خود من هم یکی از این گونه آدمها هستم، و به همین سبب در آن تابستان، البته جز در مواردی استثنایی که بعداً خود از آن سخن خواهم گفت، فوق‌العاده شاد بودم. من معتقد هستم که ماه ژوئن آن سال بهترین و شادترین ماه ژوئنی بود که تا آن زمان دیده و آزموده بودم، و چه بسا که چنین ماه ژوئنی نیاید و نبینیم. باغچه گلی که در خیابان روستا جلو خانه پدرم داشتیم غرق گل و شکوفه شده و بوی عطر گل‌هایش فضا را پر کرده بود. گل‌های کوکبی که روی حصار شکسته باغ را پوشانده بودند بلند و انبوه شده بودند، و غنچه‌هایشان همه پُر و بزرگ شده بود و گلبرگ‌های حه‌ان، تیره و تازه‌شان که به رنگ‌های زرد، سرخ و ارغوانی بودند. از لابلای شکافها و درزها سر درآورده بودند. شب‌بوهای عسلی رنگ فوق‌العاده می‌درخشیدند، و بوی

معطر و دلاویزشان آن‌چنان شور و هیجان و احساساتی را در انسان می‌آفرید که گویی خود می‌دانستند که زمان پرمردگی‌شان به زودی فرا می‌رسد و ناگزیر باید جا را برای گلهای انبوه و پربرگ میخک باز کنند. گلهای شق‌ورق بلسان روی ساقه‌های کلفت و بلورنشان آرام و بی‌حرکت و اندوهگین ایستاده بودند، و گلهای گلاب‌پولی یا سیف‌الغراب، خواب‌آلوده، با رنگ سرخ و روشنشان به بوته‌های گل سرخ رها شده می‌خندیدند. کمتر اتفاق می‌افتاد که کسی بتواند یک وجب خاک از گیاه هاری را ببیند، و تمامی باغچه به دسته گل خیلی بزرگ و پهناوری می‌مانست که در گلدانی کوچک جای داده باشند. گلهای لادنی که در کناره‌ها رویده بودند مقهور گلهای سرخ شده بودند، حال آنکه گلهای آتشین‌رنگ سوسن ترکی وسط باغچه بالا آمده بودند و شکوفه‌های پهناورشان را بی‌هیچ حُجب و حیایی به همه نشان می‌دادند.

من از دیدن این چیزها شادمان می‌شدم، اما پسرعمویم و رعایای روستایی دیگر توجه اندکی به آنها نشان می‌دادند. آنها از دیدن آن باغچه در فصل پاییز که غیر از گل‌سرخ‌های پاییزی، گلهای دکمه و گلهای مینا هیچ اثری از گلهای دیگر نمی‌ماند تا حدودی لذت می‌بردند. در این هنگام از سپیده‌دم تا غروب آفتاب در کشتزارها کار می‌کردند و شب‌هنگام مثل سربازان فلزی اسباب‌بازی در بسترهایشان می‌افتادند و می‌خوابیدند. اما با وجود این، در هر پاییز و در هر بهار، صادقانه و خالصانه در باغچه‌یی کار می‌کردند و زحمت می‌کشیدند که هیچ چیزی به بار نمی‌آورد و کمتر فرصت می‌یافتند که در سرسبزترین موسم آن حتی نیم‌نگاهی به آن بیندازند.

دو هفته تمام آسمان داغ بود و آبی‌رنگ، صبحگاهان تر و تازه و خندان، و بعد از ظهر ابرهای پایین و کند حرکت سطح آن را می‌پوشاندند. شب‌هنگام توفان از دور و نزدیک، زوزه می‌کشید، اما هر بامداد که من از

خواب برمی‌خاستم - در حالی که صدای رعد هنوز هم در گوشم صدا می‌کرد - آسمان آبی و درخشان و آفتابی بود و از روشنی و گرما اشباع. آن‌گاه من خوشحال و با تائی و درنگ زندگی ویژه تابستانم را آغاز می‌کردم: گردش کوتاه در کوره‌راه‌های سوزان و تشنه درون کشتزارهای بلند و گرم‌زده غلات که در گله به گله آن گل‌های خندان خشخاش، گل گندم، شاهی، گلکاس و پیچک سر از میان غلات بالا آورده بودند، و پس از آن استراحتی دبرپا در علفهای بلند و انبوه کناره جنگل، در حالی که بر فراز سرم بالهای طلایی سوسک طلایی و زنبورهای عسل می‌درخشیدند و شاخه درختان در برابر آسمان ژرف بی‌حرکت گسترده شده بود. در ساعات آخرین بعد از ظهر آهسته و تن‌آسانه از میان گرد و خاک چون تریچه سرخ که از کشتزارها برمی‌خاست، و در هوای سرشار از رسیدگی و خستگی و بین ماق‌های خیال‌برانگیز ماده‌گاوان روی به سوی خانه می‌نهادم. و سرانجام گذرانِ ساعت‌های متمادی و سرشار از بوهای دل‌انگیز فرا می‌رسید که یا تنها زیر درخت افرا یا درخت ایمو می‌نشستم، یا در کنار دوستی شراب‌زرد می‌نوشتیدم و در شب گرم آنقدر گپ می‌زدیم تا صدای غرّش رعد از جای دوری به گوش می‌رسید، باد برمی‌خاست، سرشاخه‌های درختان از شدت ترس می‌لرزیدند و تکان می‌خوردند، و نخستین قطره‌های باران آهسته، با تائی و آزمندانه بر زمین می‌افتادند و به نرمی و در حالی که به سختی دیده می‌شدند در دل خاک فرو می‌رفتند.

پسرعموی مهربانم سرش را شگفت‌زده تکان می‌داد و می‌گفت: «خدای من، آدم به این تنبلی دیده می‌شود! فقط دعا می‌کنم که اعضای بدنت از هم جدا نشوند!»

من به او اطمینان می‌دادم: «همه قرص و محکم به هم چسبیده‌اند!» و از خسته و عرق‌ریز دیدن او لذت می‌بردم و می‌دانستم که حق دارم چنین باشم: من امتحان را از سر گذرانده بودم و ماههای دشوار و پرمبارزه‌یی را

سپری کرده بودم، بطوریکه در هر روز این ماهها راحتی و آسایش خودم را واقعاً به صلیب کشیده بودم.

پسرعمو کیلیان آدمی نبود که به شادی و خوشی من حسادت کند. او به درس خواندن و به باسواد شدن من زیاد حرمت می گذاشت. او ردای روی دوشم را چیزی مقدس می پنداشت و در این هیچ تردیدی نیست که من جواری در ردا یا شنلم تا می انداختم که سوراخهای بی شمار آن ناپدید می شدند.

من تا آن لحظه تا این حد تندرست و شاد و سر حال نشده بودم. آهسته و بی سروصدا در کشتزارها و مرغزارها، میان غلات، علفها و کاج های بلند قدم می زدم و ره می سپردم، یا آرام و بی حرکت دراز می کشیدم و مانند ماری که در این هوای گرم دلنشینی می کند نفس می کشیدم و از این ساعتها ی اندیشه برانگیز لذت می بردم.

و اما صداها و همهمه های تابستان! من این صداها را به حدی دوست می داشتم که مرا به اندوهی خوشایند دچار می ساختند: آواز جیرجیرکها که تا پاسی از نیمه شب بی وقفه و بی درنگ ادامه می یافت، صدایی که درست عین دیدن دریا شما را به رخوت دچار می کند - صدایی چون ریزش دانه غلات - صدای خفه رعد که از مسافتی دور به گوش می رسد - پسین هنگام صدای وزوز پشه ها و صدای تند و تیز داسهایی که در جاهای دوری تیز می شوند - و در شب وزش تند باد گرم و صدای ریزش ناگهانی باران. در این هفته های کوتاه و غرور آفرین هر چیزی شکوفا می شود و بهتر نفس می کشد، ژرفتر و با بوی معطر بیشتری زندگی می کند، و با حرارت و شعله بیشتری می سوزد، بوی تند و دل انگیز درختان لیمو همراه با نسیمی شاد تمامی درّه را پر می کند. گلهای شب پره گونه کشتزارها با چه عشق و علاقه ویژه ای بین خوشه های خسته و رسیده غلات زندگی می کنند، و چگونه خودآرایی می کنند، و در لحظات تندگذری تا پیش از آنکه داسها

از راه برسند و آنها را ببرند چگونه می درخشند.

من بیست و چهار ساله بودم، از دنیا و از خودم خشنود. برداشت من از زندگی برداشت آدمی بود که دل به زیبایی‌ها بسته باشد، کسی که اصولاً به زیبایی‌ها بیندیشد. با وجود این، در آن هنگام که عشق، بی آنکه خود در گزینش آن سهم و نقشی داشته باشم، به سراغم آمد، راه خویش را طبق همان قوانین سنتی پیش گرفت. اما هیچ‌گاه نگذاشته بودم کسی این موضوع را به من بگوید. پس از تردیدها و دودلی‌های بی‌چون و چرا و نیز پس از آن چیزی که من آن را تجربه‌ی دشوار به شمار می‌آوردم، نظری آرام و عینی در باره‌اشیاء یافتم و فلسفه‌ی خوشبینانه در پیش گرفتم. علاوه بر این، در آزمایشاتم نیز کامیاب شده بودم. پول توی جیبی فراوانی یافتم و با یک مرخصی یا تعطیلی دوماهه روبه‌رو شدم.

احتمالاً در زندگی هر کس چنین اتفاقی روی می‌دهد: انسان راه روشنی را پیش روی خویش می‌یابد، راهی بدون مانع، آسمانی بدون ابر، و بی آنکه گودال پر از آبی بر سر راه باشد. شما از بلندی با آسودگی خاطر تمام به پایین، به زیر پای خویش، می‌نگرید، و بیش از پیش معتقد می‌شوید که چیزهایی به نام بخت و فرصت یا شانس وجود ندارد، و اینکه شما آنچه را که اکنون دارید شرافتمندانه و درستکارانه به دست آورده‌اید و اندکی هم پس‌انداز دارید، زیرا شما درست همان هستید که بوده‌اید. و شما با داشتن این احساسات حق دارید که از آن شاد و خوشحال شوید، زیرا شادمانی و خوشبختی شاهزاده‌های افسانه‌ها نیز بر همین بنیاد استوار شده است و خوشبختی گنجشک‌هایی که بر تلی از فضولات حیوانی گرد می‌آیند، که آن نیز دیری نمی‌پاید.

فقط دو روز نخستین این ماههای تعطیلی از چنگم گریخته بود. من با گامهای آرام، بی‌دغدغه و بی‌سروصدا، و مانند فیلسوفی مهربان سکوت بر لب زده، سیگار برگ در دهان، گل میخکی سرخ‌رنگ بر کلاه، مقداری

گیلاس و کتابی خوب در جیب، در دره‌ها می‌گشتم و می‌آمدم و می‌رفتم. با زمینداران عاقلانه و دانشمندانه صحبت می‌کردم، با رعایای روستایی درون کشتزارها دوستانه گپ می‌زدم، دعوت شرکت در جشنها و ضیافت‌های کوچک و بزرگ، پیک‌نیک، میهمانی‌ها، مراسم تعمید، نوشیدن شبانه آبجو سیاه را می‌پذیرفتم. گهگاه پسینگاهان در کنار کشیش شراب می‌نوشیدم و با کارخانه‌داران و آسیابانان به ماهیگیری می‌رفتم، و پای خطا را از دایره شادی محدود بیرون نمی‌گذاشتم، و هرگاه که یکی از این آقایان فروتن و مجرب با من همشأن و همقدر خود رفتار می‌کرد و جوانی و جوان بودنم را هیچ‌گاه به رخم نمی‌کشید شاد و قدقدگونه می‌خندیدم. زیرا در حقیقت ظاهراً جوانی خام به نظر می‌رسیدم. دیربازی بود که خودم نیز متوجه شده بودم که دوران ندانم‌کاری‌ها و بلاهت‌های بچگانه‌ام پایان یافته و برای خودم مردی شده‌ام. بلوغت تازه یافته‌ام خود به منبع لایزال شادی‌ام بدل شده بود. من به خودم می‌گفتم که زندگی اسبی چابک و بادپا و پرشر و شور است که انسان باید با دل و جرأت و شهامت تام، و در عین حال محتاطانه، بر آن سوار شود.

زمین با آن زیبایی تابستانی‌اش گسترش یافته بود. کشتزارهای غلات داشتند زرد می‌شدند، و برگ درختان رنگ شاد و روشن و نیرومندشان را هنوز زنده نگه داشته بودند. کودکان نان و شراب سب را به کشتزارها می‌بردند، روستاییان شاد بودند و شتابان کار می‌کردند، و شب‌هنگام دختران جوان گروه‌گروه به خیابان می‌آمدند و ناگهان و بی‌هیچ دلیل و انگیزه ویژه‌ی خنده سر می‌دادند، و همه با هم آواز مردمی خیال‌برانگیزشان را می‌خواندند. من از فراز قلّه بلوغتم شادمانه نگاه می‌کردم و شادمانی کودکان، دهقانان و دختران جوان را صمیمانه و از ته دل می‌پذیرفتم و بر آن صحّه می‌گذاشتم، مطمئن که من این مردم را واقعاً درک می‌کنم.

در درّه سرد و پوشیده از درخت زاتلباخ - رودخانه کوچکی که در هر یکصد متر چرخ آسیابی را به گردش درمی آورد - کارخانه‌یی برای تراشیدن و صیقل دادن سنگ مرمر ایجاد شده بود: انباری‌ها، اتاق صیقل، محل لوحه کردن سنگ، حیاط، محل سکونت و باغ، همه چهره و سیمایی واقعی داشتند، نه گذشت زمان آن‌ها را کهنه و فرسوده و از هم گسیخته کرده بود و نه زیاد نو بودند. در آنجا سنگهای بزرگ مرمر را بردبارانه و با تحمل دشواریها ازّه می‌کردند و به صورت لوح و یا صفحات مدور درمی‌آوردند، می‌شستند، و صیقل می‌کردند - کاری تمیز و بردبارانه که دیدنش شادی برمی‌انگیخت. در میان آن درّه تنگ و پرپیچ و خم، میان درختان صنوبر و مرس و باریکه مرغزاری کوچک، انسان از دیدن حیاطی پر از سنگهای مرمر سپید و خاکستری مایل به آبی روشن با رگه‌های رنگی، لوحه‌های بریده شده به ابعاد و اندازه‌های مختلف، قطعه‌سنگها و پودرهای خیلی ریز و درخشان حاصل از برش سنگهای مرمر به شگفتی افسون‌کننده‌یی دچار می‌شد. در نخستین باری که حس کنجکاوی مرا به آن محل کشاند، قطعه کوچک سنگ مرمری را که یک سوی آن صیقل یافته بود در جیب گذاشتم، آن را سالیان دراز نگه داشتم و از آن به عنوان وزنه روی کاغذ استفاده کردم.

صاحب این کارخانه مرمرتراشی مردی بود به نام لامپارت که به نظر من یکی از سالخورده‌ترین مردهای منطقه بود و به عجیب و غریب بودن شهرت یافته بود. این مرد که چندی پس از ازدواج همسرش را از دست داده بود، ذاتاً مردی گوشه‌گیر بود، و شغل غیرعادی‌اش نیز نمی‌توانست او را وارد زندگی اجتماع بکند. همگان معتقد بودند که مردی مرفه و آسوده‌خاطر است، ولی هیچ‌کس کاملاً مطمئن نبود که چنین است، زیرا تا فرسنگها دور از آنجا هیچ کارخانه سنگ مرمرتراشی وجود نداشت و در نتیجه کسی نمی‌دانست که این حرفه چگونه اداره می‌شود و چقدر درآمد

دارد. البته من نتوانسته بودم بفهمم که غرابت این مرد در چه چیز است، اما روبه‌مرفته آدم عجیب و غریبی بود، و همین امر سبب می‌شد که آدم با هر (آقای) لامپارت جور دیگری و متفاوت از دیگران رفتار کند. هرگاه کسی به دیدارش می‌آمد، مورد پذیرایی دوستانه قرار می‌گرفت، ولی هیچ‌کس نشنیده بود که این مرد صیقل‌کننده سنگ مرمر بازدید کسی را پس بدهد. اگر گاهی در جشنی روستایی یا در نشست کمیته یا انجمنی شرکت می‌کرد - که رویدادی نادر بود - و یا اگر در مراسم شکار شرکت می‌کرد، مورد استقبال شایان توجهی قرار می‌گرفت، اما کسی نمی‌دانست چه به او بگوید، زیرا این مرد در برخورد با مردم مثل یک تارک دنیا، که می‌خواهد هر چه زودتر به جنگلش بازگردد، فوق‌العاده موقر و خونسرد و بی‌تفاوت بود.

اگر کسی از او می‌پرسید که کار و بارها چگونه است، پاسخ می‌داد: «ممنونم، شکایتی ندارم»، ولی در عوض هیچ‌وقت چیزی نمی‌پرسید. مثلاً یک نفر از او می‌پرسید که در آخرین سیلاب و یا همین خشکسالی سالیان اخیر زبانی یا صدمه‌ی دیده است یا نه، پاسخ می‌داد: «متشکرم، نه چندان زیاد». اما هیچ‌گاه شنیده نشد که او هم متقابلاً بپرسد: «شما چگونه؟»

با توجه به وضع ظاهر، این مرد دشواری‌ها و دردهای زیادی داشته است و شاید هنوز هم داشت، لیکن دلش نمی‌خواست آن را با دیگری در میان بگذارد.

در آن تابستان من عادت کرده بودم گهگاه به دیدن این مرد صیقل‌کننده سنگ مرمر بروم. بعضی وقت‌ها در خلال گردشها و گشت‌زدن‌هایم فقط سری هم به درون سرای (کارخانه) این مرد می‌زدم، یا به اتاق سرد و نیم‌تاریک صیقل‌زنی می‌رفتم که نوارهای پولادین بطور خودکار و یکنواخت بلند می‌شدند و فرو می‌افتادند و دانه‌های ریز شن صداکنان

خورد و ریز می شدند و کارگران، خاموش و لب بسته، ایستاده بودند و کار می کردند و زیر کف چوبین اتاق آب هیا هوکنان ریخته می شد و می گذشت. من به نظاره چرخها و تسمه ها می ایستادم، روی یک قطعه سنگ بزرگ می نشستم، و غلطک چوبی را با پایم می غلطاندم و عقب و جلو می بردم یا دانه ها و قطعات خیلی ریز سنگ مرمر را بین انگشتانم می چرخاندم، به صدای آب گوش فرا می دادم، سیگار برگی روشن می کردم، و چند دقیقه بی از هوای آرام و خنک آنجا استفاده می کردم و بعد از آنجا می رفتم. در چنین هنگامی کمتر اتفاق می افتاد که با صاحب کارخانه روبه رو شوم. هرگاه احساس می کردم که باید وی را ببینم، که به ندرت چنین می شد، به سوی خانه مسکونی که در سکوت خواب آلوده فرو رفته بود می رفتم، پوتین هایم را در درگاهی پاک می کردم و آنقدر سرفه می کردم تا هر (آقای) لامپارت یا دخترش پایین می آمد و در ورود به سالن بزرگ نشیمن را باز می کرد، یک صندلی تعارف می کرد و لیوانی شراب برایم می آورد.

آن گاه پشت میز بزرگ می نشستم، شراب را جرعه جرعه می نوشیدم و شست های دستم را حرکت می دادم و می چرخاندم. همیشه دیری می کشید تا بتوانم موضوعی را برای بحث و صحبت بیابم، زیرا نه ارباب خانه و نه دخترش، که کمتر اتفاق می افتاد هر دو با هم در خانه حضور داشته باشند، نخستین گام را بر نمی داشتند و در این خانه، آن نیز با این گونه آدمها، من نمی توانستم موضوعهایی را مورد بحث قرار دهم که در جاهای دیگر می دادم. نیم ساعت بعد، یعنی هنگامی که موضوع مورد بحث داغ می شد و ما سرگرم صحبت بودیم، معمولاً لیوان شرابم، هر چند که آهسته و با تأتی می نوشیدم، خالی می شد. لیوان دومی آورده نمی شد، و خودم هم هیچ وقت تقاضا نمی کردم دومین لیوان را بیاورند، و بنابراین ناراحت می شدم با لیوان خالی بنشینم. در این هنگام به پا

می‌خواستم، دست می‌دادم، و کلاهم را بر سر می‌گذاشتم. و اما در مورد دختر، تنها چیزی که نخستین بار توجهم را به خود جلب کرد شباهت زیاد دختر به پدرش بود. او نیز مثل پدرش بلندقد، شق و رق و سیه‌موی بود، چشمان سیه تیزی‌بینی داشت، بینی‌اش قلمی و دراز و لبانش خوشتراش و فروبسته بودند. قدم زدن این دختر قابل توجه بود، بویژه از این نظر که قدم‌های زنی به قدم برداشتن مردان شباهت داشته باشد، و همچنین صدای بلند و خوشایندی نیز داشته باشد. دست دادنش هم به دست دادن پدرش شباهت داشت و مثل وی می‌نشست تا من سر صحبت را باز کنم و با همان خلق و خو و ثبات قدم پدری، که اندک اثری از شگفتی در آن دیده می‌شد، به پرسشهای مؤدبانه‌ام پاسخ می‌داد.

این دختر از زیبایی خاص نژاد آلمانی ساکن نقاط مرزی برخوردار بود. درازی و کشیدگی قد یکی از ویژگیهای آن زیبایی بود، و همچنین تیرگی رنگ پوست، و توانایی و نیروی یکنواخت بدنی. در روزهای نخست به او عین یک تصویر می‌نگریستم، اما بعدها کم‌کم سخت تحت تأثیر قدرت اتکاء به نفس و کمال وی قرار گرفتم. درست در آن هنگام بود که عاشق شدم، و دیری نگذشت که این عشق من به آن‌چنان شور و علاقه‌یی بدل شد که تا آن لحظه برایم آشنا نبود. اگر رفتار موقر و سنگین و خوب‌بختندارانه‌ی وی و محیط سرد و آرام و ساکت خانه مرا هنگام ورود به آن می‌خکوب و فلج نکرده بود، عشقم سرانجام برملا می‌شد.

هرگاه روبه‌روی او و یا پدرش می‌نشستم، آن آتش شعله‌ور (عشقم) به آتشی فروکش کرده و از نا و توان افتاده‌یی بدل می‌شد که خودم نیز می‌کوشیدم آن را پنهان نگه دارم. این اتاق هیچ شباهتی به صحنه‌ی نمایشی نداشت که در آن شوالیه‌ی جوانی در برابر معشوقه‌اش به زانو درمی‌آید و کامیاب می‌شود، بلکه بیشتر به محل تسلیم و رضا و از خودگذشتگی‌یی شبیه بود که نیروهای قهاری بر آن چیرگی داشتند و پاره‌ی جدی زندگی در

آن مورد جور و ستم و سرکوبی قرار می‌گرفت. با وجود این، من در ورای زندگی آرام و از رویداد و ماجرا عاری این دختر حساسیت و سرزندگی بی می‌یافتم که پیوسته از آنها جلوگیری به عمل می‌آمد و کمتر اتفاق می‌افتاد تظاهر بیابد و بقول معروف رو شود - ولی هرگاه صحبتی یا موضوعی توجهش را به خود جلب می‌کرد، فقط به صورت حرکت یا ادا و اطواری شتابانه یا نگاهی چون برق زودگذر تجلی می‌یافت.

من بارها روی طبیعت واقعی این دختر جوان، و تقریباً ترشرو و ریاضت‌کش مطالعه کردم. آیا او اصولاً دختری باعاطفه یا خیالپرداز و مالیخولیایی بود، یا واقعاً خونسرد و تشویش‌ناپذیر؟ در هر صورت مطمئن بودم که آنچه را که دیده‌ام، خویشتن‌کلی او نبوده است. او خیلی آزاد و مستقل بود و در داوربهایش نیز آزاد. من بی هیچ تردید چنین می‌پنداشتم که وی در دوران نخستین کودکی طبیعت واقعی و درونی خویش را سرکوب کرده و آن را با وجود آن زیانی که بر آن مترتب بوده است، در مسیر یا کانال دیگری رهبری کرده است. هرگاه آن دو را با هم می‌دیدم، که البته به ندرت چنین اتفاقی روی می‌داد، ظاهراً نفوذ یا قدرت شاید ناخواسته استبدادی را حس می‌کردم و حتی تا حدودی می‌پنداشتم که سرانجام روزی فرا می‌رسد که این دو تن ناگزیر و به شدت با هم روبه‌رو می‌شوند و به هم می‌تازند. چون فکر می‌کردم که شاید یک روز این رویداد به خاطر من اتفاق بیفتد، قلبم به شدت می‌تپید و حتی نمی‌توانستم از لرزشی که سراپای وجودم را فرا می‌گرفت جلوگیری کنم. آشنایی من با آقای لامپارت هیچ نتیجه و پیشرفتی به بار نیاورد، اما دوستی‌ام با گوستاو بیکر، مدیر کشتزار ریباش به کامیابی بیشتری انجامید. ما ساعت‌های متمادی گپ می‌زدیم، و حتی در همین اواخر پا را از این هم فراتر گذاشتیم و به پاس برادری می‌نوشیدیم. من به رغم مخالفتی که هموزاده‌ام ابراز می‌داشت احساس غرور می‌کردم و به خودم می‌بالیدم.

بِکِر، که شاید سی و دو ساله بود، مردی کاملاً باسواد و تحصیلکرده، دلیر و مجرب بود و اغلب به سخنان شیوای من، و به عبارات مردانه و عاقلانه‌ام گوش فرا می‌داد و همیشه لبخندی طنزآلود بر لبان داشت، ولی من نمی‌رنجیدم، زیرا او را در برابر افراد سالخورده‌تر و موقرتر هم با همین لبخند دیده بودم. البته او حق داشت چنین لبخندی بر لب داشته باشد، زیرا او نه تنها تنها مدیر و شاید خریدار آینده بزرگترین کشتزار منطقه بود، بلکه بین افراد پیرامون خویش از همه برتر و والاتر بود. همه او را به عنوان زرنگترین آدم‌ها می‌ستودند، ولی او را زیاد دوست نمی‌داشتند و از او خوششان نمی‌آمد. من گمان برده بودم که چون حس می‌کرد مردم از وی دوری می‌جویند، به من زیاد علاقه‌مند شده بود.

واقعیت امر این است که اغلب از دستش نومید می‌شدم. او بی‌آنکه سخنی بگوید، و فقط با یک نیشخند گویا و گستاخانه، می‌توانست مرا در مورد عقیده‌ام نسبت به زندگی و مردم به تردید بیندازد، و بعضی وقتها پا را از این حد هم فراتر می‌گذاشت و می‌گفت که فلسفه، از هر گونه که باشد، چیز بی‌هوده‌یی است.

پسینگاه یک روز بِکِر و من در باغ (میخانه) ایگل (عقاب) نشسته بودیم و آبجو می‌نوشیدیم. ما کاملاً تنها بودیم و هیچ مزاحمی هم نبود و پشت میزی روبه‌روی مرغزار نشسته بودیم. از آن پسینهای خشک و داغی بود که فضا را گرد و خاک طلایی‌رنگ فرا می‌گیرد. بوی درختان لیمو بر فضا چیره شده بود، و روشنی هوا به گونه‌یی بود که نه بیشتر می‌شد و نه کمتر.

من از دوستم پرسیدم: «شما حتماً آن صیقل‌کار سنگ‌هایِ مرمری درّه زاتلباخ را می‌شناسید؟»

او داشت چپ‌ش را پر می‌کرد. بی‌آنکه به من نگاه کند سرش را تأییدکنان تکان داد.

من گفتم: «خُب، بالاخره، او چه جور آدمی است؟»
بِکَر خندید و سنبه چپش را در جیب جلیقه‌اش گذاشت.
پاسخ داد: «مرد خیلی باهوش و فهمیده‌یی است. به همین دلیل
دهانش را همیشه می‌بندد. حالا چه شده که شما به او علاقه‌مند
شده‌اید؟»

«دایلی وجود ندارد. کنجکاو شده‌ام. آدم عجیبی به نظر می‌رسد.»
«آدمهای باهوش و فهمیده همیشه این‌جوری به نظر می‌رسند. این
جور آدمها خیلی کم هستند.»
«همین؟ چیز دیگری در باره‌اش نمی‌دانید؟»
«دختر قشنگی هم دارد.»
«اینکه خودم هم می‌دانم. من به این نمی‌اندیشیدم. چرا به دید و
بازدید کسی نمی‌رود؟»
«چرا باید برود؟»
«خُب دیگر. اما من فکر می‌کنم که این مرد تجربه تلخی اندوخته
است.»

«یعنی، چیزی روماتیک؟ آسیاب پرت و دورافتاده در درّه، کارخانه
سنگ مرمر، مرد گوشه‌گیر از دنیا بریده، خوشبختی مدفون. نه، خیلی
متأسفم، از این جور چیزها نیست. او کاسب بسیار خوبی است.»
«تا این اندازه مطمئن هستید؟»

«این آدم، آدم ابلهی نیست. آدم پول‌درآری است.»
بعد ناگزیر شد برود. خیلی کار داشت. پول آبجوش را پرداخت و از
راه مرغزاری که علفهایش را کوتاه کرده بودند رفت. او پشت نخستین تپه
ناپدید شد و یک لحظه بعد بوی دود ممتد چپق به مشام رسید: او روبه
باد می‌رفت. ماده‌گاوان درون آخل آهسته ماق می‌کشیدند. نخستین
گردش‌کنندگان پسینگاهی پا به خیابان روستا گذاشتند، و چندی که

گذشت چون سر برگرداندم کوهساران را تیره‌رنگ یافتم و آسمان رنگ سرخس را به سبز متمایل به آبی بدل کرده بود، انگار که نخستین ستاره می‌خواست در هر لحظه پدیدار شود.

صحبتِ اندک و کوتاه من با مدیر کشتزار تقریباً ضربه‌یی بود که بر غرور و نخوت فیلسوفانه‌ام وارد آمد. چون پسینگاهی زیبا بود و اعتماد به نفس من هم بد جوری زیان و ضربه دیده بود، ناگهان حس کردم که عشق دختر مرد مرمر تراش تمامی وجودم را مسخر کرده است و همپا و همگام با آن این احساس نیز در مغزم جان گرفته بود که با عواطف و احساسات نباید بازی کرد. باز هم چند لیوان آبجو نوشیدم. در آن هنگام که ستارگان واقعاً پدیدار شدند و من صدای نخستین آواز دلنشین و دل‌انگیز مردمی را از خیابان به گوش شنیدم، عقل باخته و کلاه را روی نیمکت رها کرده به سوی کشتزارهای تاریک روان شدم، و جلوریزش اشکهایم را رها کردم. اما بین اشکهایم روستای در شب تابستان فرو خفته را دیدم. کشتزارها همه تا بی‌نهایت گسترش یافته بودند و مثل موجی بزرگ و نرم از افق بالا آمده بودند: در یک سو جنگل آرمیده بود، و پشت سرم فقط نوری سوسوزنده و صدایی نرم و دلنشین و دور که گهگاه به گوش می‌رسید و به من می‌گفت که روستا هنوز در آنجا قرار گرفته است. آسمان، کشتزارها، جنگل، و روستا، و بوهای معطر گوناگون و جوراجور، و گهگاه صدای جیرجیر جیرجیرکها، همه در هم آمیخته شده بودند و مرا گرم در میان گرفته بودند و عین یک ملودی زیبا و شاد و غم‌انگیز با من صحبت می‌کردند. فقط ستارگان بودند که در آسمان ساکت می‌درخشیدند. خواست و آرزویی اندک ولی در عین حال سوزان، یعنی شوقی ویژه در وجودم به حرکت درآمده بود: من نمی‌توانستم بگویم که آیا مرا به سوی شادی و یا غم جدید و ناشناخته‌یی می‌راند، و یا به سوی خانه دوران کودکی‌ام باز می‌گرداند تا دوباره به حصار باغ تکیه بزنم، تا یک بار دیگر

صدای پدر و مادر متوفایم و صدای پارس کردن سگ مرده‌مان را بشنوم، و از شدت گریه چشم‌هایم را از حدقه درآورم.

من ناخواسته و بی‌اراده به درون جنگل رفتم و از لای شاخه‌های خشک و فضای تیره و تار شوم گذشتم تا سرانجام چشمم به فضای باز و روشنی افتاد. بعد دیربازی بین درختان بلند صنوبر ایستادم که درّه تنگ زاتلباخ را پوشانده بودند. پایین درّه، خانه لامپارت قرار داشت و کوه‌های سنگ مرمر و آبگیر یا حوضچه سیه‌آب. من آنقدر ایستادم تا احساس شرم کردم و بعد از کوتاهترین راه، و از میان کشتزارها، به خانه برگشتم.

روز بعد گوستاو بیکر اسرارم را از درون سینه‌ام بیرون کشید. وی گفت: «خودت را به کوچه علی‌چپ مزن. تو عاشق دختر لامپارت شده‌ای. کاملاً آشکار است. دنیا که به آخر نرسیده است. در این سن و سال آدم باید منتظر وقوع چندین و چندباره این جور چیزها و رویدادها باشد.»

این حرف به غرور و نخوت‌م برمی‌خورد. گفتم: «اوه، نه. شما مرا دست کم گرفته‌اید. من دوران شلوغ کودکی را پشت سرها کرده‌ام. من موضوع را پایان یافته تلقی کرده‌ام و به این نتیجه رسیده‌ام که برای ازدواج کسی را بهتر (از او) نخواهم یافت.»

بیکر خنده‌کنان گفت: «ازدواج؟ پسر، آدم جالب توجه‌ی هستی.»

بعد من واقعاً و جداً خشمگین شدم، اما از آنجا نرفتم. در عوض، افکار و برنامه‌هایی را که به همین خاطر داشتم به تفصیل تشریح کردم.

چون صحبت‌م به پایان رسید با لحنی جدی و استوار گفتم: «تو نکته اصلی را از یاد برده‌ای. خانواده لامپارت هیچ سنخیتی با تو ندارد. اینان آدم‌های بسیار جان‌سخت و بااراده‌ی هستند. تو می‌توانی عاشق هر کس بشوی، اما هنگامی که ازدواج می‌کنی باید طرف کسی باشی که بتوانی او را تحت اراده درآوری و همگام و همپای او ره بسپری.»

من چهره در هم کردم و خواستم میان حرفش بدوم و سخنش را قطع کنم. اما درست در همان هنگام ناگهان خندید و گفت: «پسرم، اگر کار واقعاً به اینجا کشیده شده است، یا الله، دست بکار شو، مبارک باشد.»

تا دیربازی هرگاه فرصتی پیش می آمد با او بگومگو می کردم. چون کمتر اتفاق می افتاد که بتواند کارش را رها کند، ناگزیر در کشتزار با هم صحبت می کردیم یا در انبار غله. هر چه من بیشتر صحبت می کردم، مسئله برایم ساده تر و روشتر می شد.

اما هرگاه در خانه مرد مرمر تراش بودم، خودم را مطرود می پنداشتم، زیرا خود را خیلی دور از اهدافم می یافتم. رفتار و اخلاق دختر هیچ گاه عوض نمی شد، اندکی دوستانه با اندک اثری از رفتار مردانه که موجب شادی من و در عین حال موجب بیم و هراسم می شد. گهگاه می پنداشتم که از دیدنم شادمان می شود و مرا پنهانی دوست می دارد. او بارها و بارها نگاه های دقیق و جذبه گونه اش را بر چهره ام می دوخت، درست مانند کسی که به شیشی نگاه می کند که آن را دوست دارد. او با علاقه یی جدی به سخنان حکیمانه ام گوش فرا می داد، هر چند که آشکار بود که در خفا عقیده یی و اندیشه یی کاملاً ضد معتقدات من دارد.

یک بار آن دختر به من گفت: «زنان، یا لا اقل خود من، طور دیگری به زندگی نگاه می کنند. ما ناگزیریم کارهای زیادی انجام بدهیم، و خیلی چیزها را هم تحمل کنیم، که یک مرد نمی کند. ما آنقدرها هم آزاد نیستیم...»

من گفتم که هر یک از ما سرنوشتش را در دست خود دارد، و موظف است که زندگی یی را برای خودش بسازد که واقعاً دستاورد کار و زحمت خودش است و فقط به خودش تعلق دارد.

او گفت: «شاید یک مرد بتواند چنین کند. نمی دانم. اما در مورد ما وضع فرق می کند. ما نیز می توانیم از زندگی مان لذت ببریم و در

زندگی مان دست به کارهایی بزنیم، اما در مورد ما، آنقدر که ما باید روی تحمل شرایط یا حوادث غیرقابل اجتناب منطقی فکر و رفتار کنیم موضوع استقلال یا آزادی عمل زیاد مطرح نیست.»

و چون من باز هم با او به مخالفت برخاستم و صحبت‌هایی کردم، یکبار دیگر به جوش و خروش آمد و با لحنی تقریباً ناپردبار گفت: «شما به عقیده خودتان چنگ بیندازید و مرا هم با افکار خودم تنها بگذارید! اگر کسی آزاد باشد و بتواند چیز دلخواه خودش در زندگی را برگزیند، واقعاً کار بزرگی نکرده است. اما چه کسی حق‌گزینش و اختیار دارد؟ اگر شما امروز و یا فردا تصادف کنید و دستان و یا پاهایتان را از دست بدهید، آن وقت با آن خیال‌ها و آرزوهای رؤیایی‌تان چه کار می‌توانید بکنید؟ آن هنگام خوشحال می‌شوید که توانسته‌اید در برابر سرنوشتان سر تسلیم و رضا فرود آورید. اما راه خود را در پیش بگیرید، خوشبختی‌تان را بیابید و آن را بردارید.»

هیچ وقت او را تا این حد شوریده و هیجان‌زده ندیده بودم. اما بعد آرام شد، و لبخند شگفت‌انگیزی زد. چون برخاستم بروم، جلوم را نگرفت. من آن سخنان وی را هیچ از یاد نبردم، پیوسته در سرم جولان می‌دادند، در نابهنگام‌ترین و نامناسب‌ترین مواقع. من در نظر داشتم آنها را با دوستم در کشتزار ریپاش در میان بگذارم و در مورد آنها با او بحث کنم، اما وقتی که چشمان سردش را دیدم و آن استهزاء را بر لبانش یافتم، علاقه صحبت را از دست دادم. رویهمرفته، هر چه صحبت‌هایم با فراولاین (دوشیزه) لامپارت خصوصیت‌تر و جالب‌تر و مجذوب‌تر می‌شد، به همان نسبت در باره آنها کمتر با دوستم صحبت می‌کردم. در هر صورت، ظاهراً چنین می‌نمود که علاقه‌اش را نسبت به این موضوع از دست داده است. او گهگاه فقط از من می‌پرسید که آیا مرتب به کارخانه سنگ‌بری می‌روم یا نه، و اندکی سر به سرم می‌گذاشت، و بعد موضوع را به دست فراموشی

می سپرد. برنامه و شیوه‌اش همین بود.

یک روز با کمال تعجب او را در گوشه‌ی عزلت و خلوت لامپارت دیدم. وقتی که من وارد شدم او در اتاق نشیمن نشسته بود و همان لیوان شراب همیشگی را پیش روی داشت. وقتی که لیوان شرابش خالی شد خوشحال شدم که به او هم، مثل خود من، لیوان دوومی تعارف نکردند. دیری نگذشت که برخاست برود، و چون لامپارت کار داشت و دخترش هم بیرون رفته بود، من هم به او پیوستم.

چون به جاده رسیدیم من از او پرسیدم: «شما برای چه به اینجا می‌آیید؟ ظاهراً با لامپارت زیاد آشنا هستید و او را خوب می‌شناسید.»
«بسیار زیاد.»

«با او معامله و دادوستد دارید؟»

«دادوستد بازرگانی. امروز بره‌تان اینجا نبود، درست است؟ دیدارتان هم بسیار کوتاه بود.»

«اوه، دست بردارید دیگر.»

دوستی سهل و بی‌پیرایه‌ی بین آن دختر و من به وجود آمده بود، ولی با وجودی که هر روز بیشتر عاشق و دلباخته‌اش می‌شدم، هیچگاه عمداً نخواسته و نکوشیده بودم او را به اشارتی بی‌اگاهانم. اما دیری بعد ناگهان و با کمال شگفتی دیدم که شیوه‌ی رفتار و کردارش کاملاً عوض شده است، به طوری که تا چندی امیدم را کاملاً از دست دادم. او کاملاً ساکت نبود ولی چنان می‌نمود که گویی می‌خواهد ما یکبار دیگر به همان حال و هوای بیگانگی روزهای نخست بازگردیم و حتی موضوع صحبت‌هایمان نیز به امور برونی و کلیتها محدود شود و صمیمیتی که بین ما به وجود آمده است از میان برود.

در آن باره به اندیشه فرو رفتم، در جنگل بی‌هدف گشتم و به هزاران حدس و گمان اندیشیدم و بیش از پیش به نحوه‌ی رفتارم با وی تردید کردم و

در نتیجه به نگرانی و تردید دل‌سوزانه‌یی دچار شدم که تمامی فلسفه شادی و خوشبختی‌ام را به استهزاء گرفت. تا آن هنگام نیمی از تعطیلاتم سپری شده بود؛ در نتیجه روزشماری آغاز کردم و با نومییدی توأم با رشک به روزهایی اندیشیدم که بی‌هدف به هدر داده بودم و حال‌طوری به آن روزها فکر می‌کردم که گویی خیلی مهم و سرنوشت‌آفرین بوده‌اند. آن‌گاه روزی فرارسید که من با وجود آن افکار پریشانم و بیم و هراسم گمان کردم که گویی برنده شده‌ام: در یک لحظه دروازه باغ سعادت و خوشبختی به رویم گشوده شد.

هنگامی که از برابر کارخانه سنگ مرمر می‌گذشتم، هیلنه را در باغ و میان گلهای بلند کوب ایستاده دیدم. به درون باغ رفتم، سلام کردیم و من در بستن یک ساقه شکسته گل به داربست مخصوص گلهای به او کمک کردم و حداکثر تا یک ربع ساعت نزد وی ماندم. هیلنه از دیدن من شگفت‌زده شده بود، و بیش از هر زمان دیگر ناراحت، و حتی محجوب‌تر به نظر می‌رسید، و در این حجب و حیایی که از خود نشان می‌داد چیزی به چشم می‌خورد که من آن را نشانه‌یی آشکار و غیرقابل اشتباه یافتم. هیلنه مرا دوست می‌داشت، و من این را کاملاً دریافته بودم: ناگهان شاد شدم و اعتماد به نفس یافتم، با ملایمت و لطافت ویژه‌یی، که با ترحم و دلسوزی نیز آمیخته بود، به او نگاه کردم. گرچه از ناراحتی و تشویش خاطرش آگاه شده بودم، ولی طوری وانمود کردم که چیزی نمی‌دانم، خودم را یک قهرمان یافتم و چند دقیقه بعد به او دست دادم و بی‌آنکه حتی به پشت سرم نگاه کنم از آنجا رفتم. هیلنه مرا دوست می‌داشت، و این عشق را با تمام وجودم حس می‌کردم، و می‌اندیشیدم که فردا همه چیز به خیر و خوبی برگزار خواهد شد.

روز باشکوه دیگری رخ گشود. با وجود نگرانی و تشویش خاطر که داشتم، تا چندی هرگونه احساس و هیجانی که به خاطر این فصل زیبا و

دلنشین در وجودم بود رهایم کرده بود و حتی چشم دیدار منظره‌ها را هم از دست داده بودم. جنگل یکبار دیگر از نور لرزان پُر شده بود، جویبار با رنگ تیره، قهوه‌یی، و رنگ نقره‌یی‌اش می‌درخشید، افق لطیف و نورانی بود، دامن زنان روستایی با رنگهای سرخ و آبی‌شان در راستاهای کشتزارها می‌خندیدند. من واقعاً به حدی شادمان شده بودم که حتی نمی‌توانستم پروانه‌یی را از خود برانم. در کناره بالایی جنگل، پس از صعودی دشوار و عرق‌ریز، دراز کشیدم. از آنجا به پیرامون حاصلخیز روستا و به کوهستان «شتوفن» - STAUFEN - که در فاصله‌یی بس دور قرار داشت نگاه کردم، و چون هم از خود و هم از دنیا خوشنود شده بودم، خود را در آفتاب نیمروز گرم کردم.

نیکوتر اینکه من از آن روز کاملاً لذت بردم، به رؤیا فرو رفتم و آوازخوانان آن را سپری کردم.

روز بعد که به کارخانه مرمربری آمدم، سردی گذشته به تمام و کمال بازگشته بود. اعتماد به نفس و احساس کامیابی‌ام، فقط با دیدن اتاق نشیمن و وقار و سنگینی و جدیت آرام هیلنه چون بخار به هوا رفت و ناپدید شد. من عین ولگردی که بر آستانه دری بنشیند، اندوهگین و سرخورده در آنجا نشستم و بعد هم مثل سگی آب افتاده، بدبخت، بینوا و اندوه‌زده، از آنجا بیرون رفتم. هیچ اتفاقی روی نداده بود. هیلنه دوستانه رفتار کرده بود. اما هیچ اثری از احساسات دیروز باقی نمانده بود.

آن روز عشقم به موضوعی جدی و اندوهبار بدل شده بود. از خوشبختی و شادی‌ام فقط اندک اثری باقی مانده بود.

امیال و خواسته‌هایم مرا عین گرسنگی نومیدکننده می‌خورد، خورد و خواب و آرامش خاطر نیز بهم خورده بود. کلمه (عشق) رهایم کرده بود و مرا تنها در سکوت و خلوت باقی گذاشته بود، بطوریکه جز صدای رسا و کرکننده عواطف و هیجانانتم هیچ صدای دیگری نمی‌شنیدم. من خواب

می دیدم که این دختر بلندقد، موقر و زیبارو به سویم بازگشته است و سرش را بر سینه‌ام نهاده است، و پس از آن، گریان و ناسزاگویان، دستهایم را در فضای خالی گسترده‌ام. من شب و روز پیرامون کارخانه سنگ مرمر می‌گشتم و جرات نمی‌یافتم به درون بروم.

گوش دادنِ تسلیم‌گرایانه به موعظه‌های طنزآلوده و اندرزگونه بیکر هم آفاقی نمی‌کرد و سودی به بار نمی‌آورد. آواره‌گشتنِ چندین ساعته‌ام در آن هوای داغ و سوزان و دراز کشیدن کنار ساحل خنک جویبارانِ درون جنگل تا آن زمان که دندانهایم بر اثر سرما به هم می‌خورد، هیچ آفاقی نکرد. حتی آن شبِ شنبه هم، که در روستا دعوا راه انداختم و با سر و صورت جراحی برداشته‌ام از آنجا بازگشتم، دردی از من درمان نکرد و سودی به بار نیاورد.

زمان مثل رودخانه می‌گذشت. فقط دو هفته دیگر از تعطیلات تابستانی باقی مانده بود. فقط دوازده روز. فقط ده روز. در این مدت دو بار به کارخانه سنگ‌بری رفتم. یک روز فقط پدرش را دیدم. تا اتاق صیقل به دنبالش رفتم و اندوهگین و سنگین‌دل به قطعه سنگ مرمری که در جای مخصوص قرار دادند نگاه کردم. آقای لامپارت از آنجا بیرون آمد و به انبار رفت، و چون زود بازنگشت، با این تصمیم که دیگر بار به اینجا باز نخواهم گشت آنجا را ترک کردم.

اما دو روز بعد باز هم به آنجا بازگشتم. هیلنه طبق معمول به من خوشامد گفت، و من نتوانستم چشم از او برگیرم. من از آنجایی که ابلهانه گمراه شده بودم هر لطیفه و طنز و حکایت ابلهانه‌یی که در چنته داشتم، که آشکارا او را می‌رنجاندند، بیرون ریختم.

سرانجام هیلنه پرسید: «چرا امروز این جور شده‌اید؟» و نگاهی آن‌چنان بی‌ریا و عاشقانه به من انداخت که قلبم تپیدن آغاز کرد. از او پرسیدم: «قرار بود چه جور باشم؟» و شیطان مرا فریفت خنده

سر بدهم.

خنده ناموفق من او را رنجاند، شانه‌ها را بالا انداخت و قیافه‌ی اندوه‌زده به خود گرفت. یک لحظه چنین پنداشتم که چون سرا دوست دارد و می‌خواهد با من آشتی کند آندوهگین شده است. من تا یک لحظه خاموش و سر به زیر انداخته ایستادم، اما شیطان یک بار دیگر به جلدم رفت و کاری کرد که لودگی را دوباره آغاز کنم، حرف‌های ابلهانه بزنم، حرف‌هایی که هر کلمه‌اش هم مرا می‌آزرد و بی‌تردید هم او را رنجیده‌خاطر می‌ساخت. من آنقدر جوان و ابله و بی‌تجربه بودم که از درد کشیدن خودم و از لودگی‌های ابلهانه‌ام لذت می‌بردم، انگار که به تماشای نمایش ایستاده بودم و به جای اینکه جلو زبانم را بگیرم یا بطور جدی از او پوزش بطلبم، با بی‌اعتنایی و جسارت کودکانه‌ام فاصله بین خودمان را پیوسته بیشتر و گسترده‌تر می‌کردم.

آن‌گاه چند جرعه شراب را با عجله و ناشیانه نوشیدم، که در نتیجه به سرفه افتادم، و بینواتر و بدبخت‌تر از پیش اتاق و خانه را ترک کردم.

تا آن هنگام فقط یک هفته از تعطیلات تابستانی‌ام باقی مانده بود: تابستان بسیار زیبایی بود، اوضاع به خوشی آغاز شده و کاملاً امیدوارکننده بود. اکنون شادی من به پایان رسیده بود... در این یک هفته چه کاری از من ساخته بود؟ تصمیم گرفتم که روز بعد آنجا را ترک کنم. اما نخست لازم بود یکبار دیگر به خانه آن دختر بروم. لازم بود که زیبایی نیرومند و شایان احترامش را برای آخرین بار بینم و به او بگویم: «دوست دارم. چرا با من بازی می‌کردی؟»

نخست به کشتزار ریپاش رفتم تا از گوستاو بکیر، که اخیراً زیاد به دیدنش نمی رفتم و او را تقریباً از یاد برده بودم، خداحافظی کنم. او را در اتاق بزرگ و خالی اش، پشت میز تحریری که بلند و به طرز خنده آوری باریک بود سرگرم نوشتن یافتیم.

به او گفتم: «آمده ام خداحافظی کنم. احتمالاً فردا می روم. موقع کار کردن فرا رسیده است.»

شگفت انگیز اینکه بکیر شوخی نکرد. دستی به پشتم زد، دلسوزانه لبخند زد، و گفت: «خُب، پسرم، پس ناگزیر شده ای بروی.»

اما به نیمه راه راهرو رسیده بودم که مرا دوباره به درون اتاق بازگرداند و گفت: «واقعاً متأسف هستم. اما ماجرای این دختر... من از همان اوّل می دانستم که ره به جایی نخواهی برد. تو گهگاه سخنان قلبه و حکیمانه یی می گفتی... حالا آنها را به یاد آور، و سرت را، هر چند که ممکن است گیج شده باشد، استوار و بالا نگه دار.»

این موضوع در بامداد روی داد.

بعد از ظهر روی خزّه های سراشیپی، درست بالای سر زاتلباخ، نشسته بودم و به جویبار و به کارخانه سنگ مرمر و به خانه لامپارت نگاه می کردم. دیربازی آنجا نشستم، بعد برخاستم و در حالیکه در رؤیا فرو رفته بودم و بیشتر در باره سخنان بکیر می اندیشیدم، از آنجا رفتم. من اندوهگنانه به آن دره باریک نگاه کردم، و به پشت بام چند خانه، به جویبار درخشان، و به جاده سپید رنگ که در برابر وزش باد گرد و خاک به هوا می فرستاد. من تا دیربازی به اینجا باز نخواهم گشت، اما جویبار، و کارخانه سنگ مرمر، و مردم هر روز به زندگی و آمد و شد ادامه خواهند داد. شاید یک روز هیلنه از این خونسردی و پذیرش تسلیم گرایانه سرنوشت دست بردارد و به ندای انگیزه درونش پاسخ بدهد و با رسیدن به خوشبختی بزرگ، یا اندوهی بزرگ، به خوشنودی دست بیابد. کسی

چه می‌داند، شاید یک روز همین راستایی که من در پیش گرفته‌ام از این آبراه و این دره جنگلی سر برون بیاورد و به سرزمین روشن و پهناور صلخ و آرامش برسد - کسی چه می‌داند؟

خودم باور نمی‌کردم. نخستین باری بود که هیجانی واقعی بر وجودم چنگ انداخته بود، و هیچ یک از نیروهای درونی‌ام آنقدر توانایی یا بزرگواری کافی نداشت که بتواند بر آن فایق آید.

من در دل به خودم گفتم که شاید بهتر باشد اینجا را بی آنکه دوباره به دیدن هیلنه بروم ترک کنم. آری، بهترین کار همین است. آن‌گاه سرم را به سوی خانه و باغ آن دختر تکان دادم، تصمیم گرفتم که دیگر بار به دیدارش نروم، و تا پسینگاه در همانجا دراز بکشم و بعد آنجا را ترک کنم. من، که بیشتر در عالم رؤیا بودم تا در عالم بیداری، خودم را جمع و جور کردم و از راه جنگل فرود آمدم، اغلب در سراشیبی‌ها تلوتلو می‌خوردم. چون صدای له شدن تکه‌ریزه‌های سنگ مرمر را زیر پای خود شنیدم و خودم را جلو دری یافتم که قرار گذاشته بودم آن را هیچ‌گاه نبینم و هیچ‌گاه لمس نکنم، ناگهان از عالم رؤیا به در آمدم. حالا دیگر دیر شده بود.

بی آنکه بدانم چگونه به درون آمده‌ام، در آن هوای نیم‌تاریک پشت میز نشستم. هیلنه هم روبه‌رویم نشست، پشت به پنجره، و در عالم سکوت زل زد و به درون اتاق نگاه کرد. اینطور به نظرم می‌رسید که گویی ساعتهاست در این سکوت نشسته‌ام. آن‌گاه ناگهان به فکر رسید که این بار آخرین بار است.

من گفتم: «خُب، برای خدا حافظی آمده‌ام. تعطیلات تابستانی‌ام تمام شده است»
«واقعاً؟»

و باز هم سکوت و خموشی. صدای کارگرانی را که در انبار کار

می‌کردند می‌شنیدم. دل‌بجانی آهسته از آنجا گذشت، و صدایش را تا آن هنگام که از پیچ گذشت و ناپدید شد می‌شنیدم. خوشحال می‌شدم که بتوانم صدایش را تا دیرباز، و برای مدت زیادی، بشنوم. بعد خودم را از صندلی‌ام جدا کردم، و تصمیم گرفتم بروم.

آن‌گاه به سوی پنجره رفتم. دختر نیز به پا خاست و به من نگاه کرد. چشمانش جدی و استوار بود، و تا دیری پلکان را به هم نزد و نظر برنگرفت.

از او پرسیدم: «آن بار را که در باغ بودیم به یاد دارید؟»

«بله، به یاد دارم.»

«هیلنه، در آن روز می‌پنداشتم مرا دوست دارید. حالا ناچار هستم

بروم.»

دستم را که دراز کرده بودم گرفت و مرا به کنار پنجره برد.

او گفت: «بگذار یکبار دیگر به تو نگاه کنم» و با دست دیگر سرم را بلند کرد. چشمهایش را به چشمانم دوخت، نگاهی که سرد و فوق‌العاده یخ بود. چهره‌اش طوری به چهره‌ام نزدیک شد که من اراده‌ام را از دست دادم او نیز چشمها را بست و از او پرسیدم: «دلبرم، چرا به این دیری؟»

دختر گفت: «سخن مگو. حالا برو و یک ساعت دیگر بازگرد. من باید

به کار کارگران رسیدگی کنم. پدرم هنوز به خانه بازنگشته است.»

من خانه را ترک کردم و به درّه رفتم و از جاهای عجیب و ناشناخته، از زیر ابرهای روشن و خیره‌کننده گذشتم. خروش گذر جویبار را گویی در خواب می‌شنیدم و به چیزهای دور از دسترس و نامناسب می‌اندیشیدم: به داستانها و ماجراهای خنده‌آور یا جالب توجه و گیرای کوچکی از دوران کودکی‌ام و صحنه‌های مشابه دیگری که از درون خطهای ابرها سر برون می‌آوردند و پیش از آنکه بتوانم آنها را بشناسم و کاملاً دریابم ناپدید می‌شدند. گرمی شگفت‌انگیز و خوشایندی بر وجودم چیره شده بود و

پیکر بلند و نیرومند هیلنه پیش رویم ایستاده بود. آن‌گاه به خود آمدم و متوجه شدم که از درّه هم فراتر رفته‌ام. شب از راه می‌رسید و من با دلی شاد بازگشتم.

هیلنه منتظر بود. مرا از در خانه گذراند و به درون اتاق نشیمن برد. ما روی لبه میز نشستیم، دست یکدیگر را گرفتیم، و هیچ سخنی نگفتیم. اتاق تاریک بود و هوا معطر. یکی از پنجره‌ها باز بود. از یک گوشه آن می‌توانستم تپه پوشیده از درخت را بینم و بالای آن نوار باریک آسمان آبی را که سرشاخه‌های بالایی چند درخت صنوبر در برابر آن تکان می‌خوردند و جابه‌جا می‌شدند. ما با انگشتانمان بازی می‌کردیم و با هر اندک تماس لرزش شادی و لذت بر وجودم چنگ می‌انداخت.

«هیلنه!»

«بله؟»

«اوه، هیلنه!»

انگشتانمان آرام و آهسته جابه‌جا شدند و اندکی بعد آرام گرفتند و به نرمی در هم گره خوردند و به هم پیچیدند. من به نوار باریک آسمان کمرنگ نگاه کردم و چون سر برگرداندم او را هم دیدم که به همان نقطه خیره شده بود. من در آن هوای تاریک نخستین درخشش آسمان را در دو قطره درشت اشکی منعکس یافتم که بی حرکت از مژگانش آویزان مانده بودند. با سرانگشتم آنها را مستردم و انگشتم را به دهان گذاشتم، شگفت‌زده که چقدر خنک و شور مزه و نمکین بودند. چنانکه گوئی ناگهان از خوابی ژرف به در آمده است به پا خاست.

«حالا موقعش است. حالا باید بروید.»

به راهرو که رسیدیم، او به حدی می‌لرزید که مرا هم به لرزه درآورد، بعد با صدایی گرفته و خفه که به سختی شنیده می‌شد گفت: «بروید! بروید! می‌شنوید، بروید!» و چون از خانه بیرون شدم، گفت: «خدا حافظ!»

برنگردید، دوباره بازنگردید! خداحافظ!»

پیش از آنکه من فرصت بیابم سخنی بگویم، در را بسته و رفته بود. ترسی مبهم به دلم ریخت، ولی احساسات شاد و نیرومندی که مثل بال مرا به سوی خانه می‌کشاند بر آن چیره شد. گرچه تند و چابک گام برمی‌داشتم، لیکن صدای پایم را هیچ نمی‌شنیدم. به خانه که رسیدم لباس از تن بیرون کشیدم، و با زیرپیراهنم در آستانه پنجره نشستم. آرزو می‌کردم که کاش شب دیگری را نیز به همین گونه می‌گذراندم. نسیم ملایم باد مثل دستان نوازشگر مادر نوازشم می‌داد، و درختان شاه‌بلوط تیره‌رنگ بیرون پنجره کوچک اتاق در برابر نسیم باد زمزمه سر داده بودند، و گهگاه بوی دل‌انگیز کشتزارها به درون اتاق می‌خزید، و برقی که در مسافتی خیلی دور می‌درخشید جرقه طلایی پرسروصدایی را در پهنه بی‌کران آسمان می‌گسترده. صدای رعدی را از مسافتی دور می‌شنیدم. صدایی شگفت‌انگیز بود، گویی جنگل‌ها و کوهساران مناطق دوردست از خواب گرانشان برخاسته بودند و خواب‌آلوده فریاد سهمگین‌شان را بلند کرده بودند. من مثل پادشاهی که از فراز باروی بلند شادمانی‌ها نگاه کند این چیزها را می‌دیدم و این صداها را می‌شنیدم: اینها به من تعلق داشتند و فقط برای شادی بخشیدن به من به وجود آمده بودند. تمام وجودم غرق شادی شده بود، و بارها خود را در پهنای گسترده شب روستایی در خواب فرو رفته گم می‌کردم، در درخشش دور ابرها سیر می‌کردم، گویی در استان علاقه‌مند و عشق‌آفرینی می‌آمدند و با کمک درختانی که سر از تاریکی بالا آورده بودند و با قلّه تیره هر تپه مرا لمس می‌کردند و نوازشم می‌دادند. وقتی که از اینها سخن می‌گویم چیز مهمی نمی‌نمایند، اما هنوز هم در درونم آشیانه کرده‌اند، و اگر برای توضیح و توصیفشان زبانی وجود داشت، باز هم می‌توانستم هر موج یا پستی و بلندی هر کشتزاری را که در تاریکی ناپدید می‌شد، هر صدایی که از

سرشاخه درختان به گوش می‌رسید، هر برقی که از دور می‌درخشید، و غرّش اسرارآمیز هر رعد را به توصیف درآورم.

نه، نمی‌توانم به توصیف درآورم. تمام چیزهایی که زیباترین‌اند، و تمامی مکنونات و چیزهای ارجمند و ارزشمند را نمی‌توانیم به توصیف درآوریم. اما من آرزو می‌کنم که باز هم شب فرا برسد.

اگر هم اینک از بکر خداحافظی نکرده بودم، بی‌تردید بامداد روز بعد باز هم به دیدارش می‌رفتم. در عوض چندی در روستا بی‌هدف پرسه زدم، و پس از آن نشستم و نامه‌یی مفصل برای هیلنه نوشتم. برایش نوشتم که پسینگاه به دیدارش باز می‌گردم، و ضمناً تقاضاهای بی‌شماری مطرح ساختم. در باره رویدادهایی که بر من گذشته بود و نیز در باره دیدگاه‌هایم جدی و به تفصیل سخن گفتم، و از او پرسیدم که آیا صلاح می‌داند که بی‌درنگ با پدرش صحبت کنم، یا صبر کنم تا کاری به دست بیاورم که خودم را سزاوار آن می‌دانم و به این صورت آتیه‌ام را لااقل تثبیت کنم.

پسینگاه به دیدارش رفتم. باز هم پدرش در خانه نبود، به دیدار یکی از فروشندگان طرف معامله‌اش رفته بود که چند روزی به این منطقه آمده بود. من دلداز زیبایی را به اتاق نشیمن آوردم و در باره نامه‌ام از او پرسیدم. آری، نامه را دریافت کرده بود. خوب، نظرش در باره نامه چیست؟ چیزی نگفت، اما ملتمسانه به من نگاه کرد. چون اصرار کردم، دستش را روی لبانم گذاشت، پیشانی‌ام را بوسید، و چنان آرام و دلسوزانه نالید که واقعاً دست و پایم را گم کردم. او در برابر پرسشهای ظریف و نرم‌خویانه‌ام فقط سر تکان داد، لبخندی آرام و ظریف و لطیف ناشی از بینوایی بر لبانش نقش بست، در آن سکوت رقت‌انگیز مثل روز پیش آرام کنار یکدیگر نشستیم. او خود را به من نزدیکتر کرد و سرش را بر شانهم گذاشت. من که قدرت تفکر را از دست داده بودم، مویش، پیشانی‌اش، سر و گردنش را پیوسته نوازش می‌کردم تا سرانجام سرم گیج رفت. بعد به پا خاستم.

«خیلی خوب، بالاخره فردا با پدرت صحبت بکنم یا نه؟»

او گفت: «نه، خواهش می‌کنم. این کار را نکنید.»

«چرا؟ می‌ترسی؟»

سرش را تکان داد.

«پس چرا نپرسم؟»

گفت: «هیس! هیس! خاموش! اصلاً حرفش را هم نزن. ما هنوز پانزده

دقیقه وقت داریم.»

ما ساکت و خاموش و دل‌مشغول نشستیم. درست هنگامی که خود را کاملاً به من نزدیک کرده و حتی نفس را در سینه حبس کرده بود و با هر نوازش من می‌لرزید، اندوهش و خواب و خیالش بر من اثر گذاشت. من کوشیدم که آنها را از او دور کنم، التماس‌کنان از او خواستم به من و به خوشبختیمان ایمان داشته باشد.

او سر تکان داد و گفت: «اوه، بله. حرفش را نزن. ما حالا هم

خوشبخت هستیم.»

مرا با آن شور و هیجان آرامی که در دل داشت نوازش کرد، و بعد لنگان و خسته از بازویم آویخت. چون زمان رفتنم فرا رسید، در راهرو موی سرم را نوازش داد و آهسته گفت: «خداحافظ، دلدارم. فردا نیا. دیگر هیچ‌گاه به اینجا نیا، خواهش می‌کنم. خودت می‌دانی که از آمدنت ناراحت می‌شوم.»

من با غوغای دردآوری که در دل داشتم به خانه‌ام رفتم و تا نیمه شب به این ماجرا اندیشیدم. چرا نمی‌خواست (به من) ایمان داشته باشد و خوشبخت باشد؟ من به یاد سخنانی افتادم که چند هفته پیش به من گفته بود: «ما زنها مثل شما آزاد نیستیم. ما باید پیاموزیم آنچه را که سرنوشت برایمان مقرر داشته است تحمل کنیم.» مگر سرنوشت چه چیزی برای وی مقرر داشته بود.

در هر صورت، من ناگزیر بودم بفهمم. بامداد روز بعد یادداشتی
برایش فرستادم، و پسین هنگام در انبار کارخانه سنگ‌بری به انتظارش
ایستادم تا سرانجام ماشین‌ها و دستگاهها (ی سنگ‌بری) خاموش شدند و
کارگران از آنجا رفتند. اندکی بعد مردد به حیاط آمد.

«چرا آمده‌ای؟ مرا تنها بگذار. پدر در خانه است.»

من گفتم: «نه. همین حالا باید به من بگویی که چه اندیشه‌یی در سر
پرورانده‌ای، ماجرا را به من بگو. تا نگرایی از اینجا نمی‌روم.»

هیلنه خونسردانه به من نگاه کرد. رنگ چهره‌اش مثل رنگ لوحه‌های
مرمر پشت سرش پریده بود.

هیلنه دردمندانه، آهسته و نجواگونه گفت: «مرا شکنجه مده. نمی‌توانم
به تو بگویم. نمی‌خواهم بگویم. فقط این را می‌توانم بگویم: از اینجا دور
شو. همین امروز یا فردا برو، و همه چیز را فراموش کن. من تکه تو
نیستم.»

پسینگاه عطراگین ماه ژوئیه بود، ولی او می‌لرزید. من تا آن لحظه
چنین دردی نکشیده و شکنجه نشده بودم. اما نمی‌توانستم اوراتنها را کنم.
به او گفتم: «داستان را از اول تا آخر برایم تعریف کن. باید بدانم.»

او جووری به من نگاه کرد که سر تا پای وجودم را دردمند کرد. اما من
نمی‌توانستم طور دیگری عمل کنم.

من با لحنی تقریباً درشت و گستاخانه گفتم: «به من بگو، والا- همین
حالا نزد پدرت می‌روم.»

با خشم از جا برخاست و با آن چهره رنگ‌پریده‌اش و اندوهی که در
چهره داشت و در آن هوای رو به تاریکی نهاده غروب زیبایی ویژه‌یی
یافته بود، آرام و خونسرد ولی بلندتر از پیش سخن گفت:

«خیلی خوب. من آزاد نیستم، و تو هم نمی‌توانی با من ازدواج کنی.
پای یک نفر دیگر در میان است. حالا قانع شدی؟»

گفتم: «نه. قانع نشده‌ام. تو او را دوست داری؟ بیشتر از من؟»
 دختر فریاد زد: «اوه، دلدارم. نه، نه، من او را دوست ندارم. اما قول داده‌اند مرا به او بدهند، و از این بابت هیچ کاری نمی‌شود کرد.»
 «اگر تو او را دوست نداری، چرا نمی‌شود کاری کرد؟»
 «من حتی اسم تو را هم نشنیده بودم. از او خوشم می‌آمد. البته عاشقش نبودم، اما مرد خوبی بود و با مرد دیگری هم آشنا نشده بودم. روی همین اصل جواب مثبت دادم و بله را گفتم، و کار به این صورت درآمد و به این صورت هم باقی خواهد ماند.»
 «نباید اینجوری باشد، هیلنه. این قول و قرارها را می‌شود فسخ کرد.»
 «شاید بشود. اما به خاطر خود او نیست. به خاطر پدرم است. من نمی‌توانم نسبت به پدرم بی‌وفا و نمک‌شناس باشم...»
 «اما من با ایشان صحبت می‌کنم...»
 «آدم کم‌عقل! مگر تو چیزی سرت نمی‌شود؟»
 به او نگاه کردم. تقریباً می‌خندید.
 «من فروخته شده‌ام، پدرم مرا با رضایت خاطر خودم فروخته است. به خاطر پول. قرار است زمستان آینده ازدواج کنیم.»
 سر برگرداند، چند قدم برداشت و بازگشت، و گفت:
 «دلدار من، شجاع باش. تو دیگر نباید به اینجا بیایی، تو نباید...»
 ناگزیر شدم از او بپرسم: «فقط به خاطر پول؟»
 شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: «چه فرق می‌کند؟ پدرم حالا نمی‌تواند حرفش و قولش را پس بگیرد. او هم مثل من زندانی است. تو او را نمی‌شناسی. اگر من با او به مخالفت برخیزم، اتفاق وحشتناکی روی خواهد داد. پس پسر خوبی باش، منطقی فکر کن.»
 اندکی بعد ناگهان و بی‌مقدمه گفت: «عزیزم، سعی کن بفهمی. مرا به کشتن مدها حالا - هنوز هم می‌توانم هر چه می‌خواهم بکنم. اما اگر یک

بار دیگر دست به من بزنی - تحمل را از دست خواهم داد... من نمی توانم تو را دوباره ببینم، والا همه تباه می شویم.»

لحظه‌یی چند هر دو خاموش باقی ماندیم. سکوت چنان ژرف بود که توانستم صدای پای پدرش را که در خانه حرکت می کرد بشنوم.

من گفتم: «امروز نمی توانم تصمیم بگیرم. نمی خواهی به من بگویی... او کیست؟»

«اسم او را؟ نه، صلاح در این است که ندانی. او، دیگر برنگرد... به خاطر من.»

به درون خانه رفت و من به پشت سرش نگاه کردم. من هم می خواستم بروم، اما فراموش کردم، و روی سنگهای سرد و سپید نشستم. به صدای جویبار گوش فرا دادم، و جز صدای حرکت آب صدای دیگری نمی شنیدم. انگار که زندگی من و زندگی هیلنه و زندگی انسانهای بیشمار دیگری از کنارم می گذشت، یعنی، بی تفاوت و گنگ چون خود آب از جویبار به درون تاریکی و سیاهی می رفت. مثل آب...»

دیر وقت، فوق‌العاده خسته، به خانه بازگشتم. بامداد که از خواب برخاستم، تصمیم گرفتم جامه‌دانم را ببندم، اما فراموش کردم و پس از خوردن ناشتایی قدم‌زنان به سوی جنگل راهی شدم. افکارم هیچ شکل و سامان نمی گرفت، مثل حبابی که در آب راکد باشد بالا می آمد و می ترکید، و به محض اینکه به سطح آب می رسید از میان می رفت.

من گهگاه می اندیشیدم و به خودم می گفتم که ماجرا تمام شده است، اما افکارم هیچ تصویری را پیش چشمانم نمی گشود، همه‌اش فقط حرف بود. بعد نفسی کشیدم و سرم را تکان دادم، ولی هنوز هم نمی دانستم چکار باید بکنم.

درست بعد از ظهر آغاز شده بود که عشقم و بدبختی‌ام در وجودم ریشه دواند و به حرکت درآید و تهدید کرد که سراسر وجودم را در خود

فرو خواهد برد. حتی در آن حالت هم نمی توانستم افکارم را جمع و جور کنم و شایسته بیندیشم و به جای اینکه بر نفس خویش چیره شوم و خودم را اداره کنم و منتظر بمانم تا فرصتی پیش آید و بتوانم بهتر و منطقی تر فکر کنم، دستخوش شور احساساتم شدم و در جایی که از کارخانه سنگ مرمر زیاد دور نبود نشستم و به نگاهیانی پرداختم تا اینکه سرانجام آقای لامپارت از خانه بیرون آمد و وارد جاده‌یی شد که به سوی درّه می رفت، و در راستای روستا از نظر ناپدید شد.

آن‌گاه پایین آمدم.

چون وارد خانه شدم، هیلنه فریاد کشید و مثل جانوری زخمی زل زد و به من نگاه کرد.

هیلنه ناله کنان گفت: «چرا؟ چرا دوباره باز آمدی؟»

هم ترسیدم و هم شرمسار شدم، و تا آن لحظه هیچ وقت تا این حد آندوهگین نشده بودم. من هنوز دستم را روی در خانه گذاشته بودم، اما توان بازگشتن و رفتن از آنجا را نداشتم. آهسته وارد خانه شدم، و هیلنه نگاه آلوده به ترس و درد بر من انداخت: «اوه، چرا، عزیزم، دلدارم!» هیلنه با آن سیما و حرکاتش پیرتر، نیرومندتر و کاملتر می نمود. من در برابر او مثل یک پسر بچه شده بودم.

سرانجام گفت: «خُب؟» و کوشید لبخند بزند.

من خسته دلانه التماس کردم: «چیزی بگو. من می توانم بروم.»

لرزشی شدید در چهره اش دوید، بطوریکه گمان کردم می خواهد گریه کند. اما ناگهان لبخند زد، لبخند آن چنان لطیف ولی آندوهباری که نمی توانم آن را به توصیف درآورم، بعد تکان خورد و نجواکنان گفت: «بیا اینجا. چرا مثل سیخ خشک و بی حرکت ایستاده‌ای؟» قدم پیش گذاشتم و او را در بر گرفتم. ما همدیگر را چندی با تمام قوا دربرگرفتیم و فشردیم. برعکس من که به حالتی توأم با خشم و ترس و شادی دچار شده بودم و

به سختی جلو گریه‌ام را گرفته بودم، او سخت شادمان شده بود و مرا مثل یک بچه نوازش می‌داد، مرا به اسم‌های دست‌آموزی صدا می‌زد، دستم را گاز می‌گرفت و کارهای کودکانه عجیب و غریبی می‌کرد. در برابر هیجان‌ات رو به افزایشم نوعی ترس ژرف بر وجودم چنگ می‌انداخت، نمی‌توانستم سخن بگویم، در صورتی که او مرا بازیگوشانه نوازش می‌داد و ناز می‌کشید. سرانجام خنده را سر داد.

سیلم را کشید و با صدای بلند گفت: «قالب بخ، چرا سگرمه‌هایت را باز نمی‌کنی؟»

من با ناراحتی از او پرسیدم: «حالا فکر می‌کنی که اوضاع بر وفق مراد خواهد گذشت؟ اگر درست باشد که من نمی‌توانم با تو ازدواج کنم...» دستم را در هر دو دست گرفت، سخت به چهره‌ام خیره شد، و گفت: «بله، حالا همه چیز درست خواهد شد.»

«پس من می‌توانم بمانم و فردا به اینجا بازگردم و با پدرت صحبت کنم؟»

«بله، احمق جان، این کار را می‌توانی بکنی. حتی اگر کت فراق هم داشته باشی می‌توانی آن را بپوشی. بالاخره فردا یکشنبه است.»

خنده‌کنان گفتم: «اوه، بله، کت فراق هم دارم.» ولی ناگهان به حدی مثل بچه‌ها ذوق‌زده شدم که دستم را دور کمرش حلقه زدم و والس‌کنان دور تا دور اتاق چرخیدم. سپس هر دو روی میز نشستیم، او هم پیشانی‌اش را به گونه‌ام چسباند و من با موهای سیاهش بازی کردم. سرانجام ناگهان از جای پرید و به پا خاست، موهایش را مرتب کرد و در حالی که انگشتش را به سویم نشانه رفته بود تهدیدکنان گفت: «پدر هر دقیقه ممکن است بازگردد. ما چه رفتار کودکانه‌پی داریم!»

شاخه‌یی گل میخک از گلدان توی پنجره برداشت و به من داد. پسین شده بود و چون آن روز شنبه بود دوستان زیادی را در (رستوران

یا میخانه) ایگل (عقاب) دیدم، پارچی آبجو نوشیدم، یک دور هم بولینگ بازی کردم، و خیلی زود به خانه رفتم. کت فراکم را از قفسه بیرون آوردم، آن را پشت صندلی آویزان کردم و با رضایت خاطر تمام به آن نگریستم. مثل یک کت نو بی عیب بود و آن را برای روز امتحان خریده بودم و از آن روز به بعد آن را خیلی کم پوشیده بودم. پارچه سیاه براقی آن افکار جدی، موقر و سنگین زیادی را در من به وجود آورد. به جای اینکه بروم بخوابم، نشستم و با خود فکر کردم که فردا چه به پدر هیله بگویم. به جزئیات و تفصیلات زیادی اندیشیدم که چگونه نزد وی بروم و با چه شیوه محجوبانه ولی در عین حال جدی با او روبه‌رو شوم، و حتی نه تنها به ایرادها و مخالف‌خوانی‌های وی و به پاسخهای خودم فکر کردم، بلکه به افکار، به ادا و اطوار او و خودم نیز اندیشیدم. من مثل واعظی که خطابه‌اش را پیوسته می‌خواند بلند با خودم صحبت کردم، ادا و اطوار مخصوصی از خود درآوردم، و حتی هنگامی که در بستر دراز کشیده بودم و تقریباً داشتم به خواب می‌رفتم یکی دو جمله‌ی را پیوسته تکرار کردم که احتمال می‌دادم در مصاحبه فردایم خواهم گفت.

بالاخره بامداد روز یکشنبه فرا رسید. برای اینکه باز هم سر فرصت و با آسودگی خاطر به ماجرا بیندیشم، لباس وقار و هیتم را لااقل با همان دقت و توجه پیش از امتحانم پوشیدم، صورتم را اصلاح کردم، شیر بامدادی‌ام را نوشیدم و به صدای تپش قلبم گوش فرا دادم. نایردبارانه انتظار کشیدم تا مراسم کلیسا به پایان رسید. به مجردیکه صدای ناقوسهای کلیسا فروکش کرد، از خانه بیرون آمدم و سلانه سلانه پا به درون بامداد داغ و مه‌آلود گذاشتم و قدم‌زنان راهی جاده زاتلباخ شدم و کوشیدم از جاهای پرگرد و خاک عبور نکنم. با وجود تمام احتیاطی که کردم، عرق قسمتهایی از کت فراکم و یقه‌ام را تر کرد.

هنگامی که به کارخانه مرمرتراشی رسیدم، با کمال شگفتی و

ناخشنودی شماری روستایی را در آنجا، در حیاط کارخانه، دیدم که منتظر چیزی بودند، و گروه گروه شده بودند و جوری صحبت می کردند که پنداشتم شاید نوعی حراج در کار است.

اما هیچ دوست نداشتم از کسی پرسم که چه روی داده است. بعد حرکت کردم و به سوی در خانه رفتم، در حالی که شگفت زده، اندوهگین و گویی در رؤیایی سهمگین ره می پیمودم. در تالار با دوستم بکر روبه رو شدم که محجوبانه و خیلی کوتاه با او چاق سلامتی کردم. از دیدنش در آن خانه سخت ناراحت شدم، زیرا او می پنداشت که من دیری است از این محل رفته ام. اما معلوم بود که به چیز دیگری می اندیشد و سودای دیگری در سر دارد. رنگش بسیار پریده بود و خسته و پریشان خاطر به نظر می رسید.

وی با لحنی تقریباً تند و در حالی که سرش را هم تکان می داد گفت: «پس تو هم آمدی؟ دوست عزیز، متأسفانه باید بگویم که امروز در اینجا کسی به وجود شما نیاز ندارد.»

من با همان لحن پاسخ دادم: «مگر آقای لامپارت اینجا نیستند؟»

«چرا، هستند. می خواهی کجا باشند؟»

«بانوی جوان چطور؟»

وی به در اتاق نشیمن اشاره کرد.

«آنجا؟»

بکر سرش را تکان داد، و من در صدد برآمده بودم ضربه به در بزنم که در باز شد و مردی از اتاق بیرون آمد. چند نفری را در اتاق ایستاده دیدم و چند تا از مبل های اتاق هم جابه جا شده بود.

در این هنگام به وحشت افتادم، و گفتم: «بکر، تو را به خدا، چه اتفاقی

افتاده است؟ این آدمها اینجا چه کار دارند؟ شما چرا به اینجا آمده اید؟»

بکر سر برگرداند و نگاه عجیبی به من انداخت.

با لحنی که تغییر یافته بود پرسید: «منظورت این است که نمی دانی چه اتفاقی رخ داده است؟»
«چه؟ نه.»

پیش رویم ایستاد و به چهره‌ام نگاه کرد.
آرام و تقریباً نرمخویانه گفت: «پسرم، در این صورت به خانه‌ات برگرد.» و بازویم را گرفت. حس کردم چیزی راه گلویم را بند آورد و ترسی ناشناخته بر وجودم چنگ انداخت.
بِکَر یکبار دیگر نگاه عجیب و پرسشجویانه‌ی بر چهره‌ام انداخت. پس از آن آرام پرسید: «دیروز با آن دختر صحبت کردی؟» چون چهره‌ام سرخ شد، سخت شرفه کرد، شرفه‌یی که به ناله شبیه بود.
من وحشتزده بانگ برداشتم: «چه بر سر هیلنه آمده است؟ او کجاست؟»

بِکَر می آمد و می رفت و طوری می نمود که انگار وجود مرا از یاد برده است. من به تیر یکی از نرده‌های پله تکیه زدم و پنداشتم افراد عجیب و غریب، بی جسم و مسخره مرا گرفته و نگه داشته‌اند. پس از آن بِکَر به سویم بازگشت و گفت: «بیا!»

از پله‌ها بالا رفت تا به نخستین خم پله رسید. در آنجا روی یکی از پله‌ها نشست و من هم، بی توجه به اینکه کت فراکم را کیف می‌کنم، کنارش نشستم. خانه تا چند لحظه در سکوتی مرگبار فرو رفته بود، بعد بِکَر سخن گفتن آغاز کرد:

«خودت را اداره کن و دندانها را به هم بفشر، پسرم. هیلنه لامپارت مرده است. جسدش را امروز صبح در آب بند پایینی از نهر بیرون آوردیم. آرام باش، هیچ مگو، و غش مکن. تو تنها کسی نیستی که از این ماجرا رنج می‌کشی. حالا وقت آن فرا رسیده است که نشان بدهی چقدر مرد شده‌ای. جسدش را در اتاق نشیمن گذاشته‌اند. حالا هم کاملاً زیباست،

ولی وقتی که جسدش را از آب بیرون آوردیم - بد بود، بد...»

خاموش شد و سرش را تکان داد.

«آرام باش! هیچ مگوا بعداً وقت کافی داریم صحبت کنیم. من بیش از تو از این رویداد دردمند شده‌ام - نه، فراموشش کن، فردا همه چیز را به تو خواهم گفت.»

من التماس‌کنان گفتم: «نه، بیکر، به من بگو. باید بدانم.»

«خیلی خوب. یک وقت دیگر در باره‌اش حرف می‌زنیم، من در خدمت تو هستم. تنها چیزی که حالا می‌توانم به تو بگویم این است که من می‌خواستم تو آدم خوبی باشی و اجازه می‌دادم که همیشه به اینجا بیایی. تو هیچ وقت نمی‌دانی - خوب، من نامزد هیلنه بودم. البته هنوز رسماً نامزد نشده بودیم، اما...»

من یک لحظه گمان کردم می‌خواهم بایستم و با تمام قوا سیلی محکمی به صورت بیکر بزنم. مثل اینکه او به منظورم پی برده بود.

او گفت: «این کار را نکن.» و خون‌سردانه به چهره‌ام نگاه کرد. «همانطور

که گفتم، ما یک وقت دیگر می‌توانیم با هم صحبت کنیم.»

ما آرام و بی‌سروصدا نشستیم. ماجرای هیلنه و بیکر و من مثل شیاطین گریزان، شتابان ولی کاملاً آشکار و قابل دیدن، از برابرم می‌گذشت. چرا قبلاً به من نگفتند، و چرا خودم نتوانستم حدس بزنم؟ همه چیز امکان داشت. یک کلمه، فقط یک اشاره، و آن‌گاه من ساکت و آرام به راه خودم می‌رفتم، و حالا مرده در اتاق نشیمن نبود.

خشمم فروکش کرده بود. من می‌دانستم که بیکر حتماً به حقیقت پی برده است، و حتی این را هم می‌دانستم که بار سنگینی بر دوش می‌کشیده است. او خود را کاملاً ایمن می‌دانسته است و مرا آزاد گذاشته بود که هر کاری می‌خواهم بکنم، و اکنون سنگین‌ترین بار گناه را بر دوش می‌کشید. من ناگزیر شدم یک سؤال دیگر از او بپرسم:

«بِکِر، به من بگو... تو آن دختر را دوست می داشتی؟ واقعاً تو عاشق او بودی؟»

کوشید چیزی بگوید، اما صدایش درنیامد. فقط سرش را دو سه بار تکان داد. چون دیدم سر تکان می دهد، و چون متوجه شدم که این مرد پر طاقت و سخت کوش نمی تواند صحبت کند، و لرزش عضلات چهره بی خوابی کشیده اش با چه زبان آشکاری سخن می گویند - آن گاه توانستم از ژرفای واقعی این رویداد غم انگیز آگاه شوم.

دیری گذشت تا توانستم چشمهای از اشک خشک شده ام را به چهره اش بدوزم، چون او پیش رویم ایستاده بود و دستش را به سویم دراز کرده بود. دستش را گرفتم و آن را فشردم. او جلو من آهسته و نرم نرمک از پله ها پایین رفت، و در اتاق نشیمن را، که جسد هیلنه در آن قرار داشت، باز کرد. من که از فرط درد و رنجش و نفرت می لرزیدم، برای آخرین بار به درون آن اتاق رفتم.

دانشجوی لاتین

(۱۹۰۶)

در میان شهر قدیمی شلوغ و در هم ریخته، بنای فوق العاده بزرگی با پنجره‌های کوچک بی شمار و ستونها و پله‌های به طرز اندوهباری پوشیده وجود دارد که به قول و عقیده کارل باوئر - KARL BAUER -، دانش آموز دبستانی شانزده ساله‌یی که هر بامداد و بعد از ظهر کیف مدرسه به دست از دروازه آن می‌گذشت، هم حرمت برانگیز است و هم بی‌بو و خاصیت. این دانش آموز، زبان لاتین را زبانی شیرین، روشن و ساده می‌انگاشت و از خواندن آثار شاعران قدیمی آلمانی لذت می‌برد؛ از زبان یونانی، که آن را زبانی دشوار یافته بود، و از جبر، که حتی در کلاس سوم هم آن را بهتر از کلاس اول دوست نمی‌داشت، سخت زجر می‌کشید. او همچنین بعضی از آموزگاران سالخورده ریش سفید را دوست می‌داشت و از دیدنشان شادمان می‌شد ولی با بعضی از آموزگاران جوان درگیریهایی داشت.

نه چندان دور از مدرسه مغازه‌یی بود که سالیان درازی از بودنش می‌گذشت. در مغازه همیشه باز بود و مردم پیوسته از پلکان تیره و تار و رطوبتی‌اش بالا و پایین می‌رفتند. بخش ورودی بنا مثل شب تیره بود و بوی الکل، نفت، و پنیر از آنجا به مشام می‌رسید. کارل از این تاریکی به آسانی و راحتی می‌گذشت، زیرا خود در طبقه بالایی آن می‌زیست و مادر صاحب مغازه جا و غذا به او می‌داد. طبقه بالا همانقدر روشن و باز بود که پایین تیره و تاریک. آفتاب به خوبی در آن می‌تابید و از آنجا نیمی از شهر

به خوبی دیده می‌شد. آنهایی که در این طبقه بالایی می‌زیستند تقریباً هر پشت بام خانه‌یی را به اسم می‌شناختند.

مغازه از هر گونه جنس خوب انباشته شده بود، ولی کمتر دیده می‌شد کالایی از آنجا بیرون می‌آید و از این راه تاریک به طبقه بالا می‌رود، و اگر هم می‌رفت کارل آنها را نمی‌دید، زیرا غذای خانم کوستیرر پیر خیلی کم بود و او همیشه گرسنه از پشت میز غذا برمی‌خاست. جز این، با خانواده به خوبی و خوشی زندگی می‌کرد، و اتاقش در واقع بارویش بود. وقتی که به اتاقش می‌آمد، هیچ‌کس مزاحمش نبود، و هر کاری که دوست داشت می‌کرد، که زیاد هم بود. نگهداری دو پرندۀ چرخ‌ریسک کمترین سرگرمی او بود. او حتی وسایل یک مغازه کوچک نجاری را هم به اتاقش آورده بود، در آنجا سرب و قلع را روی اجاق آب می‌کرد و در قالب می‌ریخت، و در تابستان چند مار کور و مارمولک در قفس نگه می‌داشت - که پس از چندی از لای سیمهای تور سیمی قفس در می‌رفتند. علاوه بر این چیزها ویولن هم داشت، و هرگاه کتاب نمی‌خواند و یا کار نجاری نداشت، در هر موقع شب و یا روزی بی‌هیچ تردید آن را می‌نواخت.

به این ترتیب این جوان تفریح و سرگرمی ویژه خویش را داشت. هیچ‌گاه حوصله‌اش سر نمی‌رفت، بویژه که کتاب زیادی در دسترسش قرار داشت و هرگاه که لازم می‌دید آنها را به عاریت می‌گرفت. کتاب زیاد می‌خواند، که البته بعضی از آنها را بر بقیه ترجیح می‌داد: داستانهای افسانه‌یی، قصه‌های پریان و اشعار حزن‌انگیز را بیشتر دوست می‌داشت. اما تمام این چیزها، با همه شکوه و زیبایی‌شان، نمی‌توانستند شکمش را سیر کنند. هرگاه گرسنگی طاقت را از او می‌گرفت، آهسته و بی‌سروصدا و پاورچین، عین راسو، از پله‌های تاریک پایین می‌رفت و خود را به راهرو سنگی طبقه همکف می‌رساند که نوار باریک نوری که از سوی مغازه می‌آمد آن را اندکی روشن می‌کرد. در اینجا باقیمانده پنیر

خوبی را روی قفسه چوبی بلند و خالی بی می یافت، و یا بشکهای سر باز که تا نیمه آن از شاه ماهی پر بود و کنار گذاشته بودند، و روزهایی که بخت با او یار و دمساز بود و یا هرگاه که کارل به بهانه کمک کردن جرأت می یافت و به درون مغازه می رفت، مقداری برگه گلابی و یا چیزهایی از این گونه کش می رفت و به جیب می ریخت.

وجدانش از این دله دزدیها ناراحت می شد. این دزدی به خاطر آرز نبود، بلکه واقعاً و معصومانه از گرسنگی بود یا ناشی از احساسات یک راهزن بزرگوار و دریادلی که ترس نمی شناسد و با خونسردی و غرور تمام با خطر روبه رو می شود. او معتقد بود که هیچ کاری برخلاف نظم قانون دنیایی نمی کند زیرا آنچه که مادر خسیس و لثیم از غذای شبانه روزی می گیرد باید از فروشگاه پُر و پیمانه پسر به سرقت برود.

علاوه بر مدرسه که قدرتی مطلقه بود، شاید این عادات، حرفه ها و سرگرمی های گوناگون می توانستند وقت و افکار او را پر کنند و سرگرم نگه دارند. اما کارل باوئر کسی نبود که با این سرگرمی ها قانع شود. او اندکی به تقلید از شماری از همکلاسیانش، و اندازه یی به خاطر عکس العمل در برابر کتاب خواندنهایش، و تا حدودی به خاطر پاسخگویی به نیازهای ژرف درونی، در همین اواخر و برای نخستین بار به سرزمین زیبایی که از نظر وعده های اسرارآمیزش بسیار غنی است - یعنی سرزمین عشق - پای نهاده بود. چون از پیش می دانست که فعال کارها و رفتارها و عشقبازی هایش نتایج و پیامدهای پیچیده و دشواری به بار نمی آورند، اهداف والایی در سر می پروراند، توجه اش را به زیباترین دختر شهر معطوف داشته بود. این دختر از خانواده یی ثروتمند بود و فقط وضع لباس و آرایش او را از دیگر دختران شهر متمایز می ساخت. این شاگرد مدرسه هر روز از جلو خانه دختر می گذشت. هرگاه دختر از راه می رسید، کلاهش را برای وی از سر برمی داشت و تعظیمی که در

برابزش می‌کرد از تعظیم در برابر مدیر مدرسه نیز غرّاتر بود. پسینگاه یک روز پاییزی که کارل با وجود نوشیدن قهوه و شیر هنوز سیر نشده بود، گرسنگی او را به یکی از مأموریت‌های همیشگی‌اش فرستاد. وی بی‌سروصدا پایین رفت و در راهرو فروشگاه به تجسس پرداخت. پس از جستجوی کوتاهی یک بشقاب سرامیکی یافت که دو گلابی زمستانی لذیذ و دلپسند و خوشرنگ کنار یک قالب پنیر سرخ‌رنگ هلندی در آن دیده می‌شد.

این پسرک گرسنه به خوبی می‌دانست که این غذای لذیذ را برای سر میز ارباب تهیه کرده‌اند و کلفت خانه آنها را موقتاً اینجا گذاشته است. اما از دیدن این منظره غیرمنتظره به حدی ذوقزده شده بود که می‌پنداشت بخت یا سرنوشت روی خوش خویش را به او نشان داده است، و در نتیجه با احساس سپاس از این ره‌آورد همه را در جیب ریخت.

اما پیش از آنکه کارش به پایان برسد و از آنجا برود، بابت - BABETTE - یعنی کلفت خانه، دمپایی نرم و بی‌صدا به پا از در سرداب سردرآورد و وحشت‌زده در نور شمعی که در دست گرفته بود دید که چه جنایتی رخ داده است. دزد جوان پنیر را هنوز در دست داشت. وی بی‌حرکت ایستاد، نگاه کنان به کف راهرو، در حالیکه تمامی دنیایش از هم گسیخته شده و در گودال ژرف و بی‌انتهای شرمساری فرو افتاده بود. هر دو در نور شمع ایستادند. بی‌مناسبت نیست که بگوییم گرچه این جوان بیباک در طول زندگی‌اش لحظات دشوارتر و دردآورتری را تجربه کرده بود، اما تردیدی نیست که هیچ‌یک ناراحت‌کننده و آزاردهنده‌تر از این نبود.

بابت سرانجام گفت: «خدای من!» و در نگاهی که به چهره جوان انداخت اثری از اندرز دیده می‌شد. جوان نیز چیزی برای گفتن نداشت. بابت صحبتش را پی گرفت: «این چه کاری بود کردی؟ مگر نمی‌دانی

که این کار تو دزدی است؟»

«بله. می دانم.»

«پس، ترا به خدا بگو بینم چرا چنین کاری کردی؟»

«آخر آن را آنجا گذاشته بودند، بابت، و من هم فکر کردم...»

«چه فکری کردی؟»

«والله، آنقدر گرسنه بودم که...»

چون بابت این سخنان را شنید چشمها را فراخ کرد و با تفاهم، شگفت زدگی و دلسوزی و رحمت بی پایان زل زد و به جوان بینوا نگاه کرد.

«تو گرسنه هستی؟ مگر آن بالا چیزی نمی دهند بخوری؟»

«بسیار کم، بابت. بسیار کم.»

«خدای من. مهم نیست، عیبی ندارد. آنها را که در جیب گذاشته‌ای برای خودت نگهدار، پنیر را هم. آن را هم بردار، توی خانه پنیر زیاد داریم. حالا بهتر است بروم بالا، شاید یک نفر بیاید.»

کارل که حالت شگرفی یافته بود به اتاقش بازگشت، نشست، اندیشمندانه نخست پنیر را خورد و بعد گلابی‌ها را. پس از آن قلبش سبکتر شد. پاها را دراز کرد، ویولنش را برداشت و آهنگ شکرگزاری خاصی را نواخت. آهنگ را تازه تمام کرده بود که یک نفر آهسته بر در زد. وقتی که در را باز کرد، بابت را دید، که تکه کلفت نانی را که بزرگوارانه کره‌مال کرده بود برایش آورده بود.

گرچه از دیدن نان شادمان شده بود، آن را مؤدبانه رد کرد، ولی چون بابت اصرار را از حد گذراند آن را ناگزیر پذیرفت.

بابت با لحنی تحسین آمیز گفت: «چه خوب ویولن می زنی! من اغلب گوش می دهم. حالا ناراحت نباش، من ترتیبی می دهم که غذا به اندازه کافی بخوری. شب‌ها می توانم کمی غذا برایت بیاورم، لازم نیست کسی

بداند. به خدا قسم که اصلاً نمی‌دانم چرا آن زن غذای کافی به تو نمی‌دهد، هر چند که مطمئن هستم که پدرت پول حسابی بابت منزل و غذای تو می‌پردازد.»

یکبار دیگر کوشید که این محبت را سپاسگزارانه رد کند، ولی آن زن گوشش بدهکار این حرفها نبود، و در نتیجه کارل سر تسلیم فرود آورد و سرانجام هر دو موافقت نمودند که روزها هنگامی که واقعاً خیلی گرسنه است آهنگ «آفتاب زرین پسینگاهی» را در پله‌ها، هنگامی که می‌خواهد وارد شود، سوت بزند، و پس از آن بابت چیزی برای خوردن برایش می‌آورد. اگر آهنگ دیگری را با سوت بزند، یا اصلاً آهنگی نزند، معلوم می‌شود که غذا لازم ندارد. کارل، پشیمان، توبه‌کار و سپاسگزار، دستش را در کف دست پهن آن زن گذاشت و آن زن هم با محکم فشردن آن پیمان‌شان را امضاء نمودند.

از آن روز به بعد دانشجوی زبان لاتین مورد لطف و دلسوزی و ترحم و توجه ویژه آن زن مهربان قرار گرفت - و از دوران کودکی‌اش که در خانه خودشان سپری شد اگر بگذریم، زیرا پدر و مادرش در روستا زندگی می‌کردند و خیلی کوچک بود که او را برای تحصیل به شبانه‌روزی فرستاده بودند، این نخستین باری بود که از چنین موهبتی برخوردار می‌شد. او اغلب به یاد آن روزها می‌افتاد، زیرا بابت پیوسته از او مراقبت به عمل می‌آورد و عین یک مادر او را لوس کرده بود، که البته بابت در آن سن و سال حق داشت این‌گونه رفتار کند. آن زن تقریباً چهل ساله بود و اصولاً زنی موقر، سنگین و سرسخت و تسلیم‌ناپذیر؛ اما معتقد بود که شرایط و مقتضیات محیط دزد به وجود می‌آورد، و اکنون که این پسر را دوستی کاملاً حق‌شناس و همدل یافته بود، و انسانی گرسنه که باید غذا بخورد، احساسات دوستانه محجوبانه و دلسوزی بی‌تکلف و درویش‌مآبانه‌یی از آن خلق و خوی ظاهراً زمخت سر برون آورده بود.

کارل باوئر از احساسات لطیف و دوستانه این زن برخوردار شده بود، و دیری نگذشت که این احساسات کارل را لوس و نتر کرد، زیرا پسرانی که به سن و سال او هستند هر چه را که بر سر راه خویش بیابند بی درنگ می‌پذیرند، حتی نادرترین میوه‌ها، و آن را حق خویش می‌پندارند. چند روز از این ماجرا نگذشته بود که کارل رویداد کنار در سرداب را به دست فراموشی سپرد، و هر پسینگاه آهنگ «آفتاب زرین پسینگاهی» را روی پله‌ها با سوت می‌نواخت، انگار که هیچ حادثه‌یی روی نداده بود.

اگر محبت و علاقه بابت فقط به مواد خوردنی و غذایی محدود می‌شد، احساس سپاس و حق‌شناسی کارل موجب نمی‌شد که یاد و خاطره بابت ابدی شود. جوان گرسنه و آزمند است، اما قدرت خیالپردازی اش نیز اندک نیست، و دوستی و رابطه با جوان‌ها را نمی‌توان همیشه با پنیر یا گوشت خوک، و یا حتی با شراب و میوه‌های ویژه و برگزیده درون سرداب نگه داشت.

بابت نه تنها در خانواده کوستیرر مورد حرمت همیشگی بود، بلکه بین همسایگان نیز از احترام کامل و خاصی برخوردار بود. او به هر جا که می‌رفت، بی‌شک از سلوک توأم با حرمت دیگران برخوردار می‌شد. زنان همسایه همه از این مهم آگاه بودند و در نتیجه آن‌ها شادمان می‌شدند که کلفت‌هایشان، مخصوصاً کلفت‌های جوانشان، با او نشست و برخاست کنند. اگر سفارش کسی را می‌کرد، آن فرد پذیرفته و استخدام می‌شد و آن‌هایی که به درون دایره یا کانون خاصان وی پا می‌گذاشتند، بیش از آن‌هایی که عضو مؤسسه کلفت‌ها و یا انجمن دوشیزگان کارگر بودند، حرمت می‌دیدند و اعتبار می‌یافتند.

بابت پسینها و بعد از ظهر روزهای یکشنبه به ندرت تنها دیده می‌شد. معمولاً همیشه شماری کلفت جوان دور و برش را می‌گرفتند، و او کمک می‌کرد آنها وقت بگذرانند و اندرزه‌های گوناگونی به آنان می‌داد و راهنمائیشان می‌کرد. آنها بازی می‌کردند، آواز می‌خواندند، شوخی می‌کردند، لطیفه می‌گفتند و معماً طرح می‌کردند، و اگر دختری نامزدی یا برادری داشت اجازه می‌یافت او را با خود همراه بیاورد. البته کمتر چنین موردی پیش می‌آمد، زیرا هنگامی که دختری نامزد می‌شد طبق معمول از دایره (دوستان) کناره‌گیری می‌کرد، و شاگرد مغازه‌ها و کارگران مزدور نمی‌توانستند مثل دخترها با بابت تا کنند و بقول معروف کنار بیایند. این زن با ماجراهای عاشقانه بوالهوسانه و سبکسرانه میانه نداشت و هر یک از دخترانی که جزء خاصانش بودند و به رغم سرزنش‌ها و پند و اندرزهای بابت سر در راه چنین هوسهایی می‌نهادند از گروه دوستان طرد می‌شدند.

دانشجوی زبان لاتین در مقام میهمان به این گروه شاد پذیرفته شده بود و در این گروه بود که به احتمال زیاد چیزها و موضوعهایی بیش از مدرسه آموخت. او نخستین پسین را هیچ‌گاه از یاد نبرد. نشست (این گروه) در حیاط پشتی برگزار شده بود و دخترها روی پله‌ها و قفسه‌های چوبی خالی نشسته بودند. شب داشت از راه می‌رسید و بخش چهارگوشی از آسمان دم غروب هنوز در اندک نور لطیف و آبی‌رنگی شناور بود. بابت روی بشکویی کنار در سرداب نشسته بود و کارل محبوبانه نزدیک وی ایستاده و به چارچوب در تکیه زده بود، ساکت بود و سخن نمی‌گفت و در آن هوایی که رو به تاریکی می‌نهاد به چهره دختران نگاه می‌کرد و شگفت‌زده و اندکی بیمناک که اگر هم‌کلاسیانش از حضور وی نزد دختران آگاه شوند چه چیزهایی در باره‌اش خواهند گفت.

وای که آن دخترها چه چهره‌هایی داشتند! او تقریباً همه‌شان را از روی

قیافه می شناخت، اما حالا که همه شان در این هوای نیم تاریک کنار هم نشسته بودند کاملاً هوض شده بودند و همه را عین معما می دید. حتی تا امروز هم نامها و قیافه یکایکشان را به یاد دارد، و حتی داستان زندگی بسیاری از آنها را. و واقعاً چه داستانهایی! چه سرنوشتی، چه تلاشی، چه شجاعتی، و چه افسونی در زندگی این کلفت‌های جوان به چشم می خورد! یکی از آنها آنا نام داشت که در فروشگاه «درخت سبز» کار می کرد. در نخستین کاری که، در سن تقریباً بچگی، به دست آورده بود به جرم دزدی، یک ماه به زندان افتاده بود. اما حالا سالیان درازی بود که دختری درستکار و مؤمن شده بود و همه او را چون گنج محترم می شمردند. این دختر چشمان قهوه‌بی‌رنگ درشتی داشت و دهانی محکم و خوشتراش. او نیز ساکت و خاموش نشسته بود و با کنجکاووی توأم با خونسردی به شاگرد مدرسه نگاه می کرد. معشوقش که هنگام درگیری وی با پلیس از او روی برتافته و کمکی به او نکرده بود، اکنون با زن دیگری ازدواج کرده بود ولی حالا که بیوه شده بود، دوباره به سوی او بازگشته بود و حول و حوش او می چرخید و تصمیم گرفته بود با او ازدواج کند. اما دختر به شدت استنکاف می ورزید و خودش را در برابر او می گرفت و جورری وانمود می کرد که اصلاً علاقه‌ی بی به او ندارد، هر چند که در خفا او را مثل گذشته‌ها دوست می داشت و عاشقش بود.

مارگرت که در مغازه صحافی کار می کرد همیشه شادمانه آواز می خواند و موی بور پرچین و شکن سرخ‌رنگش مثل خورشید می درخشید. او همیشه دختر شیک‌پوشی بود و از چیزهای جالب توجه و خوشایند استفاده می کرد، چیزهایی مثل روبان آبی‌رنگ، یا ساقه کوچک گل. اما هیچ‌گاه پول خرج نمی کرد، و درآمدش را تا پشیز آخر برای ناپدری‌اش می فرستاد که همه را در میخوارگی به هدر می داد و هرگز از او سپاسگزاری نمی کرد. بعدها زندگی دشواری یافت، نسنجیده ازدواج کرد

و در نتیجه با بدبختی، شوربختی و دشواریهای زیاد روبه‌رو شد، ولی با وجود این بدبختی و نابسامانی ظاهراً شاد بود و شیک‌پوش و زیبا، و لبخندهایش، گرچه کمتر بر لبانش نقش می‌بست، هنوز هم شیرین و دوست‌داشتنی بود.

تقریباً بیشتریشان چنین ماجراهایی را پشت سر رها کرده بودند و چنین سرنوشت‌هایی داشتند. آنها سرگرمی و پول اندکی داشتند و با رفتار دوستانه و محبت‌آمیز اندکی روبه‌رو می‌شدند، و سخت تلاش می‌کردند. و دلی‌آکنده از اندوه داشتند، و واقعاً چقدر تلاش می‌کردند و زحمت می‌کشیدند تا سرهایشان را بلند نگه دارند، و در واقع همه‌شان، جز شمار اندکی از آنها، مبارزان سخت‌کوش، استوار، و دلیری بودند. در این چند ساعت آزادی و بیکاری‌شان چقدر می‌خندیدند و در برابر هیچ شادمانی می‌کردند، با یک لطیفه و با یک آواز خوش بودند، یا با مستی گردو و با یک نوار یسا روبان سرخ‌رنگ! و در برابر داستان‌های هراسناک و وحشت‌آفرینی که می‌شنیدند چه شیرین می‌لرزیدند، و هنگامی که آوازهای غمگین می‌خواندند همه با هم در آن شرکت می‌کردند، و وقتی قطرات درشک اشک در چشمانشان جمع می‌شد آه می‌کشیدند.

البته بی‌تردید یکی دو نفر هم در آن میان بودند که ناجور و نامتجانس بودند، پیوسته گلایه می‌کردند و از همه ایراد می‌گرفتند، شایعه‌پراکنی می‌کردند، گرچه بابت، هرگاه لازم می‌دید، جلوشان را می‌گرفت و آنها را از این روش برحذر می‌داشت. اما اینان هم بدبختی و دشواری و مسایل ویژه خویش را داشتند. گرتِ بیسوفسکی GRET OF BISCHOFSECK - واقعاً آدم بدبختی بود. زندگی‌اش به دشواری و شوربختی می‌گذشت و قدرت ایمان و پرهیزگاری‌اش نیز او را تحت فشار شدید قرار می‌داد. این دختر حتی انجمن دوشیزگان کارگر را هم از نظر پرهیزگاری و پاکدامنی جای امنی نمی‌یافت. هرگاه کلمه یا عبارت ناشایسته و مستهجنی را

می شنید، آهی دراز می کشید، لبانش را گاز می گرفت و آهسته و تقریباً نجواگونه می گفت: «آدم های مؤمن محکوم اند رنج بکشند و تحمل کنند.» او نیز همیشه رنج می کشید، ولی آن را بردبارانه تحمل می کرد، و هرگاه که پول های پس انداز کرده اش را از درون جورابش درمی آورد و می شمرد، از بس هیجان زده می شد اشک در چشمانش می دوید. دو بار فرصتی پیش آمد که با استادکاری پیشه ور ازدواج کند، ولی هر بار سر باز زد زیرا یکیشان آدمی پرچانه و بیهوده گو بود و دیگری خود به حدی مؤمن و سربراه و نجیب بود که اگر با او می زیست ناگزیر از شادی حاصل از آه کشیدن خود و دیدنِ تمرد و حرف ناشنوی دیگران محروم می ماند.

همه در گوشه تاریک حیاط می نشستند، هر خبری که داشتند به یکدیگر می گفتند و می نشستند که شب چه تفریحی برایشان در چنته دارد. اوایل، جوان دانشمند حرفها و ادا و اطوارشان را زیاد هوشمندانه یا قابل ستایش نمی یافت، لیکن دیری نگذشت که چون ناراحتی و نگرانی اش از میان رفت و خود را آسوده خاطر یافت این دختران را که همه در این گوشه تاریک و یکجا و کنار هم گرد آمده بودند منظره یی بدیع، و فوق العاده زیبا یافت.

بابت گفت: «خب، ایشان هم دانشجوی زبان لاتین ما هستند.» او در صدد برآمده بود که داستان رقت انگیز گرسنگی جوان را برای دختران تعریف کند، اما کارل آستینش را گرفت و لابه کنان التماس کرد تا سرانجام بابت از راه رثوفت دست از سرش برداشت.

مارگرت سرخ روی مو بور، یعنی همان که در مغازه صحافی کار می کرد، گفت: «شما باید سعی کنید خیلی چیز بیاموزید.» و اندکی بعد دوباره گفت: «شما می خواهید چکاره بشوید؟»

«واقعاً هنوز تصمیم نگرفته ام. شاید بخواهم پزشکی بشوم.»

این سخن حرمت دختران را برانگیخت و همه با توجه خاصی به او

نگاه کردند.

لینه که نزد یک داروساز کار می‌کرد گفت: «آن وقت مجبور می‌شوی سیل بگذاری.» و با این حرف همه خندیدند، بعضی آهسته و ریز و بی‌سروصدا و شماری دیگر به قهقهه و بلند. بعد ده‌ها راه برای سربه سر گذاشتنش یافتند، و اگر بابت نبود و به دادش نمی‌رسید واقعاً به دشواری می‌توانست از خودش دفاع کند. سرانجام دختران از او خواستند که یک داستان بگوید. با تمام مطالعاتی که کرده و کتابهایی که خوانده بود فقط یک داستان پریان به نام «کسی که رفت ترس بیاموزد» بلد بود. اما این داستان را تازه آغاز کرده بود که همه با هم خندیدند و گفتند: «این را که خودمان می‌دانیم» و گریت بیشوفسکی گستاخانه گفت: «این که قصهٔ بچه‌هاست.» کارل که تحقیر شده بود لب از گفتن گرفت و بابت از طرف او به حاضران قول داد که: «دفعهٔ دیگر داستان دیگری برای شما خواهد گفت. در اتاقش کتاب زیاد دارد.» این وعده را پذیرفت و تصمیم گرفت که دفعهٔ دیگر همه را واقعاً خوشنود کند.

در این هنگام آخرین اثر نور خورشید از آسمان رخت بر بسته و ستاره‌یی در فضای تاریک پدیدار شده بود.

بابت گفت: «حالا همه باید به خانه‌هایتان بروید.» همه به پا خاستند، دامنهایشان را تکاندند و صاف کردند، گیسوانشان را هم مرتب کردند، سرهایشان را برای یکدیگر تکان دادند و رفتند، شماری از دروازهٔ کوچک پشتی، و بقیه از راهرو و از در خانه.

کارل باوئر شب‌به‌خیر گفت و با احساسات خاصی که در دل داشت و با رضایت خاطر، ولی اندکی ناخشنود، به اتاقش رفت. او به رغم نخوت جوانی و کارهای ابلهانه‌یی که اصولاً چون دانشجوی زبان لاتین بود از او سر می‌زد، پی برده بود که این دوستان جدید زندگی‌یی متفاوت از زندگی وی داشتند و تقریباً تمامی‌شان، که به کار دشوار و فوق‌طاقشان زنجیر

شده بودند، تحت تأثیر نیروهای خاصی قرار داشتند و چیزهایی می‌دانستند که برای وی عین افسانه پربان ناشناخته و شگفت‌انگیز می‌نمودند. او که از نخوت و خودبینی مخصوص باسوادان برخوردار بود، تصمیم گرفت که با دقت ژرف ویژه‌یی به مطالعه اشعار جالب توجه این آدم‌های ساده‌دل، آدم‌های بدوی قشر عوام‌الناس، دنیای غزل‌های خیابانی و آوازاها و تصنیف‌های سربازان پردازد. او ضمناً معتقد بود که این دنیا، از یک جنبه یا نظر، به طرز ناراحت‌کننده‌یی والاتر و برتر از دنیای خودش است، و از این بیم داشت که شاید به نحوی یا به طریقی بر او چیره شود و او را منکوب خود سازد.

اما فعلاً خطر چنین رویدادی وجود نداشت. گردهمایی‌های پسینگاهی پیوسته کوتاه‌تر می‌شد، زیرا زمستان اندک اندک از راه می‌رسید و با وجودیکه هوا هنوز ملایم بود، هر روز انتظار می‌رفت که نخستین برف بیارد. با وجود این، کارل فرصت یافت و داستانش را گفت. این داستان تسوندل‌هاینر - ZUNDELHEINER - و تسوندل‌فریدر - ZUNDELFRIEDER - نام داشت که آن را از کتاب «مجرى گنج» هیل برگزیده و در نتیجه مورد ستایش همگان قرار گرفته بود. نتیجه اخلاقی داستان را رها کرد، اما بابت، که به نتیجه اخلاقی پایبند و معتقد بود، آن را به بهترین وجه به توصیف درآورد. دخترها، غیر از گرت، گوینده یا راوی داستان را بیش از آنکه سزاوار باشد ستودند، و به نوبت چیزهایی در باره داستان گفتند و از او خواهش کردند که هر چه زودتر داستان دیگری تعریف کند. او نیز قول داد که چنین خواهد کرد، ولی درست روز بعد هوا به قدری سرد شد که نشستن و گرد هم آمدن در فضای بیرون از خانه غیرممکن نمود. بعد، با نزدیک شدن عید تولد مسیح، به چیزها و به تفریح‌های دیگری اندیشید.

کارل هر روز عصر روی جمعه توتونی که برای پدرش تهیه کرده بود

کننده کاری می‌کرد و چیزهایی به زبان لاتین بر آن می‌نوشت. اما ابیات آن حال و هوا و نمای کلاسیکی را، که اگر آن نباشد هیچ بیت لاتینی نمی‌تواند پایدار باقی بماند، نداشتند و سرانجام ناگزیر شد با خط درشت روی در جعبه فقط این عبارت را بنویسد: «تقدیم با بهترین آرزو» و بعد با قلمتراش اطراف آن را باز کرد و جعبه را با موم و سنگ پا صیقل و جلا داد. پس از آن دلشاد و قهقراک به تعطیلات رفت.

ژانویه هوا سرد و روشن بود و کارل هرگاه یک ساعتی فرصت می‌یافت به اسکی می‌رفت. یک روز در پیست اسکی آن اندک عشق خیالی را که در سر داشت در برابر دیدن دخترکی زیبارو از خانواده‌یی مرفه از دست داد. همکلاسیانش نیز یا هرگونه لطف و محبت بزرگوارانه‌یی که در استطاعت داشتند به دخترک عشق می‌ورزیدند؛ و او به خوبی می‌دید که آن دختر همه‌شان را خونسردانه و با ادب و لوندی خاصی به یک چشم می‌نگرد. یک روز دل به دریا زد و با قلبی که به شدت می‌تپید ولی بی‌آنکه برافروخته شده و یا به لکنت زبان دچار شده باشد، از دختر دعوت کرد با او اسکی بازی کند. دختر دست چپ کوچولوش را، که در دستکشی نرم چرمین فرو برده بود، در دست راست وی گذاشت. وقتی که هر دو با هم روی یخ سر خوردند، دختر هیچ نمی‌کوشید که تعجب ناشی از تلاش ناشیانه او را برای باز کردن سر صحبت پنهان کند. سرانجام، دختر با گفتن تشکری بی‌تکلف و تکان دادن سر از او جدا شد و به گروه دخترها پیوست، که بعضی‌شان چپ‌چپ به او نگاه می‌کردند. لحظه‌یی بعد صدای خنده دختر را شنید، خنده شیطنت‌باری که از دخترهای زیباروی لوس و نتر بعید نیست.

از این بابت سخت رنجیده خاطر شد، شور و هیجان درون را خشمگینانه فرو خورد، هیجانی که صلاح نبود با آن دست به کار شود، و پس از آن در صدد برآمد که هرگاه که آن «شیطان» را، البته اسمی که خود بر او نهاده بود، در پیست اسکی و یا در خیابان ببیند او را نادیده بگیرد و به قول معروف محل نگذارد.

او حتی می‌کوشید که در تفریحات شبانه‌اش در جمع دوستان بزن بهادرش وانمود کند، یا حتی اظهار شادمانی زیاد بکند، که توانسته است خود را از شر این دختر بی‌مزه و نتر برهاند. آنها سربه‌سر افراد پلیس می‌گذاشتند، به پنجره‌های خانه‌های مردم می‌زدند، طناب زنگهای در خانه‌ها را می‌کشیدند، زنگهای برقی را با استفاده از سر کبریت خراب می‌کردند، سربه‌سر سگهای به زنجیر بسته می‌گذاشتند تا کف بر دهانشان می‌نشست، و زنانی را که به تنهایی در خیابان راه می‌رفتند با فریاد زدنهای ناگهانی و یا ترکاندن ترقه می‌ترساندند.

کارل باوئر تا چندگاهی از شرکت غروب هنگام خود در این ماجراهای ایدایی لذت می‌برد و تفریح می‌کرد: روحیه جوانی محض آمیخته با شهوت تب‌آلوده برای ماجراجویی او را دلیر، بی‌باک و وحشی کرده بود، و به تپش‌های قلبی خوشایندی دچار می‌ساخت، یعنی به حالتی دچار می‌شد که به کسی بروز نمی‌داد ولی به نوعی مستی و از خود بیخودی شباهت داشت. بعد که به اتاقش می‌آمد تا دیر وقت شب و بولن می‌نواخت یا کتابهای هیجان‌انگیز می‌خواند، و خود را مثل رییس دزدان یا راهزنانی می‌دید که از یورش راهزنی بازگشته است، و بعد شمشیرش را پاک کرده و از دیوار آویخته است و اکنون از آرامش نشستن جلو آتش بخاری خانه‌اش لذت می‌برد.

لیکن هنگامی که در این تاخت و تازهای شبانه حقه‌ها و شگردهای همیشگی پیوسته تکرار شدند، و چون ماجراهای واقعی، که پنهانی و در

دل امیدوار بود روزی تحقق یابند، صورت حقیقت به خود نگرفت، شادی و لذت از این کار هم روبه کاستی گذاشت و اندک اندک از آن گروه اوباش و آشوب طلب دوری گزید. اما پسین یک روز که ناخواسته و از روی بی میلی و برای آخرین بار به گروه پیوسته بود، با ماجرای کوچکی روبه روشد.

چهار نفرشان در راستای «بروهلگاسه» ول می گشتند، با عصاهای کوچک بازی می کردند و اعمال ناشایست و شرم آوری از آنها سر می زد. یکی از آنها یک عینک بی دسته حلی به چشم زد، و هر چهار نفر کلاه لبه دار یا نقابدارشان را یک بری و تا پشت سرشان پایین آوردند. اندکی که گذشت، کلفتی شتابان به آنها رسید و با عجله از کنارشان گذشت. آن کلفت سبیدی بزرگ در دست داشت که نوار سیاه رنگ درازی از آن آویزان بود که گهگاه یا در هوا به اهتزاز درمی آمد و یا روی زمین کشیده می شد.

کارل باوئر، بازیگوشانه ولی بی هیچ قصد و نیت سوء خاصی، نوار را از روی زمین برداشت و آن را محکم در دست گرفت. دختر که از همه جا بی خبر بود به راهش ادامه داد و پسرها خنده پیروزمندانه خاصی سر دادند. دختر - که جوان، موبور، و زیبارو بود - نگاه چون برق درخشانی به چهره پسرها انداخت و سیلی محکمی به صورت کارل باوئر نواخت، نوارش را به سرعت جمع کرد و با عجله از آنجا دور شد.

اکنون کارل باوئر هدف خنده قرار گرفته بود، اما خود خموشی گزیده بود، و به خم کوچه بعد که رسیدند راهش را گرفت و از آنها جدا شد و رفت.

احساسات عجیبی بر وجودش چیره شده بود. او فقط صورت دختر را، آن هم در آن هوای نیم روشن دم غروب فقط در یک لحظه زودگذر، دیده بود، ولی متوجه شده بود که دختری بسیار زیبا بود. گرچه آن سیلی

کذا او را شرمنده کرده بود، ولی از خوردن آن بیشتر به لذت دچار شده بود تا درد. اما پس از آن، هرگاه می‌اندیشید که چه رفتار ناشایستی نسبت به این موجود زیبارو داشته است، واقعاً از خود شرمنده می‌شد و درد ناشی از پشیمانی به جانش می‌تاخت.

آهسته رو به سوی خانه نهاد. به پله‌های بلند خانه که رسید سوت نزد، بلکه در سکوت کامل و اندوه‌آلود به اتاقش رفت. نیم ساعت در فضای تاریک و سرد اتاق نشست و پیشانی‌اش را به جام پنجره چسباند. بعد و بولنش را به دست گرفت و چند آهنگ شیرین قدیمی دوران کودکی‌اش را، از جمله آهنگ‌هایی که چهار یا پنج سال بود اصلاً نخوانده بود، نواخت. به یاد خواهرش افتاد و باغ منزلشان، و نیز به یاد درخت شاه‌بلوط و گل لادن سرخ‌رنگ ایوانشان، و به یاد مادرش. خسته و مشوش و پریشان‌خاطر به بستر رفت، و چون این ماجراجوی دلیر و قهرمان نتوانست بخوابد، آرام و بی‌سروصدا گریست. آنقدر گریست تا خواب او را در ربود.

دوستان و لگردی‌های شبانه کارل اکنون او را ترسو و بزدل و فراری به شمار می‌آوردند، زیرا دیگر در ماجراهای او باشان‌شان شرکت نمی‌کرد. در عوض سرگرم خواندن کتاب «دون کارلوس»، اشعار امانوئل گابیل، و کتاب «هالیگ» بیرناتسکی BIERNATZKI - شده بود و نوشتن خاطرات روزانه را هم آغاز کرده بود. از آن پس کمتر دیده می‌شد که چشم توقع به یاری بابت مهربان بدوزد.

بابت می‌پنداشت که حتماً مسئله‌یی برای این جوان پیش آمده است و چون خود را موظف می‌دانست که از او توجه و پرستاری کند یک روز به

در اتاقش آمد که ببیند چه روی داده است و او را چه می‌شود. البته دست خالی نیامده بود، قطعه سوسیس لیونی بزرگی را هم با خود آورده بود و اصرار می‌کرد که کارل آن را پیش روی وی بخورد.

کارل گفت: «اوه، بابت، راحت‌تر بگذار. حالا گرسنه نیستم.»

ولی بابت معتقد بود که جوانها باید هر زمان بتوانند غذا بخورند، و به همین دلیل آنقدر اصرار ورزید که کارل اطاعت کرد. او شنیده بود که جوانها در مدرسه زبان لاتین چقدر زحمت می‌کشند، اما این زن هیچ گمان نبرده بود که جوان مورد علاقه و توجه وی از آن افرادی نیست که شبها بقول معروف دود چراغ بخورد. بابت عدم اشتهای کارل را دال بر آغاز یک بیماری می‌پنداشت، با او جداً به صحبت پرداخت، در مورد سلامتی‌اش به تفصیل تحقیق کرد، و سرانجام مسهل قابل اطمینانی تجویز کرد. کارل چون این را شنید نتوانست از خندیدن خود جلوگیری کند. به بابت اطمینان داد که کاملاً تندرست است و عدم اشتهایش از حالت روانی ناشی می‌شود؛ کمی ناراحت و دردمند شده است. بابت این را خوب می‌دانست.

بابت توضیح داد: «دیگر کمتر می‌بینم سوت بزنی. انشاءالله که کسی از اعضای خانواده‌تان نمرده است. نگاه کن. عاشق که نشده‌ای؟» کارل ناگزیر سرخ شد و این گمان را با خشم رد کرد و اظهار نظر کرد که او فقط به آسودگی خیال نیاز دارد؛ حوصله‌اش سر رفته است.

بابت با لحنی دلسوزانه گفت: «در این صورت من می‌دانم که تو به چه چیزی احتیاج داری. فردا لیز کوچولو، از پایین شهر، عروسی می‌کند. این دختر سالهاست که نامزد یک کارگر شده است. آدم فکر می‌کند که می‌توانست شوهر بهتری پیدا کند، اما شوهرش مرد خوبی است و فقط پول نیست که می‌تواند انسان را خوشبخت کند. خُب، پس تو هم به عروسی می‌آیی، لیز تو را می‌شناسد، اگر بیایی همه خوشحال می‌شویم،

و آن وقت معلوم می‌شود که آدم متکبری نیستی. آنا، که در فروشگاه درخت سبز کار می‌کند، گرتِ بیشوفسکی هم می‌آیند، خودم هم می‌آیم. عده مدعویین زیاد نیست. کی می‌تواند خرجش را بدهد؟ به همین دلیل مجلس عروسی کوچک و بی سروصدایی است و بزنبکوب یا رقص و این جور چیزها هم نیست. بی اینها هم می‌شود خوش بود.»

کارل با تردید گفت: «مرا که دعوت نکرده‌اند» زیرا این مجلس عروسی را زیاد جالب توجه نمی‌یافت. اما بابت در جواب فقط خندید. «غصه نخور، من ترتیب همه چیز را می‌دهم. همه‌اش یکی دو ساعت در شب است. نگاه کن، من فکر بهتری دارم. تو ویولنت را بیاور... چرا بیاوری؟ بیخودی بهانه بیاور. می‌آوری، مگر نه؟ خیلی خوش می‌گذرد و همه ازت ممنون می‌شوند.»

دیری نگذشت که جوان رضایت داد و قبول کرد.

اواخر بعد از ظهر روز بعد بابت به دیدنش رفت. این زن که از شادی شرکت در جشن عروسی کاملاً ذوق‌زده شده بود، لباس میهمانی دوران جوانی‌اش را پوشیده بود که حتی بر نحوه راه رفتنش هم اثر گذاشته بود و در نتیجه خیلی گرم و پرشور شده بود. با وجود این نگذاشت که کارل لباس عوض کند، فقط از او خواست که یقه تمیزی ببندد، چه با لباس میهمانی چه با غیر از آن، و کفش‌هایش را هم خودش، بی آنکه بگذارد از پا بیرون بیاورد، کاملاً تمیز کرد. بعد هر دو راه افتادند و به محل عروسی رفتند که در محله فقیرنشین بود و عروس و داماد در آنجا آپارتمانی شامل یک اتاق نشیمن، یک اتاق خواب و آشپزخانه اجاره کرده بودند. کارل ویولنتش را هم با خود همراه برد.

آنها آهسته و محتاطانه راه می‌رفتند، زیرا برفها از روز پیش آب شده بودند و آنها می‌خواستند که وقتی به مجلس عروسی می‌رسند کفششان تمیز باشد. بابت که چتر بزرگش را زیر بغل نگه داشته بود با دو دستش

دامن قهوه‌یی مایل به سرخش را نگه داشته و کمی بالا کشیده بود. کارل اصلاً از این کار خوشش نمی‌آمد و تقریباً خجالت می‌کشید کسی او را با این زن ببیند.

هفت یا هشت نفر دور میز سفید چوب کاجی تمیزی که در اتاق نشیمن عروس و داماد چیده بودند نشسته بودند. غیر از خود عروس و داماد، دو دوست کارگر داماد و دو یا سه دختر دیگر هم، که دخترعموها یا دوستان داماد بودند، در آنجا حضور داشتند. آنها گوشت سرخ‌کرده خوک و سالاد برای شام تهیه کرده بودند، و یک عدد کیک روی میز و دو پارچ بزرگ پر از آبجو هم روی کف اتاق قرار داشت. وقتی که بابت و کارل وارد شدند، همه به پا خاستند، صاحبخانه دو بار تعظیم غرّاً نمود، و عروس، که سخنگوی خانواده بود، مسئول خوشامدگویی و معرفی مدعوین شد. میهمانان همه با تازه‌واردین دست دادند.

خانم میزبان گفت: «کیک بفرمایید.» و شوهر بی‌سروصدا دو لیوان دیگر آورد و آبجو ریخت.

چراغها را هنوز روشن نکرده بودند و کارل غیر از گرت که اهل پیشوفسک بود کس دیگری را نشناخت. کارل با اشاره‌یی از سوی بابت یک سکه پول که در کاغذ پیچانده بود تبریک‌گویان در دست خانم میزبان گذاشت. بعد یک صندلی برایش آوردند که روی آن و روبه‌روی لیوان آبجوش نشست.

ناگهان با همسایه‌اش روبه‌رو شد و شگفت‌زده و ناراحت همان کلفتی را شناخت که در گذر بروهلگاسه سیلی به صورتش زده بود. اما ظاهراً معلوم بود که دختر او را نشناخته است. در هر صورت، هیچ تغییری در سیمایش پدیدار نبود، و هنگامی که میزبان تقاضا کرد همه لیوانهایشان را بهم بزنند، آن دختر که لبخند شیرینی بر لبان داشت لیوانش را به سوی کارل آورد. کارل که اکنون خاطر جمع شده بود دل به دریا زد و به چهره آن

دختر نگاه کرد. از آن روزی که با هم روبه‌رو شده بودند پیوسته به صورت آن دختر اندیشیده بود که فقط در یک نگاه زودگذر دیده بود، و اکنون شگفت‌زده شده بود که چقدر با آن تصویری که از او در ذهن نگه داشته بود متفاوت بود: آن دختر سیمایی ظریفتر و لطیفتر و شکننده‌تر داشت و لاغراندامتر بود، ولی کم زیبارو و افسون‌کننده نبود و کارل چنین می‌پنداشت که از نظر سن زیاد بزرگتر از خود وی نیست.

در آن هنگام که مدعوین دیگر، بویژه بابت و آنا، سرگرم صحبت بودند، کارل که چیزی نداشت بگوید با لیوان آبجوش ور می‌رفت، ساکت بود، و نمی‌توانست چشم از آن دختر مو بور بردارد. او اغلب وقتی که می‌اندیشید که چقدر دلش می‌خواهد با این دختر دوست باشد به هراس می‌افتاد، زیرا هر چه بیشتر به آن دختر نگاه می‌کرد، هدفش را اگر نه غیرممکن ولی جسورانه می‌پنداشت.

ساکت، لب فرو بسته و افسرده نشسته بود. در آن هنگام بابت از او خواست که با ویولنش آهنگی بنوازد. پس از اندکی مین و مین کردن و طفره رفتن، ویولن را از جعبه‌اش بیرون آورد، زخمه‌یی بر تارها زد، آن را کوک کرد، و آهنگی معروف نواخت. گرچه آهنگی دشوار و پیچیده برگزیده بود، ولی حاضران همه در آن شرکت جستند.

با این کار یخ شکسته شد و شادی همه را در بر گرفت. چراغ پایه‌دار جدیدی نیز به معرض نمایش گذاشته شد، آن را پر از نفت و روشن کردند، و هنگامی که کارل باوئر یکی از چند آهنگ رقصی را که بلد بود نواخت، سه مرد و زن به پا خاستند و به میدان آمدند و میان خنده حضار در آن اتاق بسیار کوچک و تنگ دور تا دور رقصیدند.

حدود ساعت نه بود که میهمانان رفتند. آن دختر مو بور هم به اتفاق کارل و بابت رفت، و کارل به خود جرأت داد و سر صحبت را با آن دختر باز کرد.

کارل محجوبانه از او پرسید: «شما برای کی کار می‌کنید؟»
 «برای کولدر - KOLDERER - بازرگان، سر پیچ سالتسگاسه.»

«صحیح.»

«بله.»

«صحیح. شما...»

بعد دیری درنگ کرد، اما سرانجام جرأت یافت و دل به دریا زد و سر صحبت را دوباره باز کرد.

«خیلی وقت است اینجا هستید؟»

«شش ماه است.»

«گمان می‌کنم شما را جایی دیده‌ام.»

«من که شما را هیچ وقت ندیده‌ام.»

«گمان نمی‌کنید مرا شبی در بروه‌لگاسه دیده باشید؟»

«اصلاً یادم نیست. خدای من، من هیچ وقت به خردم اجازه نمی‌دهم

بایستم و به آن‌هایی که در خیابان از کنارم می‌گذرند نگاه کنم.»

کارل شادمانه آسوده‌خاطر شد که آن دختر گناهکار را نشناخته است.

او واقعاً تصمیم گرفته بود از دختر پوزش و بخشش بطلبد.

دختر چون به پیچ خیابانشان رسید ایستاد خداحافظی کند. به بابت

دست داد و به کارل گفت: «خداحافظ، آقای دانشجو. خیلی ممنون.»

«برای چه؟»

«برای آهنگ، که خیلی شاد و دلنشین بود. شب هر دو خوش.»

درست هنگامی که داشت عقب‌گرد می‌کرد، کارل دستش را به سوی او

دراز کرد و دختر نیز پس از لحظه‌یی درنگ با او دست داد. بعد رفت.

در پله‌ها وقتی با بابت خداحافظی کرد، بابت از او پرسید: «خب،

خوش گذشت؟»

کارل شادمانه پاسخ داد: «خوب بود، عالی بود» و خوشحال که هوا تاریک

بود، زیرا حس می‌کرد که چهره‌اش سرخ شده است.

روزها درازتر شدند. هوا نیز اندک اندک گرم‌تر می‌شد و آسمان آبی‌تر. حتی در گودالهای تاریک و گوشه‌های مسقف حیاطهای پشتی یخها آب می‌شدند، و در بعد از ظهرهای آفتابی و داغ بوی بهار به مشام می‌رسید. بابت نشست‌ها و گردهمایی‌های پسینگاهی‌اش را از سرگرفت و هرگاه که هوا اجازه می‌داد با دوستان و هواخواهانش پشت در سرداب می‌نشست و گپ می‌زد. اما کارل دوری می‌کرد و وقتش را با سرگردانی در سرزمین ابری و رؤیا گرفته دلدادگی می‌گذراند. محل نگهداری جانورانانش را از میان برد و علاقه به کننده کاری و نجاری را هم از دست داد. در عوض یک جفت دمبل تقریباً بزرگ و سنگین خرید، و هرگاه که می‌دید و بولن زدن افاقه نمی‌کند در اتاقش راه می‌رفت و با آنها ورزش می‌کرد.

آن دختر موبور را سه یا چهار بار دیگر در خیابان دید و هر بار که او را می‌دید او را زیباروتر و تودل‌بروتر می‌یافت. اما با او هیچ سخن نگفته بود و دلیلی هم برای این کار نمی‌یافت.

در بعد از ظهر یکشنبه‌یی، یعنی نخستین یکشنبه ماه مارس، که از خانه بیرون می‌آمد صدای کلفتها را که همه در حیاط گرد آمده بودند شنید. حس کنجکاوی در او بیدار شد. در ورودی نیم‌باز بود و از لای در نگاه کرد. گرت، و مارگرت شاد و خنده‌رو را هم که در مغازه صحافی کار می‌کرد در آنجا دید، و پشت سر آن دو دختر، سری با موهای بلوند یا بور که در آن هنگام کمی بالا آمده بود پدیدار بود. کارل آن دختر را شناخت، یعنی همان تینای موبور. از دیدن او طوری یکه خورد که ناگزیر شد نفس را در سینه حبس کند و تا پیش از باز کردن در و پیوستن به آن گروه خود را

اداره و جمع و جور کند.

مارگرت دستش را پیش آورد، با او دست داد و خندید و گفت: «اما داشتیم فکر می‌کردیم که آقای جوان آدم متکبری است.»
 بابت انگشتی را تهدیدکنان به سوی آن دختر دراز کرد و ضمناً راه را باز کرد کارل بیاید و تعارف کرد بنشیند. زنها صحبتشان را پی گرفتند و اندکی بعد کارل از آنجا رفت. کارل چندی قدم زد و رفت و برگشت، بعد کنار تینا ایستاد و آرام به او گفت: «خُب، پس شما هم به اینجا می‌آیید.»
 «چرا نباید می‌آدم؟ من فکر می‌کردم شما هم یک روز به اینجا می‌آیید. اما گمان می‌کنم که سخت سرگرم درس خواندن و انجام تکالیف درسیتان هستید.»

«والله، اینطورها هم که شما می‌گویید نیست. از عهده‌اش برمی‌آیم. اگر می‌دانستم شما اینجا هستید، مرتب سری به اینجا می‌زدم.»

«امان از دست مدیحه‌سرایی‌های شما!»

«اما من حقیقت را می‌گویم. آن روز در جشن عروسی خوش گذشت.»
 «بله، بسیار خوش گذشت.»

«علتش این بود که شما آنجا بودید.»

«از این حرفها نزنید. در هر صورت دارید شوخی می‌کنید.»

«به هیچ وجه. از دست من عصبانی نشوید.»

«چرا باید عصبانی بشوم؟»

«فکر می‌کردم که شما را دیگر نمی‌بینم.»

«واقعاً؟ در آن صورت چه کار می‌کردید؟»

«من... نمی‌دانم چه کار می‌کردم. شاید خودم را به رودخانه

می‌انداختم.»

«پناه بر خدا، بیچاره جسدت، که حتماً خیس می‌شدا!»

«بله، شما هم می‌خندیدید.»

«البته که نمی‌خندیدم. اما با این صحبت‌هایی که شما می‌کنید سرم دارد گیج می‌رود. شما باید مواظب حرف زدنتان باشید، چون ممکن است حرفتان را باور کنم.»

«کاش باور می‌کردید. من جدی می‌گویم.»

در این لحظه اعتراضات کارل در میان صدای خشن گرت از میان رفت. آن دختر با آن صدای طنین‌اندازش سرگرم تعریف داستان دراز و شوم بعضی از اربابان شریر و بدطینتی بود که با کلفت‌هایشان ستمکارانه رفتار می‌کنند و به آنها گرسنگی می‌دهند، و اگر کلفتی بیمار شود او را بی‌درنگ بیرون می‌کنند. او داستانش را تازه به پایان رسانده بود که همه با هم سرود خواندند و آنقدر ادامه دادند که بابت آنان را ساکت کرد. همسایه‌تینا در خلال صحبت دستش را دور کمر او حلقه زد، و کارل متوجه شد که فعلاً دیگر نمی‌تواند با او صحبت کند.

پس از آن، فرصت نیافت باز هم با او صحبت کند، اما سرسختانه انتظار کشید تا پس از دو ساعت مارگرت علامت رفتن را به همگان داد. شب داشت فرا می‌رسید و هوا سرد شده بود. کارل نیز بی‌تکلف خداحافظی کرد و شتابان رفت.

پانزده دقیقه بعد، پس از آنکه تینا نیز اندکی مانده به خانه‌اش از دوستش جدا شد و کاملاً تنها می‌رفت، دانشجوی زبان لاتین ناگهان از پشت یک درخت افرا بیرون آمد و مؤدبانه و محجوبانه سلام کرد. دختر از دیدنش یکه خورد، بطوریکه با خشم به او نگاه کرد.

«شما اینجا چه کار می‌کنید؟»

اندکی بعد دختر متوجه شد که کارل چقدر وحشتزده و رنگ‌پریده به نظر می‌رسد، از این روی با لحن ملایمتری سخن گفت:

«خب، حالا می‌خواهید چه کار کنید؟»

کارل من‌کنان و با لکنت زبان سخن گفت بطوری که نیمی از

سخنانش قابل درک نبود. با وجود این آن دختر به مقصودش پی برد و فهمید که جدی سخن می‌گوید. دختر که جوان را کاملاً مقهور و در چنگال خویش یافت، دلش به حالش سوخت، هر چند که این دلسوزی نتوانست از غرور و از شادی ناشی از این پیروزی‌اش بکاهد.

دختر با لحنی دوستانه گفت: «شما نباید دست به این کارهای ابلهانه بزنید». بعد چون در صدای کارل اثری از گریه‌یی که در گلو خفه شده بود یافت، اضافه کرد: «دفعه دیگر در این باره صحبت می‌کنیم، ولی اکنون باید بروم خانه. سعی کنید آرام باشید. آوف ویدرزین - AUF WIEDERSEHEN - خداحافظ!»

دختر این را گفت و سر تکان داد و او را ترک کرد. کارل آهسته و سلانه سلانه از آنجا دور شد زیرا هوای نیم‌روشن دم غروب کم‌کم جایش را به شب تاریک می‌سپرد. کارل در خیابانها و میدان‌ها سرگردان و بی‌هدف گشت، از برابر خانه‌ها، دیوارها، باغها، و فواره‌های آرام گذاشت. به کشتزارهای بیرون شهر رفت و دوباره به شهر بازگشت، از زیر تاق اداره شهرداری گذشت و به بازار بالایی رسید، ولی هر چه را که می‌دید به صورت منظره یا چشم‌انداز درون داستانهای پریان درآمده بود. او دختری را دوست می‌داشت، و به او هم گفته بود دوستش دارد، و دختر هم با مهربانی به او پاسخ داده و گفته بود «آوف ویدرزین!»

دیربازی بی‌هدف گشت، و چون احساس کرد سردش شده است دستانش را در جیب‌های شلوارش فرو برد. آن هنگام که به خیابان خودشان بازگشت و سر برداشت که ببیند کجا رسیده است، از رؤیا به درآمد، و به رغم اینکه دیری از شب گذشته بود با صدای بلند سوت زد. صدای سوت در سکوت و خلوت خیابان تاریک طنین می‌انداخت و زمانی گام از رفتن برداشت که به در ورودی تاریک خانه کوسِتر بیوه رسیده بود.

تینا حیرت زده می‌اندیشید که این ماجرا به کجا پایان می‌یابد. این دختر موضوع را خیلی بیشتر از آن جوان دلداده و عاشق، که شور و اشتیاق تب‌آلوده و هیجانانگیز روحی لذتبخشش نمی‌گذاشت به این مهم بیندیشد، مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌داد. هر چه دختر بیشتر به این رویداد می‌اندیشید آن جوان خوش‌قیافه را کمتر گناهکار می‌دانست، و علاوه بر این، چون می‌دانست که چنین جوان مهذب و تحصیلکرده و در عین حال به فساد کشیده‌نشده‌ی عاشق وی شده است، احساسات شاد و لذت‌بخشی به او دست می‌داد. با وجود این حتی یک لحظه نمی‌اندیشید که عشقبازی کند، که در واقع اندک مسئله‌ی، گرچه نه چندان جدی و پردردسر، به بار می‌آورد، و یقیناً نتیجه‌ی مهم و قابل‌لمسی هم در پی داشت.

از سوی دیگر، هیچ نمی‌پسندید که با پاسخی ناهنجار و گستاخانه و یا با دست‌زدن به سینه‌ی آن جوان احساساتش را جریحه‌دار کند. او بهترین راه را در این می‌دانست که با لحنی آکنده از شوخی، یا با لحنی خواهانه یا مادرانه او را پند و اندرز بدهد. دخترها در این سن و سال تعادل بیشتری دارند، و بهتر از پسرها خودشان را می‌شناسند، بویژه دختران کارگری که معاش خود را خود تأمین می‌کنند، بسیار داناتر از دانشجویان و یا دانش‌آموزان دبستانی‌اند، بویژه داناتر از آن شاگرد مدرسه‌ی که عاشق و تسلیم بی‌اراده‌ی داوربهایش شده باشد.

دخترک بیچاره تا دو روز فکر می‌کرد و پیوسته به خودش می‌گفت که دست‌زدن به سینه‌ی بهترین کار است، ولی دل‌انجام این کار را نداشت، زیرا با وجودی که عاشق کارل نبود به وی علاقه‌مند بود و دلش به حال او می‌سوخت.

سرانجام دختر دست به همان کاری زد که هر کسی که به جای او و در موقعیت او بود می‌زد: او به رخم تمام صغرا و کبرا چیدن‌ها و بگومگوهای

مکرّر با خود، سرانجام مثل همان روز نخست نتوانست تصمیم بگیرد و در نتیجه مردّد باقی ماند. چون زمان تصمیم و عمل فرا رسید تمامی اندیشه‌ها و غور و بررسی‌هایش را از یاد برد و درست مانند کارل باوئر به انگیزه‌های آنی خویش تسلیم شد.

سومین شبی که تینا دیر وقت شب پی انجام کاری می‌رفت کارل را در جایی که زیاد دور از خانه‌اش نبود ملاقات کرد. کارل فروتنانه سلام کرد و تا حدودی نیز افسرده به نظر می‌رسید. این دو جوان روبه‌روی یکدیگر ایستادند، بی‌آنکه بدانند چه به هم بگویند. تینا، از ترس اینکه مبادا آنها را با هم ببینند، به راهرو تاریک و بازی وارد شد و کارل هم بزدلانه سر در پی او نهاد. در آن همسایگی چند اسب پاهایشان را در کف اصطبل می‌کوبیدند، و جایی دورتر در باغی یا در حیاط پشتی منزلی آدمی تازه‌کار می‌کوشید فلوت بنوازد.

تینا نفس‌زنان و با خنده‌یی زورکی گفت: «به صدای این جیرجیرک گوش بده!»

«تینا!»

«بله؟»

«تینا...»

پسرک بی‌مناک شده بود، نمی‌دانست که دختر چه جوابی خواهد داد، اما مطمئن بود که دختر زیاد خشمگین نشده است.

کارل بسیار آرام گفت: «تو خیلی تودل برو هستی» و از این گستاخی و دلیری خود بی‌درنگ به وحشت افتاد.

دختر تا چند لحظه مردّد باقی ماند و روی پاسخی که می‌خواست بدهد غور و اندیشه کرد. کارل که خود را گیج و تهی یافته بود دست دختر را در دست گرفت. دست دختر را با حجب و حیای خاصی گرفت و در واقع آن را به حدّی شل و آزاد گرفته و ادا و اطوارش نیز به حدّی خاشعانه

بود که دختر نتوانست خود را راضی کند او را مورد سرزنشی قرار بدهد که واقعاً به آن سزاوار بود. دختر در عوض لبخند زد و با دست دیگرش که آزاد بود موهای کارل را نوازش داد.

«پس از دست من عصبانی نیستی؟»

دختر با خنده‌یی دوستانه پاسخ داد: «نه، احمق جان! اما حالا باید بروم، در خانه منتظرم هستند. ضمناً قرار است سوسیس هم بخرم.»

«اجازه می‌دهد با شما بیایم؟»

«نه. حتماً عقلت را از دست داده‌ای. اول تو به خانه‌ات برو؛ نباید کسی

ما را با هم ببیند.»

«خیلی خوب. شب به خیر، تینا.»

«شب به خیر. یاالله بدو.»

کارل پرسشها و خواهشهای زیادی داشت که می‌خواست از او پرسد و بخواهد، اما همه را از یاد برده بود، و با دلی شاد و گامهای سبک از پیش او رفته بود، گویی که خیابان سنگفرشی شهر چمن نرم بود، چشم‌هایش نایبنا شده و به درون رفته بودند و انگار که خود وی از سرزمینی فوق‌العاده نورانی و خیره‌کننده آمده بود. زیاد با آن دختر صحبت نکرده بود، اما خیلی آرام و نرم‌خویانه صحبت کرده بود و پاسخ‌های آن دختر نیز دوستانه بود، دست دختر را در دست گرفته بود و دختر هم متقابلاً موهایش را نوازش داده بود. همین هم کاملاً کافی بود، و سالها بعد هرگاه به این شب می‌اندیشید، شادی و سپاس دوستانه‌یی تمام وجودش را مثل پرتو شدید نور در بر می‌گرفت.

و اما تینا. هرگاه وی نیز بعدها به این رویداد می‌اندیشید، نمی‌دانست که واقعاً چرا چنین ماجرای روی داده است. با وجود این معتقد بود که کارل در آن شب به شادی و لذت دست یافته بود و به همین سبب از او سپاسگزاری کرده بود. تینا حجب و حیا و بزدلی کودکانه کارل را به یاد

می آورد ولی هیچ نمی اندیشید که چه زیان بزرگی به بار آمده است. با وجود این، از آنجایی که دختری هوشمند و دل آگاه بود، این را می دانست که از این پس او مسئول این جوانک خیالپرداز است و به همین خاطر تصمیم گرفت که با مهربانی و ملایمت و بژه‌یی او را راهنمایی کند تا شاید به راه راست هدایت شود و منطقی‌تر از پیش بیندیشد، زیرا خود وی نیز بدبختانه در همین اواخر متوجه شده بود که نخستین عشق، هر چند که ممکن است پربها و مقدس باشد، فقط چاره‌یی موقتی و نوعی انحراف و کجروی است. اکنون امیدوار بود که بتواند به این جوان کمک کند تا بی آنکه بی جهت به خود آسیبی برساند درمان شود.

آنها یکدیگر را ندیدند تا یکشنبه هفته بعد در خانه بابت. تینا دوستانه به دانشجوی زبان لاتین سلام کرد و از جایی که نشسته بود یکی دو بار به رویش لبخند زد و چندین بار هم با او صحبت کرد. از این دو مورد که بگذریم، نحوه رفتار دختر با کارل تغییری نکرده بود. اما کارل هر لبخند دختر را هدیه‌یی بی قیمت و هر نگاه زودگذرش را نیز شعله آتشی می پنداشت که به او نور، درخشش و گرمی می بخشید.

چند روز بعد، بعد از ظهر یکی از روزها، سرانجام تینا راضی شد ساده و بی ریا با او صحبت کند. کارل بعد از وقت مدرسه به حوالی منزل تینا رفته بود و می گشت او را بیابد. تینا از این کار وی ناخشنود شد، و او را از راه در ورودی به انباری پشت خانه برد که بوی چوب و الوار و کنده‌های خشک درخت مرس از آن به مشام می رسید و در آنجا او را مؤاخذه کرد و گوشمالی داد. تینا مخصوصاً به او توصیه کرد که از تعقیبش دست بردارد و در جایی به انتظار آمدنش نایستد، و حتی رک و پوست‌کنده به او گفت که آدم خاطرخواه و عاشق‌پیشه‌یی مثل او باید چگونه رفتار کند.

«تو که مرا همیشه در منزل بابت می بینی. وقتی که من از آنجا می روم اگر دوست داشته باشی می توانی با من بیرون بیایی، یعنی فقط تا

همانجایی که دیگران می آیند، و نه تا تمام راه. تو نباید تنها با من بیایی، و اگر تو نتوانی خود را اداره کنی و بر خود مسلط شوی و جلو دیگران خویشتن داری نکنی همه چیز تباه می شود. مردم همیشه مراقب هستند و بقول معروف تا نباشد چیزی که مردم نگویند چیزها.»

کارل نیز ساده دلانه و بی پیرایه گفت: «بله، البته اگر مرا دلدار خودتان به حساب بیاورید.»

«دلدار خودم! این چه مزخرفاتی است که می گویی؟ پس این را به بابت یا به قدرت یا به آموزگارت هم بگو! من به تو علاقه دارم و نمی خواهم در حق تو سختگیری کنم، اما قبل از آنکه تو بخواهی یار و دلدار من باشی باید ارباب و نان آور خودت باشی، و این کار زیاد طول نمی کشد. ضمناً، تو یک بچه مدرسه عاشق پیشه بیش نیستی و اگر من به تو علاقه نداشتم به هیچ وجه در این باره با تو صحبت نمی کردم. سرگشته و بی هدف گشتن هم هیچ سودی به بار نمی آورد و هیچ چیزی را هم تغییر نمی دهد.»

«پس من چکار کنم؟ پس تو هیچ علاقه یی به من نداری؟»

«بیچاره، اصلاً ربطی به این موضوع ندارد. فقط عاقل و دوراندیش باش و چیزی را که در این سن و سال نمی توانی به دست بیاوری مجوی. پس اجازه بده با هم دوست باشیم و صبر کنیم. البته این کار وقت و زمان می گیرد و تا آن زمان همه چیز درست خواهد شد.»

«تو اینطور فکر می کنی؟ اما نگاه کن، من می خواستم چیزی به تو

بگویم...»

«چه چیزی؟»

«والله، می دانی...»

«حرف بزن!»

«بعضی وقتها بوسی به من می دهی یا نه؟»

تینا او را برافروخته دید، و هیجان زدگی و لبان زیبا و فربای

کودکانه‌اش را هم دید، و در یک لحظه فکر کرد که اجابت خواست این پسر تقریباً مجاز و قابل پذیرش است. اما اندکی بعد که بر وجود خویش چیره شد، سر بورش را تکان داد و پرسید:

«بوسه؟ چرا؟»

«خوب دیگر. عصبانی نشو.»

«عصبانی نیستم. اما تو هم نباید گستاخی کنی. باید بینیم بعدها چه می‌شود. تو هنوز مرا خوب نشناخته‌ای و آمده‌ای از من بوسه می‌خواهی. این کارها اصلاً خوب نیست. منطقی فکر کن. روز یکشنبه تو را می‌بینم. می‌توانی ویولنت را هم بیاوری؟»

«با کمال خوشوقتی.»

تینا گذاشت برود و پشت سرش نگاه کرد، و کارل اندیشمندانه و اندکی افسرده و پشیمان از آنجا رفت. تینا در دل به خود گفت که کارل پسر خوب و محجوبی است، پس نباید او را زیاد آزار بدهد.

گرچه سرزنشهای تینا برای کارل چون زهر تلخ بود، ولی آنها را به هر جهت پذیرفت. درست است که کارل از عشق و عشق‌بازی تصور کاملاً متفاوتی داشت و نخست تا حدودی ناامید بود، ولی دیری نگذشت که از این حقیقت همیشگی و دیرینه آگاه شد، یعنی اینکه دادن بهتر از گرفتن است، و ضمناً، عاشق بودن بهتر از معشوق بودن خوشبختی و شادمانی به بار می‌آورد. آگاهی از این موضوع که وی نیازی نمی‌بیند که عشق را پنهان نگه دارد، یا از آن احساس شرمساری کند، و نیز اینکه این عشق، که اینک هیچ پاداشی و پاسخی نیافته است، مورد تأیید قرار گرفته است، احساس

شادی، خوشبختی و رهایی در او برمی‌انگیخت و در نتیجه او را از محیط خفقان آور و تنگی وجود حقارت‌آمیز گذشته‌اش بیرون می‌آورد و به دنیای شکوهمند و والای عواطف و آرمانها سوق می‌داد.

از آن پس کارل در گردهمایی کلفتها چندین آهنگ با ویولنش نواخت. بعد گفت: «تینا، اینها را فقط به خاطر تو نواختم، زیرا غیر از اینها هیچ چیز دیگری ندارم که به تو تقدیم کنم.»

بهار داشت از راه می‌رسید، ولی سرانجام یک روز در آنجا استقرار یافت، و گلهای زرد کوکب در مرغزاران سرسبز و خرم و در برابر رنگ آبی تیره کوهساران پوشیده از درخت، و در برابر برگهای تازه جوانه‌زده درختان، و پرواز بازگشت‌گونه پرندگان رخ گشودند. زنان خانه‌دار گلدانهای گل سنبل و شمعدانیشان را میان چارچوب سبزرنگ پنجره هایشان می‌گذاشتند. مردها بعد از ناهار زیرپیراهن رکابی به تن جلو در خانه هایشان می‌نشستند و پسین‌هنگام در فضای آزاد ورق‌بازی می‌کردند. در یکشنبه‌یی که دره رودخانه زیر آسمان آبی‌رنگ و خندان و درخشان از فرشی سبز پوشیده شده بود، تینا با یکی از دوستان دخترش از خانه بیرون آمد به دیدن «امانوئلزبورگ - EMANUELSBURG - برود که ویرانه‌یی قدیمی در جنگل بود که فاصله‌اش تا شهر حدود یک ساعت پیاده‌روی بود. درست هنگامی که به خارج شهر رسیدند از برابر باغ کافه‌یی گذشتند که صدای نواختن آهنگ از آن به گوش می‌رسید و زن و مردی نیز والس می‌رقصیدند. آنها در برابر وسوسه‌یی که آنان را به ورود به آنجا می‌فریفت پایداری کردند، ولی گام‌هایشان آهسته‌تر شد. چون به

سر پیچ جاده رسیدند و صدای آهنگ را بسیار فریبنده‌تر یافتند، هر دو به حصاری تکیه زدند و به آهنگ گوش فرا دادند. چند لحظه بعد، پس از آنکه احساس کردند که توان دوباره رفتن را یافته‌اند، علاقه و تمایل به گوش دادن به آهنگ آن‌چنان بر وجودشان چنگ انداخت که به سوی باغ روی نهادند.

دوست دختر تینا گفت: «امانوئلزبورگ خوب که فرار نمی‌کند.» با این سخن آسوده‌خاطر شدند ولی در حالی که سرخ شده بودند و سرهایشان را به زیر انداخته بودند، به درون باغ رفتند که در آنجا از میان انبوه شاخه درختان و شکوفه‌های چسبناک درخت شاه‌بلوط آسمان را آبی‌تر و شادتر و خندان‌تر از پیش یافتند. بعد از ظهر دلنشین و باشکوهی بود و نزدیک پسین که تینا دوباره به سوی شهر بازمی‌گشت تنها نبود بلکه مردی جوان و تنومند و خوش‌قیافه او را محترمانه همراهی می‌کرد.

این بار تینا آنچه را که می‌خواست یافته بود. آن مرد شاگرد نجار بود و دیری نمی‌گذشت که یک استاد نجار قابل می‌شد و می‌توانست ازدواج کند. آن مرد با رمز و کنایه و اندیشمندانه و درنگ‌کنان در باره عشقش صحبت کرد، و همچنین کاملاً آشکار و سلیس راجع به سرگذشت خویش و ماجراهایی که از سر گذرانده بود و آینده‌یی که در پیش روی داشت. در خلال صحبت‌هایش معلوم شد که وی تینا را، بی‌آنکه خود وی آگاه شده باشد، چندین بار دیده است و دل در گرو عشقش نهاده است، و ضمناً در پی خوشگذرانی و تفریح نیست.

در هفته بعد تینا او را هر روز می‌دید و سرانجام هر دو به تفاهم رسیدند. پس از آن خودشان را نامزد یکدیگر به شمار می‌آوردند، حتی دوستانشان هم آن‌ها را نامزد هم می‌شناختند.

در پی هیجان‌ات و شوریدگی رؤیاگونه، دوران شادی و خوشبختی آرام و بی‌سروصدا و جدی تینا فرار رسید، خوشبختی‌یی که سبب شد همه چیز

راه، از جمله کارل باوئر بینوا و بیچاره را هم که در تمام این مدت بیهوده به انتظار او نشسته بود، از یاد ببرد.

هرگاه که به یاد دانشجوی مطرود و از یاد رفته می افتاد، آنقدر دلش به حال او می سوخت که نخستین فکری که به سرش می زد این بود که او را از این رویداد نیاگاهاند و در این مورد چیزی به او نگوید. اما بعد با خود چنین اندیشید که این کار هیچ پسندیده نیست، و هر چه بیشتر به آن فکر می کرد اوضاع را دشوارتر می یافت. تینا دوست نداشت که آن جوان از همه جا بی خبر را از این ماجرا بیاگاهاند، ولی در عین حال این را هم می دانست که این کار تنها راه چاره است. در هر صورت، ناگزیر بود پیش از آنکه کارل ماجرای نامزد شدنش را از دیگران بشنود، دست به اقدامی مقتضی بزند. او نمی خواست که کارل در باره اش بد فکر کند. تینا، ناخودآگاه، احساس می کرد که طعم عشق را به آن جوان نشان داده است و حتی اشارتی هم به آن کرده است و اگر حالا گمان کند که تینا او را رها کرده و به عشقشان خیانت کرده است، روحاً زیان خواهد دید و افکارش مسموم خواهد شد. تینا هیچ گاه نمی اندیشید که حشر و نشر و نشست و برخاست با این جوان چنین نگرانی شدیدی برایش فراهم می سازد.

سرانجام این مسئله دشوار را نزد بابت مطرح کرد که بی تردید در مورد مسایل عشقی مرجع زیاد صلاحیتداری نبود. اما این را خوب می دانست که بابت به دانشجوی زبان لاتین و سلامتی اش بسیار علاقه مند بود، و در نتیجه ترجیح می داد که به جای اینکه جوان عاشق را به سرنوشت خویش رها کند از سوی بابت مورد سرزنش قرار بگیرد.

سرزنش در راه بود. بابت پس از آن که خوب به اعترافات آن دختر

گوش فرا داد، پایش را محکم به کف اتاق کوبید و خشمگینانه بانگ برآورد:

«سعی نکن قیافه حق به جانب به خود بگیری. تو افسار به گردن او انداختی و او را هر جا که خواستی کشاندی و باز بچه دست نابکار خود قرار دادی، و حالا این هم نتیجه اش.»

«بابت، درشتی و ناسزاگویی دردی را دوا نمی کند. اگر من قصد تفریح داشتم، حالا نمی آمدم از شما چاره جویی کنم. برای من هم خیلی ناگوار و دردآور است.»

«صحیح! حالا چکار کنیم؟ حالا چه کسی می تواند چاره جویی کند و این سنگی را که تو در چاه انداخته ای بیرون بیاورد؟ من؟ وقتی که به جوانب امر نگاه می کنم می بینم که این پسرک بیچاره تنها کسی است که رنج می برد و زیان می بیند.»

«خودم می دانم، و واقعاً دلم به حالش می سوزد. اما حالا به حرفهایم گوش بدهید. گمان می کنم بتوانم خودم با او صحبت کنم و همه چیز را به او بگویم. البته این کار برای خودم هم زیاد آسان و بی دردسر نیست و خودم هم زجر می کشم. من خواستم که شما را هم در جریان امر بگذارم، بنابراین اگر ناراحت شدند شما می توانید از ایشان مراقبت کنید... آیا شما این کار را...؟»

«مگر چاره دیگری دارم؟ آدم احمق، شاید از این ماجرا درس عبرت بگیری. یعنی از این خودپسندی و نقش خداوند بازی کردن هایت. تو که ضرر نمی کنی.»

دستآورد این کنفرانس این بود که بابت آن روز ترتیبی داد که یک گردهمایی بی آنکه کارل بفهمد بابت چیزی می داند برگزار شود. دیری از بعد از ظهر گذشته بود. در بخش کوچکی از آسمان که از فراز خانه دیده می شد اندک نور طلایی خورشید می درخشید، اما در راهرو هوا تاریک

بود و در آنجا دو جوان بی آنکه دیده شوند می توانستند با هم صحبت کنند.

دختر صحبت را آغاز کرد و گفت: «کارل، موضوعی پیش آمده که می خواهم به تو بگویم. می دانی، بالاخره هر چیزی پایانی دارد.»

«آخر چه... چرا؟...»

«چون من حالا نامزد دارم...»

«نام...»

«آرام باش و گوش کن بین چه بهت می گویم. قضیه از این قرار است. تو به من علاقه مند شدی و من نمی خواستم تو را اینجوری از خودم دور کنم. اما فراموش نکن، من به تو گفتم که تو نباید خیال کنی معشوق من هستی. این را بهت نگفتم؟»

کارل ساکت بود.

«گفتم یا نه؟»

«چرا، گفتم.»

«حالا باید به این موضوع خاتمه بدهیم و تو هم نباید این را به دل بگیری، چون دختر زیاد است، من تنها نیستم، و من به کار تو نمی خورم، و موضوع تحصیلت چه می شود... مثل اینکه قرار بود پزشک بشوی، و برای خودت آدم بشوی.»

«اوه، تینا، این حرفها را نزن.»

«دیگر چاره‌ی نیست. و چیز دیگری که می خواستم به تو بگویم این است که عشق اول هیچ اصل و پایه‌ی ندارد و عشق درست و حسابی‌ی نیست. آدم در این سن و سال اصلاً نمی داند چه می خواهد. عاقبت درستی هم ندارد. بعدها، اوضاع کاملاً عوض می شود و تازه می فهمیم که چه اشتباهی کرده‌ایم.»

کارل می خواست پاسخ بدهد، ایرادهای زیادی داشت، اما از فرط

ناراحتی نمی توانست حتی یک کلمه بر زبان بیاورد.

تینا پرسید: «خواستی چیزی بگویی؟»

«اوه، تینا، تو واقعاً نمی دانی که...»

«چه چیزی، کارل؟»

«اوه، هیچ. تینا، من باید چکار کنم؟»

«هیچی. فقط آرام و خونسرد باش. حالا حالت خوب نیست، اما زیاد

طول نمی کشد. بعد خوشحال می شوی که چه خوب شد بالاخره به خیر و

خوبی تمام شد.»

«چطور... تو چطور می توانی بگویی که...»

«من فقط حقیقت را می گویم، تازه بعدها می فهمی که حق با من بوده

است، گرچه حالا حرفهایم را باور نمی کنی. متأسفم، کارل. واقعاً متأسفم.»

«واقعاً متأسفی؟... اوه، تینا، من حرفی ندارم، شاید هم حق با تو

باشد... اما اینکه قضیه ناگهانی به اینجا ختم...»

دیگر نتوانست حرفی بزند. تینا دستش را روی شانه لزان کارل

گذاشت و بی آنکه سخنی بگوید آنقدر درنگ کرد تا گریه کارل تمام شد.

بعد با لحنی قاطع گفت: «حالا به حرفهایم گوش کن. تو باید به من قول

بدهی که آدمی منطقی باشی.»

«من نمی خواهم منطقی باشم. کاش مرده بودم. اگر مرده بودم بهتر بود

تا...»

«کارل، چه حرفهای زشتی! نگاه کن، تو یک روز بوسه‌یی از من

خواستی... یادت است؟»

«بله.»

«خب، اگر بچه خوبی باشی... نگاه کن، من نمی خواهم تو فکر بدی در

باره من بکنی. دلم می خواهد که مثل دو تا دوست از هم جدا بشویم. اگر

تو بچه خوبی باشی، حالا آن بوسه را به تو می دهم. باشد؟»

کارل فقط سر تکان داد و شگفت زده و مبهوت به او نگاه کرد. تینا به او نزدیکتر شد و بوسه‌یی به او داد، بوسه‌یی آرام و بی سروصدا، بوسه‌یی که معصومانه داده و گرفته شد. در همین هنگام تینا دست کارل را گرفت و آن را آرام فشرد. بعد آهسته و آرام به درون خانه رفت و از راه راهرو بیرون آمد. کارل باوثر صدای گامهای او را که کمی بعد محو شد شنید. صدای بیرون رفتن او را از خانه و پایین رفتن او را از پله‌های جلو خانه و ورودش به خیابان را هم شنید. این صداها را شنید، اما به چیزهای دیگری فکر می‌کرد. او به آن شب زمستانی فکر می‌کرد که دختر موبور سیلی به صورتش نواخت، و نیز به شبی در اوائل فصل بهار که دست دختری در پناه در یک ساختمان موهایش را نوازش داد، و به دنیایی فکر می‌کرد که افسون‌کننده بود و به خیابانهای شهر که عجیب و غریب، و جاهای فوق‌العاده زیبا و خیره‌کننده‌یی بودند. او به آوازه‌ها و آهنگ‌هایی فکر می‌کرد که با و بولنش نواخته بود، و به آن مجلس عروسی در بخش فقیرنشین شهر، با آبجو و کیکی که به مدعوین داده بودند. یادش آمد که آبجو و کیک آمیزه‌یی خنده‌آور و مسخره بودند، اما این فکر فقط یک لحظه زودگذر نظرش را از این چیزها برگرداند، زیرا معشوقه‌اش رهایش کرده بود، به عشقش خیانت شده بود. درست است که تینا بوسه‌یی به او داده بود - یک بوسه... او، امان از دست تینا!

خسته و درمانده روی یکی از بسیار قفسه‌های خالی توی حیاط نشست. آن قطعه کوچک آسمان بالای سرش که سرخگون بود اکنون به نقره‌یی بدل شده بود، و اندکی بعد روشنی از میان رفت و آسمان تا دیری مرده و تاریک بود. چندین ساعت بعد فضا با نور ماه روشنی یافت، کارل باوثر هنوز روی قفسه چوبی نشسته بود و سایه کوچکش سیاه و زشت و بی‌قواره پیش رویش روی سنگفرش ناهموار حیاط گسترده شده بود. باوثر جوان سرزمین عشق را فقط در نگاههای زودگذر دیده بود، اما

همین نگاههای زودگذر کافی بود که زندگی را، که از آرامش خاطر ناشی از برخوردار شدن از عشق یک زن عاری بود، به کامش تلخ کند. او روزهای تهی، بیهوده و مالیخولیاگونه‌یی را از سر گذرانده بود، و در این روزها درست مثل اینکه خود پاره‌یی از زندگی نباشد با بی تفاوتی و بی علاقه‌گی تمام به رویدادها و به وظایف زندگی روزمره نگریسته بود. آموزگار زبان یونانی اش این آدم در رؤیا به سر برده و به جایی نرسیده را پند و اندرز می‌داد و سرزنش می‌کرد. آن لقمه غذایی که بابت باوفا برایش می‌آورد در کامش چون زهر می‌نمود، و سخنان آرامش‌دهنده و صادقانه وی خواندن یاسین به گوش خر بود.

این ماجرا به توییخ شنید از سوی مدیر مدرسه و بی‌آبرویی ناشی از ماندن در مدرسه، برای اینکه شاید به هوش بیاید و نور کوشش و تلاش به دلش بتابد، انجامید. او به خوبی می‌دانست که اگر در سال پیش از فارغ‌التحصیل شدن از درس‌هایش عقب بیفتد کار ابلهانه و بی‌حاصلی کرده است، از این روی در شب‌های طولانی فصل بهار درس خواندن را آنقدر پی می‌گرفت که به سرگیجه دچار می‌شد.

با وجود این گهگاه به سالتسگاسه، به محل زندگی تینا، می‌رفت. او سر در نمی‌آورد که چرا هیچ‌گاه با او روبه‌رو نمی‌شود. اما کاملاً معلوم بود. تینا، بی‌درنگ پس از آخرین صحبتش با کارل، به شهرشان رفته بنود تا جهیزیه عروسی اش را تهیه کند. اما کارل می‌پنداشت که تینا آنجاست و از روبه‌رو شدن با او پرهیز می‌کند، و کارل حتی نمی‌توانست تصمیم بگیرد سراغ او را از دیگران، حتی از بابت، بگیرد. هر بار که از این سفرهای بیهوده و بی‌حاصل باز می‌گشت، خشمگین و اندوهگین در خانه می‌نشست، خشمگینانه و بولن می‌نواخت و یا جلو پنجره کوچک اتاقش می‌ایستاد و خیره به پشت بامها نگاه می‌کرد.

اما با تمام این تفصیلات اندک اندک رو به بهبود می‌رفت، و بابت نیز در

این بهبودی سهم به‌سزایی داشت. اغلب هنگامی که بابت می‌دید کارل روز بدی را از سر گذرانده است، پسین‌هنگام بالا می‌آمد و به در اتاقش می‌زد. بابت بی‌آنکه بگذارد کارل بفهمد که او از علت ناراحتی‌ها و دردمندی‌اش آگاه است و یا بی‌آنکه از تینا نام ببرد، دیرزمانی در کنارش می‌نشست و او را دلداری می‌داد. نیم‌بطری شراب معمولی یا شراب سیب برای کارل می‌آورد، داستان‌های کوتاه سرگرم‌کننده برایش تعریف می‌کرد و از او می‌خواست ویولن برایش بنوازد و یا کتاب برایش بخواند. شب به آرامی و آسودگی می‌گذشت، و هنگامی که بابت دیر وقت شب از پیش او می‌رفت، کارل خود را آسوده‌خاطرتر و سبکدل‌تر می‌یافت و آرام می‌خوابید و خوابهای آشفته نمی‌دید. پیش از آنکه بابت برود، قبلاً از او به خاطر شب شادی که در کنارش سپری کرده بود سپاسگزاری می‌کرد.

جوان عاشق اندک اندک آن روحیه قدیم خویش را بازیافت. او هیچ نمی‌دانست که تینا اغلب در نامه‌هایی که برای بابت می‌نوشت از حال او نیز جويا می‌شد. او اندکی بزرگتر و کاملتر شده و به قول معروف کلی‌مرد شده بود. به مجردی که خود را به بقیه شاگردان رساند، دوباره همان زندگی یک سال پیشش را در پیش گرفت، البته به استثنای گردآوری مارمولک یا نگه داشتن پرندگان در اتاقش. شاگردان سال آخر، که خود را برای امتحان نهایی آماده می‌کردند، پیوسته به زندگی افسون‌کننده و پرشکوه دانشگاهی می‌اندیشیدند، و او هم از این فکر که در آینده از این بهشت موعود برخوردار می‌شود شاد می‌شد. وی نابرده‌بارانه انتظار می‌کشید تعطیلات تابستانی فرا برسد. درست در این هنگام بود که بابت به او گفت که تینا دیربازی است شهر را ترک کرده و از آنجا رفته است. گرچه زخم دلش هنوز خوب درمان نشده بود و گهگاه اندکی درد می‌کرد، ولی رو به بهبود کامل بود.

گرچه رویداد قابل ملاحظه‌یی اتفاق نیفتاده بود، اما کارل یاد و خاطره

شادی آفرین و با سپاس آمیخته نخستین عشقش را هنوز فراموش نکرده بود. تردیدی نیست که آن را هیچ‌گاه از یاد نمی‌برد، اما در پایان حادثه‌یی روی داد که سبب شد آن را از یاد نبرد.

یک هفته پیش از تعطیل شدن مدرسه، پیش‌بینی شادی آفرین وی از تعطیلات تابستانی آخرین اثر اندوه ناشی از افکارش را از مغز بهبودپذیرش از بین می‌برد. او سرگرم سوزاندن دفترهای تمرینش شد و اسباب را هم جمع‌آوری کرد. پیش‌بینی و چشم‌انداز گردش در جنگل، شنا کردن و قایقرانی در رودخانه، چیدن تمشک و سیب‌های زودرس و روزهای تن‌آسانی و استراحت‌های بی‌آزار او را خیلی بیش از گذشته شاد می‌کرد، و در خیابانهای داغ شهر به گردش و قدم زدن برمی‌انگیخت. او تا چند روز به تینا نمی‌اندیشید.

بعد از ظهر روزی که از کلاس ژیمناستیک بازمی‌گشت در سالتسگاسه با تینا روبه‌رو شد. کارل ایستاد، دستش را دردمندانه جلو آورد و آهسته سلام کرد. لیکن به رغم آن آشفتگی که در وجودش پدیدار شده بود، بی‌درنگ متوجه نگاه نگران و اندوهگین آن دختر شد.

کارل محجوبانه و دودل پرسید: «خُب، تینا، چطور هستی؟»

تینا پاسخ داد: «بد. کمی راه با من نمی‌آیی؟»

کارل برگشت و در کنار وی آهسته ره سپرد. کارل ناگزیر روزهایی را به یاد آورد که تینا نمی‌خواست کسی او را با کارل ببیند. او در دل به خود گفت که باشد. علت این است که حالا نامزد شده است. کارل فقط برای اینکه چیزی گفته و سر صحبتی را باز کرده باشد از تینا پرسید که حال نامزدش چطور است. با شنیدن این پرسش، تینا آن‌چنان عکس‌العمل رقت‌انگیزی از خود نشان داد که دل کارل به درد آمد.

دختر آهسته و نجواگونه گفت: «مگر نشیده‌ای؟ او در بیمارستان است، معلوم نیست زنده بماند... دیروز از بالای داربست افتاده و هنوز

هم بیهوش است.»

خاموش و لب فرو بسته ره سپردند. کارل دلش می خواست ابراز همدردی و دلسوزی کند ولی بیهوده کوشید جمله یا عبارت مناسبی بیابد. گویی در عالم خیال و رؤیا با او در خیابان قدم می زد. دلش به حال وی می سوخت.

سرانجام چون دیگر تاب ادامه سکوت را در خود ندید، گفت: «حالا به کجا می روی؟»

«به عیادتش می روم. امروز صبح مرا بیرون فرستادند، گفتند که من تحمل دیدن او را ندارم.»

کارل تا بیمارستان، که بنای بزرگ و خاموشی بود و درختان بلندی آن را احاطه کرده بودند و حصارى نیز دور آن کشیده شده بود، او را همراهی کرد، با او به درون رفت از پله های پهن بالا رفت و از راهروهای یک جور و یکدست نیز گذشت. بوی دارو او را ناراحت و بیمناک کرد.

آنها به دری که شماره روی آن نصب شده بود رسیدند، و تینا تنها به درون آن اتاق رفت. کارل تنها در راهرو به انتظار ایستاد. تا آن لحظه هیچ گاه به بیمارستان نرفته بود، و چون به نگرانی ها و بیم و هراسها و درد و رنجهایی اندیشید که پشت درهای بلند و خاکستری آن وجود داشت لرزه بر اندامش افتاد. درست جرأت نمی کرد از جای حرکت کند. اندکی بعد تینا بیرون آمد.

«می گویند کمی بهتر شده است، و گمان می کنند امروز به هوش بیاید. خدا حافظ، کارل. من می مانم. متشکرم.»

تینا به درون اتاق بازگشت و در اتاقی را که کارل شماره هیفده آن را ناخود آگاه یکصد بار خوانده بود به روی او بست. شادی از او رخت بر بسته بود، ولی آن چیزی را که اکنون حس می کرد درد ناشی از عشقی گم شده و از دست داده نبود، بلکه با احساسی گسترده تر و بزرگتر

درآمیخته بود. او نومییدی خویشتن را بر اثر این مصیبتی که به طور غیرمنتظره پیش رویش سبز شده و رخ گشوده بود چیزی بیهوده و مبتذل می‌پنداشت. او ناگهان به این اندیشه ملهم شد که آن اندک اندوهی که در دل نهان داشت زیاد گران و استثنایی و ناراحت‌کننده و زیانبار نبود، و ضمناً کسانی که وی آنها را خوشبخت می‌پنداشته است به دست سرنوشتی ستمکار و سنگدل گرفتار آمده‌اند.

اما هنوز هم باید چیزهای زیادتری بیاموزد، چیزهایی گران‌بها تر و مهم‌تر. در روزهای بعد اغلب به دیدن تینا در بیمارستان می‌رفت، و چون بیمار کاملاً خوب شد، گهگاه اجازه می‌دادند به اتاق وارد شود. در آن هنگام بود که موضوعی آموخت که برایش تازگی داشت.

او آموخت که سرنوشت دشوار و ستمگر قدرتی والا و نهایی نیست، و اینکه انسان کمر خم کرده، ضعیف و به هراس افتاده هم می‌تواند از دست آن رها شود و بهبود بیابد. هنوز هم معلوم نبود که آیا بیمار می‌تواند درمان بیابد و اندکی بهتر از یک آدم همیشه معلول و لنگ و از پا افتاده باشد یا نه. اما کارل باوئر آن دو موجود بینواریا، به رغم بیم و هراسی که داشتند، از شادی ناشی از عشق‌شان به یکدیگر سیراب می‌دید، و حتی چهره رنگ‌پریده آن مرد در هم شکسته را، به رغم دردی که داشت، با اندک نور سپاسی لطیف دگرگون می‌یافت.

با وجودی که تعطیلات تابستانی آغاز شده بود چند روز دیگر هم در آنجا باقی ماند، تا اینکه تینا شخصاً او را ناگزیر ساخت آنجا را ترک کند. در راهرو بیمارستان و بیرون اتاق بیمار با تینا خداحافظی کرد، که وداعی دشوار و دردآور بود، که البته بهتر از آن خداحافظی در حیاط کوسترین بود. کارل فقط دست تینا را گرفت و بی‌آنکه کلمه‌ی بر زبان بیاورد از او سپاسگزاری کرد و تینا هم اشک‌ریزان سرش را برای او تکان داد. کارل از ته قلب خوشبختی او را آرزو کرد، و برای خودش نیز فقط این

را آرزو کرد که روزی درست مثل این دختر بینوا و نامزدش از عشق و محبت برخوردار شود.

گرگ

(۱۹۰۷)

در کوهساران فرانسه هیچ‌گاه چنین زمستان فوق‌العاده سرد و طولانی دیده نشده بود. هوا چند هفته آفتابی، خشک و سرد بود. روزها دامنه‌های شیب‌دار پوشیده از برف سپید رنگ و بی‌پایان زیر آسمان درخشان و آفتابی و آبی‌رنگ غنوده بودند، و شب‌هنگام ماهتاب کوچک، روشن، خشمگین و یخزده از فرازشان می‌گذشت، و چون این نور زرد رنگ ماه بر برف می‌تابید به نور آبی تیره‌یی بدل می‌شد که واقعاً جوهر محض سردی و انجماد بود. جاده‌ها و کوره‌راه‌ها خلوت بودند، بویژه راه‌های کوهستانی و مردم در کومه‌های روستایی‌شان تنبل و شکوه‌کنان نشسته بودند شب‌هنگام روشنی سرخ‌رنگی مه‌گرفته‌یی از درون پنجره‌ها به سوی نور آبی‌رنگ ماه می‌تابید، و دیری نمی‌گذشت که آن‌ها هم خاموش می‌شدند به جانوران منطقه هم دشوار می‌گذشت. بسیاری از جانوران کوچک و همچنین پرندگان، یخ می‌زدند و می‌مردند و لاشه‌لاغر و از ربخت افتاده‌شان را بازها و گرگها می‌خوردند. حتی اینها هم از شر سرما و گرسنگی در امان نبودند. در آن سامان چند خانواده‌گرگ می‌زیست که بر اثر گرسنگی ناچار شده بودند با هم یک‌جا گرد آیند و بیشتر کنار یکدیگر زندگی کنند. روزها به تنهایی بیرون می‌رفتند. گهگاه در بعضی از جاه یکی از این گرگها دیده می‌شد که لاغر، گرسنه، و آماده‌حمله بی‌سروصدا و دزدکی عین روح در برفها می‌رفت، و سایه‌کوچکش در

کنارش بر این فرش سپید ره می‌پیمود. او پوزه درازش را در برابر باد قرار می‌داد و بو می‌کشید و گهگاه زوزه‌یی خشک و دردآلود سر می‌داد. اما شب‌هنگام همه با هم بیرون می‌رفتند و روستاها را با زوزه‌های گله‌آمیزشان احاطه می‌کردند. مردم چارپایان و ماکیان‌ها را در جایی امن نگه می‌داشتند و تفنگهایشان را پشت کرکره‌های محکم و استوارشان آماده می‌گذاشتند. کمتر اتفاق می‌افتاد که گرگها بتوانند بر سر سگها یا جانوران کوچک دیگری هوار شوند. و تا آن روز دو گرگ از گله گرگها کشته شده بودند.

سرما همچنان ادامه داشت. گرگها اغلب برای اینکه گرم شوند کنار یکدیگر می‌خوابیدند و اندوهگین و افسرده‌حال آرام دراز می‌کشیدند و غمگین به روستای در سکوتِ مرگبار فرو رفته پیرامونشان گوش فرا می‌دادند، تا اینکه یکی از آنها، که گرسنگی امان را از او گرفته بود، ناگهان و با زوزه‌یی مهیب از جا برمی‌خاست. پس از آن دیگر گرگها نیز پوزه‌شان را به سوی او برمی‌گرداندند و می‌لرزیدند: و تمامی‌شان زوزه‌های وحشت‌برانگیز، تهدیدکننده و شوم سر می‌دادند.

سرانجام چند گرگ از گله جدا شدند و تصمیم گرفتند راهی شوند. صبح زود از سوراخشان بیرون آمدند و گرد هم جمع شدند و نگران و هیجان‌زده هوای یخزده را بو کشیدند. بعد شتابان و دوان دوان روانه صحرا شدند. آن شمار گرگهایی که در سوراخهایشان مانده بودند با چشمان فراخ شیشه‌گونه‌شان چند قدمی به دنبالشان دویدند، بعد ایستادند، لحظه‌یی بی‌حرکت و مردّد سر جایشان درنگ کردند و سرانجام به درون کنام خالی‌شان بازگشتند.

ظهر هنگام گروه گرگها به دو دسته تقسیم شدند. سه گرگ روبه شرق و به سوی یورای - JURA - سویس رفتند، و بقیه راه جنوب را ادامه دادند. آن سه گرگ نخستین گرگهایی نیرومند ولی سخت لاغر و گرسنگی‌کشیده

بودند. شکمهای سپید رنگی کاملاً فرورفته‌شان مثل نوار باریک شده بود و دنده‌هایشان به طرز رقت‌انگیزی از سینه‌هایشان بیرون زده بود، و دهانشان خشک و چشمهایشان فراخ و نومید بود. آنها تا ژرفای یورا پیش رفتند. در دوّمین روز بره‌یی را کشتند، و در سوّمین روز سگی و مرضی. روستاییان خشمگین از هر سوی به پا خاستند آنها را شکار کنند. ترس از هجوم این متجاوزان بی‌سابقه سراسر شهرها و روستاهای آن سامان را دربرگرفت. سورت‌های پُست مسلّح شدند، و هیچ‌کس بی‌تفنگ به این یا آن روستا نمی‌رفت. گرگها پس از این شکارها ناگهان قانع و سیر شدند و در آن منطقه ناشناس مردّد ماندند. چون بیش از زمانی که در سامان خودشان به سر می‌بردند جرأت یافته بودند روز روشن به یک آغل گاو حمله‌ور شدند. صدای ماق گاو و صدای شکستن میله‌های چوبی، صدای سمّ گاوها و صدای نفس داغ و گرسنه‌گرگها در فضای آن بنای گرم و کوچک پیچید. اما درست در همین هنگام مردم وارد صحنه شدند. برای کشتن گرگها جایزه تعیین شده بود و همین امر شجاعت و جرأت افزوده‌یی به روستاییان می‌داد. آنها یکی از گرگها را با تیری که به گردنش زدند کشتند، و دوّمین را با تبر. سوّمین گرگ، گریخت و آنقدر دوید تا نیمه‌جان روی برفها افتاد. این گرگ جواترین و زیباترینشان بود، جانوری مفرور، نیرومند و خوش‌بر و اندام. دیرزمانی نفس‌زنان دراز کشید. دایره‌های چون خون سرخ‌رنگ جلو چشمانش می‌چرخیدند، و گهگاه دردمندانه و زوزه‌گونه می‌نالید. تبری در هوا چرخیده و بر کمرش فرود آمده بود. اما بهبود یافت و توانست سر پا بایستد. آن‌گاه بود که پی برد تا چه مسافت دوری دویده است. به هر سو که می‌نگریست تا مسافتی بسیار دور از انسان و خانه هیچ اثری یا نشانی دیده نمی‌شد. کوهستانی بلند و پوشیده از برف پیش رویش قد برافراشته بود، یعنی کوهستان شاسیرال. تصمیم گرفت به آن حوالی برود و آن را دور بزند. چون تشنگی او را آزار

می داد مقداری برف یخزده را گاز گرفت و خورد.

در آن سوی کوه یک روستا دید. هوا رو به تاریکی می رفت و شب از راه می رسید. میان انبوهی درخت صنوبر به انتظار نشست. پس از آن آهسته و محتاطانه راه افتاد و از برابر حصار باغها گذشت و مسیر بوی آغل های گرم را پی گرفت. هیچ کس در خیابان دیده نمی شد. گرسنه ولی بیمناک بین خانه ها سرک کشید. صدای شلیک تیری بلند شد. سرش را برگرداند و حاضر شده بود پا به فرار بگذارد که صدای شلیک دوم نیز به گوش رسید. تیر خورد. یک طرف شکم سفیدش خون آلود شد، و خون به صورت قطرات درشت پیوسته روی زمین می چکید. وی به رغم زخمی شدن پا به فرار گذاشت و توانست خود را به کوهستان پوشیده از درخت برساند. در آنجا لحظه ای ایستاد و گوش فرا داد، و صدای صحبت کردن و صدای پا را از دور شنید. ترسان و وحشتزده سر برداشت و به کوهستان نگاه کرد. دامنه کوه سخت شیبدار و پوشیده از درخت بود و بالا رفتن از آن نیز کاملاً دشوار. اما چاره ای نداشت. نفس زنان، از دیواره شیبدار کوه بالا رفت، در حالی که زیر پایش صدای ناسزاگویی، دستورها، و نور فانوس دور تا دور کوه می گشت. گرگ تیرخورده لرزان از میان درختان انبوه و فضای نیم تاریک آنجا گذشت، و از کوه بالا رفت، در حالی که نوار قهوه ای رنگ خون از پهلویش به زمین می ریخت. سرما رو به کاستی نهاده بود. آسمان قسمت غرب مه آلود بود و نوید ریزش برف می داد.

سرانجام جانور خسته به بالای کوه رسید. اکنون به کنار گستره پربرف شیبداری رسیده بود که از کوه کروزین - MONT CROSIN - زیاد دور نبود، و بالای روستایی قرار داشت که از آن گریخته بود. گرسنه نبود، اما درد بی وقفه و آزاردهنده زخمش او را می آزرده. صدای پارس بیمارگونه ای از میان آرواره های افتاده اش برخاست، قلبش به شدت و دردمندانه می تپید. دست مرگ مثل باری سنگین بر آن فشار وارد می آورد.

تک درخت صنوبری با شاخه‌های گسترده‌اش او را فریفت و به سوی خود خواند. در آنجا نشست و خسته‌دل به درون شب سپید برفی زل زد. نیم ساعت گذشت. بعد نوری سرخ‌رنگ که به طرز شگفت‌انگیزی خفه بود روی برفها افتاد: گرگ نالان برخاست و سر زیبایش را به طرف آن نور برگرداند. نور ماه بود که بزرگ و غول‌آسا و سرخ‌رنگ از جنوب شرقی سر برآورده بود و آهسته و پاورچین از آسمان مه‌گرفته بالا می‌رفت. چند هفته بود که کسی ماه را تا این حد بزرگ و سرخ‌رنگ ندیده بود. چشمان گرگ در حال مرگ اندوه‌بارانه بر آن قرص تیره‌رنگ و مه‌گرفته متمرکز شد، و یکبار دیگر دردمندانه زوزه‌یی کم‌جان در فضای شب سر داد.

بعد صدای پا به گوش رسید و نور فانوس دیده شد. روستاییان با لباسهای ضخیم و گرم بر تن، شکارچیان و پسر بچه‌های کلاه پوستی بر سر با پاهای محکم پوشیده‌شان از میان برف‌ها می‌گذشتند و می‌آمدند. فریاد پیروزی بلند شد. آنها گرگ در حال مرگ را دیده بودند. دو تیر پی‌درپی شلیک شد، هر دو گلوله به خطا رفت. بعد چون آن را در حال مرگ دیدند با چوب و چماق به جانش افتادند. گرگ دیگر چیزی حس نمی‌کرد.

چون استخوانهایش را شکستند، لاشه‌اش را تا بسنت ایمر روی زمین کشیدند. آنها می‌خندیدند، به خود می‌نازیدند، آواز می‌خواندند، و ناسزا می‌گفتند. آنها به برندی و به قهوه فکر می‌کردند. هیچ‌یک به زیبایی جنگل پوشیده از برف، یا به پرتوی که بر فلات بلند گسترده شده بود، یا به ماه سرخ‌رنگی که بر فراز شایرال می‌تابید و به نور کم‌رنگ و پریده‌اش که بر لوله تفنگشان، بر برف بلورین و بر چشمان از بینایی افتاده گرگ مرده می‌تابید کوچکترین توجهی نشان نمی‌داد.

والتر کومپف

(۱۹۰۸)

در باره هوگو کومپف پیر - HUGO KÖMPF - چیز زیادی نمی‌توان گفت مگر اینکه، به معنی و مفهوم بهتری، او دست‌آفریده اصیل گِرِبرسو بود. آن بنای بزرگ، محکم و استوار و قدیمی در بازار، و آن مغازه، که با وجود تاریکی و کوتاه بودن سقفش که انسان به دشواری می‌توانست شق و راست در آن بایستد و آن را معدن طلا به شمار می‌آوردند، از پدر و پدربزرگش به ارث به او رسیده بود، و او نیز مثل همانها به ادامه کسب و کار پدری ادامه می‌داد. تنها سنت‌شکنی وی این بود که با دختری بیرون از شهر خودشان ازدواج کرده بود. اسم آن دختر کورنلیا بود و دختر کشیشی روستایی: دختری جوان و زیبارو و متین و بی‌پول که حتی پشیزی در کیسه نداشت. چندی شایعاتی بر سر زبانها افتاد، و حتی بعدها هم که شگفتی‌ها فروکش کرد مردم هنوز هم آن زن را موجودی عجیب می‌پنداشتند، ولی با تمام این تفصیل مردم کم و بیش به او عادت کردند. زندگی زناشویی کومپف به آرامی و دور از هیاهو می‌گذشت، وقت گرانبها بود، و او به همان زندگی روزمره مبهم و اسرارآمیز نیاکان خویش ادامه می‌داد. کومپف که مردی خوش‌خلق و خوی، مورد احترام، و واقعاً سوداگری تمام‌عیار بود، از تمام آن چیزهایی برخوردار بود که گِرِبرسو برای خوشبختی و سلامت در دسترس افراد قرار می‌داد. چندی بعد پسری در خانواده پا به دنیا گذاشت که نامش را والتر گذاشتند. والتر همان

قد و قواره و سیمای خانواده کومپف را داشت، اما چشمانش، به جای اینکه خاکستری مایل به آبی باشد، مثل چشمان مادرش قهوه‌پی رنگ بود. البته هیچ‌کس ندیده بود که عضوی از خانواده کومپف چشمانی قهوه‌پی رنگ داشته باشد، اما پدر پس از چندی تفکر و اندیشه این دگرگونی را پذیرفت و آن را مصیبتی ناگوار به شمار نیاورد، و از این که بگذریم پسر هیچ مورد غیرعادی دیگری نداشت. زندگی سیر آهسته و طبیعی‌اش را طی می‌کرد و کسب و کار هم بقول معروف سگه بود. درست است که همسر وی هیچ‌گاه کاملاً آن زنی نبود که مردم شهر عادت داشتند ببینند، ولی این هم هیچ مورد زیانباری نبود. آن پسر کوچولو بزرگ شد و پیشرفت کرد و به مدرسه رفت، و در کلاسش همیشه شاگرد اول می‌شد. اما این مرد کاسب از خوشبختی فقط یک چیز کم داشت: هنوز به عضویت شورای شهر پذیرفته نشده بود، اما تحقق این آرزو هم زیاد بعید نبود؛ که در آن صورت به اوج خوشبختی و کامیابی می‌رسید، و درست همان می‌شد که پدرش و پدر بزرگش بودند.

اما چنین نشد. ارباب خانه، درست برخلاف سنت مرسوم خانواده کومپف، در سنّ چهل و چهار سالگی در بستر مرگ دراز کشید. او به تدریج از این جهان می‌رفت، و در نتیجه فرصت یافت ترتیب کارها را بدهد. یک روز همسر سبزه‌رو و خوش‌قیافه‌اش کنار بسترش نشست. آنها در باره کارهایی که قرار بود انجام بدهند، و راجع به کارهایی که آینده می‌توانست انجام بدهد، گپ زدند. لازم به گفتن نیست که پسرشان، یعنی والتر، کانون اصلی صحبتشان بود. آن دو بی‌آنکه شگفت‌زده بشوند دریافتند که در این مورد با یکدیگر کاملاً هم‌عقیده نیستند. بحثی آرام و بی‌سروصدا ولی سخت بین‌شان در گرفت، اما اگر کسی به در اتاقشان می‌زد به هیچ وجه کوچکترین اثری از بحث و جدل و مشاجره نمی‌یافت. آن زن، از همان روز نخست ازدواجشان، بر آداب‌دانی و نرم و هموار

سخن گفتن، حتی در روزهای دشوار زندگی، سخت پا فشرده بود. شوهر، هر بار که یکی از پیشنهادها یا تصمیم‌هایش مورد مخالفت نرمخویانه ولی استوار زن قرار گرفته بود، خشمگین شده بود. اما به مجردی که شوهر درشتی کرده و سخنی به ناسزا گفته بود، همسرش چنان نگاهی بر چهره‌اش انداخته بود که بی‌درنگ عقب نشسته بود، و اگر نتوانسته بود جلو فوران خشمش را بگیرد آن را با خود به مغازه‌اش و یا به خیابان برده بود. طبق قانون هیچ بحث و سخن دیگری به میان نمی‌آمد و زن همان می‌کرد که خود خواسته بود. حالا هم همان میانه‌روی را در پیش گرفتند، و هر چند که شوهر در بستر مرگ غنوده بود ولی باز هم خواسته‌هایش با مخالفت استوار زن روبه‌رو می‌شد. اما قیافه یا سیمای مرد بیمار نشان می‌داد که خود را به دشواری اداره می‌کند و به سختی بر نفس خویش چیره می‌شود، بطوریکه انتظار می‌رفت هر آن آتش خشم یا نومیدی‌اش شعله‌ور شود و کف نفس را از دست بدهد.

شوهر گفت: «کورنلیا، من که بسیار چیزها را قبول کردم، و بی‌تردید بعضی وقت‌ها حق با تو بوده است، اما این بار وضع فرق می‌کند، و تو باید این را درک کنی. من فقط در باره موضوعی صحبت کرده‌ام که سالهای متمادی به آن می‌اندیشیده‌ام، و حال قاطعانه تصمیم گرفته‌ام و روی آن هم پافشاری می‌کنم. تو خوب می‌دانی که این هوس نیست، دارم می‌میرم، این موضوع جزء وصیتنامه من است و به نظرم تو باید آن را بزرگوارانه بپذیری.»

زن گفت: «ما داریم وقتمان را به هدر می‌دهیم. تو چیزی از من می‌خواهی که نمی‌توانم بدهم. متأسفم، راست و پوست‌کنده بگویم، نمی‌توانم.»

«کورنلیا، این آخرین خواست و تقاضای مردی در حال مرگ است. تو هیچ به این موضوع فکر کرده‌ای؟»

«کرده‌ام. اما موضوعی که فکر مرا بیشتر از هر چیز به خود مشغول داشته است این است که تو از من می‌خواهی که در مورد زندگی بچه‌ام تصمیم بگیرم. من حق چنین کاری را ندارم، تو هم نداری.»

«چرا ندارم؟ این کار روزانه است. اگر من تندرست باقی مانده بودم و الترا را همان‌طور که خودم مناسب و شایسته می‌دانستم به بار می‌آوردم. حالا می‌خواهم مطمئن شوم که پس از مرگم هدف زندگی‌اش را یافته است و کاری را که به صلاح خودش است می‌کند.»

«تو فراموش کرده‌ای که او به هر دوی ما تعلق دارد. اگر تو تندرست باقی مانده بودی، هر دو با هم راهنمایی‌اش می‌کردیم و هر دو منتظر می‌ماندیم ببینیم که چه چیزی به خیر و صلاح او است.»

مرد در حال مرگ چهره در هم کرد، اما سخنی نگفت. او چشمهایش را بست و تلاش کرد که بتواند خواسته‌های خویش را با شیوه‌ی صلح‌جویانه و دوستانه به کرسی بنشانند. اما هیچ فکری به سرش نیامد و چون درد می‌کشید و مطمئن نبود که فردا بتواند به هوش باشد، سرانجام تصمیم خود را گرفت و خونسردانه گفت:

«خواهش می‌کنم بگو بیاید.»

«والترا؟»

«بله، همین حالا.»

خانم کورنلیا آهسته به سوی در اتاق رفت. بعد عقب‌گرد کرد.

با لحنی ملتمسانه گفت: «خواهش می‌کنم این کار را نکن.»

«چه گفتی؟»

«هوگو، من مطمئن هستم که کاری را که تو می‌خواهی بکنی کار

درستی نیست.»

مرد چشمها را دوباره بسته بود، و فقط خسته‌دلانه گفت: «بگو بیاید.» زن به اتاق بزرگ و روشنی رفت که والترا در آنجا سرگرم نوشتن

تکالیف درسی اش بود. او دوازده یا سیزده ساله بود و پسری حساس و خوش خُلق. تردیدی نیست که در آن هنگام وحشتزده بود و تعادل روحی را هم از دست داده بود، زیرا مرگ تدریجی پدرش را از او پنهان نکرده بودند و در نتیجه به دشواری کوشید بر بی میلی خود فایق آید و با مادرش به اتاق بیمار برود، و چون به آنجا رسید پدرش دستور داد بر لبه تخت خوابش بنشیند.

بیمار دست گرم و کوچک پسر را نوازش داد و نگاهی دوستانه بر او انداخت.

«من می خواهم موضوع مهمی را به تو بگویم، والتر. تو دیگر بزرگ شده‌ای، بنابراین به دقت به سخنانم گوش بده تا بفهمی چه می گویم. پدر و پدر بزرگم هم در همین اتاق مردند، در همین بستر، اما آنها بسیار سالخورده تر از من بودند، هر دویشان پسران بزرگی داشتند که حاضر بودند امور خانه و مغازه را در دست بگیرند. این موضوع، که امیدوارم آن را به خوبی درک کنی، مهم است. می دانی، پدر بزرگ من و پدر بزرگ تو و بعد پدر تو سالیان دراز کار کردند، و ما همه در دسر ها و دشواری ها و مسایل ویژه خودمان را داشتیم، زیرا می خواستیم وقتی که امورمان را به پسر هایمان می سپریم آنها تمام کارها را راست و ریس و خوب اداره کنند. حالا من هم دارم می میرم، و هیچ نمی دانم که چه بر سر خانه و مغازه می آید، و وقتی که من مردم چه کسی اداره آنها را در دست می گیرد. تو می دانی که اوضاع بر چه منوال می گذرد. خُب، تو چه فکر می کنی؟»

پسرک که اندوهگین و پریشان خاطر شده بود سر به زیر انداخت و توانست سخن بگوید یا حتی فکر کند. خطیر بودن شرایط، سکوت سنگین حاکم بر فضای آن اتاق تاریک مثل هوایی شوم و خفه کننده او را در بر گرفته بود. چیزی نمانده بود گریه را سر بدهد، اما آن را فرو خورد ولی به حدی دردمند و پریشان و ناشاد بود که نمی توانست سخن بگوید.

پدرش دستش را دوباره نوازش داد و سخنانش را پی گرفت و گفت:
 «تو منظورم را درک می‌کنی. من بسیار خوشحال می‌شوم اگر بفهمم که
 تو وقتی بزرگ شدی کسب و کار خانوادگی مان را پیشه خواهی کرد و به آن
 ادامه خواهی داد. اگر تو به من قول بدهی که این کار را پیشه خواهی کرد،
 بار سنگینی را از دوشم برخواهی داشت و در نتیجه با آسودگی خاطر
 تمام می‌میرم. البته کسی تو را مجبور نمی‌کند.»
 تا چند لحظه هر سه تن خاموش بودند.

خانم کورنلیا گفت: «اگر دوست داشته باشی می‌توانی به اتاق دیگر
 بروی و در باره‌اش فکر کنی. اندکی بعد به دیدنت می‌آیم.»
 بیمار نگاهی طولانی و پرسشجویانه بر چهره‌ی والتر انداخت. پسرک به
 پا خاست. نمی‌توانست فکر کند یا چیزی بگوید. او متوجه شده بود که
 خواست مادرش با خواست پدرش تفاوت دارد، پدری که، به قول
 خودش، چیز زیادی از او نخواست بود. در صدد برآمده بود عقبگرد کند و
 از اتاق بیرون برود که پدرش کوشید دستش را دوباره در دست بگیرد،
 ولی نتوانست آن را بگیرد. والتر روی برگرداند. او اثر پرسش و التماس و
 سایه‌ترس را در چشمان مردی که در حال مرگ بود دید، و در نتیجه
 ناگهان، و هیجان‌زده و هراسناک، به این اندیشه ملهم شد که اکنون
 می‌تواند پدر در حال مرگش را بیازارد یا آسودگی خاطر ببخشد.
 مسئولیتی بی‌سابقه و غیرعادی مثل گناه بر او سنگینی می‌کرد. به تردید
 افتاد و بعد با انگیزه‌ی ناگهانی دستش را به پدرش داد و در حالی که اشک
 می‌ریخت آهسته گفت: «بله، قول می‌دهم.»

مادرش او را به همان اتاق پیشین بازگرداند. این اتاق هم داشت تاریک
 می‌شد. مادر چراغ را روشن کرد، پیشانی پسرش را بوسید و کوشید او را
 دلداری بدهد. بعد به اتاق بیمار بازگشت که خسته سر بر بالش نهاده بود و
 به خوابی سبک فرو رفته بود. زن روی صندلی دسته‌دار کنار پنجره

نشست و در هوای پسینگاهی با چشمان خسته به حیاط و به بامهای شیبدار و نامنظم نگاه کرد. او هنوز در هفتوان جوانی و هنوز زیبارو بود، هر چند که پوست زرد و رنگ‌پریده دورگردنش خسته و فرسوده می‌نمود.

اندک خوابی می‌توانست او را سر حال بیاورد، ولی با وجودی که آرام و بی‌حرکت نشسته بود، به خواب نرفت. زن در اندیشه فرو رفته بود. طبیعت او این‌گونه بود که در چنین شرایط یا رویدادهای بحرانی تا آخر پایداری کند، و چه بخواهد و چه نخواهد تا پایان راه برود. اکنون، به رغم خستگی، سخت به موهومات، به شدت و حدت آرام و نیرومند ساعتهایی می‌اندیشید که در خلال آن هر چیزی مهم و جدی بود و نتایج غیرمنتظره‌بی در پی داشت. او ناگزیر بود به پسرک بیندیشد و او را آرامش خاطر ببخشد، به نفس کشیدن شوهرش گوش بدهد که چرت می‌زد و هنوز زنده بود، هر چند که در این زندگی دیگر هیچ نقش و سهمی نداشت. اما بیش از هر چیز ناگزیر بود به آن ساعتی که گذشت فکر کند. این آخرین جنگ او با شوهرش بود، جنگی که آن را باخته بود، هر چند که می‌دانست حق با شوهرش بوده است. در این سالیان دراز شوهرش را درک کرده و به‌کُنه قلبش پی برده بود و می‌دانست در آن چه می‌گذرد، چه به هنگام عشق و چه به هنگام مبارزه و ستیزه‌جویی. به پاس تلاش‌های خود وی بود که هر دو زندگی آرام و باشکوه و موقری را سپری کرده بودند. او شوهرش را دوست می‌داشت، هنوز هم او را دوست می‌داشت، ولی با وجود این همیشه تنها بود. او روح شوهر را شناخته بود، ولی شوهرش به رغم اینکه او را دوست می‌داشت و عاشقش بود نتوانسته بود روح او را درک کند و بشناسد و در نتیجه به راه خویش رفته بود و سرش به کار خودش بوده است. شوهرش با آن قلب و فکری که داشت به صورت ظاهر زیسته بود و هرگاه مسایل یا

موضوعهایی پیش می‌آمد که زن با تمام وجود ناگزیر می‌شد از وی اطاعت نکند، شوهر لبخندزنان، ولی بی‌آنکه او را درک کند، سر تسلیم فرود می‌آورد.

اکنون بدترین حادثه روی داده بود. او هیچ‌گاه نتوانسته بود در بارهٔ پسرش به طور جدی با شوهرش صحبت کند. تازه چه می‌توانست بگوید؟ زیرا شوهرش پینش آن را نداشت که به کنه موضوع پی ببرد. او معتقد بود که پسرش چشمان قهوه‌یی رنگ مادرش را به ارث برده است، اما دیگر ویژگی‌ها را از خود وی. اما همیشه این را نیز می‌دانست که پسرک روح مادرش را به ارث برده است و در این روح چیزی وجود داشت که ناخودآگاه و اندوهگنانه با روح و شخصیت و خلیات پدر مخالفت می‌کرد. درست است که پسرک بسیاری از خلیات پدر را به ارث برده بود و در هر مورد به او شباهت داشت. اما در کنه وجودش، یعنی وجودی حقیقی که در پشت پرده سرنوشت انسان را رقم می‌زند - اخگر زندگی را از مادر به ارث برده بود، و هر کس که می‌توانست به درونی‌ترین آئینهٔ قلبش، به منبع آرام‌گذر و حساس ژرفای وجودش نگاه کند، می‌توانست انعکاس روح مادرش را در آن ببیند.

خانم کومپف محتاطانه برخاست و به سوی تختخواب رفت، و روی بیمار خم شد و به او نگاه کرد. کاش یک روز دیگر، چند ساعتی بیشتر، فرصت می‌یافت تا بیشتر و بهتر به او نگاه کند. این مرد هیچ‌گاه او را آن‌گونه که شاید و باید درک نکرده بود، ولی نباید او را سرزنش کرد، و همین تنگ‌نظری این مرد نیرومند و رک‌گو، که گهگاه نادانسته در برابر

خواستها و اراده‌اش تسلیم شده بود، او را در نظر وی مردی بزرگوار، از خود گذشته و دوست‌داشتنی نموده بود. در دوران نامزدیشان دردمندانه توانسته بود با کُنه وجود وی آشنا شود.

بعدها، شوهرش در دادوستد و سوداگری‌اش و بین‌دوستانش اندکی خشن‌تر، عامی‌اندیش‌تر و بی‌فرهنگ‌تر از آن شده بود که او دوست می‌داشت، و آن خلیقات ریشه‌گرفته‌اش به هیچ وجه تغییر نیافته بود ولی در زندگی خودشان هیچ مورد تأسف باری روی نداده بود. اما زن امیدوار و متوقع بود که پسرک را آن‌گونه راهنمایی و تربیت کند که از امیال و خواسته‌های خودش پیروی کند. اکنون بعید نبود که پسرک را هم با پدر از دست می‌داد.

بیمار تا دیرگاه شب خوابید. بعد دردکشان از خواب برخاست، و نزدیک بامداد آشکارا دیده می‌شد که آخرین رمق زندگی را دارد از دست می‌دهد. فقط در چند لحظه کوتاه توانست واضح صحبت کند.

او گفت: «کورنلیا، او به من قول داد، مگر نه؟»

«بله، قول داده است.»

«پس من می‌توانم آسوده‌خاطر باشم؟»

«بله، می‌توانی آسوده‌خاطر باشی.»

«خوشحال شدم - کورنلیا، تو که از دست من عصبانی نیستی؟»

«چرا باید عصبانی باشم؟»

«در مورد والتر.»

«ابدأ عصبانی نیستم.»

«واقعاً؟»

«واقعاً. تو هم که از دست من عصبانی نیستی؟»

«نه، نه! او، کورنلیا، ازت ممنونم.»

کورنلیا که هنوز هم دست بیمار را گرفته بود، به پا خاست. درد وجود

بیمار را دربرگرفت و بیمار پیوسته آهسته می‌نالید. بامداد که شد قالب تهی کرد و با چشمان نیم‌باز آرام و بی‌حرکت باقی ماند.

کورنلیای زیبارو اکنون جامهٔ سیاه بر تن کرده و پسرک نیز نواری سیاه دور بازویش بسته بود. آنها هنوز در همان خانه می‌زیستند، ولی مغازه را اجاره داده بودند. هِر (آقای) لایپولت - LEIPOLT -، یعنی مستاجرشان، مردی لاغر، کوچک‌اندام و چرب‌زبانی مؤدب بود. پدر، مردی از دوستانش را رسماً به قیمومت پسرش برگزیده بود که مردی خوشخو بود و کمتر به خانه‌شان می‌آمد و در واقع از این بیوه‌زن موقر و جدی و عبوس، که معروف بود سرش در امور کاسبی است و از کسب و کار سررشته دارد، سخت می‌هراسید. رویهمرفته کار همان نظم و ترتیبی را یافته بود که مورد نظر بود، و در خانهٔ کومپف زندگی راحت و هموار و بی‌دردسری می‌گذشت.

فقط مسئلهٔ نوکر، که همیشه دردسربرانگیز بود، اکنون مسئله‌سازتر از پیش شده بود. این بیوه‌زن یکبار ناگزیر شد سه هفتهٔ تمام خود پخت‌وپز کند و کارهای خانه را انجام بدهد. او حقوقی کمتر از دیگران نمی‌پرداخت، هیچ‌گاه از غذای نوکران و یا هدیهٔ سال نویشان نمی‌کاست، ولی با وجود این کمتر اتفاق می‌افتاد که کلفتی را دیرزمانی نگه دارد. گرچه از بعضی جهات زنی مهربان بود و دوستانه رفتار می‌کرد، هرچند که هیچ‌گاه درشتی نمی‌کرد و سخنان درشت بر زبان نمی‌راند، لیکن بعضی وقت‌ها روی موضوعهایی بس کوچک و بی‌اهمیت پا می‌فشرد و سختگیری می‌کرد. همین چندی پیش کلفتی سخت‌کوش، قابل اعتماد و

زرنگ را، که در روزهای نخست از او واقعاً راضی بود، فقط به خاطر یک دروغ بی‌اهمیت از خانه بیرون کرد. دختر گریست و تا توانست التماس کرد، اما سودی نبخشید. خانم کومپف از کوچکترین حيله و یا طفره رفتن از کار یا دروغگویی نمی‌گذشت و این کارها را غیرقابل تحمل‌تر از شکستن یک دوجین بشقاب یا سوزاندن غذا می‌دانست.

در این هنگام برحسب اتفاق لیزا هولدر به گربرسو به خانه بازگشت. این زن پس از سالها کلفتی و خدمت و کار در خانه‌ها مبلغ قابل ملاحظه‌یی پول پس‌انداز کرده بود. دلیل عمده بازگشت وی به خانه سرکارگری بود که در کارخانه پتوبافی کار می‌کرد و از دیرباز با وی سر و سری داشت و نیز دیری می‌گذشت که نامه‌یی برایش نوشته بود. این زن دیر به شهرش بازگشت، زیرا معشوق سنگدل و بی‌وفا ازدواج کرده بود. این رویداد به حدی بر او تأثیر ناگوار گذاشت که تصمیم گرفت بی‌درنگ از آنجا برود. اما در این هنگام برحسب اتفاق خانم کومپف را دید که به وی دلداری داد و او را ترغیب و قانع کرد در شهر باقی بماند. به این ترتیب حدود سی سال تمام در این خانه زیست.

چند ماهی بی‌سروصدا و صادقانه کار کرد. سرسپردگی و اطاعت وی جای هیچ‌گله و شکوه‌یی باقی نمی‌گذاشت، اما گهگاه یادآوری‌ها و پند و اندرزها را دلیرانه و بی‌باکانه ناشنیده می‌گرفت و حتی از دستورهای خانم هم ایراد می‌گرفت. اما چون هوشمندانه و محترمانه، و همیشه بی‌پرده سخن می‌گفت خانم کورنلیا به سخنانش گوش فرا می‌داد، گرچه بعضی وقت‌ها به خود حق می‌داد و رفتارش را توجیه می‌کرد، و بعضی وقت‌ها هم نشان می‌داد که به سخنان وی گوش می‌دهد. اندک اندک این کلفت که هیچ‌گاه در برابر قدرت خانم اربابش سرپیچی و عصیان را روا نداشته بود، در کارها و تصمیم‌گیریها با او همکاری می‌کرد و در پذیرش مسئولیت خانه با او سهیم می‌شد. رابطه بین این دو زن به همین جا پایان نمی‌یافت.

یک شب که در نور چراغ پشت میز نشستہ بودند و لیزا سرگرم سوزنکاری بود، لیزا بی هیچ انگیزه خاصی داستان زندگی محترمانه ولی در عین حال نه چندان شاد گذشته‌اش را برای خانم کورنلیا تعریف کرد. با شنیدن این داستان چنان حرمت و رقتی در دل خانم کومپف نسبت به این کلفت پیر پدیدار شد که در برابر سبکدلی و صداقت وی شمه‌یی از خاطرات کاملاً محرمانه‌اش را پیش او روی دایره ریخت. دیری نگذشت که این دوزن عادت کردند به تبادل افکار و معتقداتشان بپردازند.

این کلفت تدریجاً با بسیاری از عقاید و افکار خانم اربابش آشنا شد و آنها را پذیرفت. بویژه در مورد معتقدات مذهبی - نه اینکه مذهب عوض کند، بلکه ناخودآگاه و بی‌اراده و از راه عادت و دوستی. خانم کومپف در مورد معتقداتش زیاد راستین‌کیش نبود. او به انجیل و به احساسات درونی‌اش بیشتر ارج می‌نهاد تا به اصول و فرامین کلیسا. او پیوسته می‌کوشید که زندگی روزانه‌اش با خداپرستی و با قوانین احساسات خودش همگام و سازگار باشد. این زن بی‌آنکه از حقایق کاملاً آشکار و خواستها و مقتضیات روز جدا بماند در ژرفای وجودش دنیای خاموش و بی‌سروصدایی به وجود آورده بود که سخن یا رویدادها در آن راه نداشتند، یعنی دنیایی بود که در آن می‌توانست بیارامد یا، در شرایط دودلی و تردید، تعادل خود را بازیابد.

ناگزیر والتر کوچولو تحت تأثیر این دوزن و روش زندگی‌شان قرار گرفته بود. اما نخست، مدرسه توانست بیشترین توجهش را طوری جلب کند که جای زیادی برای سخن‌ها یا فرامین و دستورهای دیگران باقی نماند. بعلاوه، مادرش ترجیح می‌داد که در کارهای پسرش دخالت نکند، و هر چه از طبیعت و ذات درونی پسر آگاه‌تر و به آن آشنا تر می‌شد، در مقابل از دیدن و رشد ویژگیهای پدر در او کمتر می‌هراسید و کمتر نگران می‌شد. پسر از نظر سیما یا قیافه ظاهری پیوسته به پدرش می‌رفت.

با وجود این، گرچه در روزهای نخست کسی چیزی غیر عادی در او نمی‌دید، ولی پسر طبیعت عجیبی داشت. درست همان‌گونه که چشمان قهوه‌یی‌اش با ویژگیهای چهره‌یی یا سیمای خانواده کومپف نمی‌خواند، صفات مادری و پدری هم به همین شیوه با هم در نمی‌آمیختند. فعلاً حتی مادرش هم از این امر آگاه نمی‌شد. والتر اکنون در سالیان آخر دوران کودکی‌اش به سر می‌برد، یعنی در دورانی می‌زیست که انگیزه‌های ناگهانی و دگرگونی‌های شگفت‌انگیز و ناشناخته، گذر ناگهانی از دودلی و بیم محسوس به شورش غوغابرانگیز، از ویژگی بارز آن بود. با وجود این، دگرگونی سریع هیجانانگیز فوق‌العاده تکان‌دهنده بود، و حالات و شرایط روحی وی با چه سهولتی عوض می‌شدند. او نیز مثل پدرش احساس می‌کرد که لازم است با شرایط و مقتضیات زمانه بسازد و خود را با آنها وفق بدهد؛ او دوست و همکلاسی خوبی بود، و آموزگاران او را کاملاً دوست می‌داشتند. اما همپای این ویژگی‌های انگیزه‌های شدید و نیرومند دیگری هم وجود داشت. گهگاه ظاهراً جوری می‌نمود که گویی نقاب از چهره گرفته است و از خویشتن و از نفس راستین خویش آگاه شده است. او از بازیهای شلوغ و پرسروصدا کناره می‌گرفت و به محیط خلوت اتاق زیر شیروانی‌اش پناه می‌برد و یا با لطافت و ظرافت خاص و خارق‌العاده‌یی نزد مادر باز می‌گشت. اگر مادر در برابر نوازشهای وی نرم‌خویی می‌کرد و آن را تلافی می‌کرد، احساسات غیرپسرانه بر او چیره می‌شد و گهگاه ناگهان می‌گریست. روزی در آزار دادن و دست انداختن آموزگار با دیگر شاگردان همدست شد. نخست با صدای بلند افتخار می‌کرد چه خوب کامیاب شده‌اند، ولی اندکی بعد ناگهان طوری پشیمان شد که نزد آموزگار رفت و خودخواسته از او پوزش خواست.

اینها همه قابل درک بود و زیاد مهم نمی‌نمود. این شیوه‌ها و طرز رفتار و سلوک نشانه‌گونه‌یی ضعف و کاستی اخلاقی بود، ولی در عین حال

گویای قلبی خیرخواهانه و خوب. در هر صورت بی‌زیان بود. تا آن‌گاه که پسر به پانزده سالگی رسید، مادر، کلفت و پسر در سکوت و آرامش توأم با اقناع و رضایت می‌زیستند. آقای لایپولت علاقه ویژه‌ی به والتر نشان می‌داد و می‌کوشید که با دادن هدیه‌هایی که از مغازه می‌آورد و با چیزهایی که معمولاً نظر پسر بچه‌ها را جلب می‌کند، دوستی وی را به سوی خویش جلب کند. اما والتر از این بازرگان بسیار مؤدب بیزار بود و تا آنجا که مقدور بود می‌کوشید سر راه وی قرار نگیرد و با وی روبه‌رو نشود. در سال آخر دبستان مادرش با او صحبت کرد تا بفهمد که آیا پسرش تصمیم مقتضی خود را گرفته است یا نه، و آیا واقعاً دوست دارد بازرگان شود یا نه. آن زن می‌پنداشت که شاید بخواهد به تحصیلاتش ادامه بدهد. اما پسرک اعتراض نکرد بلکه در عوض برایش بسیار طبیعی بود که در مغازه شاگردی کند. آن زن موظف بود خوشحال باشد و خوشحال هم بود، ولی در عین حال نومییدی بر او چنگ انداخته بود. در این مورد والتر دست به مقاومتی کاملاً غیرمنتظره زد. او با شاگردی در مغازه خودشان و تحت سرپرستی آقای لایپولت، که برای همه ساده‌ترین راه بود و دیربازی بود که مادر و قیم وی آن را تأیید کرده بودند، سخت مخالفت می‌کرد و حاضر نبود به آن تن در دهد. مادر که در مقاومت و مخالفت سرسختانه پسر اندک اثری از طبیعت و خلق و خوی مبارزه‌جویانه خویش را می‌دید، در برابر پسر تسلیم شد و کار شاگردی را در مغازه دیگری برایش یافتند. والتر با غرور و تلاش ساعیانۀ خاص خویش به کار پرداخت. هرگاه به خانه بازمی‌گشت چنته‌یی از داستان داشت و دیری نگذشت که ادا و اطوار و نحوه صحبت رایج در دنیای کسب و کار شهر گربرسو را به خوبی فراگرفت و مادر همه را با لبخندی آکنده از محبت می‌شنید. اما این سرآغاز شاد دیری نباید.

اندکی بعد شاگرد مغازه که کارش این بود که فقط مواظب اوضاع باشد

و کارهای نوکر مآبانه انجام بدهد مأموریت یافت در خدمت مشتریان باشد و سفارشهای آنها را انجام بدهد. نخست از این وظیفه‌یی که به او سپرده بودند شادمان و مفتخر شد، اما دیری نگذشت که به درگیری جدی انجامید، زیرا پس از چند سفارش خرید ارباب یا صاحب مغازه‌اش به او گفت که در توزین کالاها دقت بیشتری به خرج بدهد. والتر که نمی‌پنداشت خطایی از او سر زده است از صاحب مغازه تقاضا کرد توضیح بیشتری بدهد.

بازرگان گفت: «مگر این را از پدرت نیاموخته‌ای؟»

والتر شگفت‌زده پرسید: «چه چیزی را؟ نه، من نمی‌فهمم.»

مرد بازرگان به او نشان داد که پس از توزین نمک، قهوه، شکر و غیره کسی حق ندارد برای خوشایند مشتری باز هم اندکی به آن بیفزاید، در صورتی که وزن واقعاً باید اندکی کمتر باشد. بازرگان توضیح داد که این کار لازم است زیرا اجناسی مثل شکر هیچ صرف نمی‌کند. و از این هم که بگذریم، کسی متوجه نمی‌شود.

والتر از فرط شگفت‌زدگی قدرت سخن گفتن را از دست داد.

سرانجام من من کنان گفت: «اما این کار دزدی است.»

بازرگان او را اندرزی غرّا داد، لیکن والتر به حدی شگفت‌زده و مات شده بود که نمی‌شنید بازرگان چه می‌گوید. اندکی بعد ناگهان به یاد پرسش بازرگان افتاد. والتر که از فرط خشم سرخ شده بود به میان حرف بازرگان دوید و گفت:

«در هر صورت، پدرم هیچ وقت این کار را نکرده است، هیچ وقت!»

صاحب‌کار از گستاخی وی یکه خورد، ولی خشم درون را عاقلانه فرو خورد و شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: «این را به من نگو، جوان گستاخ و بی‌ادب. هر کاسبی که یک ذره شعور داشته باشد این کار را می‌کند.»

اما در این هنگام پسرک خود را به در مغازه رسانده بود. خشمگین و

دردمند به خانه بازگشت، و مادر از شنیدن این رویداد و ناراحتی و پریشانی گرانی که برای پسر به بار آورده بود سخت اندوهگین شد. مادر می‌دانست که پسرش بچقدر به صاحب مغازه‌اش حرمت می‌گذاشت و واقعاً از او بعید بود که خودی نشان بدهد و ستیزه‌جویی کند. اما در این ماجرا مادر توانست والتر را به خوبی درک کند. این زن به رغم نگرانی‌های آنی و زودگذر خویش، خوشحال بود که وجدان پسرش نیرومندتر از رسوم و سیاست روزمره زندگی است. مادر نخست خود به دیدن صاحب مغازه رفت و کوشید وی را آرام کند، و پس از آن با قیم والتر به شور نشست، که او نیز شورش و طغیان پسر را مسخره و بی‌پایه یافت ولی نتوانست بفهمد که چرا مادر به پسرش حق می‌دهد. قیم نیز به دیدن مرد سوداگر رفت و با او صحبت کرد، و بعد به مادر والتر توصیه کرد که پسر را چند روزی آزاد بگذارد و کاری به کارش نداشته باشد، که مادر نیز چنین کرد. اما سه روز، چهار روز، هفت روز گذشت، ولی پسر هنوز هم سرسخت و مقاوم باقی مانده بود. او به هیچ وجه حاضر نبود دوباره به مغازه بازگردد. و واقعاً اگر قرار است و باید که کاسب یا سوداگر دزدی کند، او نمی‌خواهد سوداگری پیشه کند.

قیم والتر در شهری در بخش فوقانی‌تر درّه دوستی داشت که مغازه‌ی کوچک داشت. معروف بود که این کاسب پرهیزگارترین، و مؤمن‌ترین فرد است و به همین دلیل مورد احترام ویژه قیم قرار گرفته بود. قیم از فرط حیرت نامه‌ی به این مرد نوشت، و او نیز به زودی پاسخ داد که گرچه اصولاً شاگرد نگه نمی‌دارد ولی حاضر است این پسرک را آزمایشی بپذیرد. به این ترتیب والتر را به دلتینگین بردند و به دست آن مرد سپردند. این مرد لکله - LECKLE - نام داشت و در شهر به «شست‌مکنده» شهرت یافته بود، زیرا لحظه‌ی که به فکر فرو می‌رفت شست دستش را می‌مکید تا شاید به فکر یا عقیده یا تصمیمی ملهم شود. البته مردی

فوق‌العاده پارسا و مؤمن بود و پیرو یکی از مذاهب کوچک، ولی از سوداگران بزرگ به شمار می‌آمد، در سوداگری و بازرگانی کامیاب بود، و با وجود لباس ژنده‌یی که می‌پوشید مشهور بود که پولدار است.

آن مرد والتر را به خانه‌اش برد، و در آنجا به پسرک بد نمی‌گذشت، زیرا گرچه «شست‌مکنده» تا حدودی اهل غرولند و ایراد بود، ولی خانم لیکله زن مهربانی بود و پیوسته، و حتی بی‌پایه، اظهار دلسوزی می‌کرد و هرگاه این کار را ناگزیر پنهانی انجام می‌داد سخت ناراحت بود که نکند با این مهربانی‌ها و نوازش‌کردنها و دلداری دادن‌ها شاگرد جوان را لوس و از خودراضی به بار بیاورد.

مغازه لیکله بر بنیاد اصول اقتصاد و طبق ضوابط لازم اداره می‌شد، ولی نه به زیان مشتری، که شکر و قهوه‌اش را به تمام و کمال وزن می‌کرد و می‌داد. والتر کومپف چنین می‌پنداشت که انسان حتی در مقام و منزلت یک بازرگان هم می‌تواند آدم درستکار و امینی باشد، و از آنجایی که در کارش آزموده و استاد بود کمتر اتفاق می‌افتاد از سوی این مرد سختگیر مورد سرزنش و مؤاخذه قرار گیرد. با وجود این، در دلتینگن تنها مغازه‌داری و کاسبی نیاموخت. «شست‌مکنده» هر روز او را به نماز می‌برد، که اغلب در خانه خودش برگزار می‌شد. رعایای روستایی، خیاطان، نانویان، و کفاشان همه یکجا در کنار هم می‌نشستند، گاهی با زنانشان و گاهی بدون آنان، و همه می‌کوشیدند که با دعا و نیایش گرسنگی روحشان را تسکین بدهند، مراسم مذهبی به جای بیاورند، آیات انجیل بخوانند که همه با هم آن‌ها را تفسیر و تعبیر می‌کردند. در این سامان روحیه مذهبی و خداپرستی خاصی حکمفرما بود، و رویهم‌رفته کسانی را بلندفکر و دانا می‌دانستند که در این گونه مراسم شرکت می‌جستند.

گرچه والتر بعضی وقتها از تفسیرهای انجیلی خسته می‌شد، ولی

رویه‌مرفته با چنین گردهمایی‌ها و مجالس مخالف نبود و اصولاً بنیاد فکری‌اش بر اعتقاد مذهبی و ایمان واقعی استوار شده بود. والتز گذشته از اینکه خیلی جوان بود، از خانواده کومپف و اهل گریپرسو بود. اندک اندک این گردهمایی را اندکی خنده‌آور و بیهوده می‌پنداشت، و اغلب در مناسبت‌هایی از بعضی جوانان می‌شنید که به آنها می‌خندند. سوءظن وی برانگیخته شده بود و هرگاه که مقدور بود از شرکت در مراسم نماز خودداری می‌کرد. اگر قرار باشد که شرکت در مراسم مذهبی و نماز توجه همگان را به خود جلب کند و سبب شود مردم بخندند و مسخره کنند، پس چنین مراسمی شایسته او نیست، زیرا به رغم انگیزه مخالفش، به راه و روش و نحوه رفتار و کردار طبقه متوسط علاقه‌مندی ژرف و شایان توجهی نشان می‌داد. با وجود این، گردهمایی نماز و روح خانواده لکله اثر خود را بر او نهاد.

سرانجام طوری به زندگی در دلتینگن خو گرفت که دلش نمی‌خواست آنجا را ترک کند، و به رغم سرزنش‌ها و نکوهش‌های قیّمش، و حتی با وجودی که دوره کارآموزی‌اش به پایان رسیده بود، دو سال تمام در خدمت «شست‌مکنده» باقی ماند. اما سرانجام قیّمش توانست او را مجاب کند که اگر می‌خواهد بعدها کسب و کار مستقل داشته باشد باید گوشه‌هایی از این جهان را ببیند. بدین ترتیب والتز پس از به پایان رساندن دوره سربازی، ناخواسته به خارج از کشور رفت. اگر دوران این آموزشهای دشوار را از سر نگذرانده بود احتمال نمی‌رفت که از دنیای خارج سر دربیآورد. با وجود این، اوضاع چندان هم آسان و بر وفق مراد نمی‌گذشت. او به آسانی کار و مقامهایی را می‌یافت که آنها را خوب می‌پنداشت، زیرا به هر جا که می‌رفت توصیه‌های خوب و قابل اعتمادی به دست می‌آورد. اما تمام اینها به بهای تلاش درونی بسیار شدیدی برای سرافراز ماندن و پایداری به خرج دادن تمام شده بود. درست است که

وی در مؤسسات بازرگانی بزرگ کار می‌یافت و کسی هم توقع نداشت که کوتاه بیاید، اما با وجودی که با خیانت‌ها و بداندیشی‌های قابل ذکری روبه‌رو نشده بود، تمام تلاش‌ها و تکاپوها برای به دست آوردن پول را کاملاً ناپسند، خام، ستمکارانه و شوم یافت، به طوری که دیگر هیچ‌گاه نتوانست با افرادی از گونه «شست‌مکنده» روبه‌رو شود و ضمناً هیچ راهی نیز نیافت که بدان وسیله بتواند خواسته‌ها و امیال ناشناخته و مبهم تصوراتش را قانع و سیراب کند.

با وجود این، دست از تلاش و مبارزه برنداشت و سرانجام خسته و درمانده این فکر را پذیرا شد که اوضاع باید این‌گونه باشد، که حتی پدرش هم به نتیجه‌یی از این بهتر نرسیده بود، و اینکه هر اتفاقی که روی می‌دهد خواست و مشیّت الهی است. شوق و میلی پنهانی، و در عین حال مبهم و ناشناخته، برای آزادی زندگی‌یی که از معنی و مفهوم و رضای واقعی خود برخوردار باشد او را دمی آسوده نمی‌گذاشت، اما سرانجام از شدت و حدّت آن کاسته شد و به اندک اندوهی شباهت یافت که هر انسان ژرف‌اندیش، پس از سر گذراندن دوران جوانی‌اش، با آن به کاستی زندگی خو می‌گیرد.

شگفت‌انگیز اینکه او به دشواری و با تلاش فوق‌العاده زیاد مجاب شد که به گریب‌سو بازگردد. گرچه خود به خوبی می‌دانست که اگر کسب و کار خانوادگی‌اش را پیش از این به دست دیگران بسپرد حتماً زیان می‌بیند، ولی اشتیاقی به بازگشتن به خانه و کاشانه‌اش نشان نمی‌داد. با فرا رسیدن زمان آن، احساس خشم و نفرت روبه‌افزونی در او جان گرفت. او در دل به خودش می‌گفت که به مجردی که در خانه و مغازه خودش مستقر شود، فرار غیرممکن می‌شود. او از فکر کار کردن برای خودش منزجر بود، زیرا چنین می‌پنداشت که کسب و کار و سوداگری انسان را به شرارت و تباهی و گناه سوق می‌دهد. درست است که او بازرگانان کوچک و بزرگ

بسی شماری را سراغ داشت که درستکاری و احساسات دوستانه و مؤمنانه‌شان موجب افتخار صنفشان بود و خود او هم آن‌ها را الگوی خود قرار می‌داد؛ اما اینان همه مردانی بودند که اراده‌ی نیرومند و بُرنده داشتند، و کامیابی‌شان و حرمتی که داشتند حق مسلمشان بود که بدان خاطر سزاوار آن شده بودند، و کرمپف به خوبی می‌دانست و آگاه بود که او از این نیرو، قدرت و ساده‌دلی محروم است و چنین قدرتی در وجودش نیست.

بازگشت به خانه را حدود یک سال به تأخیر انداخت. بعد از آن دیگر هیچ راه چاره‌ی نمانده بود؛ مدت اجاره لایپولت، که یکبار هم تمدید شده بود، دوباره منقضی شده بود، و عدم حضور وی زیانهای شایان توجهی به بار می‌آورد.

در روزهای نخستین زمستان که به خانه بازگشت و اداره خانه پدری را به دست گرفت، دیگر زیاد جوان نبود. درست به پدرش در اوان ازدواج شباهت داشت. در شهر گریپرسواز او در مقام وارث دارایی و ثروت قابل ملاحظه‌ی استقبال کردند و حرمت گذاشتند که به خانه بازگشته بود تا اداره کسب و کار پدری را در دست بگیرد، و در نتیجه بیش از آنکه انتظار می‌رفت به آسودگی بر خرماد سوار شد و زمام امور را در دست گرفت. دوستان پدرش از وی به شادی و حرمت استقبال کردند، و ترتیبی دادند که او را با پسرانشان آشنا کنند. همکلاسی‌های پیشین به او دست دادند، توفیق و پیشرفتش را خواهان شدند، و او را با خود به کافه «گوزن نر» و «لنگر» بردند. او به هر جا که می‌رفت نه تنها یاد و خاطره پدرش و نمونه بودن وی همه درها را به رویش باز می‌کرد، بلکه برنامه‌ی پیش‌پایش می‌گذاشت که فرار از آن غیر ممکن بود. او حتی گهگاه شگفت‌زده می‌دید که او را عین پدرش حرمت می‌گذارند، زیرا مطمئن شده بود که پدرش با دیگران فرق می‌کرده است.

چون آقای لایپولت قرار بود به زودی از شهر برود، کومپف سخت سرگرم آشنا شدن با دفترها و صورت حساب‌ها، صورت موجودی‌ها، و تصفیه حساب با لایپولت و آشنا شدن با عمده‌فروشان و مشتریان بود. او اغلب شب‌ها به دفترها و اسناد رسیدگی می‌کرد و در دل از این شادمان بود که چقدر انتظارش را می‌کشیده است، زیرا فعلاً از نگرانی و دل‌شوره رها شده بود و در نتیجه بی‌آنکه توجه کسی را به سوی خود جلب کند توانسته بود پرسش‌های مادرش را بی‌پاسخ بگذارد و از دادن پاسخ طفره برود. او می‌دانست که لازم است هر دو بنشینند و دیرپا و جدی صحبت کنند، اما با وجود این تا آنجا که برایش مقدور بود آن را به عهده تعویق می‌انداخت. در ورای این شرایط لطف و مرحمت صادقانه ولی در عین حال دردمندانه‌یی نسبت به مادر نشان می‌داد، زیرا یکبار دیگر به دقت دریافته بود که مادرش تنها موجود این دنیا است که با او همخو است، و کسی است که او را درک می‌کند و به قاعده و به شیوه‌یی پسندیده دوست دارد.

چون سرانجام لایپولت از آنجا رفته بود و اوضاع و کارها همه بر وفق مراد می‌گذشت، والتر بیشتر اوقات شبها و گهگاه نیم ساعتی از روز هنگام را در کنار مادرش سپری می‌کرد و با او گپ می‌زد و یا به سخنانش گوش فرا می‌داد. اندکی بعد، ناگهان و غیرمنتظره زمانی فرا رسید که خانم کورنلیا یک بار دیگر توجه‌اش را به قلب و درون پسر معطوف داشت و همچنین یک بار دیگر، مثل دوران کودکی، روحش را واقعاً باز و بی‌پرده پیش روی خویش دید. این زن به طرز شگفت‌انگیزی حس می‌کرد که باید آن پیشگویی‌های گذشته‌اش را تأیید کند: که پسرش به رغم تمام ظواهر یک کومپف نیست و به یک آدم سوداگر و کاسب واقعی بدل نشده است، و اصولاً و در گُنه وجودش بچه باقی مانده است و فقط نقشی را بازی می‌کند که به زور به وی تحمیل شده است، و گذاشته است بر او تحمیل

کنند، ولی خود هیچ علاقه‌ی به آن نقش ندارد. او می‌تواند محاسبه کند، دفتر نگهدارد، و مثل همه خرید و فروش کند، ولی این کارها به استادی و مهارت خارق‌العاده‌ی نیاز داشت. والتر اکنون دو بیم در دل داشت، یا باید نقش خود را بد بازی کند و در نتیجه آبروی پدر را بر باد بدهد، یا سرانجام در آن مستغرق شود، پلیدی و خیانت پیشه کند و روحش را در برابر پول بفروشد.

چند سال بعد به آرامی گذشت. دیری نگذشت که هر (آقای) کومپف متوجه شد که بخشی از حرمت و ارجی را که در زادگاهش می‌بیند ناشی از عزب بودن است. اینکه او، به رغم وسوسه‌های بی‌شمار، پیوسته در حال عزبیت به سر می‌برد و رو به سالخوردگی می‌گذاشت (که البته خود نیز با وجدانی آسوده می‌پذیرفت) در واقع خود نوعی شکستن سنت رایج در زادگاهش و خانواده‌اش بود. اما هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد. او بیش از پیش در چنگال تصمیم‌های مهم اسیر شده بود. و این مردی که با قلب ناراحت و عدم اعتماد به نفس اغلب مثل بچه‌ها می‌اندیشید، چگونه می‌توانست با همسر، بگذریم از بچه‌ها، حشر و نشر و درگیری بسیابد؟ بعضی وقتها که همسالان و همدوره‌های خود را پشت میز رستوران‌ها یا میخانه‌ها می‌دید، و هرگاه متوجه رفتار و کردارشان و جدی گرفتن خودشان می‌شد، ناگزیر شگفت‌زده از خود می‌پرسید که آیا اینان واقعاً به خود اعتماد و اطمینان دارند و مطمئن هستند که در دنیای مردانه، آن‌گونه که به حسب ظاهر نشان می‌دادند، استقرار و تأمین یافته‌اند. و اگر چنین باشد، چرا او را جدی می‌گیرند، و چرا نمی‌دانند که او کاملاً با آنها فرق دارد؟

اما هیچ‌کس متوجه نبود: هیچ یک از مشتریان میخانه، هیچ همقطار یا دوستی در بازار و یا در میخانه متوجه نبود، فقط مادرش متوجه شده بود، که البته واقعاً حق داشت او را کاملاً بشناسد، زیرا این پسر بچه زود

بزرگ‌شده نیمی از عمرش را در کنار مادر سپری کرده بود و نزد وی نالیده و پند و اندرز خواسته بود. مادر او را دلداری می‌داد و بی‌آنکه تلاش خاصی بکند بر او چیرگی می‌یافت. لیزا هولدر نیز نقش معتدلی در روابط آن دو داشت. هرگاه این سه موجود عجیب پسینگاه یا شبانگاه گرد هم می‌آمدند، در باره چیزهای غیرعادی صحبت می‌کردند. وجدانِ معذب بازرگان پرسش‌های زیادی را مطرح می‌ساخت و افکار و معتقداتی را که مورد بحث قرار می‌دادند همه از تجربه‌هایشان و از انجیل مایه گرفته بود. این واقعیت که هر کومپف شاد نبود و دلش می‌خواست واقعاً شاد و خوشبخت باشد کانون اصلی پرسش‌ها بود.

لیزا آه‌کشان می‌گفت که کاش والتر ازدواج می‌کرد اما نه، خود وی به لیزا می‌گفت که اگر ازدواج کرده بود اوضاع از این هم بدتر می‌شد و در این مورد دلایل بسیاری مطرح می‌ساخت. اما لیزا دلیل و برهان اقامه می‌کرد و می‌گفت که اگر به تحصیلاتش ادامه داده بود، یا اینکه میرزابنویس یا پیشه‌ور شده بود، فلان یا بهمان مورد پیش می‌آمد. و والتر هم متقابلاً ثابت می‌کرد که احتمالاً به دردسر واقعی می‌افتاد. آنها در باره کسب و کارهای دیگری هم بحث می‌کردند: نجاری، آموزگاری، کشیشی، که نتیجه به دست آمده زیاد خوب و دلپسند نبود.

والتر سرانجام اندوهگانه چنین نتیجه‌گیری می‌کرد: «تازه اگر این هم درست باشد، نتیجه‌اش به این خوبی نیست و من هم تاجری هستم مثل پدرم.»

خانم کورنلیا نیز گهگاه با او در باره پدرش صحبت می‌کرد. او شادمانه به این سخنان گوش فرا می‌داد. آری، کاش من هم مثل او بودم! این جمله را در سر می‌پروراند و گهگاه نیز بر زبان می‌آورد. بعد فصلی از انجیل را می‌خواندند، یا کتاب داستانی را که از کتابخانه شهر به عاریه گرفته بودند. مادر از تمام چیزهایی که می‌خواندند نتیجه‌گیری می‌کرد و می‌گفت:

«کاملاً آشکار و مبرهن است که بسیار کم هستند افرادی که در زندگی شان به آنچه که خوب و پسندیده است دست می‌یابند. هر کس به اندازه خود دشواری و دردسر و دردمندی می‌کشد، حتی اگر آن را به ظاهر نشان ندهد. خداوند خیر و صلاح ما را می‌خواهد، و ما هم متقابلاً باید آن را بپذیریم و بردبار باشیم.»

در این گیرودار والتر کومپف به کسب و کارش ادامه می‌داد، به حساب و کتاب می‌رسید، نامه می‌نوشت، گهگاه به دیدار افراد می‌رفت، به کلیسا می‌رفت، یعنی درست سر وقت و منظم و آن‌گونه که سنت اجتماع حکم می‌کرد. در این سالیان برنامه از پیش مطرح شده زندگی اش او را اندکی آسودگی خاطر بخشیده بود، که البته کامل نبود. چهره اش هنوز سیمای آدم شگفت‌زده، اندیشمند و نگران را حفظ کرده بود.

نخست مادرش از این شیوه زندگی وی به هراس افتاده بود. وی فکر می‌کرد که ناراضی‌تر از این خواهد شد، ولی در عین حال مردانه‌تر و مصمم‌تر. با وجود این، مادر از وابستگی اطمینان‌بخش پسر به خودش و حتی تشابه فکری او با خود سخت تکان خورده بود. اما با گذشت زمان به همه چیز عادت کرد و در نتیجه از دیدن ناراحتی‌ها و نگرانیهای ناشی از زندگی بی‌هدف و دردآلوده پسرش زیاد ناراحت و دردمند نمی‌شد.

اکنون والتر کومپف به چهل سالگی رسیده بود، هنوز ازدواج نکرده و زیاد هم تغییر نکرده بود. مردم شهر به کناره‌گیری او زیاد اهمیت نمی‌دادند، و او را مرد عزب عجیب و غریبی می‌پنداشتند.

او به زندگی خاص خویش دل بسته بود و هیچ‌گاه نیز نیندیشیده بود که می‌تواند آن را تغییر بدهد.

اما این تغییر ناگهانی از راه رسید. خانم کورنلیا اندک اندک و به طور غیرقابل احساسی سالخورده شده بود. موهای سر آن زن، در خلال یک بیماری کوتاه، سپید شد. اندکی بعد بهبود یافت، دوباره بیمار شد و به

سرعت و بی سروصدا درگذشت. پسرش و لیزا، پس از رفتن کشیش، کنار بستر مرگ وی ایستادند.

آقای کومپف گفت: «لیزا، مرا تنها بگذار.»

«وای، عزیز دلم...»

«خواهش می‌کنم مرا تنها بگذار.»

لیزا از اتاق بیرون رفت و اندوهناک در آشپزخانه نشست. چندی که گذشت آمد و در زد، اما پاسخی نشنید، و دوباره بازگشت. یک ساعت بعد دوباره برگشت و بیهوده در زد. باز هم در زد:

«هر کومپف! هر کومپف! وای، هر کومپف!»

صدای او از درون اتاق برخاست: «لیزا، آرام باش!»

«پس شام چه می‌شود؟»

«آرام باش، لیزا. تو برو شام بخور.»

«پس تو چه؟»

«نه. فعلاً گرسنه نیستم. شب به‌خیر.»

«پس من نمی‌توانم بیایم؟»

«فردا، لیزا.»

لیزا ناگزیر شد سر تسلیم فرود آورد. اما در ساعت پنج بامداد، پس از شبی دردآور و بی‌خوابی، دوباره به طرف اتاق آمد.

«هر (آقای) کومپف!»

«بله، چکار داری؟»

«اجازه می‌دهی قهوه آماده کنم؟»

«اگر میل دارید.»

«بعد می‌توانم بیایم تو؟»

«بله، لیزا.»

لیزا آب را جوشاند، دو قاشق چایخوری قهوه مخلوط با کاسنی

ریخت، گذاشت آب خوب بجوشد، دو فنجان روی میز گذاشت، و قهوه ریخت. بعد به طرف در اتاق راهی شد.

والتر در را باز کرد و اجازه داد لیزا وارد شود. لیزا کنار تختخواب زانو زد، به چهره مُرده نگاه کرد و چادری را که بر او کشیده بودند صاف کرد. بعد رویش را به سوی اربابش برگرداند، شگفت زده که چگونه با او صحبت کند. چون به چهره ارباب نگریست، او را به دشواری بازشناخت. صورتش رنگ پریده و لاغر شده بود، چشمهایش به طرز شگفت‌انگیزی فراخ شده بود، انگار که برخلاف همیشه و عادت پیشین زیاد زل زده و به یک جا خیره نگریسته بود.

«اوه، هر کومپف، حالتان خوب نیست...»

«حالم کاملاً خوب است: حالا می‌توانیم قهوه بنوشیم.»

و بی سروصدا و بی آنکه سخنی بینشان بگذرد، قهوه نوشیدند.

والتر تمام روز تنها در اتاق نشست. چندین نفر به دیدنش آمدند. آنها را خون‌سردانه و بی تفاوت پذیرفت و اندکی بعد به سردی راهیشان کرد. به هیچ کس اجازه نداد از مُرده دیدن کند. آن شب هم خود را آماده کرد بیدار بنشیند، اما روی صندلی‌اش به خواب رفت و تقریباً بامداد بود که از خواب برخاست. درست همان هنگام به فکرش رسید که باید لباس سیاه بپوشد. خود رفت و قبای دُم‌پرستویی‌اش را از صندوق بیرون آورد. در مراسم تدفین، که بعد از ظهر برگزار شد، هیچ اشکی نریخت و خیلی آرام به نظر می‌رسید. لیزا، که چهره‌اش از فرط گریستن سرخ شده و بهترین لباسش را هم به تن کرده بود، پیشاپیش زنان تشیع‌کننده می‌رفت، بیش از همه پریشان و آشفته حال به نظر می‌رسید. او با چشمان اشکبار و از فراز دستمال خیس شده‌اش به چهره اربابش نگاه می‌کرد: نگران حال او شده بود و احساس می‌کرد که این رفتار سرد، بی تفاوت و آرام وی طبیعی و

واقعی نیست و این خویشتن‌گیری و گوشه‌گیری‌اش او را از بین می‌برد. اما بیهوده می‌کوشید که او را از این سردی و انجماد بیرون بیاورد. او در خانه کنار پنجره می‌نشست و ناآرام و نگران از یک اتاق به اتاق دیگر می‌رفت. این حالت وی تا روز چهارم و پنجم هم ادامه داشت تا اینکه دوستانش او را به شدت سرزنش کردند.

از آن روز به بعد کومپف پشت پیشخوان مغازه‌اش می‌ایستاد، کالا وزن می‌کرد و پول می‌گرفت، اما روحش در آنجا نبود. او دعوت دوستان را برای رفتن به رستوران یا میخانه «گوزن‌نر» رد می‌کرد، و کسی هم مزاحمش نمی‌شد، زیرا بالاخره سوگوار بود. سرش از فکر و از زندگی تهی شده بود. چگونه می‌توانست زندگی کند؟ اندوهی مرگبار او را در چنگال خود می‌فشرد، نه می‌توانست سر پا بایستد و نه بر زمین می‌افتاد، بلکه می‌پنداشت در خلاء می‌زید و زمینی هم زیر پایش نیست.

چندی که گذشت ناراحتی و نگرانی بر او چیره شد: احساس می‌کرد گویا حادثه‌یی روی می‌دهد، نه در برون بلکه در ژرفای وجود خودش، رویدادی که او را آزاد خواهد کرد. دیری بعد مردم متوجه شدند که اتفاقی روی داده است، و چندی نگذشت که والتر کومپف به مشهورترین و شایعه‌برانگیزترین آدمهای گِربرسو بدل شد.

ظاهراً هنگامی که این بازرگان عجیب پی برد که سرنوشتش دارد به بن‌بست می‌رسد نیاز مبرم به خلوت و گوشه‌نشینی را حس کرد و نیز عدم اعتماد به خویشتن‌را، که به وی امر می‌کرد خود را از قید نفوذهای مرسوم رها کند و محیط یا آتمسفری کاملاً ویژه خود به وجود بیاورد.

با خود گفت: «شاید به این وسیله بتوانم مادر بینوایم را از یاد ببرم» و

مبلغ قابل ملاحظه‌یی پول به لیزا داد تا برود و زندگی آرام و بی سروصدایی را در پیش بگیرد. اما آن خدمتکار پیر فقط خندید: گفت که جای او در این خانه است، و باید همین جا بماند. آن زن به خوبی می‌دانست که والتر به هیچ وجه نمی‌خواست مادرش را از یاد برد، یاد و خاطره‌اش را پیوسته و ساعت به ساعت به یاد می‌آورد و حتی کوچکترین چیزی که او را به یاد مادر می‌انداخت از نظر دور نمی‌داشت. شاید لیزا حتی در همان هنگام هم توانسته بود افکار و اندیشه‌های اربابش را بخواند. در هر صورت، لیزا او را رها نکرد، بلکه عین یک مادر در پرستاری از این یتیم کوشید.

البته در آن روزها برای لیزا آسان نبود که با رفتار و کردار شگفت‌انگیز ارباب بسازد و آن را تحمل کند. والتر کومپف معتقد شده بود که تا دیرباز و تا سالیان دراز بچه‌ننه بوده و در دامن مادر به بار آمده است. این توفانی که اکنون بر وجودش می‌تاخت از قدیم در وجودش آشیانه داشت، ولی سپاسگزارانه به مادر امکان داده بود او را دل‌داری بدهد و آسودگی خاطر ببخشد. اما اکنون چنین می‌پنداشت که کاش خیلی پیش از این دردمند شده و رنج کشیده بود و به جای حالا، که توان و نیروی جوانی را از دست داده است و عادت دیرینه او را از پای درانداخته و فلج کرده است، در همان قدیم شروع کرده بود. روحش مثل گذشته در آتش شوق آزادی و رهایی و یک زندگی یا هستی متعادل می‌سوخت، اما افکارش، افکار یک سوداگر بود. تمامی زندگی‌اش از سطحی هموار، شیب‌دار، و تنگ ساخته شده بود و به هیچ وجه نمی‌دانست که چگونه از سقوط پرهیزناپذیرش جلوگیری به عمل بیاورد و راهی را هم برای پیشرفت و بالا رفتن بیابد.

او از فرط استیصال و ناراحتی به گردهمایی‌های شبانه بعضی از مؤمنان و خداشناسان پناه می‌برد. در آنجا تا حدودی به آسودگی خاطر، آرامش و روشنی دست می‌یافت، ولی با وجود این در دل و نهانی به

صداقت آنهايي شك مي برد كه تمامي شب سرگرم تفسير غيرالهي و غيرروحاني انجيل بودند و نخوت خودخواهانه ناشي از امي بودنشان را آشكار مي ساختند و به رخ ديگران مي كشيدند و به ندرت با يكديگر به توافق و هماهنگي دست مي يافتند. او چنين مي پنداشت كه بالاخره منبع و سرچشمه اعتماد و خوشبختي و شادمانی الهی و روحانی باید در جایی نهفته باشد، یعنی امکان بازگشت به سادگی و بی آلاشي كودكانه در آغوش خداوند؛ اما در اینجا نبود. به نظر او اينان همه روزی سازشكاری را پذيرفته اند، و در خلال زندگي توانسته اند خط حایل بين روحانيت و دنياپرستی را به چشم ببینند. کومپف در تمام دوران زندگي اش چنين کاری را کرده بود، و همین امر او را خسته و اندوهگین و از هر آسودگی و آرامش خاطري محروم ساخته بود.

او خواب زندگي يی را می دید كه هر انگیزه آن وقف خداوند شده باشد، یعنی آن گونه زندگي يی كه با اعتماد و اتكال كامل روشن شده باشد. او در تمام كارها و فعاليت هایش، هر قدر كوچك و بی اهميت، آرزو می كرد كه با خودش و با خداوند همگام و دمساز باشد. او حتی به خوبی آگاه بود كه دفتر كلّ و كشو دخل پول هيچ گاه آرامش و كاميابي و احساسات روحاني و ملكوتي نمی بخشند. بعضی وقتها در روزنامه محلی راجع به واعظان غيرروحاني و بيداری بزرگ روحی و روحانی در آمريكا، سوئد، يا اسكاتلند، و همچنين در باره گردهمائي هايی می خواند كه صدها نفر در پی تنوير ناگهانی درونی عهد می بستند كه از اين پس زندگي جديد و روحاني واقعی را در پيش بگيرند. او اين گزارش ها را با آزمندی خاصی می خواند و معتقد شده بود كه خداوند گهگاه خود به زمین می آید و در جاها و كشورهای مختلف جهان بين آدميان راه می رود، ولی تاكنون به اینجا، به سامان وی، پا نگذاشته است.

به قول ليزا، والتر در آن روزها رقت انگيز شده بود. چهره مهربان و

تقریباً کودک‌گونه‌اش لاغر و کشیده شده بود، و چین و چروکها زیادتر و ژرفتر. او صورتش را همیشه اصلاح می‌کرد، ولی حالا گذاشته بود ریش دریاورد - ریشی تُنک، ژولیده، بور بی‌رنگ که سبب می‌شد بچه‌ها به او بخندند و مسخره‌اش کنند. او حتی به لباسش هم توجهی نشان نمی‌داد، و اگر مواظبت سرسختانه آن خدمتکار بینوا و نگران نبود، واقعاً وسیله خنده همگان شده بود. او پشت میز غذا و حتی شبها که به پیاده‌روی طولانی می‌رفت و اغلب پس از نیمه‌های شب از پیاده‌روی به خانه بازمی‌گشت، همان کت چرب و چیلی مغازه‌اش را می‌پوشید.

مغازه تنها چیزی بود که هیچ‌گاه از آن غافل نمی‌شد. مغازه تنها پیوند و حلقه اتصال او با روزهای گذشته و زندگی سنتی بود. او دفترهایش را با دقت زیاد نگه می‌داشت و تمام روز را پشت پیشخوان مغازه می‌گذراند. کارش شادی آور نبود، هر چند که کسب و کارش رونق داشت. اما کار کردن برایش ضروری بود، تا وجدانش و نیرویش را به وظیفه‌ی مدون و دگرگون‌ناپذیر گره بزند. او کاملاً می‌دانست که اگر از فعالیت مرسوم و عادت کرده‌اش دست بردارد، آخرین تکیه‌گاهش را از دست می‌دهد و نومیدانه به نیروهایی تسلیم می‌شود که مورد حرمت او بودند ولی در عین حال از آنها می‌هراسید.

در شهرهای کوچک همیشه گدایی و یا فرد بی‌بو و خاصیتی، و یا آدمی دائم‌الخمر و زندان‌مکان، یا فردی مطرود جامعه که وسیله خنده و استهزاء مردم است یافت می‌شود که در برابر اندک کمکی که از جامعه می‌بیند، نقش لولوخورخوره و مطرودی بی‌بها را بازی می‌کند. در آن روزها یک چنین شخصیتی در شهر وجود داشت به نام آواز بکیلر - ALOIS BECKELER - که به کاکلر - CACKLER - یا خندان شهرت یافته بود، و بیگانه پلید و بداخلاق و ولگردی دنیاپرست بود که پس از سالیان دراز بیابانگردی اکنون در گربرسو سر درآورده بود. هرگاه چیزی

برای خوردن یا نوشیدن می‌یافت، خود را می‌گرفت و ادای بزرگان را در می‌آورد و در باره فلسفه چرند و مسخره تن‌آسانی و تن‌پروری در میخانه‌ها سخن می‌گفت، خود را دوک تهی‌دست و ولیمهد بهشت ابلهان می‌نامید و همیشه دلش به حال کسانی می‌سوخت که با عرق جبین و کد یمین زندگی می‌کردند، و او همیشه شنوندگانی پیرامون خود داشت که او را تحت حمایت خویش داشتند و به نوشیدن آبجو میهمانش می‌کردند.

پسینگاه روزی که والتر کومپف به تنهایی به یکی از پیاده‌رویهای طولانی‌اش می‌رفت با کاکلر (خندان) روبه‌رو شد که در پی شر و شور و تفریح کوچک بعد از ظهری‌اش در خیابان خوابیده بود.

در هوای نیم‌تاریک خیابان چیزی نمانده بود که کومپف او را لگدمال کند. نخست وحشت کرد. اما دیری نگذشت که آن مرد ولگرد آسمان‌جل را شناخت و با لحنی سرزنش‌آمیز به او گفت: «اوهوی، بیکلر، اینجا چکار می‌کنی؟»

پیرمرد نشست، شادمانه چشم بهم زد و پاسخ داد: «تو چه، کومپف؟ تو اینجا چکار می‌کنی؟»

کومپف از لحن آن ولگرد که او را «هر - آقا - صدا نکرده بود رنجیده‌خاطر شد.

از او پرسید: «بیکلر، تو نمی‌توانی مؤدب باشی؟»

پیرمرد نیشخند زان گفت: «نه، کومپف. متأسفانه، نمی‌توانم.»

«چرا نمی‌توانی؟»

«چون که کسی چیزی به من نمی‌دهد که ادب را رعایت کنم، و فقط مرگ مفت و مجانی است. آیا هیچ وقت سابقه دارد که جناب آقای کومپف هدیه‌یی به من بدهد یا کاری برای من بکند؟ نه، این جناب آقای کومپف ثروتمند هیچ وقت از این جور کارها نکرده است. او بزرگتر و والاتر از این است که نگران آدم‌های بدبخت و بینوا باشد. درست می‌گویم یا اشتباه

می‌کنم؟»

«من ناگزیر نیستم علتش را به تو بگویم. پس تو با این صدقه‌هایی که می‌گیری چکار می‌کنی؟ همه را می‌دهی مشروب می‌نوشی؟ من پولم را برای مشروب نمی‌دهم، چه برای خودم و چه برای دیگری.»

«صحيح. خُب، شب به خیر و خواب شیرین، برادر.»

«برادر؟»

«مگر انسان‌ها با هم برادر نیستند، کومپف؟ ها؟ پس تو فکر می‌کنی که ناجی ما (مسیح) فقط به خاطر تو جان فدا کرد، به خاطر من نه؟»

«از این حرفها نزن. این موضوع مسخره و شوخی نیست.»

«مگر من شوخی کردم؟»

کومپف به اندیشه فرو رفت. سخنان این ولگرد با افکار و اندیشه‌های آشفته خودش همگام و هماهنگ شده بود و در نتیجه او را به طرز شگفت‌انگیزی تکان داده بود.

سرانجام با لحنی دوستانه گفت: «خیلی خوب. حالا بلند شو، چیزی

بِهت می‌دهم.»

«وای خدای من!»

«بله، اما باید قول بدهی که آن را برای مشروب ندهی. باشد؟»

بِکِلِر شانه‌ها را بالا انداخت. وی آن روز سر حال بود و حوصله صحبت کردن داشت: «من راحت می‌توانم به تو قول بدهم، ولی وفای به عهد خود مقوله دیگری است. پولی که من نتوانم آن را هر جور که خودم می‌خواهم خرج کنم، اصولاً پول نیست.»

«این را که می‌گویم به خاطر خیر و صلاح خودت است. باور کن.»

مرد میخواره خندید و گفت: «من شصت و چهار سال دارم. تو واقعاً

فکر می‌کنی که خیر و صلاح مرا بهتر از خودم می‌دانی؟»

کومپف کیف پولش را درآورده بود. ایستاده بود و نمی‌دانست چه

بگویند. او هیچ‌گاه نتوانسته بود حاضر جواب باشد، و اکنون در حضور این یاغی ولگرد که او را برادر می‌خواند و بزرگواری و کرمش را به سخریه گرفته بود احساس نومیدی و حقارت می‌کرد. به سرعت و با احساس ترس یک سکه از کیف بیرون آورد و آن را به بکلر داد: «بگیر.»

الواز بکلر که شگفت‌زده شده بود آن سکه بزرگ را گرفت، آن را برابر چشمانش گرفت و سر زولیده‌اش را تکان داد. بعد متواضع و با سلاستی شایان توجه از او سپاسگزاری کرد. کومپف که از چاپلوسی و تواضعی که این فیلسوف در پی گرفتن آن پول از خود نشان داده بود شرم‌منده شده بود راهش را گرفت و رفت.

با وجود این آسوده‌خاطر شد و احساس کرد که کار خارق‌العاده‌یی انجام داده است. به نظر او یک سکه پول به بکلر دادن که برود و مشروب بنوشد خود نوعی ماجراجویی به شمار می‌آمد، یا لااقل آن‌چنان کار دلیرانه و شگفت‌انگیزی بود که گویی واقعاً خودش این پول را مسرفانه خرج کرده است. آن شب زودتر از دفعات پیش و شادتر از هفته‌های گذشته به خانه بازگشت.

کاکلر (خندان) دوران شادی را آغاز کرد. هر چند روز یکبار والتر کومپف یک سکه، و بعضی وقت‌ها یک مارک، و زمانی هم یک سکه پنج‌جاه فنیکی به او می‌داد. این دست و دلبازی پایانی نداشت. یک روز که از برابر مغازه کومپف می‌گذشت، بازرگان او را به درون خواند و یک دوجین سیگار برگ خوب به او داد. لیزا، که برحسب اتفاق در آنجا بود، جلو این کار او را گرفت.

«تو حق نداری این سیگار برگ‌های گران‌قیمت را به این مرد ولگرد

بدهی!»

کومپف گفت: «مانعی ندارد. آخر چرا نباید از زندگی لذت ببرد؟» این آدم بی‌سروپا و بی‌بو و خاصیت تنها کسی نبود که هدیه می‌گرفت.

در این مرد تنها و دردمند انگیزه‌یی به وجود آمده بود که چیز، یعنی لذت، به مردم بدهد. در مغازه که بود به زنان بینوا و مستمند دو برابر پولشان جنس می‌داد و یا پول از آنها نمی‌گرفت. در بازار مال‌فروشان انعام بیش از حد به دامداران می‌داد و هنگامی که زنان رعایای روستایی به مغازه‌اش می‌آمدند اغلب یک بسته اضافی کاسنی کوییده یا یک مشت مویز در سبدشان می‌ریخت.

این کار نمی‌توانست دیری ادامه یابد و توجهی را جلب نکند. نخستین کسی که از این امر آگاه شد لیزا بود که او را به باد سرزنش گرفت، که گرچه سودی به بار نیاورد ولی او را شرمنده ساخت و بیازرد، آن‌گونه که ناگزیر شد این اسراف و تبذیر را از آن زن پنهان نگه دارد. این کار وی بدگمانی را در آن خدمتکار باوفا برانگیخت و در نتیجه ناگزیر شد جاسوسی او را بکند و بقول معروف او را بیاید. و همین اقدام سبب شد که بین‌شان شکرآب شود.

غیر از لیزا و کاکلر، کودکان هم از بزرگواری و سخاوتمندی بازرگان آگاه شدند. آن‌ها با یک سکه یک فنیکی به مغازه‌اش می‌آمدند و آب‌نبات می‌خواستند، یا شیرین‌بیان، یا پوست باقلا، و او هر مقدار که می‌خواستند به آنان می‌داد. گرچه لیزا شرمسارانه سکوت اختیار می‌کرد و کاکلر سیاستمدارانه هیچ نمی‌گفت، ولی بچه‌ها اهل این حرفها نبودند و تازه دیری نگذشت که آوازه دست و دلبازی کومپف به تمامی شهر رسید.

شگفت‌انگیز اینکه خود وی هم از این سخاوتمندی خویش بیمناک بود و بر ضد آن مبارزه می‌کرد. شب‌هنگام پس از دور ریختن روزانه پول وقتی به دفترهایش رسیدگی می‌کرد از ریخت و پاشی که کرده بود و از رفتار و شیوه کار مغایر با اصول کسب و سوداگری خویش سخت به هراس می‌افتاد و دردمند می‌شد. او با نگرانی تمام به محاسبه زیانهایش می‌پرداخت، روی سفارشات خور می‌کرد، و می‌گشت منابع تأمین ارزان

کالا را بیاید. اما روز بعد یکبار دیگر تحت تأثیر شادی و لذت ناشی از بخشش قرار می‌گرفت. بعضی وقتها کودکان را مورد سرزنش قرار می‌داد و آنها را از مغازه بیرون می‌کرد، و بعضی وقتها هم آنها را با دادن شیرینی نوازش می‌داد. او فقط به خود ستم روا می‌داشت: در هزینه خانواده و خرید لباس امساک می‌کرد، برنامه نوشیدن بعد از ظهر قهوه را حذف کرده بود و هرگاه که بشکه شرابش در سرداب خالی می‌شد آن را دوباره پر نمی‌کرد.

پیامد این کار او به زودی از راه رسید. همقطاران بازرگانش چه شفاهاً و چه با نامه‌های خشم‌آلوده‌شان گلایه می‌کردند که او با سخاوت‌مندی نابخردانه‌اش مشتریان‌شان را از دستشان می‌رباید. آنها را می‌فریبید. مردم اصول‌گرا و اندیشمند شهر و حتی مشتریان روستایی‌اش که شاهد رسوایی ناشی از این دگرگونی وی بودند، از رفتن به مغازه‌اش پرهیز می‌کردند، و هرگاه که ناگزیر و به اجبار با او روبه‌رو می‌شدند، خشم و عدم اعتمادشان را از او پنهان نمی‌کردند. پدر و مادر بعضی از کودکانی که او شیرینی یا لوازم آتشبازی به آنان داده بود آشکارا اظهار ناخشنودی می‌کردند. مرتبت و حرمت اجتماعی او بین نجباء و بزرگان شهر، که در این اواخر زیاد خوب و قابل توجه نبود، به سرعت رو به کاستی نهاده بود، به طوری که سخاوت و اعمال خدایسندانه‌اش در برابر فقرا و ندارها هم نتوانسته بود جبران‌کننده باشد. گرچه کومپف این دگرگونی‌ها را زیاد به دل نمی‌گرفت ولی احساس می‌کرد که پیوسته و ناگزیر در دنیای بی‌تفاوتی و تردید و دودلی فرو می‌افتد. بارها آشنایان با ادا و اطوار توأم با ریشخند، تمسخر و حتی دلسوزی با او برخورد می‌کردند، و مردم نیز در خیابان پشت سرش می‌خندیدند، و شهروندان دانا و پایبند اصول از او دوری می‌کردند. سالخوردگان و دوستان پدرش، که گهگاه سرزنش‌کنان و برای اندرز دادن و حتی برای ارائه کمک به دیدنش می‌آمدند، اکنون

خشمگینانه از او روی برمی تافتند. هر روز شمار زیادی از شهرنشینان به این نتیجه می رسیدند که والتر کومپف عقلش را باخته و از دست داده است و دیری نمی گذرد که سرانجام کارش به دیوانه خانه می کشد. کار و کسبش هم داشت به پایان می رسید: و خود واقعاً از این مهم آگاه شده بود. اما پیش از آنکه مغازه را برای همیشه ببندد، آن چنان سخاوت نابخردانه‌یی از خود نشان داد که دشمنان بسیاری را برای خود به وجود آورد. روز دوشنبه‌یی بک آگهی در روزنامه محلی چاپ کرد و طی آن اعلان نمود که از این پس تمامی کالاهای درون مغازه اش را به قیمت تمام شده می فروشد.

تمام روز مغازه اش شلوغ بود. خانواده‌های سرشناس و بزرگ شهر در این خرید شرکت نکردند، اما دیگران از این موقعیتی که برای این سوداگر دیوانه و عقل باخته پیش آمده بود سود جستند. ترازوها تمام روز کار می کردند و زنگ در پیوسته به صدا می درآمد. سبدها، زنبیل‌ها و کیسه‌های پر از جنس مفت و مجانی بیرون برده می شدند. لیزا سخت خشمگین شده بود، ولی چون اربابش به اعتراضهای او گوش نمی داد و او را از مغازه بیرون کرده بود، ناگزیر جلو در راهرو ایستاده بود و هر چه در دل داشت نثار مشتریانی می کرد که از مغازه بیرون می آمدند. مشتریان نیز به او پاسخ می دادند، ولی آن کلفت سالخورده خشمگین کوتاه نمی آمد و عقب نمی نشست، زیرا تصمیم گرفته بود به کسانی که آدم‌های سر به هوا و مفت خور نبودند هشدار بدهد تا به کاری که دارند می کنند نیک بیندیشند.

این زن از یک نفر پرسید: «دوست دارید، که دو فنیک دیگر هم به شما بدهیم؟» یا به دیگری گفت: «خدا را شکر که پیشخوان را با خودت بردی! خیلی لطف کردی!»

اما دو ساعت پیش از بسته شدن مغازه شهردار پدیدار شد که مأمور

دادگاه نیز با او آمده بود، و به کومپف دستور داد در مغازه را ببندد. والتر نیز هیچ پایداری نشان نداد و کرکره را بی‌درنگ بست. روز بعد به تالار شهرداری احضار شد و در آنجا پس از آنکه توضیح داد که تصمیم گرفته است کاسبی را کنار بگذارد، او را در حالی که از شگفت‌زدگی سر تکان می‌دادند مرخص کردند برود.

اینک از شر مغازه راحت شده بود. او گفت پروانه کسبش را در دفتر ثبت امور بازرگانی باطل کنند، زیرا تصمیم گرفته بود به خرید و فروش کالا، و حتی به اجاره دادن (مغازه) هم پایان بدهد. هر چه از موجودی (مغازه) باقی مانده بود همه را به بینوایان و ندارها داد. لیزا در برابر هر مقدار کالایی که از دست می‌رفت پایداری به خرج می‌داد و مبارزه می‌کرد، قهوه برمی‌داشت، شکر و هر چیزی را که جایی برای نگهداری‌اش می‌یافت برای مصرف خانواده کنار می‌گذاشت.

یکی از منسویین دور تقاضا کرد که والتر کومپف را مردی غیرمسئول اعلان کنند و امر زندگی‌اش را به دست قیم یا متولی بسپارند، اما مقامات پس از بحث و تبادل نظرهای طولانی این پیشنهاد را رد کردند، نخست به این دلیل که او و زات صغیری نداشت و دوم اینکه کومپف پس از رها کردن کاسبی و سوداگری آدم بی‌آزاری به نظر می‌رسید.

ظاهراً هیچ‌کس نبود دلش به حال این مرد بینوا بسوزد. در همه جا، حتی تا نواحی دوردست شهر، مردم با نفرت و ناخشنودی در این باره سخن می‌گفتند، و گهگاه نیز از روی شفقت و دلسوزی. اما هیچ‌کس در صدد برنیامد ببیند که زندگی را چه‌گونه سپری می‌کند. فقط صورت‌حسابهای معوقه‌اش با شتابی غیرعادی به دستش می‌رسید، زیرا طلبکارانش بیم داشتند که نکند بالاخره کار به اعلان ورشکستگی بکشد. اما کومپف دفترهایش را مرتب کرده و همه را به ثبت رسانده بود و تمامی دیون خود را هم پرداخته بود. تردیدی نیست که راست و ریس کردن

شتابان حساب و کتابش نه تنها سرمایه و دارایی‌اش را به باد فنا داد بلکه بر توانش نیز اثر گذاشت. هنگامی که کار را به پایان رساند خود را کاملاً از نا و توان افتاده و در مرز سقوط یافت.

در آن روزهای دشوار، و پس از از سر گذراندن یک دوره تلاش جنون‌آمیز که خود را تنبل، بیکار و متکی به پس‌اندازهایش یافت، فقط یک مرد نزد او آمد و به وی پند و اندرز داد. آن مرد همان «شست‌مکنده» بود، یعنی اریاب یا صاحبکار قدیمی کومپف در شهر دلتینگن. این سوداگر مؤمن و پارسا، که والتر در اوایل تحویل گرفتن مغازه خودش از قیّمش چندین بار به دیدنش رفته ولی چند سال بود او را هیچ ندیده بود، کاملاً سالخورده و سپیدموی شده بود، و در واقع آمدن او به گربرسو نوعی قهرمانی و ازخودگذشتگی بود.

آن مرد قبای قهوه‌یی دراز دم‌پرستویی به تن کرده بود و دستمال آبی و زرد بسیار بزرگی که منظره و عکس خانه و جانور بر آن نقش بسته بود با خود آورده بود.

به مجردی که به اتاق نشیمن، یعنی به جایی که کومپف خسته و درمانده نشسته بود و کتاب بزرگ انجیل را پیوسته ورق می‌زد، وارد شد، از او پرسید: «اجازه می‌دهی بیایم تو؟» بعد نشست، کلاه و دستمالش را بر میز نهاد، قبای دم‌پرستویی‌اش را جمع کرد و روی زانوانش گذاشت و نگاه پرسشجویانه‌اش را به چهره زرد، رنگ‌پریده، و تردیدآمیز شاگرد قدیمش انداخت.

«شنیده‌ام بازنشسته شده‌ای.»

«بله، از کاسبی دست کشیده‌ام.»

«هوم! اجازه می‌دهی پرسم حالا می‌خواهی چه کار کنی؟ تو هنوز

جوان هستی، یعنی نسبتاً جوان هستی.»

«کاش می‌دانستم. تنها چیزی که می‌دانم این است که من هیچ وقت یک

کاسب واقعی نبودم، و به همین علت هم آن را رها کردم. حالا دلم می‌خواهد ببینم که آیا می‌توانم آدم تازه‌یی از خودم بسازم یا نه.»

«اگر بدتان نمی‌آید عقیده‌ام را رک و پوست‌کنده بیان کنم، به نظر من دیگر دیر شده است.»

«یعنی حتی برای درست شدن و کار درست کردن هم دیر شده است؟»

«به شرطی که بفهمی که راستی و درستی چیست. اما وقتی که تو کار و کاسبی‌ات را این‌گونه رها می‌کنی، آن هم بی‌آنکه بدانی بعداً چه خواهی کرد، کار خطایی است. آه، کاش این کار را وقتی که جوان بودی کرده بودی!»

«خیلی طول کشید تا توانستم تصمیم بگیرم.»

«معلوم است. به نظر من زندگی برای این‌گونه تصمیم‌گیریهایی آهسته خیلی کوتاه است. نگاه کن، من تو را خوب نمی‌شناسم، ولی می‌دانم که زندگی دشواری را از سر گذرانده‌ای، و در زندگی نتوانسته‌ای جا و مقام خود را بیابی. در واقع این جور آدمها انگشت‌شمارند. تو به خاطر پدرت سوداگری و کاسبی را برگزیدی، درست می‌گویم؟ حالا هم زندگی خودت را تباه و آشفته کرده‌ای و هم آن کاری را که پدرت می‌خواست انجام نداده‌ای.»

«من چه کاری می‌بایست می‌کردم؟»

«چه کار باید می‌کردی؟ دندان روی جگر می‌گذاشتی و به کار و کاسبی‌ات ادامه می‌دادی. تو می‌پنداشتی که زندگی‌ات اشتباه است، و شاید هم بود، ولی ببینم، حالا در راه راست گام برمی‌داری؟ تو سرنوشتی را که خود پذیرفته بودی به هم زدی. این کار هم بزدلانه بود و هم ابلهانه. تو ناشاد بودی، اما این ناشادی هم محترمانه بود و هم موجب حرمت و شرافت تو. تو آن را به دور انداختی، نه برای اینکه در عوض چیز بهتری

یافته بودی، بلکه فقط برای اینکه خسته شده بودی. درست می‌گویم؟»
«شاید.»

«خوب. من به همین دلیل به اینجا آمده‌ام. تو ایمانت را از دست داده‌ای، باور کن. من این بدن سالخورده و استخوانی‌ام را این همه راه نیاورده‌ام که فقط تو را سرزنش کنم. فقط می‌خواهم این را به تو بگویم: جلو ضرر را تا آنجا که مقدور است باید گرفت.»
«چه جوری؟»

«تو درگیر سو نمی‌توانی زندگی را از نو شروع کنی، این را با اطمینان خاطر می‌گویم. اما در جایی دیگر... چرا نتوانی؟ مغازه دیگری باز کن، لازم نیست حتماً مغازه بزرگی باشد، و دوباره برای اسم پدرت افتخار و سربلندی کسب کن. هیچ کاری را یک شبه نمی‌توان انجام داد، اما اگر خواسته باشی من می‌توانم به تو کمک کنم. آیا می‌خواهی بهت کمک کنم؟»

«خیلی ممنونم، آقای لکله. در باره‌اش فکر می‌کنم.»
«شست‌مکنده» بی‌آنکه حاضر شود چیزی بخورد یا بنوشد با قطار دیگر راهی خانه شد.

کومپف از او سپاسگزاری کرد ولی حاضر نشد اندرزش را به کار بندد. والتر، این کاسب یا سوداگر پیشین، بعضی وقتها که از دست تنبلی و تن‌آسانی غیرعادی، که تحمل آن را از دست داده بود، به ستوه می‌آمد به گردش خیال‌انگیز پیرامون شهر می‌رفت. هرگاه دست به چنین کاری می‌زد شگفت‌زده و بیمناک می‌دید که پیشه‌وران و مغازه‌داران، کارگران و نوکران چگونه به کارهایشان می‌رسند و اینان چگونه برای خود موضع و هدف به وجود می‌آورند، در صورتی که فقط او است که بی‌هدف و بی‌آنکه توجیهی برای وجود و زندگی‌اش داشته باشد زندگی را می‌گذراند.

در مورد بیماری بی خوابی اش با پزشک صحبت کرد. پزشک که از تنبلی و عدم فعالیت کومپف به وحشت افتاده بود، توصیه کرد که قطعه زمینی بخرد و کار باغبانی بکند. والتر از این پیشنهاد استقبال کرد و آن را پسندید. او قطعه زمینی را در حومه شهر خرید، مقداری ابزار کار هم فراهم آورد و با اراده تمام به بیل زدن و زیر و رو کردن زمین پرداخت. هرگاه خسته و از عرق خیس می شد، خود را از نظر فکری آسوده تر و شادتر می یافت. اما در شب های طولانی و یا روزها که هوا بد بود، در خانه می نشست و انجیل می خواند و در باره نظم ژرف و بی پایان دنیا و زندگی نکبت بار و نگون بختانه خویش می اندیشید. او می پنداشت که با رها کردن کاسبی و سوداگری نتوانسته است خود را به خدا نزدیکتر کند، و هرگاه که نومیدی بر او چیره می شد چنین می پنداشت که گویی خداوند در جایی واقعاً بسیار دور نشسته است و خشمگینانه به کارهای ابلهانه او می نگرد. اغلب هنگامی که باغبانی می کرد میهمان و تماشاگری هم به دیدنش می آمد. این میهمان آواز بکلیر بود. این مرد ولگرد بیهوده بی ثمر خوش داشت بایستد و به مرد ثروتمندی نگاه کند که با کار و زحمت خود را خسته می کند، در صورتی که خود وی، که گدایی بی سر و پا بود، ایستاده بود و هیچ کاری نمی کرد. هرگاه کومپف لختی درنگ می کرد استراحت کند، هر دو زیر آفتاب گپ می زدند و از هر دری سخن می گفتند. در این هنگام، بکلیر یا خود را زیاد می گرفت و باد در غبغب می انداخت و یا، با توجه به شرایط و مقتضیات آن لحظه، چاپلوسانه اظهار ادب می کرد.

مثلاً کومپف می پرسید: «دلت می خواهد کمک کنی؟»

«نه، قربان، بهتر است کمک نکنم. می دانی، برایم خوب نیست. کار

فکرم را فاسد می کند.»

«فکر مرا نمی کند، بکلیر.»

«البته نمی کند. می دانی چرا؟ برای اینکه تو به خاطر تفریح و کسب

لذت کار می‌کنی. این کارِ یک آدم آقا زاده است، و ضرری هم ندارد. بعلاوه، تو در عنفوان جوانی هستی و من هفتاد سال دارم. آدم در این سن و سال باید استراحت کند.»

«درست همین چندی پیش بود که به من گفتی شصت و چهار سال داری، نه هفتاد سال.»

«من گفتم شصت و چهار؟ بله، گمان می‌کنم گفته‌ام، حتماً مست بوده‌ام. من هر وقت زیادتر از حد معمول مشروب می‌نوشم احساس می‌کنم جوانتر شده‌ام.»

«پس تو واقعاً هفتاد ساله هستی؟»

«یا همین حدود. هیچ وقت حساب نکرده‌ام.»

«چیزی که مرا به حیرت انداخته است این است که تو از میخوارگی دست بر نمی‌داری. ببینم، وجدانت ناراحت و معذب نمی‌شود؟»

«نه. وجدانم کاملاً شاد و آسوده‌خاطر است، از این بیشترش را هم تحمل می‌کند. اگر من با داشتن این وجدان درد دیگری نداشتم، تعجبی نداشت که هفتاد سال دیگر هم زندگی می‌کردم.»

در روزهایی که کومپف اندوهگین و افسرده‌حال بود حوصله صحبت کردن را از دست می‌داد. کاکلر (خندان) برای پی بردن به این حال او دماغ حساسی داشت. به مجردی که به او می‌نگریست بی‌درنگ درمی‌یافت که این باغبان غیر حرفه‌ی دیوانه در چه حال و روزگاری است. در چنین احوال یا شرایطی به او نزدیک نمی‌شد، بلکه حدود نیم ساعت تمام و در مقام کسی که وظیفه دارد هر روز سری بزند و احوالی پرسد پشت حصار می‌ایستاد. این مرد که در دل شگفت‌زده بود و از این موضوع لذت می‌برد روی نرده حصار باغ خم می‌شد و در باره این دوست عجیب و غریبش که وقتی بیل می‌زد، آب می‌آورد و یا نهالی می‌کاشت می‌نالید، به غور و اندیشه فرو می‌رفت. بعد تف می‌انداخت، دستهایش را در جیب‌های

شلوارش فرو می‌کرد و در حالی که لبخند شادی بر لب داشت راهش را می‌گرفت و می‌رفت.

لیزا از این رویداد سخت رنج می‌کشید. او در آن خانه غمزده تنها بود، می‌پخت، می‌شست و تمیز می‌کرد. در اوایل در برابر دگرگونیهای اخلاقی و روحی اربابش خشمگینانه و با سخنان درشت عکس‌العمل نشان می‌داد. پس از آن رویه‌اش را عوض کرد و تصمیم گرفت که آرامش خویش را تا چندی حفظ کند و بگذارد تا این مرد دیوانه عقل و شعور باخته هر چه می‌خواهد بکند و به این کارش آنقدر ادامه بدهد تا سرانجام خسته شود و دوباره به سخنان و اندرزهای وی گوش فرا بدهد. این رویه چند هفته بود که ادامه داشت.

دوستی والتر با کاکلر (خندان)، که او را به خاطر آن سیگار برگهای گران‌قیمت هنوز نبخشیده بود، تنها موردی بود که خشمی آتشین در دلش روشن می‌کرد. نزدیک فصل پاییز، در موسم باران که کومپف نمی‌توانست در باغ کار کند، زمان فعالیت این زن فرا رسید. ارباب لیزا افسرده‌تر از پیش شده بود.

یک شب لیزا به اتاق نشیمن آمد و با سبد مخصوص خیاطی‌اش پشت میز نشست. ارباب خانه چراغ را روشن کرده بود و می‌خواست حسابهای ماهیانه‌اش را بتویسد.

والتر شگفت‌زده پرسید: «لیزا، این کار یعنی چه؟»

«می‌خواهم اینجا بنشینم و وصله پینه بزنم. حالا روزها کوتاه شده‌اند و به نور چراغ احتیاج دارم.»

«راست می‌گویی، راست می‌گویی.»

«بله، راست می‌گوییم! قدیم‌ندیم‌ها، وقتی که مادر خدا بیامرزت هنوز زنده بود، جای من، بی‌تعارف، همینجا بود.»

«البته.»

«البته حالا بعضی چیزها عوض شده. مردم به من امر و نهی می‌کنند.»

«لیزا، منظورت چیست؟»

«می‌خواهی چیزی بهت بگویم؟»

«بفرما.»

«خیلی خوب. این کاکلر (خندان) - تو می‌دانی چکار کرده؟ توی

میخانه‌ها راه افتاده و پشت سرت لیچار گفته.»

«پشت سر من؟ چه می‌گوید؟»

«ادای کار کردنت در باغ را درمی‌آورد، مسخره‌ات می‌کند و حرف‌هایت

را تکرار می‌کند.»

«حقیقت دارد، لیزا؟»

«بله که حقیقت دارد! من آدم دروغ‌گویی نیستم، به هیچ وجه. بله، کار

کاکلر همین است و آدم‌هایی هستند که می‌نشینند و می‌خندند و تشویقش

هم می‌کنند، و برایش آبجو می‌خرند تا وادارش کنند در بارهٔ تو حرف بزنند.»

کومپف این سخنان را به دقت شنید، بعد چراغ را تا آنجا که

می‌توانست از خود دور کرد، و هنگامی که لیزا سر بلند کرد شاید پاسخی

بشنود، حیرت زده دید که اشک در چشمان والتر حلقه زده است.

آن زن می‌دانست که اربابش بیمار است، لیکن گمان نمی‌کرد که تا این

اندازه ضعیف باشد. چون ناگهان دید که والتر چقدر سالخورده و بینوا و

شکسته شده است، سرش را به دوخت و دوز و وصله و پینه زدن گرم

کرد، جرأت نیافت یکبار دیگر سر بردارد و به چهرهٔ والتر نگاه کند که

همانطور که نشسته بود قطرات اشک از فراز گونه‌هایش روی ریش تُنکش

می‌ریخت. لیزا ناگزیر شد هیجانش را سرکوب کند و گریه‌اش را فرو

بخورد. او تا پیش از آن لحظه فکر می‌کرد که اربابش از کار زیاد به این

حالت افتاده و تا این اندازه افسرده و عجیب و غریب شده است. اما اکنون

او را واقعاً پریشان‌خاطر، شکسته و نگران و از نظر فکری بیمار می‌یافت.

آن شب هر دو بیش از این نگفتند. اندکی بعد کومپف نوشتن حسابهایش را پی گرفت. لیزا نیز سرگرم دوختن و وصله زدن شد، یکی دو بار با فتیله چراغ ور رفت و بعد با لحنی آرام خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد.

اکنون که لیزا دریافته بود اربابش چقدر بدبخت و بینوا و نومید شده است، حسادت و خشم و غیض خویش را از یاد برد. او خوشحال بود که می تواند اربابش را دلداری دهد و آسودگی خاطر ببخشد و با او به مهربانی رفتار کند. اکنون او را درست مثل یک کودک به شمار می آورد، به نیازهایش رسیدگی می کرد و از آن پس از بدرفتاری ها و ندانم کاریهایش دردمند و رنجیده خاطر نمی شد.

یک روز که هوا خوب بود و والتر به کاربیل زدن و زیر و رو کردن خاک سرگرم شده بود، آواز بیکلر سلام گویان و شاد و سرحال وارد شد و کنار باغ در همان جای همیشگی اش ایستاد.

کومپف گفت: «گروس گات، خدای بزرگ، چه می خواهی؟»

«هیچی، فقط به دیدنت آمده ام. خیلی وقت است که تو را ندیده ام.»

«باز هم با من کار داری و از من چیزی می خواهی؟»

«نه. منظورت از این حرف چیست؟ من همیشه به اینجا می آمده ام.»

«والله، هیچ لزومی ندارد به اینجا بیایی.»

«آخر، آقای کومپف، چه شده که این جوری صحبت می کنی؟»

«بهتر است در باره اش حرفی نزنیم، فقط راحت را بگیر و از اینجا برو،

بیکلر، راحتم بگذار.»

بیکلر قیافه یی رنجیده خاطر به خود گرفت، و گفت:

«باشد، حالا که وجودم مایه زحمت است از اینجا می روم. گمان

می کنم که در انجیل نوشته است که با پیرمردان باید این جوری رفتار

کنید.»

کومپف افسرده شد.

بالحنی دوستانه گفت: «این جوروی صحبت نکن، بکلر. بیا دوستانه از هم جدا شویم. این جوروی خیلی بهتر است. بگیر.»
یک سکه به او داد. بکلر شگفت‌زده به پول نگاه کرد و آن را در جیب گذاشت.

«خب، متشکرم، هیچ ناراحت و دلخور نیستم. خیلی ممنون. پس خداحافظ، هر (آقای) کومپف، خداحافظ.»

آن مرد این را گفت و خوشحالت‌تر و شادتر از همیشه از آنجا رفت. چند روز بعد دوباره بازگشت. این بار، با اعتراضی شدید روبه‌رو شد و بی‌آنکه هدیه‌یی دریافت کند خشمگینانه از آنجا رفت و بانگ‌زنان گفت: «به تو می‌گویند آدم، به تو! تو می‌دانی جای کجاست؟ جای تو بینگن است. اگر نمی‌دانستی حالا بدان که آنجا دیوانه‌خانه هم دارد!»

کاکلر اشتباه نکرده بود. کومپف در خلال این چند ماه گوشه‌گیری و دوری از مردم ژرفتر از پیش در باتلاق افکار آزاردهنده خویش فرو رفته بود و با کندوکاو روحی بی‌ثمر خود را به نابودی کشانده بود. اینک که زمستان کاملاً استقرار یافته بود تمامی کار و تلاش و سرگرمی و باغبانی‌اش نیز به پایان رسیده بود و در نتیجه از دایره تنگ و اندوهبار افکار بیمارگونه‌اش هیچ راه‌گریزی وجود نداشت. او، از این پس شتابان به نابودی می‌گرایید، هر چند که بیماری‌اش با حمله و غش و تشنج مداوم رو به شدت می‌رفت و او را باز بچه دست خود قرار می‌داد.

تنبلی و تنهایی و انزوای گرایشی‌اش او را به کندوکاو در زندگی گذشته‌اش

برمی‌انگیخت و در نتیجه با اندیشه بر گناهان و خطاهای فرضی سالیان گذشته خود را می‌خورد و وجودش را به سوی تباهی و نابودی سوق می‌داد. او خود را پیوسته سرزنش می‌کرد و متهم می‌ساخت که به قولی که به پدرش داده بود وفادار نمانده است. در انجیل به آیاتی می‌رسید که گمان می‌کرد فقط در حق وی نوشته شده است، و به همین دلیل خود را انسانی جنایتکار می‌پنداشت.

در این روزهای خودآزاری نسبت به لیزا مهربان شده بود، و با چنان تسلیم و رضا و احساس گناهی رفتار می‌کرد که انگار کودکی گناهکار بود. با کوچکترین کاری که از او سر می‌زد از آن زن پوزش و بخشش می‌طلبید. آن زن نیز به وحشت افتاده بود و حتی حس می‌کرد که قدرت تعقل و منطق را دارد از دست می‌دهد، ولی جرأت نمی‌کرد در باره‌اش با کسی صحبت کند.

کومپف چندی بود که از خانه بیرون نمی‌رفت. نزدیک عید میلاد مسیح ناراحت و نگران شده بود و در باره مادرش و گذشته‌ها بی‌وقفه و به درازا سخن می‌گفت. اندکی بعد، ناراحتی‌اش او را از خانه بیرون کشید، و در خارج از خانه رفتارش عجیب‌تر از پیش شد، زیرا در برابر دیگران احساس ناراحتی می‌کرد، می‌دانست که نظر دیگران را به سوی خود جلب می‌کند، و مردم در باره‌اش حرف می‌زنند و به او اشاره می‌کنند، و ضمناً کودکان پشت سرش راه می‌افتادند و شهروندان عاقل و آبرومند می‌کوشیدند با او روبه‌رو نشوند.

اعتماد به خود را نیز از دست می‌داد. در برابر رهگذران کلاه را با فروتنی زننده و شرم‌آوری از سر برمی‌داشت. به مردم دست می‌داد و با لحنی جدی از آنان پوزش و بخشش می‌طلبید، البته بی‌آنکه به آنان بگوید به چه دلیل پوزش می‌خواهد. هرگاه می‌دید که کودکی ادای راه رفتنش را درمی‌آورد و مسخره‌اش می‌کند، عصای سر عاچش را هم به او می‌داد.

اگر با دوستی یا مشتری‌یی قدیمی روبه‌رو می‌شد که به دلیل آن کارهای ابلهانه‌اش در مغازه با آنها قهر کرده بود، اظهار تأسف می‌کرد، سخت پوزش می‌طلبید و از آن مرد می‌خواست او را ببخشد و نظر دوستانه‌یی نسبت به وی داشته باشد و او را آدم بدی نپندارد.

شبی پیش از شب سال نو، برای نخستین بار پس از سالیان دراز، به میخانه ستاگ (گوزن‌نر) رفت و پشت میز مخصوص بزرگان شهر نشست. زود آمده بود و نخستین مشتری میخانه بود. مشتریان دیگر هم اندک‌اندک وارد شدند. هر مشتری که وارد می‌شد شگفت‌زده به او نگاه می‌کرد و سرش را با دلخوری خاصی تکان می‌داد. دیری نگذشت که چند میز اشغال شد، ولی هیچ‌کس پشت میز کومپف نشست، هر چند که جای همیشگی‌اش بود. چندی که گذشت پول‌شرابی را که دست نزده و ننوشیده بود پرداخت، از همه خداحافظی کرد، شب‌به‌خیر گفت و راهی خانه شد.

احساس گناهی ژرف سبب می‌شد که هر کس را که می‌دید در برابرش کرنش و فروتنی کند. حتی اگر آواز بکبک را هم می‌دید کلاهش را از سر برمی‌داشت، و هرگاه بچه‌های شیطان و بازیگوش به او تنه می‌زدند، به آنها می‌گفت: «ببخشید.» شمار زیادی از مردم شهر دلشان به حالش می‌سوخت، ولی آلت خنده و مسخره مردم شهر شده بود.

به دستور پدران شهر، پزشکی او را معاینه کرد که بیماری او را سرآغاز دیوانگی تشخیص داد، اما اظهار داشت که بی‌آزار است و توصیه کرد که اجازه بدهند در خانه‌اش باقی بماند و زندگی عادی‌اش را بگذرانند. این مرد بینوا، پس از معاینه کذا، بدگمان شد. سرانجام لازم آمد که

امورش را به دست یک معتمد بسپرنند، ولی او با این اقدام سرسختانه مخالفت کرد. از آن پس بیماری اش شکل دیگری یافت.

یک روز به لیزا، کدبانوی خانه اش، گفت: «لیزا، لیزا، من الاغ بوده‌ام. اما حالا دارم می فهمم که چه بر سرم آمده است.»

آن زن که از لحن صحبت کردن وی به هراس افتاده بود، با نگرانی از او پرسید: «چه بر سرتان آمده؟ ناگهانی؟»

«گوش کن چه می گویم، لیزا، تو هم بالاخره چیزی یاد می گیری. بله، من الاغ بوده‌ام. من در تمام دوران زندگی ام پدر خودم را درآوردم و به خود سختی و مرارت دادم و فرصت خوشبختی ام را از دست دادم، و همیشه به دنبال یافتن چیزی گشتم که وجود ندارد.»

«من نمی فهمم.»

«فرض کنیم که مردی آوازه شهرت شهری دوردست را شنیده است. آرزو می کند که به آن شهر برود، هر چند که راهش دور است. بالاخره از همه چیز دست می شوید، هر چه را که دارد و می نهد، از تمامی دوستان خوبش خداحافظی می کند و راه سفر را در پیش می گیرد. او می رود و می رود، روزها و ماه ها راه می سپرد، سرد و گرم و فراز و نشیب سفر را می چشد و پشت سر رها می کند، و تا جان در بدن دارد پایداری می کند. و اما بعد، هنگامی که آنقدر راه رفته است که دیگر نمی تواند بازگردد، ناگهان درمی یابد که آن شهر زیبای دوردست فقط داستانی دروغ و بی پایه بوده است. چنین شهری وجود ندارد و اصلاً وجود نداشته است.»

«چه داستان غم انگیزی. اما هیچ کس دست به چنین کاری نمی زند.»

«بله، لیزا، اما من این کار را کرده‌ام. تو هر چه می خواهی بگو، لیزا، من چنین آدمی بوده‌ام. و در تمام زندگی ام چنین آدمی بوده‌ام.»

«امکان ندارد! این شهر کجا واقع شده است؟»

چنین شهری اصلاً وجود خارجی ندارد، همه اش من باب تمثیل

گفته‌ام. من همیشه همین جا بوده‌ام. اما چنین آرزو یا اشتیاقی داشتم، و به خاطر آن همه چیز را از دست دادم و رها کردم. من آرزوی رسیدن به خدا را داشتم - بله، لیزا، رسیدن به خدا. دلم می‌خواست او را بیابم، سر در پی یافتن او نهادم، و آنقدر راه آمده‌ام که دیگر نمی‌توانم بازگردم... می‌فهمی؟ هیچ‌گاه نمی‌توانم بازگردم. و همه‌اش دروغ بود.»

«چه گفتی؟ چه چیز دروغ بود؟»

«خدا. او هیچ جا نیست. او وجود ندارد.»

«آقای کومپف! این را نگویید! شما نباید از این حرفها بزنید! این حرف

گناه کبیره است.»

«بگذار حرفم را بزنم... نه، ساکت باش. مگر تو در تمام عمرت به دنبال او گشته‌ای؟ آیا هر شب انجیل را خوانده‌ای؟ آیا هزار بار زانوزنان دست نیایش به سویش دراز کرده‌ای که خواسته‌ات را اجابت کند و فداکاریهایت را بپذیرد و در عرض فقط اندک نوری فرا رها بگذارد و به تو آرامش ببخشد؟ کرده‌ای یا نه؟ و آیا دوستانت را از دست داده و یا رها کرده‌ای تا به خداوند نزدیکتر شوی؟ و آیا کارت را و شرافت و حیثیت خود را نیز داده‌ای تا خداوند را ببینی؟ و این درست کاری است که من کرده‌ام، یعنی همه این کارها و کارهای بسیار دیگر، و اگر خداوند وجود داشت و اگر به اندازه یکپیر پیر هم قلب و احساس رأفت و عدالت داشت نظری به سویم می‌افکند.»

«او خواسته است تو را آزمایش کند.»

«این کار را کرده است، بله، این کار را هم کرده است. او باید متوجه شده باشد که من چیزی از او نمی‌خواستم. ولی هیچ چیزی ندیده است. او مرا نیازموده است، بلکه من او را آزموده‌ام، و دریافته‌ام که او افسانه است.»

این اندیشه هیچ‌گاه رهایش نکرد. از این فکر کمی آسودگی خاطر

می‌یافت، آسودگی خاطر به خاطر اینکه برای این زندگی آشفته و درهم‌ریخته‌اش توضیحی و توصیفی یافته است. اما با وجود این به بینش درونی جدید خویش اعتماد نمی‌کرد. هرگاه که وجود خدا را نفی می‌کرد، امید و همچنین این بیم در او جان می‌گرفت که این موجود نابوده به درون اتاقش بیاید و ثابت کند که در همه جا وجود دارد. کومپف گهگاه پا را از این محدوده نیز فراتر می‌گذاشت و سخنان کفرآمیزی بر زبان می‌آورد تا شاید خداوند به او پاسخ بدهد، درست همان‌گونه که کودکی پشت دیواری ادای پارس کردن سگان را درمی‌آورد تا مطمئن شود که سگی در آنجا وجود دارد یا نه.

این آخرین دگرگونی در زندگی‌اش بود. خدایش به یک بُت بدل شده بود، بُتی که او را خشمگین می‌کرد و ناسزایش می‌گفت تا ناگزیرش سازد به او پاسخ بدهد. او با این کار مفهوم زندگی را از دست داد. حبابهای رنگین و پیکرها و اجسام رؤیایی بر روحش چیره بودند، ولی بذر زنده از میان رفته بود. روشنی از برابر وی محو شده بود، اندوهگانه و شتابان محو شده بود.

دیرگاه شبی لیزا او را دید که می‌آمد و می‌رفت و پیوسته با خود سخن می‌گفت. اندکی بعد سکوت اتاقش را فراگرفت. بامداد در اتاقش را چندین بار کوبید، اما هیچ پاسخی نیامد. سرانجام لیزا در اتاق را باز کرد و پاورچین و روی نوک انگشتان پا به درون رفت. ناگهان جیغ کشید و وحشت‌زده پا به فرار گذاشت. اربابش خود را با تسمه جامه‌دان حلق‌آویز کرده بود.

مردم شهر تا چندگاه در باره مرگش صحبت می‌کردند. اما اندک بودند کسانی که با سرنوشت او آشنایی و آگاهی داشتند. و همچنین

انگشت شماری بودند که می دانستند ما چقدر به تاریکی بی نزدیک هستیم که والتر کومپف خویشتن را در سیاهی اش گم کرده بود.

شیطان صحرا

(۱۹۰۸)

در آن روزگارانی که پاگانیزم یا اندیشه‌های الحادی و بت‌پرستی در سرزمین مصر رو به نابودی می‌گذاشت و جایش را اندک اندک به مذهبی نوین می‌داد، و هنگامی که اجتماعات مسیحی در هر شهر و روستا سر برون می‌آورد و رشد می‌کرد، شیاطین به صحرای تب یا تبس گریختند. در این صحرا، از جانوران درنده و خزندگان و ماران سمی و کشنده که بگذریم، هیچ موجود زنده‌یی نمی‌زیست و با وجودی که توبه‌کاران زاهد و پارسا و تارکان دنیا از دنیا کاملاً کناره‌گیری کرده بودند، بیشترشان در کومه‌ها و آلتونکها یا انبارهای بیرون شهرها و روستاها می‌زیستند و هنوز جرأت نیافته بودند به جاهای پرت و دورافتاده و خلوت و بیابانهای خطرناک بروند. در نتیجه برای لشکریان شیاطین و دیوان، پیش از آغاز یورش سهمگین اولیاء و مقدسین، هنوز جای زیستن باقی بود. در این لشکر لعنت‌شدگان و رانده‌شدگان درگاه الهی، نه تنها شیاطین و ابلیسان رنگارنگ کمر خدمت بسته بودند، بلکه موجودات بت‌پرست و ملحد، یونیکورنها (اسبان شاخدار) و سنتورها، دریاها و ساتیرها (دیوان جنگل‌زی) یا شیاطین صحرا، که البته این روزها آنها را به این نام می‌خوانند، در آن خدمت می‌کردند. شیطان بر این خیل بزرگ فرمان می‌راند، و همگان بر این اعتقاد بودند که این موجودات از یک سو به خاطر اندیشه الحادی‌شان و از سوی دیگر به واسطه شکل و شمایل

حیوانی و جانوری که داشتند از درگاه خداوند رانده شده بودند و از رستگاری هیچ سهمی نگرفته بودند.

اما تمامی این موجودات انسانی، حیوانی و بت‌های ملحد از درگاه رانده شده، پلید و بداندیش و زیانبار نبودند. شماری از آنان ناخواسته در خدمت شیطان بودند. بقیه خودخواسته و صادقانه به او خدمت می‌کردند و از فرط خشم و غیض خلق و خوی شیطانی و دیوسیرتی خاصی یافته بودند؛ زیرا آنها به هیچ وجه نمی‌دانستند که چرا آن هستی یا خلق و خوی بی‌زیان و سودمند پیشین‌شان را از دست داده‌اند و در زمره رانده‌شدگان، لعنت‌شده‌گان و پلیدها و دیوسیرتها درآمده‌اند. با توجه به و با داوری در باره زندگی پدر مقدس «آنتونی»، البته آن‌گونه که آتاناسیوس و زاهد بیابان‌نشین «پُل» نگاشته‌اند، سنتورها^۱ از شیاطین و بدکاران بودند ولی ساتیرها یا شیاطین صحرا، و یا لاقبل شماری از آنها، آرامش طلب و مهربان بودند. در هر صورت چنین نوشته‌اند که سنت آنتونی در خلال مسافرتش به منظور ملاقات با پدر پُل با یک سنتور و یک شیطان صحرا روبه‌رو شد. تردیدی نیست که سنتور موجودی گستاخ و بدخو بود، در صورتیکه ساتیر یا شیطان صحرا با آن مرد مقدس صحبت کرد و تقاضا کرد در حقش دعای خیر کند. این داستان به همین ساتیر یا شیطان صحرا مربوط است.

این شیطان صحرا، همگام و همپای بسیاری از هموعان خویش، به خیل ارواح خبیثه‌یی که راه بیابانها را در پیش گرفته بودند پیوسته بود، و اکنون در صحراها و بیابانهای بی‌پناه و آزاردهنده آواره می‌گشت. چون پیش از آن در یک منطقه جنگلی و بارور و آباد زیسته بود و فقط با ساتیرهای هموع خود و شماری دریا یا پریان جنگل‌زی زیبارو

۱ - CENTAURS، موجودات اساطیری که بدنشان نیم انسان بود و نیم اسب و برخلاف بسیاری از هموعان دیگر خود بشردوست بودند، مترجم

حشرونشر داشت، از اینکه خود را در بیابانی بی آب و هلف و محکوم به همنشینی و زیستن با شیاطین و ارواح شیطانی می یافت سخت دردمند و اندوهگین بود.

روز هنگام از دیگران جدا می شد و تنهایی به کوهساران و بیابانهای شنی می رفت، و خواب صحنه ها و مناظر آفتابی و درخشان گذشته بی دغدغه و اندوه گذشته اش را می دید، یا هرگاه تک درخت نخلی می یافت زیر آن می نشست و چرت می زد. پسین هنگام معمولاً کنار جویباری کوچک در آبرویی سنگلاخی می نشست و با نی آوازه ها و آهنگهای اندوهباری را که خود ساخته و سروده بود می نواخت. سائیرهای دیگر از دور به آهنگهای همگین گوش فرا می دادند و غمگانه به یاد گذشته ها می افتادند. شماری از آنان می گریستند و مویه می کردند، و شماری سوت می زدند و جیغ می کشیدند و وحشیانه و دیوانه وار می رقصیدند، به این امید که زبان دیدگی شان را از یاد ببرند. اما هرگاه که شیاطین واقعی این شیطان صحرا را تنها و سر در گریبان غم نشسته می دیدند که نی می نوازد، او را دست می انداختند، ادایش را در می آوردند، و به هزار وسیله آزارش می دادند.

این شیطان، پس از آنکه تنها نشست و در باره علت این ناشادی و نابسامانی و همچنین شادی بهشت گونه روزگاران گذشته و نگون بختی کنونی و زندگی حقیری که در بیابانها می گذراند اندیشید اندک اندک در صدد برآمد که در این باره با دیگر برادران خویش صحبت کند. دیری نگذشت که شماری از شیاطین جدی اندیش گروه کوچکی تشکیل دادند و راه افتادند تا در باره علت یا دلیل سقوطشان تحقیق کنند، و ضمناً از امکان بازگشت مجددشان به همان زندگی شاد نخستین شان آگاه شوند.

اینان همه می دانستند که به این دلیل به خیل شیطان یا ابلیس راه یافته اند که خدایی جدید بر دنیا فرمان می راند. اینان با این خدای جدید

زیاد آشنا نبودند، اما از خُلق و خوی فرمانروای خودشان، شیطان، آگاهی زیادی داشتند. و این آگاهی به مزاجشان خوش نمی‌آمد. درست است که او قدرتمند و توانا بود و با سحر و جادوهای گوناگون کاملاً آشنا. در واقع، هنوز هم تحت نفوذش قرار داشتند، اما او ستمکارانه و خودکامانه فرمان می‌راند.

یک روز به این اندیشه ملهم شدند که این شیطان قدرتمند خود نیز به سوی بیابان رانده شده است. در نتیجه، این خداوند جدید از او تواناتر و قدرتمندتر است. این شیاطین بیثوای صحرا به این نتیجه رسیدند که اگر تحت فرمان خداوند باشند زندگی‌شان بهتر از این است که اکنون زیر فرمان شیطان (لوسیفر) می‌گذرانند، و سرانجام به فکر افتادند که در باره این خداوند بیشتر تحقیق کنند و او را بهتر بشناسند. آنها تصمیم گرفتند اطلاعاتی در باره‌اش گرد بیاورند، و اگر یافته‌هایشان را مطابق ذوق خود یافتند، به سویش بازگردند.

بدین ترتیب این گروه اندکی امید از دست‌داده شیاطین تحت سرپرستی و راهنمایی این شیطان نی‌نواز اندکی امید یافتند. آنها هنوز نمی‌دانستند که آن شیطان بزرگ چه قدرتی دارد. اما دیری نگذشت که دانستند.

درست در همین هنگام بود که تارک‌دنیاهای پارسا نخستین گامشان را برای زیستن در این بیابانهای عاری از سکنه، یعنی بیابان تب، برداشتند. چند سال پیش از این، پدر پُل تنها به این سامان آمده بود. در روایات مقدس چنین آمده است که وی سالیان دراز در مقام آدمی توبه‌کار در غاری کوچک زیسته بود و غیر از آب چشمه و میوه نخل خرما، و نیم‌گرده‌یی نان که هر روز کلاغی برای او می‌آورد، غذای دیگری نخورده بود.

روزی شیطان صحرا این پُل تَبی را دید، و چون هنوز اندک اثری از

علاقه و محبت به انسان در دلش باقی مانده بود، هرگاه که برایش مقدور بود به دیدن این تارک دنیا می آمد. رفتار و کردار این مرد را بسیار شگفت انگیز می یافت، زیرا پُل در فقر و حرمان و انزوای کامل به سر می برد. او فقط به اندازه یک پرندۀ غذا می خورد، و بدن را با برگ نخل می پوشاند، در غاری کوچک روی زمین می خوابید، و چون کشیدن درد و رنج ناشی از گرما، سرما و رطوبت را کافی نمی دانست، تمرینهای شاق دیگری را برای خود برگزیده بود، یعنی ساعتهای متمادی روی صخره های سفت زانو می زد، و تمام روز را در حال دعا و نیایش می گذراند، و در این هنگام حتی از خوردن این غذای بسیار اندک و گنجشکی هم سر باز می زد.

شیطان کنجکاو صحرا از دیدن این صحنه های خارق العاده سخت شگفت زده شده بود، و در روزهای نخست این پارسای تارک دنیا را دیوانه می پنداشت. اما دیری نگذشت که متوجه شد که گرچه این پُل زندگی دشوار و ناآرامی می گذراند ولی در صدایش به هنگام نماز و نیایش گرمی و حرارت خاصی وجود دارد و وجودش از شادی درونی آکنده است، و پیرامون چهره این پیرمرد را هاله مقدس و رهایی بخش و فیاضی فرا گرفته است.

این شیطان صحرائشین هر روز پیوسته می آمد و به تماشای این توبه کار مقدس می نشست، و سرانجام به این نتیجه رسید که این تارک دنیا مردی خوشبخت است و این جویبار شادی و خوشبختی آسمانی و ملکوتی از منبعی ناشناخته به سویش می آید. چون این تارک دنیا خداوند را پیوسته به نام می خواند و او را حمد و ثنا می گفت، شیطان صحرا پنداشت که پُل از خادمان و دوستان این خداوند جدید است، و چه خوب است که نزد او برود.

بنابراین روزی دل به دریا زد و به خود جرأت بخشید، از پشت

صخره‌یی بیرون آمد و نزد آن تارک‌دنیای سالخورده شد. تارک‌دنیا فریادزنان او را از خود راند: آباژ، آباژ - دور شو، دور شو! و جیغ‌کشان او را تهدید کرد، اما شیطان صحرا فروتنانه سلام کرد و با لحنی ملایم و دوستانه گفت: «ای پارسا، من چون تو را دوست می‌داشتم رو به سویت نهادم! اگر تو بنده و خادم خدایی، در باره خداوندت با من سخن بگو و مرا بیاموز تا من نیز به او خدمت کنم.»

پُل چون این سخن بشنید به تردید افتاد، ولی از آنجایی که دلی مهربان و آکنده از محبت داشت با صدای بلند گفت: «بدان و آگاه باش که خداوند عشق است. خجسته‌بخت است آن کس که او را خدمت می‌کند و زندگی را نیز به پای او می‌نهد. اما ظاهراً تو چنین می‌نمایی که از ارواح پلید و خبیثه هستی، بنابراین من نمی‌توانم برکت و فیض الهی را به تو بدهم. ای شیطان، از اینجا برو!»

شیطان صحرا آزرده‌خاطر و اندوهگین از آنجا رفت، در حالی که سخنان آن مرد توبه‌کار را هنوز در گوش داشت. او واقعاً حاضر بود زندگی‌اش را بدهد تا مثل آن مرد بنده و خادم خداوند باشد. کلمات «عشق» و «برکت و فیض حق»، هر چند معنی‌شان را هیچ نمی‌دانست، شادی دل‌انگیزی را در قلبش به وجود آورده بودند، و حتی اشتیاقی نیز در او برانگیخته بودند که از فراق گذشته از دست داده‌اش کمتر نبود. پس از گذراندن چند روز دردآور یکبار دیگر به یاد دوستانش افتاد که مثل خود وی از خدمت کردن به ابلیس خسته شده بودند، و به دیدنش رفت. داستان را به تمام و کمال به آنها گفت، و آنها پیوسته در باره‌اش سخن گفتند و آه کشیدند. هیچ راهی به فکرشان نرسید.

درست پس از این رویداد بود که توبه‌کار دومی به بیابان آمد و در آن محل دورافتاده و پرت و خلوت مسکن گزید. با آمدن این مرد بسیاری از

ماران و خزندگان مرگبار گریختند. این مرد سینت آنتونی نام داشت.^۱ ابلیس، که از این تجاوز به خشم آمده بود و می‌ترسید قدرت فرمانروایی بر صحرا را از دست بدهد، با تمام توان کوشید این مرد را از آنجا براند. همه می‌دانند که ابلیس چه حیل‌ها ساز کرد تا شاید بتواند آن مرد خدا را بفریبد، و بعد هم او را به وحشت بیندازد. نخست به هیأت زنی هرزه و شهوت‌پرست و زیبارو بروی ظاهر شد، و پس از آن در هیأت برادری و همقطاری توبه‌کار. غذاهای برگزیده و لذیذ برایش آورد و زر و سیم بر سر راهش گذاشت.

چون از این حیل‌ها هیچ طرفی نبست، دست به وحشت‌آفرینی زد. آن مرد مقدس را تا سرحد مرگ کتک زد، به صورت و شکل‌های گوناگون بروی ظاهر شد، خیلی از شیاطین، ارواح پلید و خبیثه، و موجودات شریر، گرگان درنده‌خوی، و پلنگان و شیران و کفتاران درنده را به سوی غار آن مرد خدا فرستاد. شیطان سبکدل و مهربان صحرا نیز ناگزیر به آن خیل پیوست، اما چون به آن قدیس ستم‌دیده و آزاردیده رسید با او مهربانی کرد و روی خوش به او نشان داد، و هنگامی که همراهان و همپالکیانش آن مرد مقدس را می‌آزردند، ریشش را می‌کشیدند و به او ناسزا می‌گفتند، با نگاه‌های توبه‌کارانه‌اش از او بخشش می‌طلبید. اما آنتونی توجهی به او نشان نمی‌داد، یا او را فریبکاری از سوی ابلیس می‌پنداشت. این مرد مقدس در برابر تمامی وسوسه‌ها پایداری به خرج داد و تا سالیان دراز به این زندگی گوشه‌گیرانه و مقدسش ادامه داد.

چون آنتونی قدیس به نود سالگی رسید، خداوند سبب شد آنتونی آگاه شود که توبه‌کار سالخورده‌تر و مقدستر نیز در همین بیابان زندگی می‌کند، و چون آنتونی این را دریافت، گرچه راه را هیچ نمی‌شناخت،

۱ - ST. ANTHONY، از اولیاء نخستین مسیحیت، که او را آنتونی بزرگ هم می‌نامند و در قرن سوم میلادی می‌زیسته و از بنیان‌گذاران صومعه‌نشینی است. مترجم

بی درنگ به یافتن آن مرد شتافت. او در بیابان‌ها آواره گشت، و آن شیطان صحرا هم که در جستجوی خداوند بود سر در پی وی نهاد، و پنهانی کمک کرد تا راه درست و راست را بیابد. سرانجام، شیطان صحرا پس از دیری تردید و دودلی خود را به وی نمایان ساخت، و با فروتنی تمام به آن مرد مقدس سلام گفت. شیطان صحرا، پس از آنکه به آنتونی گفت که چگونه خود و دیگر دوستانش خواهان رسیدن به خداونداند، تقاضا کرد که آنتونی او را دعای خیر کند. اما چون دید که آنتونی به او اعتماد نمی‌کند، ندبه‌کنان، همان‌گونه که در داستان زندگی پدران و کشیشان کلیسا می‌خوانیم، ناپدید شد.

آنتونی سفر را پی گرفت و سرانجام پدر پُل را یافت. آنتونی در پیشگاه وی فروتنی و کوچکی بسیار کرد و میهمان وی شد. پُل در ۱۱۳ سالگی بدرود حیات گفت، و آنتونی آنجا بود که دو شیر که اندوهگانه می‌غزیدند آمدند، و با چنگالهایشان برای آن مرد مقدس گور کردند. پس از آن رویداد، آنتونی به محل سکونت پیشین خویش بازگشت.

شیطان صحرا از دور شاهد این ماجرا بود. قلب معصومش بسیار اندوهگین شده بود که این دو مرد مقدس دست رد به سینه‌اش زده‌اند و او را دردمند و آزرده‌خاطر رها کرده‌اند. از آنجایی که وی ترجیح می‌داد بمیرد و دیگر به ابلیس خدمت نکند، و چون شاهد و ناظر زندگی و شیوه رفتار و سلوک آن مرد مقدس متوفی بود و همه را در حافظه خویش ثبت کرده بود به درون غار کوچک پُل رفت که در آنجا زندگی کند. در آنجا پیراهن ساخته شده از برگ نخل آن مرد مقدس را به تن کرد، زندگی را با خوردن خرما و نوشیدن آب گذراند، ساعت‌های متمادی با وضعی دشوار و آزاردهنده بر صخره‌ها زانو زد و سخت کوشید که از هر نظر از آن مرد مقدس تقلید کند.

اما قلبش پیوسته اندوهگین‌تر از پیش می‌شد. او درمی‌یافت که

خداوند او را آن‌گونه که پل را پذیرفته است نمی‌پذیرد، زیرا آن کلاغی که هر روز برای پُل نان می‌آورد دیگر نمی‌آید، گرچه هنگامی که سنت آنتونی از آن پیرمرد دیدار می‌کرد کلاغ دو‌گرده نان می‌آورد. درون غار نسخه‌یی از انجیل بود، اما شیطان صحرا نمی‌توانست بخواند. در لحظات خاصی که زانو زده بود و تا سرحد ناتوانی خدای را خوانده بود، از اندک اثر نهانی خداوند و برکت جاودانی وی برخوردار شده بود، ولی نتوانسته بود به معرفت کامل دست یابد.

چون سخنان پُل را به خاطر می‌آورد - چه خجسته است مردن در راه خدا - تصمیم گرفت بمیرد. او تا آن روز مردن هم‌ترازان و هم‌وعان خویش را هیچ ندیده بود، و اندیشه مرگ را تلخ و مخوف می‌پنداشت. اما سخت مصمم شده بود. او از خوردن و نوشیدن بازایستاد و تمام شب را زانوزنان سپری کرد و نام خداوند را بر زبان آورد.

و سرانجام مُرد. زانوزنان، همان‌گونه که پدر پُل را دیده بود، درگذشت. چند لحظه پیش از مُردن شگفت‌زده کلاغ را دید که گرده‌یی نان می‌آورد، آن‌گونه که برای آن مرد مقدس می‌آورد. از دیدن آن کلاغ سخت شادمان شد و این ایقان در او جان گرفت که خداوند فداکاریش را پذیرفته است و او را مشمول برکات جاودانی خویش ساخته است.

اندکی پس از مرگش بود که چند زایر مؤمن و پارسا به این بخش از بیابان آمدند تا در آنجا استقرار یابند. آنها جسدی را در لباس توبه و زانوزنان در برابر صخره‌یی یافتند. آنگاه درصدد برآمدند که آن متوفی را طبق مراسم مسیحیت به خاک بسپارند. آنها دعاخوانان گودالی کوچک حفر کردند، زیرا بدنش خیلی کوچک بود.

اما در آن هنگام که جسد را برداشتند در گور بگذارند، دیدند که دو شاخ کوچک زیرمروهای به هم ریخته و ژولیده نهفته شده است و دو سم بُز زیر جامه ساخته شده از برگهای نخل. آنها فریاد برآوردند، زیرا از

چیزی که آن را شوخی ابلیس با خود می‌پنداشتند به هراس افتاده بودند. آنها دعاخوانان جسد را رها کردند و از آنجا گریختند.

اندوه عشق

(۱۹۰۸)

درست تا چند گاه جوهر جوانمردی و سلحشوری را فقط در خیمه‌های باشکوه و مجلل جلو دیوارهای شهر کانولی - CANVOLEIS - از شهرهای بزرگ و عمده سرزمین والوا - VALOIS - می‌شد دید و یافت. هر روز سلحشوران و جنگجویان به مسابقه می‌آمدند، که جایزه‌اش ملکه هرتسلوید - HERZELOYDE - زیارو، دختر پادشاه جام مقدس فریموتیل - FRIMUTEL - و بیوه باکره شاه کاستیس بود. لردان و خداوندگاران بزرگ و نامدار، شاه پندارگون بریتانیایی، شاه لات از سرزمین اورکنیس، و شوالیه‌ها و قهرمانان و پهلوانانی چون مور هولت و ریوالین هم شرکت کرده‌اند که نامشان در دومین بند شعر «پارتسیفال» - PARZIVAL - اثر ولفرام آمده است. شماری از اینان دل در گرو شهرت جنگاوری داشتند، و شماری نیز دل در گرو چشمان آبی و زیبای ملکه، ولی بیشترین‌شان به دارائی و زمین‌های بارور و شهرها و باروهای وی چشم آزدوخته بودند.

این مسابقه، علاوه بر لردان و خداوندگاران بزرگ و قهرمانان و پهلوانان نامدار، فوجی از سلحشوران نامدار و گمنام، ماجراجویان، راهزنان و شیران و هرزه‌های بینوا را به خود جلب کرده بود. شماری از آنان حتی چادری یا خیمه‌یی هم از خود نداشتند و شب‌هایشان را هر جا که می‌توانستند سپری می‌کردند و اغلب در هوای آزاد و بی‌سرپناه، فقط با

همان ردایشان، می‌خواستند. آنها اسبهایشان را در مرغزارهای اطراف به چرا رها می‌کردند، و غذا و شرابشان را، دعوت‌شده یا ناشده، پشت میز مردم دیگر می‌خوردند و می‌نوشیدند. آنهایی که می‌خواستند در این مسابقه شرکت کنند امیدشان را فقط به دست بخت سپرده بودند. در واقع امکان بسیار اندکی داشتند، زیرا اسبهایشان بینوا و لاغر بودند و حتی گُردترین و سلحشورترین پهلوان هم نمی‌تواند با چنین اسب رقت‌برانگیزی در مسابقه به امتیاز شایان توجهی دست یابد. در نتیجه بسیاری از این افراد به خاطر دادن مسابقه نیامده بودند: آنها فقط می‌خواستند در آنجا حضور داشته باشند و در شادی و بزن‌بکوب همگانی شرکت جویند یا از آن بهره‌ی بگیرند. همه‌شان کاملاً شاد و قبراق بودند. هر روز ضیافت‌ها و جشن‌های بسیاری برگزار می‌شد، زمانی در باروی ملکه، زمانی در خیمه‌های ثروتمندان و خداوندگاران قدرتمند، و بسیاری از این شوالیه‌ها و گُردان ندار خوشحال می‌شدند که تصمیم نهایی زمانی چند به درازا بکشد. آنها در آن سرزمین می‌گشتند، شکار می‌کردند، گپ می‌زدند، می‌نوشیدند، و تفریح و بازی می‌کردند. آنها به تماشای مبارزات می‌ایستادند و گهگاه خود نیز شرکت می‌کردند، اسبان زخمی را تیمار می‌کردند، از دیدن شاهکار بزرگان شگفت‌زده می‌شدند، هیچ چیزی را از نظر دور نگه نمی‌داشتند و کاملاً خوش می‌گذرانند.

در میان خیل جنگجویان دلاور و گمنام مردی بود مارسل نام، پسرخواندهٔ بارون کوچک و فقیری در جنوب، که هم خوش‌قیافه بود و هم سرباز اقبال‌جوی ماجراجویی لاغر که زرهی نه چندان شایسته بر تن پوشانده بود و اسبی لاغر و مردنی داشت به نام ملیسا. این مرد نیز مثل دیگران آمده بود تا حس کنجکاویش را ارضاء کند، اقبال‌خویش را بیازماید و در آن هیاهوی شادی عمومی سهمی و نقشی ایفا کند. مارسل بین ماجراجویان دیگر، یعنی بین سلحشوران و شوالیه‌های صاحب‌جاه و

مقام و حرمت، شهرتی خاص به هم رسانده بود، نه شهرتی در مقام شوالیه‌گری بلکه در مقام خواننده و تروبادور یا شاعر و غزلسرا، زیرا شعرهایی سروده بود که آن‌ها را با نوای عود می‌خواند. او در این آشفته‌بازار شادبها و خوشگذرانی‌ها که وی را به یاد بازارهای هفتگی روستاها می‌انداخت خوش می‌گذراند، و هیچ آرزوی دیگری نداشت مگر اینکه این جشنها و پایکوبیها و ضیافتها و اردوگاه دل‌انگیز تا دیری ادامه یابد.

پسینگاه یک روز دوکِ سربان، که مارسل را به خاطر آوازهای دلنشین‌اش می‌ستود، او را به ضیافتی فرا خواند که ملکه آن را به خاطر یکی از نامدارترین سلحشوران یا شوالیه‌ها برگزار کرده بود. مارسل با وی به شهر و به باروی ملکه رفت. تالار را چراغانی کرده بودند، و نوشیدنی‌های فراوانی در سینی‌ها به حضار تعارف می‌کردند. اما پسرک با دلی سنگین از کاخ به در آمد. او ملکه هرتسلوید را دیده بود، صدای لطیف و دلنشین او را شنیده و به خاطر نگاه‌های جاذب و شیرین وی نوشیده بود. اکنون قلبش در راه عشق آن بانوی بزرگ می‌تپید، بانویی که مثل هر دختری سربه‌راه، نجیب و محجوب ولی در عین حال فوق‌العاده برتر از وی به نظر می‌رسید.

البته او نیز، مثل هر شوالیه یا سلحشور دیگر، می‌توانست برای به دست آوردن ملکه مبارزه کند. او آزاد بود که برای مسابقه نام بنویسد و بخت خویش را بیازماید. اما نه اسبش و نه زرهش در شرایط خوب و پسندیده‌یی بود و نه آن‌گونه که باید و شاید می‌توانست خود را قهرمانی یا پهلوانی بزرگ به شمار آورد. البته در این هیچ تردیدی نبود که با ترس بیگانه بود و برای بدست آوردن آن ملکه زیبارو و دوست‌داشتنی همیشه آماده بود جان بر کف بگذارد و خطر کند. اما نیرو و توان وی با توان و نیروی مور هولت یا شاه‌لات قابل قیاس نبود، بگذریم از ریوالین و پهلوانان

دیگر که جای بحث نبود. خود وی نیز از این مهم آگاه بود. با وجود این، تصمیم گرفته بود که بخت خویش را بیازماید. به اسبش ملیسانان و علف تازه می داد، که همه را ناگزیر به در یوزگی می گرفت، و جسم خود را هم با خوردن و پیوسته خوابیدن تقویت می کرد، و زره تقریباً بیهوده اش را همواره صیقل می کرد و زنگار از آن می گرفت.

بامداد چند روز بعد نام نوشت. شوالیه‌یی از سرزمین اسپانیا حاضر شد با او مبارزه کند و هر دو با نیزه‌های درازشان به سوی یکدیگر تاختند. مارسل و اسبش بر زمین غلطیدند. خون از دهانش بیرون زد و تمامی اعضا و جوارح بدنش دردمند شد، ولی بدون کمک دیگران به پا خاست و اسب لرزانش را به جویباری دور و خلوت برد، بدن را در آن شست و بقیه روز را اندوهگنانه و خوار شده به شام رساند.

شب هنگام که به اردوگاه بازگشت مشعلها را روشن کرده بودند. دوک برابان او را فرا خواند و با لحنی دوستانه به او گفت: «خُب، دوست من، اقبال جنگ به تو پشت کرده است. دیگر بار، اگر خواسته باشی اقبال خود را بیازمایی، یکی از اسبان مرا بردار، و اگر پیروز شدی آن را برای خود نگهدار. اما حالا بیا تا خوش بگذرانیم و شادی کنیم. یکی از آن آهنگهای زیبا و دل‌انگیزت را برای ما بخوان.»

شوالیه کوچک در آن چنان شرایط روحی نبود که آواز بخواند و تفریح کند، اما به خاطر اسبی که دوک وعده داده بود به او بدهد در برابر تقاضای دوک سر تسلیم فرود آورد. او به چادر دوک رفت و پیاله‌یی شراب قرمز نوشید، و عودی را که به او دادند به دست گرفت. چندین آواز را پیایی خواند، همقطاران و سرداران او را ستودند و به سلامتی اش نوشیدند.

دوک که کاملاً سرحال و شاد و شنگول شده بود گفت: «خداوند تو را عافیت دهد، شاعر غزلسرا. شکستن زوین را فراموش کن، با من به دربارم بیا، تا معنی و مفهوم شاد زیستن را دریابی.»

مارسل به نرمی گفت: «شما خیلی لطف دارید. اما قول داده‌اید اسبی خوب به من بدهید، و من پیش از هر خواسته‌یی دیگر، می‌خواهم باز هم نام بنویسم. وقتی که شوالیه‌های دیگر برای کسب افتخار و عشق مبارزه می‌کنند، آوازهای دلنشین خواندن و یا شاد و خوشبخت زیستن چه دردی از من درمان می‌کند؟»

یکی از شوالیه‌ها خندان پرسید: «تو امیدوار هستی که ملکه را ببری؟»
مارسل خشمگینانه برافروخت و گفت: «من هم همان امیدی را در دل پرورانده‌ام که شما پرورانده‌اید، حتی با وجودی که شوالیه‌ی پینوا و نداری بیش نیستم. و اگر نتوانم او را برابیم، لااقل می‌توانم به خاطر او بجنگم و خونم را بر زمین بریزم، و به خاطر او درد بکشم و طعم تلخ شکست را بچشم. من مردن به خاطر او را بر زندگی آسوده و شادتر ترجیح می‌دهم. ای شوالیه‌ی بزرگ، اگر کسی صلاح می‌داند مرا بدین خاطر مورد استهزاء قرار بدهد، آگاه باشد که شمشیرم را برای او آبدیده کرده‌ام.»

دوک به هر دو دستور داد خویشتنداری کنند و دیری نگذشت که حاضران برای خوابیدن پراکنده شدند. وقتی که شاعر غزلسرا و خنیاگر آنجا را ترک می‌کرد، دوک از او خواست درنگ کند. دوک نگاه‌کنان به چهره‌ی وی با لحنی دوستانه به او گفت: «تو جوانی سرزنده و دلیر هستی، ولی آیا حاضری که خونت را به خاطر یک رؤیا بریزی؟ تو خود خوب می‌دانی که هیچ‌گاه نمی‌توانی پادشاه والوا بشوی، یا ملکه هرتسلوید را به همسری برگزینی. پس، از زین به زیر افکندن یک یا دو شوالیه‌ی کوچک برای تو چه سودی به ارمغان می‌آورد؟ تو برای اینکه بتوانی به مقصود و هدفت برسی باید پادشاهان، و ربوالین، و خود من و پهلوانان دیگر را شکست بدهی. بنابراین توصیه می‌کنم: اگر واقعاً تصمیم گرفته‌ای بجنگی، نخست با من آغاز کن، و اگر شکست خوردی، این رؤیا را از سر به درکن، با من بیا، و همانطور که قبلاً هم گفتم، خنیاگر من باش.»

مارسل سرخ شد، اما فوری و بدون تردید و دودلی چنین پاسخ داد: «از شما سپاسگزارم، دوک بزرگ و محترم، فردا با شما زوبین بازی می‌کنم.» این را گفت و از آنجا به دیدن مادیانش رفت. ملیسا صادقانه شیهه کشید، از دستش نان خورد و سرش را بر شانه وی گذاشت.

مارسل گردن مادیانش را نوازش داد و با لحنی نرم و دوستانه گفت: «آه، ملیسا. تو مرا دوست می‌داری، کاش هر دو در جنگل مرده بودیم و به این اردو نیامده بودیم. خوب بخواب، ملیسا.»

بامداد روز بعد سوار بر اسب به شهر کانوولی وارد شد و ملیسا را در برابر خرید یک کلاهخود و چکمه‌های نو فروخت. هنگامی که از آنجا می‌رفت، مادیان برای دیدن وی گردن برافراشت، ولی او بی آنکه سر برگرداند آنجا را ترک کرد. یکی از مباحثران دوک قزل‌اسبی قبراق برایش آورد که حیوانی جوان و نیرومند بود، و یک ساعت بعد شخص دوک نیز برای آغاز نبردی تن به تن رویه‌رویش ایستاد. بسیاری به تماشا آمده بودند، زیرا خداوند گاری بزرگ می‌جنگید. در نخستین دور نبرد هیچ‌یک به پیروزی دست نیافت، زیرا دوک می‌خواست آسیبی به آن جوان نرساند. اما اندکی بعد از بلاهت و نادانی آن جوان خشمگین شد و با چنان شدتی به او تاخت که مارسل از پشت بر زمین افتاد، پایش در رکاب گیر کرد و آن قزل‌اسب نرینه او را در میدان بر زمین کشید.

در آن هنگام که زخم‌ها و جراحات آن جوان ماجراجو را در چادری که برای نوکران دوک برپا شده بود درمان می‌کردند، در شهر و اردوگاه ندا دردادند که گاشموره، که از پهلوانان مشهور جهان بود، وارد شده است. او با کَرّ و فر وافر به درون شهر آمد، در حالی که نامش قبلاً چون ستاره درخشیده بود. شوالیه‌های بزرگ از آمدنش ابرو در هم گره زدند و خُلق تنگ کردند، ولی شوالیه‌های کوچک و فقیر از آمدنش شادی کردند، و هر تسلوید زیبارو از دیدنش سرخ شد. روز بعد گاشموره آسوده‌خاطر و با

طمأنینه نام نوشت و مبارز طلبید. شوالیه‌های بزرگی را یکی پس از دیگری از زین بر خاک افکند. در اردوگاه از هیچ کس دیگری سخن نمی‌رفت: او پیروز بود و ملکه و کشور به او تعلق می‌گرفت. این خبر به گوش مارسل رسید که در بستر بیماری خوابیده بود. او شنید که هر تسلوید را از دست داده است، و نیز ثناخوانیهایی که در حق گاشموره می‌رفت بشنید. او چهره را آهسته به دیواره چادر گرداند و خواستار مرگ خویش شد. تنها این خبرها را نشنید. دوک با پیراهنی نو به رسم هدیه به عیادتش آمد، و حتی دوک هم در باره این پیروزی سخن گفت. مارسل شنید که ملکه هر تسلوید بیمار عشق گاشموره شده بود، و حتی این را هم شنید که این گاشموره نه تنها پرچم ملکه آنفلیس فرانسوی را بر تن پوشانده بود، بلکه شاهزاده خانم مراکشی سیاه‌پوستی را هم پشت سر رها کرده بود که او را به همسری خویش درآورده بود. پس از آنکه دوک از آنجا رفت، مارسل به دشواری از بستر بیماری برخاست، لباس پوشید، و به رغم دردی که می‌کشید به درون شهر رفت تا گاشموره پیروز را ببیند. او را دید، جنگجویی نیرومند و قهوه‌پوست، غول‌پیکری سسترسینه با عضلاتی نیرومند. مارسل او را شبیه قصابان یافت. مارسل توانست به درون قلعه راه یابد و خود را قاطی دیگر میهمانان کند. ملکه دخترش را زیبا و شادمان و شکوفان یافت، و حتی دید که ملکه لبانش را در اختیار آن پهلوان بیگانه گذاشت. اما در اواخر ضیافت بود که دوک، یعنی حامی مارسل، او را شناخت و به سوی خویش خواند.

دوک به ملکه گفت: «اجازه بفرمایید این شوالیه جوان را معرفی کنم. وی مارسل نام دارد، شاعری خنیاگر است و ما را از هنر خویش مستفیض ساخته است. اگر شما اجازت می‌فرمایید برای ما آواز می‌خواند.»

هر تسلوید دوستانه برای دوک سر تکان داد و به روی شوالیه لبخند زد، و گفت که عود بیاورند. شوالیه جوان رنگ باخته بود، تعظیم غزایی

کرد و خود را با تردید و دودلی بگرفت. ولی آن‌گاه به سرعت انگشت روی تارها گرداند، و در حالی که مستقیم به چهرهٔ ملکه می‌نگریست آوازی خواند که خیلی پیش از این در دیار خویش ساخته بود. اما پس از هر قطعه که می‌خواند یک دویستی ساده نیز، که آن شب برای نخستین بار به گوش حضار می‌رسید و پس از آن به زودی در هر کوی و برزن خوانده شد، به عنوان برگردان اضافه می‌کرد:

شادی عشق یک لحظه بیشتر نمی‌پاید،

ولی اندوه عشق تا پایان زندگی ادامه می‌یابد.

مارسل پس از آنکه آواز خواندن را به پایان رساند، بارو را ترک کرد. درخشش پرتو اندک شمع از پنجره‌ها او را در راهی که می‌رفت دنبال می‌کرد. او به سوی چادرها بازنگشت، بلکه شهر را به سوی دیاری دیگر ترک کرد. پس از آن سلحشوری و اسباب آن را رها کرد و زندگی یک شاعر خنیاگر دوره‌گرد را در پیش گرفت.

هیاهوی ضیافت‌ها فروکش کرده است و چادرها همه برچیده شده‌اند. دوک برابان، گاشمورهٔ پهلوان، و ملکهٔ زیبارو صدها سال است که از این جهان رخت بر بسته‌اند. هیچ‌کس در بارهٔ کانولی، یا مسابقهٔ ربودن ملکه هیرتسلوید سخن به میان نمی‌آورد. جز نامشان هیچ چیز دیگری از آنان باقی نمانده است، نامی که به گوش ما شگفت‌انگیز و ناآشنا می‌آید، و همینطور اشعار و ابیات آن سلحشور جوان. آن‌ها را هنوز هم می‌خوانند.

مردی به نام زیگلر^۱

(۱۹۰۸)

آورده‌اند که در (گذر) براوئرگاسه - BRAUERGASSE - مردی می‌زیست زیگلر نام. او مثل تمام مردانی بود که ما هر روز در خیابان شهر می‌بینیم، و چهره‌هایشان را واقعاً هیچ‌گاه به یاد نمی‌سپاریم، زیرا همه یک چهره دارند: چهره‌ی همگانی و مشترک.

زیگلر همان‌گونه بود و همان کارهایی را می‌کرد که این مردم همیشه هستند و می‌کنند. او مرد ابلهی نبود، ولی آدم با استعداد خاصی هم نبود. او پول و تفریح و خوشگذرانی را دوست می‌داشت، دوست می‌داشت شیک پوشد، و مثل بیشتر مردم محجوب و کمرو بود: آنقدر که منهیات و بیم از عقوبت بر زندگی و بر فعالیت‌ها و تلاشهایش حاکم بود، شوق و خواست و جدّ و جهد و رقابت نبود. با وجود این، ویژه‌گی‌های اخلاقی خاصی داشت، و رویهمرفته جوان متعادلی بود که به شخصیت خویش بیشتر علاقه‌مند بود و اهمیت بیشتری به آن می‌داد، و مثل مردان دیگر خود و زندگیش را کانون دنیا می‌پنداشت. او از هر تردید عاری بود، و هرگاه حقایق با اعتقاداتش جور در نمی‌آمد، چشم را با ناخوشنودی می‌بست.

او در مقام یک انسان نوین، نه تنها پول را بی‌نهایت محترم می‌شمرد،

۱ - ZIEGLER - این نام در زبان آلمانی تسیگلر و در انگلیسی زیگلر تلفظ می‌شود، و من برای اینکه خواننده آن را راحت‌تر تلفظ کند انگلیسی‌اش را آورده‌ام. مترجم

بلکه قدرت دوّم دیگری را هم: یعنی علم. البته او نمی‌توانست علم را آن‌گونه که باید و شاید تعریف کند، ولی چیزهایی را به یاری آمار حفظ کرده بود، و شاید اندکی هم از میکرب‌شناسی به یاد داشت، و این را هم می‌دانست که دولت برای علم و دانش چقدر پول خرج می‌کند و چه حرمتی برای آن قایل است. او مخصوصاً به تحقیقات مربوط به سرطان ارج می‌نهاد و آن را می‌ستود، زیرا پدرش بر اثر بیماری سرطان درگذشته بود، و زیگلر صادقانه و پایبندانه معتقد بود که علم، که دیربازی است این‌گونه پیشرفت کرده است، نمی‌گذارد او نیز به این بیماری دچار شود.

زیگلر وضع ظاهری خود را با اشتیاق وافر به پوشیدن لباس‌های آخرین مد سال، خارج از وسع یا توان مالی خویش می‌آراست. چون نمی‌توانست با مُد ماه یا فصل همگامی کند، بی‌تردید علاقه به آنها را نوعی علاقه ابلهانه می‌پنداشت. او از معتقدان سرسخت استقلال شخصیت بود و اغلب بین دوستان و در جاهای امن و بی‌خطر به صاحبان کارش و به دولت می‌تاخت و در باره‌شان سخن به درشتی می‌گفت. مثل اینکه در باره این تصویر زیاد سخن گفته‌ام. اما زیگلر جوان مرد شایان توجهی بود، و درگذشت وی ضایعه بزرگ و تأسف‌انگیزی برای ما بود. زیرا وی عاقبت ناهنجاری داشت که تمامی اهداف و برنامه‌های وی را از میان برد.

روزی کشنده‌یی، اندکی پس از ورودش به شهر ما، تصمیم گرفت که آن روز تفریح کند. او هنوز دوست واقعی به دست نیاورده بود و هنوز هم تصمیم نگرفته بود به کدام باشگاه بپیوندد. شاید همین امر سبب بی‌حرمتی او شد. خوب نیست که انسان تنها باشد و زندگی را به تنهایی سپری کند.

جز تماشای منظره کار دیگری نداشت و به چیز دیگری هم نمی‌اندیشید. او پس از غور و اندیشه کسامل و تفکری عاقلانه و

اندیشمندان تصمیم گرفت که از موزه تاریخی و باغ وحش دیدن کنند. موزه در بامداد روزهای یکشنبه مجانی بود، و باغ وحش را هم می شد بعد از ظهرها با پرداخت ورودی نسبتاً اندکی دید.

زیگلر لباس نویش را که تکه های پارچه ای داشت - که آن را خیلی دوست می داشت - پوشید و راهی موزه تاریخی شد. او عصای باریک، زیبا و لاک الکل زده اش را هم در دست داشت که با در دست گرفتن آن وقار و شخصیت ویژه ای می یافت، اما با کمال شگفتی دریافت که هنگام ورود به موزه باید آن را تحویل بدهد.

در اتاق های بزرگ و بلند موزه چیزهای زیادی را به معرض دید تماشاچیان نهاده بودند و این دیدارکننده مؤمن در دل دانش و علم را زیاده از حد می ستود، و اکنون هم که نوشته های توصیفی روی جعبه ها را می خواند در دل به خود می گفت که به دانش باید اعتماد کرد. و به پاس همین نوشته ها بود که اشیاء گوناگون تاریخی و باستانی، مثل کلیدهای زنگ زده، گردن بندهای شکسته و کدر شده، و غیره، فوق العاده شایان توجه شده بودند و نظرها را به سوی خود جلب می کردند. شگفت انگیز این که علم چگونه به هر چیزی می نگریست، چگونه همه چیز را می شناخت، و چگونه نامی برای آن می یافت: آری، به همین زودی از شر بیماری سرطان رها می شود، و چه بسا که حتی مرگ هم از میان برود.

به اتاق دوم که وارد شد جعبه ای شیشه ای دید که عکس خویش را آن چنان آشکار در آن دید که یک لحظه درنگ کرد و به خود نگریست، یعنی با رضایت خاطر تمام به کتش، به شلوارش و به گره کراواتش نگاه کرد. چون شادمانه از خود خوشنود شد از آنجا رفت و توجه اش را به آثار به جای مانده از قلمزن ها و چوبتراشان ادوار نخستین متمرکز ساخت، به قبول خود وی، مردانی ذیصلاح و در عین حال فوق العاده اُمی و خودساخته و خودآموخته. او حتی اندیشمندان به یک ساعت قدیمی

بسیار بزرگ نگاه کرد که نگاره‌ها یا پیکره‌های روی صفحه آن موقعی که ساعت را اعلام می‌کرد می‌رقصیدند، و این ساعت نیز مورد تصویب نهایی او قرار گرفت. اندکی بعد حوصله را از دست داد، خمیازه کشید و پیوسته و پشت سر هم به ساعتش نگاه کرد، که بدش نمی‌آمد آن را نشان بدهد، زیرا از طلای ناب بود و از پدرش به ارث برده بود.

چون متأسفانه متوجه شد که دیری به نهار باقی مانده است، وارد اتاق دیگری شد. در اینجا حس کنجکاوی‌اش به حرکت درآمد. در آن اتاق آثاری از موهوم‌پرستی قرون وسطا را به معرض نمایش گذاشته بودند: کتاب‌های سحر و جادو، طلسم‌ها، وسایل جادوگری، و درگوشه‌یی دیگر حجره کامل یک کیمیاگر، انباشته از کوره، هاون، بشکه‌های بزرگ و شکم‌گنده، مثانه خشک کرده خوک، دم زرگری، و غیره. پیرامون این گوشه را طناب کشیده بودند و روی تابلویی نوشته شده بود که مردم دست به اشیاء نزنند. اما کسی به این گونه تابلوها توجه نشان نمی‌داد، و فقط زیگلر در آن اتاق بود.

زیگلر بی‌اراده دستش را از فراز طناب دراز کرد و به چندین شیئی عجیب و غریب دست زد. او چیزهایی در باره قرون وسطا و اوهام‌پرستی خنده‌آور آن دوران شنیده یا خوانده بود اما هیچ نمی‌دانست که چرا مردم آن دوران به چنین مزخرفات و بیهوده‌اندیشی‌های کودکانه علاقه داشته‌اند و حتی نمی‌دانست که چرا چیزهای بیهوده و پوچی مثل جادوگری را منع نمی‌کرده‌اند. از سوی دیگر، کیمیاگری قابل چشم‌پوشی بود، زیرا دانش سودمند شیمی از آن پایه و مایه گرفته بود. خدای من، فکرش را بکنید که کوره‌های زرگری و این گونه جادو و جنبل‌ها لازم بوده‌اند، زیرا اگر اینها نبودند قرص آسپرین و بمب‌های گازدار هم وجود پیدا نمی‌کردند!

او بی‌اراده و بی‌اندیشه قبلی دست دراز کرد و یکی گلوله کوچک

تیره‌رنگ، که به یک حب بی‌شبهت نبود و گرد و خشک و سبک بود برداشت و بین انگشتانش قرار داد و اندکی بعد می‌خواست آن را سر جایش قرار بدهد که صدای پایی را از پشت سر خود شنید. چون سر برگرداند، تازه‌واردی را دید که به درون اتاق آمده بود. زیگلر از اینکه آن گلوله را در دست داشت سخت ناراحت شد، زیرا آن تابلو را واقعاً دیده و خوانده بود. بنابراین کف دستش را بست، آن را در جیب فرو برد و آنجا را ترک گفت.

او به آن شیئی گرد و گلوله هیچ نیندیشید تا به خیابان رسید. آن را از جیب بیرون آورد و خواست دور بیندازد. نخست آن را روبه‌روی بینی‌اش گرفت و بوید. اندک بوی صمغی خاصی داشت که تا حدودی دلاویز هم بود. بنابراین آن را دوباره در جیب گذاشت. بعد به رستوران رفت، غذا سفارش داد، چند روزنامه ورق زد، با کراواتش ور رفت، و با توجه به نوع لباسی که دیگر مشتریان پیرامون وی پوشیده بودند، نگاه‌های توأم با حرمت یا خودخواهی به سوی‌شان انداخت. اما چون غذایش را هنوز نیاورده بودند، قرص کیمیاگری را که بی‌اراده و ناخودآگاه دزدیده و بویده بود از جیب بیرون آورد، آن را با ناخن خراشید و سرانجام، بر اثر انگیزه‌یی کودکانه، آن را در دهان گذاشت. قرص بدمزه‌یی نبود و بی‌درنگ حل شد. آن را با جرعه‌یی آبجو شست و فرو برد. پس از آن غذایش را هم آوردند.

مرد جوان در ساعت دو از اتوبوس پیاده شد و به سوی باغ وحش رفت و یک بلیط روز یکشنبه خرید.

وی لبخند بر لب به سوی بخش حیوانات پستاندار رفت و جلو قفس بزرگی ایستاد که شامپانزه‌هایی در آن نگهداری می‌شدند. شامپانزه‌یی بزرگ به او چشمک زد، سرش را شادمانه برایش تکان داد و با صدایی ژرف پرسید: «چطوری، برادر؟»

زیگلر که جا خورده و بطرز شگفت‌انگیزی ترسیده بود راه افتاد و از آنجا رفت. هنگامی که شتابان می‌رفت، صدای سرزنش آن شامپانزه را شنید: «مگر او چه داره که این همه پُز می‌ده و خودش می‌گیره! بی شرف احمق!»

از آنجا به دیدن میمونهای دم‌دراز رفت. آنها شاد و قیاق به هر سوی می‌دویدند. آنها گفتند: «رفیق، یه کم قند بهمون بده!» اما چون قند نداشت به آنها بدهد، همه عصبانی شدند و او را «گدا» خواندند و دندانه‌هایشان را به او نشان دادند. این ماجرا خشم او را برانگیخت. ناراحت و منزجر از آنجا دور شد و به محل گوزنها رفت، که می‌پنداشت رفتار بهتری خواهند داشت.

گوزن شمالی غول‌پیکری نزدیک میله‌های قفس ایستاده و زل زده بود و به او نگاه می‌کرد. زیگلر ناگهان به وحشت افتاد. زیرا درست از آن هنگامی که آن قرص کذا را خورده بود، زبان جانوران را می‌فهمید. آن گوزن با چشمانش سخن می‌گفت، با آن دو چشم درشت قهوه‌یی‌اش. نگاه خاموشش حاکی از وقار، سنگینی، تسلیم و رضا، و اندوه بود، و در مورد بازدیدکننده، حاکی از فخر و تکبر و برتری و نفرتی توأم با وقار، یعنی نفرتی هراس‌انگیز. در زبان این چشمان خاموش و بزرگ و شاهانه (حیوان)، زیگلر چنین خواند که او (زیگلر) با این عصا و کلاه، با این ساعت طلایی و آن لباس شیک روز یکشنبه‌اش، از کرم یا حشره، و حتی از آن ساس بی‌ارزش بی‌بو و خاصیت هم بهتر و والاتر نیست.

از کنار گوزن شمالی گذشت و به سوی بزکوهی رفت، و بعد از کنار آن گذشت و به سوی بزی دیگر، شتر بی‌کوهان، بعد گوزن آفریقایی، و گراز وحشی و خرس رفت. همه اینان به او توهین نکردند، اما بدون استثناء او را تحقیر کردند و مورد تمسخر قرار دادند. او به سخنانشان گوش فرا داد و از فحواي کلامشان دریافت که این جانوران اصولاً چگونه در باره آدمیان

می اندیشند. آنچه که آنها می اندیشیدند فوق العاده ناراحت کننده بود. بیشترینشان شگفت زده بودند که این حیوانهای زشت، بوگندی و پست و حقیر دویا با آن هیأت یا بر و لباس جلفشان چگونه اجازه یافته اند آزادانه و رها هر جا که می خواهند بروند و بیایند.

او همچنین شنید که یوزپلنگی با توله اش صحبت می کرد، و صحبتشان جدی و از عقل و درایت آکنده بود، از آن گونه صحبت های عاقلانه یی که کمتر کسی از زبان آدمیان می شنود. او سخنان پلنگی زیبا را هم شنید که در باره این اوباش و ارازل، این بازدیدکنندگان روز یکشنبه، با جملات و عبارات موجز و اشرافی اظهار عقیده می کرد. بعد به چشمان شیری بور نگاه کرد و گستردگی شگفت انگیز بیابانها را، که در آنها از قفس و بنی آدم اثری نیست، در آنها یافت. بعد بازی کوچک را دید که با نخوت آکنده از اندوه، سر در گریبان غم نهاده، بر شاخه خشک درختی نشسته بود، و نیز زاغهای کبودرنگی را مشاهده کرد که زندانی شدنشان را با وقار و سنگینی و خونسردی توأم با شادی تمام پذیرا شده بودند.

زیگلر که از خوی اندیشیدن خود اندوهگین، افسرده و گیج شده بود نومیدانه به سوی هموعان خویش بازگشت. او به چشمهایی می نگریست که بتوانند وحشت و بدبختی او را درک کنند، و به سخنان و گفتارهایی گوش فرا می داد که امیدوار بود چیزی آسودگی بخش، چیزی قابل درک و تسکین دهنده بشنود، و ضمناً به اداهای و حرکات بازدیدکنندگانی نگاه می کرد که امیدوار بود در آنها اثری از حرمت، بزرگواری و آرامش و وقار طبیعی بیابد.

او پاک ناامید شده بود. صداها و سخنان و عبارات زیادی شنید، حرکات و اداهای زودگذر بسیاری را دید، اما چون اکنون همه چیز را از دریچه چشمان یک حیوان می دید، جز انبوهی انسان فاسد، ریاکار و جانور صفت، که آمیزه زشت و منکر تمامی جانوران بودند، چیز

دیگری نمی‌دید.

زیگلر نومیدانه ره می‌سپرد. او واقعاً از خود شرم‌منده شده بود. دیربازی بود که آن عصای لاک و الکل خورده‌اش را به میان بوت‌ها نداخته بود، و همچنین دستکش‌هایش را در پی آن. اما چون کلاهش را به دور انداخت، کفش و کراواتش را هم بیرون آورد، و در حالی که گریه‌کنان خود را به قفس گوزنی شامی چسبانده بود، جمعیتی انبوه پیرامون وی گرد آمد، نگهبانان او را گرفتند، و به آسایشگاه ویژه دیوانگان بردند.

بازگشت به خانه

(۱۹۰۹)

مردم گِربرسو با سفر کردن مخالف، نیستند و بین جوانان سنت این است که گوشه‌یی از دنیا و شیوه زندگی بیگانگان را، حتی پیش از آنکه خود استقرار یابند، ازدواج کنند و در برابر قوانین و رسوم محلی سر تسلیم فرود بیاورند، به چشم ببینند. اما بیشترینشان پس از چندی که در خارج زیستند هوس برخورداری از امتیازات وطن به سرشان می‌زند و باز می‌گردند. کمتر اتفاق می‌افتد که فردی از آنها تا رسیدن به کمال مردی، چه رسد برای ابد، در خارج بماند. با وجود این، گهگاه چنین رویدادی اتفاق می‌افتد، و چنین آدمی پدیدار می‌شود و مردم گِربرسو پیوسته از او سخن می‌گویند.

چنین فردی مردی بود به نام اوگوست شلوتربیک، تنها پسر شلوتربیک دباغ، از والدویزه. این جوان هم مثل جوانهای دیگر در مقام یک پادو یا شاگرد دوره‌گرد راهی سفر شد. در خدمت یک بازرگان، زیرا آنقدر نیرومند نبود که در دکان دباغی شاگردی کند. اما بی‌تردید بعدها آشکار شد که این تردی و شکنندگی جسمی وی بهانه‌یی بیش نبوده و جوانی خیلی سترگ و نیرومند بوده است. اکنون حرفه خویش را برگزیده بود، از پوشیدن ردای میرزابنویسی شاد و سرافراز می‌شد، و دباغان، حتی پدرش، را با دیده رقت می‌نگریست. شلوتربیک پیر که با به خاطر محبت پدری یا به خاطر آگاهی از خواست و تمایلات پسرانش متوجه شده بود

که برای استمرار حرفهٔ دباغی ریشه گرفته در خانواده هیچ راهی وجود ندارد، در پایان عمر سخت نمی‌گرفت و به حرفه‌اش زیاد اهمیت نمی‌داد. نتیجهٔ این عمل این بود که حرفهٔ دباغی را با این آگاهی به پسرش واگذار کرد که می‌دانست اوگوست این حرفه را به پشیزی به جوانی دیگر خواهد فروخت.

شاید به همین سبب بود که اوگوست بیشتر وقت و زندگی‌اش را در خارج می‌گذراند و چون در آنجا به رفاه و سعادت دست یافته بود، سرانجام فکر بازگشت به خانه و وطن را از سر به در کرد. پس از آن، چون از سی سالگی گذشت و هنوز نتوانسته بود در کار سوداگری و بازرگانی استقرار یابد و یا ازدواج کند، شوق و آرزوی جدیدی در او جان گرفت و او را برای دیدن جهان برانگیخت. در این چند سال آخر در شهری صنعتی در سویس شرقی کاری با مزدی خوب و قابل توجه یافته بود. اما برای اینکه بر دانش و آگاهی‌اش بیفزاید و به آدم متحجری بدل نشود، این کار را رها کرد و راهی اسکاتلند شد. چون به اسکاتلند، یا شهر گلاسکو، یعنی شهری که در آن کاری یافته بود، هیچ علاقه‌ی نداشت، در مدت اقامت خود در آن سامان زندگی آزاد و عدم وابستگی به شهر را در پیش گرفت و علاقه به اقامت دایم در این شهر را کاملاً از دست داد و یا آن علاقه را بین تمام دنیا تقسیم کرد. چون هیچ موجبی یا انگیزه‌ی نبود که او را به زندگی در آن شهر پایبند کند، پیشنهاد مدیریت یکی از کارخانه‌های شهر شیکاگو را شادمانه پذیرفت، و دیری نگذشت که مثل گذشته کم یا بیش به آمریکا علاقه‌مند شد. دیربازی بود که علائم ویژهٔ اهل گربرسو را از دست داده بود و هرگاه با یکی از همشهریانش روبه‌رو می‌شد، که البته هر چند سال یک بار چنین اتفاقی روی می‌داد، با او با همان ادب و جدیتی روبه‌رو می‌شد که با دیگران. بالاخره این خبر به شهر گربرسو رسید که شلوتریک پولدار شده است و صاحب قدرت، ولی هم بسسیار متکبر

شده است و هم آمریکایی.

پس از چند سال با خود پنداشت که در شیکاگو به اندازه کافی دانش و پول اندوخته است. وقتی که تنها دوستش که مردی آلمانی و ساکن جنوب روسیه بود به خانه و کاشانه اش بازگشت، شلوتریک به دنبالش رفت. دیری نگذشت که کارخانه کوچکی را در روسیه تأسیس کرد و در نتیجه کامیاب شد و به رفاه دست یافت و به شهرت رسید. با دختر دوستش ازدواج کرد و گمان کرد که تا آخر عمر در اینجا می ماند و استقرار می یابد. اما آینده آن گونه نبود که وی انتظار داشت. همسرش هیچ فرزندی به دنیا نیاورد. این امر او را سخت نومید کرد و در حقیقت آرامش خاطر و احترام به زندگی زناشویی را از او گرفت. اندکی بعد همسرش درگذشت، و مرگ همسر، به رغم آن حقایق، بر وی بسیار گران آمد، تا بدانجا که با وجود تسندرستی و سرزندگی و شور و شوق زندگی که در او بود، اندکی سالخورده تر و اندوهگین تر شد. چند سال دیگری که گذشت، کسب و کار، به خاطر شرایط سیاسی، به طرز وحشتناکی کساد شد. هنگامی که دوست و پدر همسرش هم مرد، کاملاً تنها رها شد و در نتیجه آرامش خاطر و زندگی آرام و بی سروصدایش را نیز از دست داد. این مرد ناگهان به این فکر ملهم شد که هر کجا که روی آسمان همین رنگ است، بویژه برای مردی که بهترین سالیان عمرش دارد به پایان می رسد. کارخانه دار پیر پیوسته به این می اندیشید که در آخر عمر در عاقبت و اقیانوس زندگی کند، و چون کسب و کار دیگر آن کشش و جذابیت گذشته را نداشت و ضمناً آن شور و شوق وافر گذشته اش به مسافرت را هم از دست داده بود، با کمال تعجب احساس کرد که امید و آرزویش بیشتر حول و حوش زادگاهش و شهر گریپرسو دور می زند، که تا پیش از این، و در این ده ساله اخیر، کمتر اتفاق افتاده بود به آن شهر بیندیشد و یا احساسی نسبت به آن داشته باشد.

روزی با همان سرعت عملِ خونسردانه دوران جوانی تصمیم گرفت که کارخانه‌اش را، که اکنون تقریباً هیچ درآمد و سودی برایش نداشت، بفروشد و روسیّه را ترک گوید. کارخانه، خانه، و همهٔ اثاث و اسبابش را فروخت و تمام دارائی منقولش را به چندین بانک آلمان جنوبی منتقل کرد، و از راه ونیز و وین راهی آلمان شد.

به نخستین پاسگاه مرزی که رسید نخستین آبجو باواریایی اش را، پس از سالیان دراز، با آرامشی بی سروصدا نوشید، ولی هنگامی که اسامی شهرها طنین آشنای بیشتری یافتند و گویش محلی همسفرهایش شباهت بیشتری به گویش شهر گبرسو یافت، آن علاقه جهانگردی پیشین سخت به لرزه درافتاد. وقتی که رییس قطار اسم ایستگاه را بر زبان آورد، و قیافه و سیمای آنهایی که در همان کوبه با وی همسفر بودند کاملاً آشنا به نظر رسید، سخت شگفت‌زده شد. سرانجام قطار از پیچ آخرین پارهٔ راه گذشت و پیش رفت، تا جایی که در درّه اندک اندک شهر کوچکی را دید که بر ساحل رودخانه و در دامنهٔ کوهستانی پوشیده از درختان کاج نهاده شده بود. مرد مسافر سنگینی و فشردگی ویژه‌یی را در قلبش حس کرد. این افکار، که این دنیا، یعنی رودخانه، برج ساختمان شهرداری، خیابانها و باغها سر جایشان قرار دارند، در سرش جولان می‌داد و او را سرزنش می‌کرد که چرا آن را در طی این سالیان دراز از یاد برده و حتی یادش را هم از قلبش بیرون انداخته بود.

اما هیجان و آشفتگی اش دیری نپایید. چون به ایستگاه رسیدند، هر (آقای) شلوتریک جامه‌دان قهوه‌یی روشنش را برداشت و درست مثل مردی که به مأموریت بازرگانی آمده است و می‌خواهد از فرصت دیدار مجدد جایی که از قدیم می‌شناخته است حداکثر استفاده را ببرد، از قطار پیاده شد. در ایستگاه با دیدن نماینده‌های سه هتل دریافت که شهر پیشرفت کرده و آبادتر شده است، و چون نام یکی از هتلها را بر کلاه یکی

از نماینده‌ها دید، یعنی اسم «گاستهاوس تسوم شوان»، که شلوتریک هنوز آن را به یاد داشت، جامه‌دانش را به دست وی داد و خود پیاده به سوی شهر راه افتاد.

این مرد غریبه، همانطور که سلانه سلانه می‌رفت، نگاه یکی دو نفر را به سوی خود جلب کرد، ولی به آنها توجه ننمود. او با توجه خاصی به شهر نگاه می‌کرد. برای سلام و تعارف و پرسش و شناسایی هنوز وقت باقی بود. نخست از خیابان تقریباً عوض شده ایستگاه راه آهن - باهنهوف شتراسه - BAHNHOFSTRASSE - گذشت و به سوی رودخانه رفت، که قازها مثل گذشته‌ها بر سطح آب سبزنگش شنا می‌کردند، و خانه‌ها و باغچه‌هایشان، درست مثل گذشته‌ها، به آن پشت کرده بودند. پس از آن از پل بالایی مخصوص رهگذران پیاده گذشت، و از خیابان‌های شلوغ و تنگی که هنوز هم مثل گذشته هیچ تغییری نکرده بودند خود را به محلّ قدیمی دباغی شلوتریک رساند. اما بیهوده کوشید که آن بنای بلند و شیروانی‌دار و علفزار بزرگی را که گودالهای دباغی در آن قرار داشت بیابد. آن خانه از بین رفته بود و در باغ و آن علفزار خانه ساخته بودند. وی که اندکی اندوهگین و ناخشنود شده بود برگشت و رو به سوی بازار گذاشت که، به استثنای اینکه اندکی کوچکتر شده بود، زیاد تغییر نکرده بود. آن شهر با ابّهت هم برخلاف گذشته چهره سنگین و آمرانه‌بی نداشت.

مرد تازه‌وارد که فعلاً به اندازه کافی دیده بود، راهش را به آسانی به سوی هتل شوان (قو) یافت، و چون به آنجا رسید دستور داد غذای خوب و چرب و نرمی آوردند، و خود را برای نخستین مراسم یا منظره آشنایی حاضر کرد. اما صاحبان قدیم هتل را در آنجا نیافت و با او مثل یک میهمان بیگانه برخورد شد. درست در آن هنگام بود که متوجه شد نحوه تلفظ و شیوه صحبت کردنش، که در طی سالیان دراز پنداشته بود ویژگی شوابی -

SWABIAN -^۱ خود را حفظ کرده است و اصولاً هیچ تغییری نیافته است، به گوش اهالی آنجا بیگانه می‌رسد، تا بدان پایه که پیشخدمتهای زن به دشواری می‌فهمیدند چه می‌گوید. حتی کارکنان هتل تعجب کردند که سالادش را پس فرستاده است و سالادی را خواسته است که خود تهیه کرده بود، و ضمناً به جای شیرینی ویژه‌یی که در گربرسو معمولاً پس از غذا می‌آورند دستور داد کمپوت برایش بیاورند که یک عالم از آن را خورد چون پس از غذا یک صندلی دیگر را هم نزد خود کشید و هر دو پایش را بر آن گذاشت، هم کارکنان هتل و هم میهمانان دیگر سخت خشمگین و متنفر شدند. یکی از میهمانان هتل که از دیدن این اداها و رفتارهای عجیب ناراحت شده بود، از پشت میزش برخاست و صندلی‌اش را با دستمالش پاک کرد و گفت: «من یادم رفته بود آن را پاک کنم. آخر، بعید نیست بعضیها چکمه‌های کثیفشان را روی آن گذاشته باشند!» صدای خنده‌یی آرام بلند شد، اما شلوتربک فقط سرش را به سوی آن مرد چرخاند و بعد بی‌درنگ برگرداند. سپس دستها را روی شکم گذاشت و به انتظار هضم غذا نشست.

یک ساعت بعد از جای برخاست و دوباره رفت در شهر گردش کند. او شگفت‌زده به ویرین مغازه‌ها و کارگاهها نگاه می‌کرد تا شاید چهره‌ی یکی از سالخورده‌گان و پیرمردانی را که حتی در دوران جوانی وی هم پیر بوده‌اند و هنوز زنده‌اند بیابد. اما کسی را نیافت. فقط آموزگاری از برابرش گذشت که الفبا را از او آموخته بود. آن مرد حتماً در پایان دوران هفتاد سالگی بود و تردیدی نبود که دیربازی از بازنشستگی‌اش می‌گذشت. ولی با تمام آن تفصیل، او را از بینی‌اش و حتی از نحوه‌ی راه رفتنش شناخت، زیرا هنوز کاملاً شق و رق راه می‌رفت و ظاهراً به اندازه کافی سرحال بود.

۱- در زبان آلمانی SCHWABEN نوشته می‌شود، یعنی گویش مردم شوابی در جنوب شرقی باواریا. مترجم

شلوتریک مایل بود با او صحبت کند، اما فقط از گفتگوها و شگفت‌زدگیها و دست‌دادنهای پس از آن واهمه داشت. پس به راهش ادامه داد، به کسی سلام نکرد، بسیاری زل زدند و به او نگاه کردند ولی او را نشناختند، و به این ترتیب نخستین روز اقامتش در زادگاهش را عین یک بیگانه به شام رساند.

اما شهر، به رغم عدم استقبال انسانها، از بچه بازگشته خویش آشکارا تر و گرمتر استقبال کرد. گرچه پیشرفت را در هر سو می‌شد دید، ولی خود شهر بطور کلی نه کهنه‌تر شده و نه تغییر کرده بود، و با لطفی مادرانه به روی تازه‌وارد لبخند می‌زد. خود را شاد و ایمن می‌یافت. مسافرتها و ماجراهایش و سالیان درازی را که در خارج از میهن گذرانده بود رخ می‌گشودند و بعد به طرز شگفت‌انگیزی محو می‌شدند، گویی که همه‌اش تفریحی و گردشی محض بوده است. او کسب و کار را راه انداخته و پولدار شده بود، همسر اختیار کرده و آن را از دست داده بود، هم طعم دارایی و رفاه را چشیده بود و هم مزه درد و رنج در سرزمین‌های بیگانه. اما این تنها جایی بود که به آن تعلق داشت، و در آن آسوده‌خاطر می‌زیست، و با وجودی که او را غریبه یا حتی بیگانه به شمار می‌آوردند، ولی او خود را کاملاً آشنا و در خانه خویش می‌یافت، آشنا و خویش این مردم و خیابانها و خانه‌ها.

او از نوگرایی درون شهر لذت می‌برد و چنین می‌پنداشت که در اینجا هم تلاش انسانی و نیاز انسانی، هر چند به طور نسبی، گسترش یافته است. هم کار تأسیسات گازی و هم بناهای جدید مدارس را باب طبع خویش یافت. مردم هم ظاهراً خوب و آراسته شده بودند - او در طی مسافرتهايش توانسته بود قدرت دیدن این جور چیزها را فزونی ببخشد - ولی مثل گذشته‌ها که نوه نبره‌های مهاجران را هنوز بیگانه به شمار می‌آوردند واقعاً زیاد طبیعی رفتار نمی‌کردند. هر چند که مغازه‌های بزرگ

و باشکوه بیشتری را متعلق به بومیان می‌دید، به همان نسبت خون بیگانگی را فقط در رگهای کارگران می‌یافت. بنابراین با خود چنین می‌پنداشت که زندگی طبقه متوسط هنوز هم مثل گذشته تغییر نکرده است و احتمالاً فکر می‌کرد که یک فرد تازه به خانه و میهن بازگشته، حتی پس از سالیان دراز دوری از وطن، به زودی می‌تواند جای مناسب خویش را بیابد و دیگر احساس غربت نکند.

خلاصه اینکه او تحت تأثیر افسون زادگاهش قرار گرفته بود، و شادمان بود که در دوران دوری از وطن بی‌جهت احساس غربت نمی‌کرده است. شهر افسونی داشت که نمی‌توانست در برابر آن پایداری کند. اوایل غروب که به هتل بازگشت، کاملاً سرحال و سرخ‌خلق بود و از مسافرتش پشیمان نبود. تصمیم گرفت چند صبحی در شهر باقی بماند، صبر کند و ببیند چه می‌شود و چه پیش می‌آید، و بعد اگر دید هنوز هم راضی است، در شهر استقرار بیابد و همانجا ماندگار شود.

گشتن و راه رفتن بین دوستان قدیمی، همشاگردیان و خویشان، آن هم در حالی که گویی صورتک به صورت زده است، بسیار جالب توجه و شگفت‌انگیز بود. اما دیری نگذشت که دوران ناشناخته ماندن شادی‌آفرین مسافر جهان‌گرد ما به پایان رسید. پس از شام صاحب میهمانخانه قو دفتر ثبت اسامی میهمانان را با خود نزد او آورد و با لحنی مؤدبانه از او خواست آن را پر کند؛ البته نه بدان خاطر که این کار لازم بود بلکه بیشتر بدان سبب که می‌خواست حس کنجکاوی‌اش را، پس از آنکه از کندوکاو برای آگاهی از وضع و اصل و تبار این غریبه نوامید شده بود، ارضاء کند. میهمان دفتر بزرگ و ضخیم را برداشت و لحظه‌بی سرگرم خواندن اسامی دیگر میهمانان شد. بعد قلمی را که صاحب میهمانخانه به درون دوات فرو برده و به او داده بود گرفت و با دستی قوی و خطی خوانا نوشت و ستونهای لازم را پر کرد. صاحب میهمانخانه از او سپاسگزاری

کرد، مقداری شن روی صفحه نوشته شده ریخت و آن را، با عجله‌یی که برای پنهان نگه داشتن حس کنجکاوی ارضاء شده‌اش نشان می‌داد، خشک کرد. او چنین خواند: شلوتریک، اوگوست - آمده از روسیه؛ منظور از مسافرت: بازرگانی. گرچه هنوز هم از اصل و تبار این مرد آگاه نشده بود، ولی نام شلوتریک نشان می‌داد که او باید بومی شهر گریبرسو باشد. بعد که به سالن غذاخوری بازگشت، مرد غریبه را مؤدبانه مورد خطاب قرار داد و باب صحبت را با وی باز کرد. او پس از صحبت در باره رفاه و پیشرفت و توسعه شهر، از بهتر شدن راهها و مواصلات جدید راه آهن سخن گفت، و موضوع سیاست محلی را پیش کشید، و نظرش را در باره سود سهامی که سال پیش از سوی مؤسسه کارخانجات پشمبافی داده شده بود مطرح ساخت و پانزده دقیقه بعد سؤال معصومانه‌اش را پرسید: آیا جناب ایشان در شهر منسوبینی دارند یا نه؟ شلوتریک خونسردانه پاسخ داد که دارد، ولی آن مرد چیزی در باره‌شان نپرسید و کنجکاوی آن‌چنان اندکی نشان داد که موضوع صحبت به زودی ته کشید و صاحب میهمانخانه ناگزیر شد برود. میهمان که به صحبت‌های پشت میزهای دیگر هیچ توجهی نشان نمی‌داد، سرگرم خواندن روزنامه شد و دیری نگذشت که به اتاقش بازگشت. ضمناً ثبت نام در دفتر هتل و گفتگوی با صاحب هتل تأثیر خود را به جای گذاشته بود، و ضمن اینکه اوگوست شلوتریک بی‌خیال و آسوده‌خاطر در بستر نرمی که به شیوه محلی آراسته شده بود خوابیده بود، و در حالی که تازه به خواب رفته بود و نخستین خواب پس از ورود به زادگاهش را می‌دید، شایعه ورودش سبب شده بود که عده‌یی آنقدر صحبت کنند که خواب را از چشم یک نفر بگیرند. آن مرد دایی زاده اوگوست بود و نزدیکترین خویشاوند زنده وی، بازرگانی به نام لوکاس فرومر در شپیتالگاسه. در واقع او صحاف بود و سالیان دراز به صحافی و تعمیر کتابهای پاره پوره و شیرازه از هم گسیخته دوره ابتدایی

بچه مدرسه‌ی‌ها سرگرم بود، و کتاب «خانه و باغ» همسر رییس دادگاه بخش را هر شش ماه یک بار صحافی می‌کرد، دفتر مشق می‌ساخت، شعارهای دیواری را قاب می‌گرفت و اشیاء منبت‌کاری زیان دیده را تعمیر می‌کرد، جلدهای سبز و خاکستری پرونده‌های اداری را تهیه می‌کرد، کیف و پوشه‌های مقوایی نیز می‌ساخت. او در طول سالیان دراز اندکی پول پس‌انداز کرده بود و در نتیجه به طریقی از نگرانی رسته بود. اما زمانه کاملاً عوض شده بود و تقریباً تمامی پیشه‌وران کوچک نوعی مغازه باز کرده بودند، در صورتی که بزرگترها کارخانه‌دار شده بودند. فرویر نیز دیوار جلویی خانه‌اش را سوراخ کرده و ویتروینی در آن تعبیه کرده بود، و پس‌اندازش را هم از بانک بیرون آورده بود و یک مغازه نوشت‌ابزار و خرت و پرت‌فروشی باز کرده بود. همسرش در مغازه کار می‌کرد، خانه و بچه‌هایش را به امان خدا رها کرده بود، و در مقابل شوهر نیز به امور صحافی می‌رسید. مغازه به صورت کانون اصلی توجه آنها درآمده بود، البته به نظر اهالی شهر، و با وجودی که آن هم مثل حرفه‌اش، یعنی صحافی، درآمد چندانی به بار نمی‌آورد، اما در عوض هم بر هزینه آن پیوسته افزوده می‌شد و هم نگرانی حاصل از آن. خلاصه کلام اینکه فرویر بازرگان شده بود. این مرد در طی سالیان دراز به این اوضاع و شرایط حرمت‌برانگیز خویش خو گرفته بود؛ هرگاه بیرون می‌رفت به جای پیش‌بند سبزش کت مناسبی می‌پوشید و یاد گرفته بود که کار و کسبش را با گرفتن اعتبار و دادن وثیقه بگرداند. گرچه توانسته بود شرایط و موقعیت محترمانه‌ی بیابد، ولی اغلب بیش از گذشته به دردسر و دشواری دچار می‌شد. موجودی غیرقابل فروش کارتهای تبریک سال نو، آلبوم، تصاویر تزئینی، سیگار برگهای کهنه و در دکان مانده، و دیگر لوازم خرازی که بواسطه زیاد ماندن در ویتروین مغازه قرب و منزلت و درخشندگیشان را از دست داده بودند، پیوسته رو به افزایش بود و

خوابش را همیشه منقّص می‌کرد. همسر این مرد، که پیش از این زنی شاد و مهربان و خوشخو بود، اندک اندک به آن‌چنان زن نگران و افسرده‌حالی بدل شده بود که لبخندهای شیرین پشت پیشخوانش دیگر با سیمای رو به سالخوردگی نهاده‌اش جور در نمی‌آمد.

حدود ساعت نه شب گذشته، هنگامی که پسردایی شلوتریک با کاغذها و اسنادش کنار چراغ نشسته بود، صاحب هتل قوبه خانه‌اش آمد. فرومر، گرچه کاملاً شگفت‌زده شده بود، از او استقبال کرد، اما صاحب هتل از نشستن خودداری کرد. نه، او باید فوراً نزد میهمانانش بازگردد که، به قول خودش، چندگاهی است از افتخار دیدن هر فرومر بین آنان محروم مانده است. با وجود این، او چنین می‌پنداشت که نه تنها مایه افتخار و بلکه کاملاً طبیعی است که همسایگان و همشهریان باید به هم لطف داشته باشند، و در حقیقت او هم به همین انگیزه به اینجا آمده است که محرمانه به فرومر اطلاع بدهد که مرد غریبه آداب‌دان و مؤدبی به هتلش آمده است که نامش شلوتریک است و ادعا می‌کند که از روسیه آمده است. لوکاس فرومر ناگهان از جای پریده و همسرش را هم، که رفته و خوابیده بود، بیدار کرده بود. او خرویف‌کنان دستور داده بود چکمه‌اش را بیاورند، و عصایش و کلاه ویژه روز یکشنبه‌اش را، و حتی، با وجود عجله‌یی که داشت، درنگ کرده بود دستانش را بشوید. بعد به دنبال صاحب هتل راهی میهمانخانه شده بود. اما دیده بود که عمه‌زاده‌اش در سالن عمومی هتل نیست، و جرأت هم نمی‌کرد برود و در اتاقش را بزند، زیرا خودش به خوبی می‌دانست که اگر عمه‌زاده‌اش خسته سفر نبود حتماً تا حالا خود به دیدنش آمده بود. وی هیجان‌زده و در عین حال نومید ناگزیر شده بود که به حرمت صاحب هتل مقداری آبجو هایلبرونر بنوشد، به صحبت‌های گروهی از مشتریان محلی هتل گوش فرا بدهد، و ضمناً مواظب باشد کاری نکند بفهمند که برای چه منظوری به هتل آمده است.

در بامداد آن روز شلوتریک تازه پایین آمده بود قهوه‌اش را بنوشد، که مردی سالخورده و ریزنقش، که گویا دیری آبجونوشان نشسته بود، آهسته به سوی میزش آمد و بالحنی محجوبانه و با کمرویی کاملاً آشکار به او سلام کرد. شلوتریک صبح‌به‌خیر گفت و به کره‌مال کردن نانش و کشیدن عسل روی آن ادامه داد. تازه‌وارد همچنان ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد، ولی سخنی نمی‌گفت. درست در همان لحظه‌یی که شلوتریک سر برگرداند و نگاه پرسشجویانه‌اش را به چهره آن مرد انداخت، او گامی پیش نهاد و خود را معرفی کرد.

در حالی که با نگاهی متوقع به مرد از روسیه آمده می‌نگریست گفت:
«اسم من لوکاس فرومر است.»

شلوتریک با خونسردی گفت: «صحیح! بینم، شما صحاف نیستید؟»
«بله. بازرگان و صحاف، در شپیتالگاسه. آیا شما...»

شلوتریک دریافت که او را شناخته‌اند و روی همین اصل نکوشید موضوع را مخفی نگه دارد.

ساده و خونسرد گفت: «پس شما دایی زاده‌ام هستید. ناشتایی خورده‌اید؟»

فرومر پیروزمندانه گفت: «پس خودتان هستید. شما را به دشواری شناختم.»

بعد شادمان دستش را به سوی عمه‌زاده‌اش دراز کرد و چون از فشار احساسات و هیجان‌اتش کاسته شد پشت میز نشست، و گفت:

«خدای من! کی فکر می‌کرد که ما بتوانیم شما را دوباره بینیم؟ از روسیه! برای تجارت؟»

«بله. سیگار بکشید. حالا بگویید بینم، چه شده که گذرتان به اینجا افتاده است؟»

آری، خیلی چیزها سبب شده‌اند این صحاف به اینجا بیاید، اما فعلاً

چیزی در این باره بر زبان نیاورد. فقط این را گفت که چون از مردم شنیده بود که خویشاوندش آمده است نتوانسته بود تاب بیاورد. خوب، خدا را شکر، که بالاخره او را دیده است. اگر کسان دیگری قبل از وی به دیدن خویشاوندش می آمدند تا روز مرگ خود را نمی بخشید. حال خویشاوندش خوب است؟ خانواده اش چطور است؟

«ممنونم. همسرم خیلی سال پیش مرد.»

فرومر از این سخن یگه خورد، و با لحنی کاملاً تأسفبار گفت: «نه! غیر ممکن است! ما اصلاً خبر نداشتیم، حتی نمی توانستیم یک کلمه تسلیت برایتان بفرستیم. تسلیت صادقانه مرا بپذیرید، پسر عمه.»

«مهم نیست. سالها از این موضوع گذشته است. خوب، شما در چه

حال و وضعی هستید؟ پس شما بازرگان شده اید؟»

«کم و بیش. سعی می کنم گلیم خودم را از آب بیرون بکشم و چیزی

هم برای بچه ها بگذارم. اتفاقاً، سیگار برگهای خوبی دارم... شما چطور؟

وضع کارخانه چگونه است؟»

«آن را فروخته ام.»

«واقعاً؟ آخر چرا؟»

«کار و کاسبی کساد شده بود. تحطی و غائله های سیاسی هم که بیداد

می کرد.»

«آری، در روسیه من همیشه تعجب می کردم که چرا شما در روسیه

تجارت می کردید. اوضاع، نیهیلیست ها... حتماً بروکراسی هم بیداد

می کند. من همیشه سعی می کردم بی خبر نباشم، می دانید، من می دانستم

که در آنجا قوم و خویشی دارم. پویدونوستسِو - POBEDONOSTSEV

«...»

«اوه، بله، هنوز زنده است. اما من حتم دارم که شما بهتر از من از

سیاست خبر دارید.»

«نه چندان. چیزهایی در روزنامه خوانده‌ام، اما... خُب، حالا در چه رشته‌یی کار می‌کنید؟ خیلی ضرر کردید؟»

«بله، خیلی ضرر کردم.»

«خیلی خونسردانه در باره‌اش صحبت می‌کنید. خیلی متأسفم. ما اصلاً خبر نداشتیم.»

شلو تریک لبخند زد، و بعد اندیشمندانه گفت:

«بله. وقتی که دیدم اوضاع آنجا تا این حد بحرانی شده است، در صدد برآمدم که از شما که اینجا هستید کمک بخواهم. اما بالاخره کارها را راست و ریس کردم و خودم از عهده‌اش برآمدم. آخر چه کسی می‌تواند متوقع باشد که یک نفر حاضر شود پولش را به خاطر قوم و خویش دور ورشکسته‌یی به خطر بیندازد که او را هم زیاد نمی‌شناسد؟»

«خدای من! گفتید ورشکسته؟»

«والله، کم مانده بود. اما همانطور که گفتم، از جای دیگری کمک

گرفتم...»

«حق نبود بگیرید. می‌دانید، ما آدم‌های بینوایی هستیم و به مال و منال اندکمان زیاد نیاز نداریم. اما شما اشتباه می‌کردید می‌پنداشتید ما شما را تنها می‌گذاریم و دست رد به سینه‌تان می‌زنیم.»

«ناراحت نشوید. اینجوری بهتر است. خُب، همسرتان چطور است؟»

«ممنونم. مرا ببینید که چه آدم احمقی هستم! من از بس هیجان‌زده

شده بودم فراموش کردم بگویم که آمده بودم شما را به شام دعوت کنم. البته می‌آیید؟»

«بله، ممنونم. وقتی که به اینجا می‌آمدم سر راهم چیزهای کوچولویی

هم برای بچه‌ها خریدم. حالا چرا آنها را با خودتان نمی‌برید؟ سلام مرا به

همسرتان برسانید.»

با این سخن خود را از دست وی رها کنید. مرد صحاف شادمان و

بسته‌یی کوچک در دست از آنجا رفت، و چون مطمئن بود که چیزهای قابل ملاحظه‌یی در آن بسته است، حدس رونق داشتن کسب و کار خویشاوندش در او جان گرفت. ضمناً شلوتربک خوشحال بود که از شر آن مرد و راج راحت شده است. او به تالار شهرداری رفت تا گذرنامه‌اش را بدهد و درخواست کند پروانه اقامت، برای مدتی نامعلوم، به او بدهند. اصولاً لازم نبود به تالار شهرداری برود و اطلاع بدهد که شلوتربک بازگشته است. خبر ورودش از مسیرهای مخفی داده شده و گسترش یافته بود. هر گام که برمی داشت یک نفر با او صحبت می کرد، یا نگاه دوستانه‌یی بر چهره‌اش می انداخت، یا به احترام وی انگشتی به لبه کلاهش می رساند. همه از سرگذشتش خبردار شده بودند، و در خلال شایعات محلی دارایی‌اش سر به جهنم زده بود. بعضیها که با دستپاچگی و عجله تمام می کوشیدند خبر را به دیگران برسانند، شیکاگو را با سانفرانسیسکو و روسیه را با ترکیه عوضی می گرفتند، اما پول و ثروتی که در بعضی از دادوستدهای ناشناخته به دست او آمده بود مایه اصلی تمام صحبت‌ها و شایعات شده بود. در چند روز بعد شهر گربرسو از شایعاتی داغ شده بود که در آن ثروت وی، البته با توجه به خلق و خو و خیالپردازیهای گوینده، از یک تا ده میلیون می رسید و حرفه‌اش هم از دادوستد مهمات و اسلحه گرفته تا تجارت و خرید و فروش برده را دربرمی گرفت. تمامی مردم شهر آن مرد دباغ مرحوم و کودکی پسرش را خیلی خوب به یاد داشتند، و حتی شماری هم بودند که دوران شاگردی‌اش، دوران مدرسه‌اش و حتی زمان نامزد شدنش برای ورود به دوره تحصیل امور دینی را هیچ از یاد نبرده بودند و اسم همسر متوفای یکی از کارخانه‌داران را هم به عنوان نخستین رابطه عشقی‌اش بر زبان می آوردند.

اما خود وی که علاقه‌یی نشان نمی داد، گوشش زیاد بدهکار این

حرفها نبود. آن روز که برای صرف شام به خانه خویشاوندش رفت، امید خانواده به وی در مقام خویشاوندی ثروتمند به حدی کاملاً آشکار و بی‌پرده می‌نمود که واقعاً از زن و فرزند خویشاوندش سخت متنفر شد. عمه‌زاده‌اش آشکارا می‌نالید، ندبه و زاری می‌کرد، و شلوتریک برای اینکه بیش از آن ناراحتی نبیند موافقت کرد که اندک مبلغی به عنوان وام به او بدهد، اما بی‌درنگ پس از آن کاملاً خونسرد و بی‌تفاوت شد و دعوت‌های دیگر را مؤذبانه رد کرد. همسر خویشاوندش نومید و رنجیده‌خاطر شد، اما خانواده فروبر جلو دیگران از خویشاوندشان به خوبی و احترام یاد می‌کردند.

شلوتریک تا چند روز دیگر هم در هتل قو باقی ماند. بعد به فکر افتاد جایی مناسب اجاره کند. بالای شهر، اندکی دورتر از جنگل، راه جدیدی ساخته شده بود، یعنی بیشتر برای استفاده چند معدنی که بالاتر قرار داشت. اما معماری دوران‌دیش که به زیبایی این منطقه مرتفع و دور از دسترس فکر کرده بود سه خانه کوچک باروساز گچین و چوب‌قهوه‌یی‌رنگ در اوایل جاده جدید ساخته بود، چون زمین آنجا را تقریباً مفت خریده بود. از آنجا تمامی شهر قدیم را می‌شد دید و انسان از آنجا می‌توانست به رودخانه نگاه کند که راه پریپچ و خمش را از میان مرغزارها و کوه‌های سرخ‌رنگ درون درّه می‌گرفت و می‌رفت. از سوی دیگر، جنگل کاج در یک قدمی آن قرار داشت. یکی از سه خانه معمار دوران‌دیش به پایان رسیده ولی هنوز کسی در آن نمی‌زیست، و مأمور بازنشسته دادگاه یکی از آنها را سه سال پیش خریده بود، ولی سومین خانه هنوز تمام نشده بود. مأمور دادگاه مرده بود. زندگی توأم با سکون و تن‌آسانی به او نساخته بود و در نتیجه بیماری مزمنی که با کار کردن و تلاش توانسته بود جلو پیشرفت‌ش را بگیرد اکنون بر او چیره شده بود. فعلاً بیوه مأمور دادگاه که زنی تمیز و چابک بود، و البته بعدها در باره‌اش بیشتر

صحبت خواهیم کرد، با خواهر شوهر پیرش در آن خانه می‌زیست. شلوتریک در خانه میانی مستقر شد، حدود صد متری آن دو خانه دیگر. وی طبقه همکف را اجاره کرد، که سه اتاق و آشپزخانه داشت. چون دوست نمی‌داشت تنها در آنجا غذا بخورد، فقط یک تختخواب، میز، صندلی و یک کاناپه خرید یا اجاره کرد و آشپزخانه را خالی و تهی رها کرد و ترتیبی داد که زنی روزی دو بار به آن خانه بیاید و خانه را مرتب کند. هر بامداد خودش قهوه‌اش را روی یک چراغ الکلی سوز می‌جوشاند، یعنی درست همانگونه که در دوران دیرپای عزیمتش کرده بود، و ظهرها و شبها هم در شهر غذا می‌خورد. روبه‌راه کردن خانه او را دیری سرگرم نگه می‌داشت، اسبابش و جامه‌دانه‌هایش هم از روسیه رسید، و دیری نگذشت که محتویات این جامه‌دانه‌ها کمدهای لباسی را پر کرد. هر روز چند روزنامه می‌خرید، از جمله یک روزنامه خارجی. نامه‌های زیادی می‌نوشت و گهگاه در شهر به دیدن افرادی می‌رفت، که بعضی از خویشان و بعضی از دوستان قدیمی او بودند، و بعضی را برای کارهای بازرگانی می‌دید، مخصوصاً صاحبان کارخانه‌ها. او سر فرصت ولی با دقت خاصی در صدد بود که فرصتی بیابد و کسب و کاری راه بیندازد. اندک اندک با افراد سرشناس زادگاهش آشنا شد. او را به خانه‌ها، به باشگاهها و پشت میز آدمهای سرشناس در میخانه‌ها دعوت می‌کردند. وی با خلق و خوی خوب و دوستانه آدمی دنیاگرد و دنیادیده در اجتماع شرکت می‌جست، ولی دم به تله نمی‌داد و ضمناً نمی‌دانست که در غیابش او را چقدر سرزنش می‌کنند و به باد انتقاد می‌گیرند.

اوگوست شلوتریک به رغم روشن بینی‌اش آدمی بود که در باره خود به سوء تفاهم دچار شده بود. گرچه از همشهریان خود اندکی برتر بود، ولی با وجود این خود را محصول یا دستاورد شهر گربرسو می‌دانست که از هر نظر برای زیستن در محیط زندگی آن شهر مناسب بود. اما این

موضوع حقیقت نداشت. او نمی دانست که از نظر زبان، شیوه زندگی و معتقدات و اندیشه و عاداتش با همشهریان دیگرش چه تفاوت فاحشی دارد. همشهریانش نیز از این مهم آگاه بودند، و حتی با وجودی که شهرت شلوتربک به خاطر حساب بانکی اش کاملاً محفوظ باقی مانده بود، در باره اش نظرها و انتقاداتی ابراز می شد که به مذاقش خوش نمی آمد. کارهای چندی که بی هیچ قصد و گمان خاصی و طبق عادت همیشگی اش انجام می داد، انتقادهای و سرزنش های زیادی به دنبال می آورد: او را آدمی بسیار رک گو می دانستند، از کلمات بیگانه بسیاری استفاده می کرد، معتقدات و افکارش آمریکایی بود، و نحوه رفتار بی تکلفش در برابر همگان گستاخانه و خام بود. با کلفت خانه اش همانطور صحبت می کرد که با شهردار. بعد از هر میهمانی شام از بازپس دادن آن و گفتن «نان و پنیری با هم بخوریم» خودداری می کرد، و گرچه وقتی در حضور آقایان بود از گفتن لطیفه ها و شوخی های زننده و شرم آور خودداری می کرد، ولی در برابر خانمها سخنانی بر زبان می آورد که به نظر خودش هم خیلی طبیعی بود و هم صادقانه و هم بی ریا. بویژه در جمع مقامات شهری که همه از افراد بالای هرم جامعه بودند و از افراد بانفوذ شهر به شمار می آمدند، و افراد گوناگونی که از ریاست کل دادگستری گرفته تا رییس کل اداره پست میانشان بود، توفیق چندان زیادی نداشت. این دنیای کوچک و محفوظی که خاص قدرتمندان بروکرات و همسرانشان بود و در آنجا همه به یکدیگر حرمت می گذاشتند و پاس شخصیت یکدیگر را نگه می داشتند، و ضمناً همه از فراز و نشیب زندگی و هم از اسرار یکدیگر به خوبی آگاه بودند و هیچ مسئله بی در خفا باقی نمی ماند، به هیچ وجه از این جهان دیده به خانه بازگشته زیاد خوشنود نبود، بطوری که حتی امید نمی رفت ثروت افسانه ای اش نیز بتواند امتیازی برایش کسب کند. شلوتربک در آمریکا آموخته بود که مقامات والای دولتی را کارمندان

محضی به شمار بیاورد که مثل دیگران فقط برای پول و حقوق کار می‌کنند، حال آنکه در روسیه آنها را گروهی آدمهای بی‌مایه و پوچی یافته بود که فقط با گرفتن پول به مردم لطف و خدمت می‌کردند. چون راهنمایی در اختیار نداشت، برایش دشوار بود که به القاب و عناوین پرطمطراق این افراد و وقار و ابهت حساسشان حرمت بگذارد، و به موقع خود غیرت نشان بدهد، و وزیر را با معاون وزیر قاطی نکند، و در مرآده و نشست و برخاستش با آنان آن‌گونه که صلاح است و رسم حکم می‌کند با هر گروه صحبت کند. چون بیگانه یا غریبه بود چیزی از تاریخ یا سابقه خانوادگی شان نمی‌دانست، بطوری که احتمال می‌رفت که نادانسته و معصومانه از رویداد شرم‌آور و مفتضحانه‌ی سخن به میان بیاورد که در خانواده فرد به دار آویخته شده‌ای روی داده باشد. کارها و رفتارهای خلاف ادب و نزاکتش را مؤدبانه و با مهربانترین لبخندها نادیده می‌گرفتند ولی سرانجام به مرحله دردناکی رسید، که خود از آن کاملاً بی‌خبر بود و آنهایی که می‌توانستند آن را نادیده بگیرند با نگاههای پلید و کینه‌توزانه‌شان زیر لبی می‌خندیدند. آنها حتی بعضی از خطاهای کوچک و معصومانه شلوتریک را، که واقعاً بی‌هیچ نیت خاصی از او سر می‌زد، به دل می‌گرفتند. مثلاً اگر از کفش یک نفر خوشش می‌آمد و آن را می‌پسندید، بی‌هیچ رودربایستی یا ملاحظه‌ی قیمتش را می‌پرسید. یا همسر وکیل دادگستری، انواع حیل و سیاست به کار می‌برد تا شاید نداشتن انگشت اشاره دست چپش را، که خدا می‌داند بر اثر کدام بیماری یکی از اجدادش چنین شده بود، از نظر دیگران پنهان نگه دارد. شلوتریک از راه دلسوزی صمیمانه از آن زن می‌پرسید که این انگشت را چه وقت و در کجا از دست داده است. این مردی که سالیان دراز سوداگری و تجارت کرده بود و در سرزمین‌های بیگانه زیادی زیسته و گلیم خود را از آب بیرون کشیده بود، هنوز نمی‌دانست که انسان نباید به

خود حق بدهد از رییس دادگاه پرسد که شلوارش چقدر می‌ارزد. او آموخته بود که با هر آدمی چگونه باید مؤدبانه صحبت کند، او فهمیده بود که بعضی آدمها گوشت خوک یا گوشت جوجه کبوتر نمی‌خورند، و یا در منطقه‌های تحت سلطه روسها، ارمنی‌ها، و ترکها بهتر این است که کسی در بارهٔ مذهب کسی چیزی نپرسد. اما او طوری از اصالت گربرسویی خود دور افتاده و بیگانه شده بود که واقعاً نمی‌دانست که در دل اروپا فرقه‌ها و گروههای اجتماعی ویژه‌ی وجود دارند که دوست ندارند کسی آشکارا در بارهٔ زندگی و مرگ، خوردن و آشامیدن، پول و تندرستی‌شان صحبت کند.

روبهرفته باید گفت که این مرد به هیچ وجه اهمیت نمی‌داد که مردم از او خوششان می‌آید یا نه، زیرا آنقدر که دیگران دست نیاز به سویی دراز می‌کردند، وی کمتر و به ندرت چیزی از آنها می‌خواست. از او می‌خواستند که در اهداف خیرخواهانهٔ بسیاری شرکت جوید، ولی او همیشه آن‌گونه می‌کرد که خود صلاح می‌دانست. مردم مؤدبانه از او سپاسگزاری می‌کردند ولی دیری نمی‌گذشت که با تقاضاها و خواستهای جدیدی به دیدارش می‌شتافتند، که این بار هم رضایت خاطر چندان زیادی نمی‌یافتند، زیرا به جای طلا یا اسکناس نقره دریافت می‌کردند.

آقای شلوتربک، هر چند باری که به سوی شهر می‌رفت، از برابر خانهٔ زیبا و نقلی متعلق به خانم انتریس، بیوهٔ مأمور دادگاه، که با خواهرشوهر تقریباً خل و چلش زندگی آرام و بی‌سروصدایی را می‌گذراند، می‌گذشت. این زن تقریباً خوب مانده‌ی که هنوز به زندگی پشت نکرده بود، حتماً می‌توانسته است از آزادی و آن اندک درآمدی که داشت به بهترین وجهی استفاده کند و زندگی شادی را بگذراند. اما طبیعت و آن شهرتی که در طول زندگی در گربرسو به دست آورده و به هم زده بود، نمی‌گذاشت دست به چنین کاری بزند. او اهل شهر بادن بود و هنگام ورود به این شهر،

شاید به پاس احترام به شوهرش، که مردم شهر او را بسیار دوست می‌داشتند، با رفتار و توقعات دوستانه مردم روبه‌رو شد. اما چندی بعد مردم فکرهای بدی در باره‌اش کردند، شاید به خاطر صرفه‌جویی و امساک بیش از حدش، که شایعات آن را به آزمندی زبانباری بدل کرده بود. و چون مردم از او بدشان آمده بود، پیرایه‌های گوناگون دیگری هم به او بستند، از جمله اینکه نه تنها او را ممسک و خسیس بلکه سلیطه هم می‌پنداشتند. مأمور اجرای دادگاه مردی نبود که از همسرش بدگویی کند، اما بر همگان آشکار شده بود که این مرد شاد و خوش خلق و اجتماعی به جای شاد زیستن در کنار همسرش، در میخانه‌های «وایت هورس» - اسب سفید - یا «شوان» - قو - سرگرم میخوارگی بود. نمی‌خواهم بگویم که مردی میخواره شده بود، نه، بین افراد محترم و آبرودار شهر گربرسو میخواره و الکلی نبود. اما این مرد عادت کرده بود که بخشی از وقت آزادش را در پیاله‌فروشیها بگذراند و روزها به آنجاها برود و گهگاه پارچی آبجو بنوشد. با وجود وضع بیمارگونه‌یی که داشت آنقدر به این زندگی ادامه داد که پزشکش او را ناگزیر ساخت از کار دقیقی که داشت بازنشسته شود. اما پس از بازنشستگی بیماری بر او چیره شد و روز به روز بدتر و بیمارتر می‌شد، و اکنون همه مردم متفق‌القول می‌گفتند که همسرش زندگی را بر او تلخ کرده بود و اصولاً این زن مسئول مرگ این مرد مهربان بود. این زن که اکنون فقط با خواهرشوهرش می‌زیست، نه بین زنان کسی را لایق معاشرت و نه مردی را بین مردان سزاوار سرپرستی خویش می‌یافت، گرچه هم اندکی دارایی و تمول داشت و هم خانه‌یی که به گرو گذاشته نشده بود.

اما به نظر نمی‌رسید که تنهایی توانسته باشد این بیوه‌زن منفور را بی‌جهت تحت فشار قرار داده باشد. خانه‌اش، دفترچه‌پس‌انداز بانکش، و باغش کاملاً منظم بودند، و به همین جهت پیوسته سرگرم کار بود، زیرا

خواهر شوهرش که عقل و شعور درستی در سر نداشت، تمام روزش را با نگاه کردن، زیرلی با خود صحبت کردن، و مالیدن بینی اش سپری می‌کرد، یا یک آلبوم کهنه و قدیمی عکس را پیوسته ورق می‌زد. مردم شهر، برای اینکه مطمئن شوند که پس از مرگ شوهرش هم شایعه پردازی ادامه خواهد یافت، به این فکر افتادند که شایع کنند که بیوه زن آن موجود بینوا را تحقیر می‌کند، مورد آزار قرار می‌دهد و زندانی کرده است. آنها حتی شایع کرده بودند که آن زن خواهر شوهر ناقص‌العقل را گرسنه نگه می‌دارد، کارهای سنگین از او می‌کشد، و خلاصه اینکه چیزی به آخر عمرش باقی نمانده است، که در نتیجه همه اش به سود خانم انتریس تمام می‌شود و تردیدی نیست که هدفش هم همین است. چون این شایعات گسترده تر شد، مقامات به این فکر افتادند که موظف هستند مداخله کنند. یک روز شهردار، به اتفاق مأمور اداره بهداشت عمومی، به خانه آن زن شگفت‌زده مراجعه کرد، در باره مسئولیت‌هایی که آن زن برعهده دارد به تفصیل سخن گفت و به آگاهیش رساند که آمده‌اند ببینند خواهر شوهرش کجا زندگی می‌کند و می‌خواهد، چه می‌خورد، چه کاری می‌کند، و همچنین به او یادآوری کردند که اگر مورد مشکوکی مشاهده کنند بیمار را به بیمارستان می‌برند، که البته و بی‌تردید هزینه اش برعهده خانم انتریس است. خانم انتریس با خونسردی تمام پاسخ داد که آنها هر قدر می‌خواهند می‌توانند تحقیق کنند، چون که خواهر شوهرش بی‌آزار است، و اگر می‌خواهند او را به جای دیگری ببرند و در جای دیگری از او پرستاری و نگهداری کنند او هیچ ایرادی و اعتراضی ندارد، ولی شهر باید هزینه‌های لازم را پرداخت کند، ولی او شک دارد که این زن بیچاره از این که هست بهتر شود. تحقیقات نشان داد که آن زن بینوا و بیمار چیزی نمی‌خواهد. وقتی که با لحنی دوستانه و دلسوزانه از او پرسیدند که آیا دلش می‌خواهد جای دیگری زندگی کند یا نه، جایی که کاملاً راحت و

آسوده و مرفه باشد، بی‌درنگ به هراس افتاد و سخت به دامن زن برادرش چسبید و به او پناه برد. مأمور اداره بهداشت مطمئن شد که خوب تغذیه می‌شود، و ضمناً هیچ اثری دال بر کارهای شاقه مشاهده نکرد. پس از آن هر دو مرد دلخور و ناراحت از آنجا رفتند.

لیکن در باره آزمندی خانم انتریس نظریه‌های گوناگونی ابراز شده است. ایراد گرفتن از خُلقیات، شخصیت و طرز رفتار یک زن بی‌پناه بسیار آسان است. البته در این هیچ تردیدی نیست که وی زنی ممسک بود. این زن نه تنها به پول زیاد ارج می‌نهاد بلکه از به هدر دادن هر چیزش، هر قدر هم که کوچک و بی‌بها بود، خودداری می‌کرد، و محال بود که چیزی را دور بیندازد یا آن را ضایع کند. چون به هر دیناری که شوهرش وقتی زنده بود در میخانه‌ها خرج کرده بود می‌اندیشید، هنوز هم دردمند می‌شد، و شاید همین موضوع تعادل زندگی زناشویی‌شان را به هم زد. آن زن نومیدانه کوشیده بود که با کار مداوم و پی گرفتن حساب دقیق پولهایی که شوهر با دست و دلبازی تمام به باد فنا می‌داد بتواند جلو زبانها را بگیرد. و اکنون که شوهر مرده بود، و اینکه که هیچ دیناری بی‌جهت و بیهوده خرج نمی‌شد و هر ساله می‌توانست بخشی از درآمدش را به سرمایه بدل کند، توانسته بود زندگی راحت و بی‌دردسری را بگذراند. نمی‌توان گفت که راه اسراف می‌پیمود، بلکه بیش از پیش پس‌انداز می‌کرد، و چون می‌دانست که پس‌اندازش ثمربخش است و اندک اندک به آن افزوده می‌شود بنابراین به این نتیجه رسیده بود که نباید دوباره خطر کند.

هرگاه خانم انتریس به چیزهای بی‌بها ارج می‌نهاد، یا چیزی سودمند می‌یافت یا به دست می‌آورد، یا از چیزی که دور انداخته شده بود دوباره استفاده می‌کرد، و یا از چیزی نفرت‌انگیز و مطرود سود می‌گرفت، به شادی و اقناع و خوشنودی گرانی می‌رسید. این شهوت و اشتیاق وافر فقط به سودجویی نمی‌انجامید، بلکه برعکس، در این باره تمام هم و

غمش از محیط تنگ و خفه‌کنندهٔ احتیاج فراتر می‌رفت و به قلمرو زیباشناسی و شناخت چیزهای بدیع می‌رسید. او با زیبایی و تجمل مخالف نبود، چیزهای زیبا و لذت‌بخش را هم دوست می‌داشت، فقط مشروط بر اینکه گران تمام نشوند. بر همین اساس، لباس متوسط می‌پوشید، ولی تمیز و مرتب، و از آن هنگام که به این خانه نقل مکان کرده بود و یک قطعه زمین هم خریده بود، نیاز وی به زیبایی راه خروج و مفرّ سزاواری یافته بود. او به باغبانی صاحب ذوق و دلسوز بدل شده بود.

هر بار که اوگوست شلوتریک از برابر حصار خانهٔ همسایه‌اش می‌گذشت، با شادی سر بر می‌داشت و به آن نگاه می‌کرد و از دیدن باغچهٔ تمیز و نقلی آن بیوه‌زن رشک می‌برد زیرا که تمامی سبزی‌ها را خیلی تمیز و مرتب نگه داشته بود و در حاشیه‌شان پیاز کوهی، توت‌فرنگی، و گل‌هایی از قبیل گل سرخ، شب‌بو، گل میخک کاشته بود که شادی و لذت خاصی به بیننده می‌بخشید.

فراهم آمدن چنین دستاوردهایی، آن هم در زمین شییدار پر از شن، کار آسانی نبود. عشق و علاقهٔ شدید خانم انتریس شگفتی زیاد به بار آورده بود و هنوز هم به بار می‌آورد. این زن خاک سیاه و برگ خشک را خود شخصاً از جنگل آورده بود. او پسینها راسته‌گاری‌های سنگین معادن را در پیش می‌گرفت و سرگین سودمند اسبان را گرد می‌آورد. پوست گوجه‌فرنگی و آشغالهای دیگر خانگی را پشت خانه‌اش تلبار می‌کرد که اندک اندک می‌پوسیدند و بعد در بهار از آنها برای بارور کردن زمین استفاده می‌کرد. مقداری گل سرخ وحشی و گل سوسن از درّه و از زمین‌های پوشیده از برف گرد می‌آورد و همه را در فصل زمستان در خانه یا در زیرزمین به عمل می‌آورد. آن زیباطلبی که در نهاد هر انسانی به ودیعه گذاشته شده است، لذتی که این زن در زیر و رو کردن زمین و استفادهٔ تقریباً مجانی از زمین می‌برد، و یا شاید آن شادی سرگوب‌شدهٔ

زنانگی اش سبب شده بود که وی به یک مادر مهربان باغ بدل شود. هر شلوتریک، که از سابقه و زندگی همسایه اش هیچ نمی دانست، روزی چندین بار نگاه های تمجید آمیزش را به این بازیچه تمیز و زیبا می انداخت، از دیدن سبزیهای خرم، گل های لطیف سرخ، رنگ شادی بخش پیچک ها لذت می برد، و هرگاه اندک نسیم بادی می وزید و بوی دلاویز گل ها تا مسافت زیادی بدرقه اش می کرد، از داشتن چنین همسایه یی بپوسته سپاسگزار می شد. زیرا بعضی وقتها، بویژه آن گاه که احساس تنهایی و غبن بر او چیره می شد، ناخواسته می پنداشت که همین سرزمین بومی یا زادگاهش نگذاشته است او در جایی ریشه و بنیان بگیرد.

روزی که از آشنایانش در باره همسایه اش پرسید، داستان مأمور مرحوم را و حتی نظرهای ناهنجار و ستمکارانه یی را که مردم در باره بیوه اش داشتند به آگاهی اش رساندند، بطوری که تا چندی هرگاه آن خانه نقلی و آرام درون باغ را می دید واقعاً شگفت زده می شد و حیرت می کرد که چرا چنین جای زیبا و دل انگیزی باید جایگاه یک چنین آدم پست و پلیدی باشد.

بامداد یکی از روزهایی که از آنجا می گذشت آن زن را نخستین بار پشت حصار کوتاه باغش دید، و با او صحبت کرد. آن زن، تا پیش از آن لحظه هرگاه او را از دور می دید همیشه به درون خانه می رفت. این بار، چون روی نهاله اش خم شده بود، به حدی سرگرم کار شده بود که صدای پایش را نشنیده بود و در نتیجه شلوتریک ناگهان کنار حصار ایستاده، کلاه را از سر برداشته بود و به او صبح به خیر گفته بود. او هم جواب داده بود. شلوتریک که شتابی برای رفتن نداشت، پرسید: «شما چقدر زود مشغول کار می شوید؟»

زن گفت: «یک کم.» شلوتریک که اندکی جرأت یافته بود به صحبتش

ادامه داد: «چه باغ نقلی زیبایی دارید!»

زن به این سخن پاسخی نگفت و وجین کردن علفهای هرز را پی گرفت و او هم شگفت زده ایستاد و به او نگاه کرد. شلوتریک با توجه به صحبت‌هایی که از مردم شنیده بود منتظر بود که آن زن یک فوری^۱ باشد، ولی اکنون شگفت زده و شادمان زنی را می‌دید که به هیچ وجه هیولا و هراس‌انگیز نبود. چهره آن زن، هر چند که اندکی گرفته و عبوس بود، تازه، لطیف و باز بود و قد و قواره‌اش اصلاً زشت و بی‌قواره نبود. شلوتریک با لحنی دوستانه گفت: «خوب، من باید بروم. خدا حافظ، همسایه.»

زن سر برداشت، و وقتی که شلوتریک کلاهش را تکان داد، سرش را برای او تکان داد و منتظر شد تا سه یا چهار گام برداشت، و بعد، بی‌آنکه اصولاً به او توجه کند و یا بیندیشد، کارش را دوباره از سر گرفت. اما شلوتریک تا چندگاه پیوسته به او می‌اندیشید و تعجب می‌کرد که چنین زنی باید هیولا و مردم‌آزار باشد، و به همین دلیل در صدد برآمد که مراقب باشد و او را زیر نظر بگیرد. روزی او را در شهر دید که مقداری چیز می‌خرید و هیچ سخن نمی‌گفت. او را در حال کار در باغچه می‌دید، یا سرگرم لباس شویی بود، و حتی متوجه شده بود که هیچ میهمانی به خانه‌اش نمی‌آید. شلوتریک با حرمت و احساس و هیجان ویژه‌ی مراقب زندگی گوشه‌گیرانه این زن سختکوش و محجوب بود. حتی بیرون‌رفت‌های پسینگاهی ظاهراً شرم‌آورش برای جمع کردن سرگین اسبها، که به همین خاطر همه در برابرش رو ترش می‌کردند، هم از نظر شلوتریک پنهان باقی نمانده بود. گرچه ناگزیر لبخندی می‌زد ولی این عمل وی را هیچ بد و خطاکارانه نمی‌دانست. او آن زن را تا حدودی

۱ - FURY - در اساطیر یونان جن‌ها یا شیاطین مردم‌آزاری بودند که بعدها به فرشته‌های نیکوکار، یا ارینی، بدل شدند و دست از آزار آدمیان برداشتند. مترجم

گوشه گیر ولی در عین حال دلیر، باشهامت و محترم یافته بود و غصه می خورد که چرا چنین توجه و مراقبتی فقط باید در راه چنین هدف یا منظور حقیر و بی اهمیتی صرف بشود. این مرد که برای نخستین بار مجذوب شرایط زندگی آن زن شده بود، داشت به داوری مردم شهر شک می کرد و حتی به چیزهایی شک می کرد که پیش از آن به آنها ایمان داشت. ضمناً همسایه اش را گهگاه می دید و چند کلمه بی با او صحبت می کرد. اکنون او را به نام صدا می زد، و آن زن هم او را شناخته بود و هر (آقای) شلوتریک می خواند. شلوتریک پیش از ترک خانه، آنقدر درنگ می کرد و انتظار می کشید تا آن زن را در بیرون می دید، و هنگامی که از برابر خانه زن می گذشت با وی در باره وضع هوا و وضع باغ اندکی صحبت می کرد، و از پاسخهای بی پرده و هوشیارانه و آگاهانه اش لذت می برد.

یک شب که در میخانه «ایگل» (عقاب) در کنار دوستی نشسته بود، رشته صحبت را به سوی آن زن کشید. شلوتریک به آن مرد گفت که از باغچه آباد و خرم آن زن خوشش آمده است، و ضمناً خود شاهد زندگی آرام و بی سروصدای زن بوده است و در نتیجه واقعاً تعجب می کند که چرا باید آماج چنین شایعات پلید قرار گرفته باشد. آن مرد تمام صحبت های وی را مؤدبانه شنید و بعد به او پاسخ داد: «نگاه کنید. شما شوهر این زن را نمی شناختید. مرد خوب و نازنینی بود، مایه زندگی گروهی و دوست خوب و مهربانی بود، و قلبی پاک مثل طلا داشت. و این زن او و همه اینها را از بین برد، بی کم و کاست.»

«چرا مرد؟»

«بیماری کلیه. اما سالها به این بیماری دچار بود و آن را دردمندانه تحمل می کرد. تا اینکه بعد بازنشسته شد. آدم فکر می کرد که همسرش باید راحتی و آسودگی خاطرش را در خانه فراهم کند، اما او از خانه اش

نفرت داشت. بعضی وقتها از دست غذاهای بی مزه آن زن نهار را در رستورانها می خورد. درست است که شاید خودش آدم پر و پا قرصی نبوده است، ولی همه اش تقصیر آن زن بود که آخر سر فقط به مشروب پناه می برد. این زن ابلیسه‌یی تمام عیار است، نه کم نه زیاد. مثلاً، خواهرشوهری دارد که با او زندگی می کند زنی بینوا و مریض احوال که سالهاست عقلش را از دست داده است. بله، از بس که این زن را گرسنگی می داد و با او بد رفتاری می کرد مقامات شهر ناگزیر مداخله کردند و موضوع را مورد بررسی قرار دادند.»

شلوتریک این داستان را کاملاً باور نکرد، ولی هرگاه از کسی می پرسید آن را تأیید می کرد. او تعجب کرده بود که چگونه اغفال شده و در باره این زن اشتباه می کرده است. اما هرگاه که آن زن را می دید و چند کلمه‌یی با وی صحبت می کرد، هر فکری و هر سوءظنی که داشت از میان می رفت. بالاخره یک روز دل به دریا زد و برای کسب خیر قابل اعتماد به دیدن شهردار رفت. شهردار او را دوستانه به حضور پذیرفت، اما هنگامی که راجع به خانم انتریس پرسید - یعنی آیا واقعاً گمان می رود که آن زن با خواهرشوهرش بد رفتاری می کند، و آیا واقعاً از او بازپرسی کرده است؟ - شهردار خیلی خونسرد و بی تفاوت به او پاسخ داد: «خیلی لطف کرده اید که به زندگی همسایه‌تان توجه خاص نشان داده‌اید. اما واقعاً ربطی هم به شما دارد؟ گمان می کنم بهتر باشد بگذارید ما خودمان کارمان را انجام بدهیم. یا نکند از دستشان شکایت دارید؟»

شلوتریک از این سخنان شهردار یکه خورد و خشمگین شد، درست همان گونه که بعضی وقتها در آمریکا هم به چنین حالتی دچار شده بود. وی به پا خاست، در را آهسته بست، دوباره سر جایش نشست و گفت: «آقای شهردار، شما می دانید که مردم چه حرفها در باره خانم انتریس می زنند، و شما خودتان هم به خانه اش رفته‌اید، پس باید بفهمید که این

حرفها تا چه اندازه حقیقت دارد. شما پاسخی را که من می‌خواستم به من دادید، و باید بگویم که همه‌اش سرتاپا دروغ و شایعه‌یی بدخواهانه است. یا نکنند دارم اشتباه می‌کنم؟ ولی اشتباه نمی‌کنم. شما چرا با آن حرفها موافق هستید؟»

شهردار نخست جا خورد و هراسان شد، اما بی‌درنگ خود را باز یافت و بر خود چیره شد. بعد شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: «هر شلوتریک عزیز من، من نگرانی‌های دیگری دارم. هیچ بعید نیست که مردم دروغهای چندی در باره این زن بگویند، اما این زن باید از خودش دفاع کند. او می‌تواند به دادگاه شکایت ببرد.»

شلوتریک گفت: «خیلی خوب. من هم همین را می‌خواستم بدانم. به عبارت دیگر، شما به من اطمینان دادید که تا آنجایی که می‌دانید و سزاغ دارید با خواهرشوهر خانم آنتریس به خوبی و خوشی رفتار می‌شود.»

«در این مورد باید گفت آری، آقای شلوتریک. اما اگر اجازه بدهید مایلم نصیحتی به شما بکنم. شما دخالت نکنید. شما مردم این شهر را نمی‌شناسید، و با دخالت در کارهایشان خودتان را سنگ روی یخ می‌کنید و مورد نفرتشان قرار می‌گیرید.»

«متشکرم، آقای شهردار. در این باره فکرش را خواهم کرد. اما ضمناً، اگر بشنوم کسی چیزی در باره این زن می‌گوید رک و بی‌پرده به او می‌گویم که مفتری است و شما را هم شاهد خود می‌گیرم.»

«بهتر است این کار را نکنید. با این کارت‌ها هیچ کمکی به آن زن نمی‌کنید و فقط خودتان را به دردسر می‌اندازید و برای خودتان مشکل می‌تراشید. من به شما هشدار می‌دهم، زیرا ناراحت می‌شوم که...»

«صحیح. ممنونم.»

نخستین نتیجه یا دستاورد ملاقات شلوتریک با شهردار این بود که دایی زاده‌اش، فرویر به دیدنش آمد. دیربازی بود که همگان پی برده

بودند که شلوتریک به آن بیوه زن شریر علاقه مند شده است، و فرومر از این به هراس افتاده بود که نکند خویشاوندش سرپیری دست به کار ابلهانه‌یی بزند. اگر بدترین نتیجه به بار آید و شلوتریک با آن زن ازدواج کند، حتی یک پیشیز هم از دارایی میلیونی او به فرزندان فرومر نمی‌رسد. فرومر با احتیاط تمام از وضع جالب توجه و قشنگ خانه شلوتریک تعریف و تمجید کرد و کم کم سخن را به همسایه‌اش کشاند و طوری سخن گفت که معلوم شود از زندگی نهان و آشکار خانم اتریس، که اگر دایی زاده‌اش علاقه دارد بشنود، آگاه است. اما شلوتریک با تکان دادن سر و دست از ادامه این سخن جلوگیری کرد و لیوانی از برندی اعلا پر کرد و به او داد و دیگر نگذاشت موضوع اصلی مأموریتش را دوباره مطرح کند. بعد از ظهر همان روز آنقدر به کمین ایستاد تا همسایه‌اش به درون باغچه‌اش آمد، و بعد به دیدنش رفت. آن روز نخستین باری بود که دیربازی ایستاد و صمیمانه و دوستانه با او گپ زد. گرچه آن زن با صحبت کردن میانه‌یی نداشت، ولی هوشمندانه و آگاهانه و بدون تظاهر صحبت کرد، قابلیت سازشکاری زنانه‌اش را نشان داد، و به قول و به اعتقاد آقای شلوتریک، فریبندگی خویش را نیز به اثبات رساند.

پس از آن، هر روز همین‌گونه با یکدیگر گپ می‌زدند، ولی همیشه کنار نرده‌های حصار باغ، زیرا وقتی شلوتریک از آن زن خواست اجازه بدهد به خانه یا به باغچه‌اش بیاید، آن زن پاسخ منفی داد.

آن زن لبخند زنان گفت: «درست نیست. ما دو نفر دیگر جوان نیستیم، ولی مردم شهر گربرسو همیشه دنبال شایعه‌سازی هستند و تا شما بخواهید به خودتان بیایید رشته این چرندگویی‌ها درازی بی‌پایانی یافته است. آنها فعلاً شایعات زیادی برای من ساخته و پرداخته‌اند، و می‌دانید، شما را هم آدم بوالهوسی معرفی می‌کنند.»

آری، حالا می‌دانست، یعنی پس از دو ماه اقامت، و اکنون علاقه‌اش به

گر برسو و همشهریانش فوق‌العاده رو به کاستی نهاده بود. حیرت‌زده شده بود که چرا در باره ثروتش غلو کرده و بسیار بیش از آن برآورد کرده‌اند که هست، و حتی توجه و علاقه توأم با نگرانی پسردایی اش فرومر و مفت‌خواران دیگر نسبت به خود را خنده‌آور و چندش‌آور می‌یافت، ولی این مسایل نمی‌توانستند آن نومییدی را که اکنون اندک اندک حس می‌کرد از میان ببرد. او علاقه به اقامت دایمی در این سامان را واقعاً از دست داده بود. کاش اینجا را ترک کرده و سیر و سیاحت گذشته را از سر گرفته بود، زیرا او از سیر و سفر هیچ باک و واهمیه‌ی نداشت. اما اکنون موضوعی جدی پایبندش کرده بود، زیرا می‌پنداشت اگر از اینجا برود هم به خود زیان می‌رساند و هم پاره‌یی از وجودش در اینجا باقی خواهد ماند.

پس با این حساب رحل اقامت افکند، و اغلب از برابر خانه سپید و قهوه‌یی‌رنگ چسبیده به خانه خودش می‌گذشت. اینک که خانم انتریس را بهتر شناخته بود و آن زن هم بعضی چیزها را به او گفته بود، زندگی او را دیگر یک زندگی اسرارآمیز به شمار نمی‌آورد، بویژه که خوب می‌توانست تصویر کاملاً روشنی از مرحوم مأمور دادگاه در ذهن خویش بکشد، از مردی که همسرش هیچ‌گاه از او بد نمی‌گفت و او را سرزنش نمی‌کرد ولی آن مرد آنقدر نادان و ابله بود که نتوانسته بود به‌گونه اصلی جدی بودن همسرش پی ببرد. هر شلوتریک معتقد شده بود که این زن، اگر تحت شرایط و مقتضیات پسندیده قرار گیرد و با مردی باشعور و دانا زندگی کند، چه جواهر زنی خواهد شد.

آن زن را هر چه بهتر و بیشتر می‌شناخت به همان نسبت بهتر می‌فهمید که مردم شهر گر برسو نتوانسته‌اند او را بشناسند. شلوتریک نیز حس می‌کرد که اکنون بهتر به ویژگی‌های گر برسو پی برده است و به همین خاطر آن را دوست نمی‌داشت. در هر صورت او می‌دانست که در این ویژگی هیچ سهمی نداشته است و نخواهد داشت، و برخلاف خانم انتریس

نمی‌تواند بهترین پارهٔ وجودش را به این شهر بدهد. اما این اندیشه‌ها واقعاً یک رشته تفسیر و تأویل اشتیاق یا خواست آرام و خاموش درونی‌اش برای ازدواج مجدد و پربار و ابدی کردن زندگی همیشه خلوت و تهی‌اش بود.

تابستان در اوج خود بود. در زمین شتزاری داغ روستا، باغ آن زن بیوه بوی دلاویزش را از ورای حصارش به خارج می‌فرستاد، بویژه اوایل غروب که در خط مرزی جنگل پرنده‌ها در ستایش روز زیبا و درخشان نوا سر می‌دادند، و غرش و مهمهٔ کارخانه‌ها در شب به پایان می‌رسید و صدای آرام جریان رودخانه سکوت شب را می‌شکست. در یک چنین پسینگاهی اوگوست شلوتریک به خانهٔ همسایه‌اش رفت، و نه تنها دعوت ناشده پا به درون باغ گذاشت بلکه در را هم باز کرد. زنگی کوچک با صدایی وحشت‌زده ورود وی را خبر داد و بانوی خانه با شگفت‌زدگی توأم با اندکی ناخوشنودی با او سخن گفت. لیکن او اصرارکنان اظهار داشت که ناگزیر شده است بیاید. زن او را به اتاق بزرگ هدایت کرد، و او در آنجا به پیرامون خود نظر افکند، و آنجا را تقریباً برهنه، خالی و بی‌رونق یافت، اما در عین حال تمیز بود و آفتاب آن را روشن کرده بود. زن بی‌درنگ پیش‌بندش را بیرون آورد، روی صندلی کنار پنجره نشست و به او هم گفت بنشینند.

هر شلوتریک فصیح و زیبا و به درازا سخن گفت. او با سادگی خشک و بی‌پیرایه‌یی در بارهٔ زندگی‌اش صحبت کرد، حتی به ازدواج قبلی‌اش هم اشاره کرد، و پس از آن با گرمی تقریباً بیشتری از موضوع بازگشتش به گربرسو و نخستین روز آشنایی‌اش با او یاد کرد و حتی به صحبت‌هایی اشاره کرد که با آن توانستند یکدیگر را بسیار خوب بشناسند. اما اکنون آمده بود، که البته آن زن می‌دانست چرا آمده است، و امیدوار بود که موجب شگفتی وی نشده باشد. به زن گفت:

«من، آنطور که مردم این شهر گمان می‌کنند، میلیونر نیستم، اما اندک ثروتی دارم. از این که بگذریم، گمان می‌کنم که ما هم جوان هستیم و هم تندرست و هنوز هم زمان آن فرا نرسیده است که از زندگی دست برداریم و خود را بازنشسته کنیم. چرا خانمی مثل شما، به جای اینکه زندگی را باید دوباره آغاز کند و امیدوار باشد که خوشبختی از دست‌داده قبلی را دوباره بیابد و به دست بیاورد، تنها زندگی کند و به چیزی مثل باغچه بسنده کند؟»

خانم انتریس که هر دو دست را بر دامن افکنده بود با توجه و دقت ویژه‌یی به سخنان خواستگارش گوش فرا داد که چانه‌اش کاملاً گرم شده بود و ضمن صحبت گهگاه دست راستش را جلو می‌آورد و ظاهراً متوقع بود که زن آن را محکم در دست خود بگیرد. اما وی چنین کاری نکرد؛ آرام و بی‌حرکت نشسته بود، و بی‌آنکه واقعاً دریابد که یک نفر آمده است تا عشق، علاقه و محبتش را به او نشان بدهد، به سخنان وی گوش می‌داد. چون نه به سخنان وی پاسخ گفت و نه از آن رؤیای شگفت‌انگیزی که او را دربرگرفته بود بیرون آمد، شلوتریک پس از لحظه‌یی درنگ رشته سخن را دوباره پی گرفت. شلوتریک با لحنی لطیف، ظریف، و آکنده از امید به آن زن گفت که اگر او موافقت خویش را اعلام کند چگونه هر دو می‌توانند در جایی دیگر و دور از خاطرات و یادهای آزاردهنده پیشین زندگی آرام و پرتلاشی را سپری کنند، و چگونه می‌توانند هم باغچه بزرگتری داشته باشند و هم بطور کلی از آزادی تقریباً بیشتری برخوردار، و هر سال هم بی‌چون و چرا می‌توانند مبلغی پس‌انداز کنند. شلوتریک که از دیدن آن زن آرامش خاطر یافته و پرتو سرخ و زرد خورشید دم غروب او را خیرگی خاصی بخشیده بود، خوشحال شده بود که آن زن لااقل به سخنانش گوش فرا می‌دهد. و زن نیز، که افکارش بر اثر خستگی به رخوت دچار شده و خاموش نشسته بود، به دقت گوش می‌داد. او واقعاً درست

نمی‌دانست که این سخنان اصولاً نوعی خواستگاری است، که به تصمیمی دیرپا نیاز دارد، و از این سخن نه رنجیده‌خاطر شد و نه هیجان‌زده، زیرا به هیچ وجه در صدد برنیامد که آن را جدی بگیرد. اما دقایق به شتاب می‌گذشتند، و انگار که زائیدهٔ موسیقی بودند که او جادو شده به آنها گوش فرا می‌داد و نمی‌توانست تصمیم مقتضی را بگیرد، حتی حرکت کوچک و پیش‌افتاده‌یی مثل تکان دادن سر و به پا خاستن.

شلوتریک یکبار دیگر از گفتن بازایستاد و پرسشجویانه به او نگاه کرد. زن هنوز هم نشسته بود، سر به زیر انداخته بود و سرخی ظریفی نیز بر گونه‌هایش نشسته بود، و چنان می‌نمود که گویی به آهنگی گوش فرا می‌داد. شلوتریک نتوانست وضع و شرایط فکری آن زن را خوب درک کند، در نتیجه اوضاع را به سود خود تعبیر کرد؛ ولی خود وی هم دستخوش حالت رؤیاگونه و بزه‌یی شده بود: او نیز صدای لحظات شگفت‌انگیزی را می‌شنید که مثل صدای حرکت یکنواخت بال در فضای اتاق و در سرش و افکارش طنین می‌افکند.

بعدها هر دو فکر می‌کردند که تا دیری مثل آدمهای جادو شده نشسته بودند، که البته گمان می‌کردند فقط چند دقیقه بیشتر نبوده است، زیرا آفتاب هنوز نزدیک خط کوهساران بود که آنها از آن سکوت و خموشی رها شدند.

این دیدار غیرمنتظره آن زن بیمار را که در اتاق دیگر نشسته بود به وحشت افکنده بود و این صحبت دیرپایی که به سختی می‌شنید او را از آینده‌یی تیره آگاه می‌کرد. آن زن (بیمار) حس می‌کرد که رویدادی غیرعادی و زیانبار و فلاکت‌بار در شرف وقوع است، و چون تدریجاً جز به خود به چیز دیگری نمی‌اندیشید، ترس و هراس اینکه این مرد آمده است او را از این خانه بیرون ببرد بر وجودش چیره شد. دیدار مأمور شهرداری نیز او را بدگمان کرده بود و در نتیجه از آن پس هر رویداد کوچکی که در

خانه اتفاق می افتاد و حشمت ناشی از بیرون انداخته شدن از این خانه بر وجودش چنگ می انداخت.

آن زن چندی با این ترس مبارزه کرد، ولی اندکی بعد در حالی که نومیدانه می گریست به درون اتاق دوید و خود را به پای زن برادرش انداخت، زانوانش را محکم دربرگرفت و به شدت و هیجان زده و متشنج گریست. شلوتریک و حشمت زده به این صحنه و به خانم اتریس نگاه کرد، از زیر نفوذ افسون آن زن بیرون آمد و با واقعیت ملموس روبه رو شد و از اینکه خود را تا این حد گم کرده و این گونه از خود بیخود شده بود احساس شرم و ترس کرد.

زن صاحبخانه از جای پرید، زن گریان را هم از جای بلند کرد، سرش را نوازش داد و او را همین کودکی گریان دلداری داد:

«نه، نه، عزیزم، گریه نکن. ببین، دیگر گریه نکن، باشد؟ بیا، کودکم، حالا همه چیز روبه راه است، امشب غذای خوشمزه یی داریم. تو گمان کرده ای که این آقا آمده است تو را از این خانه بیرون ببرد؟ احمق جان! کسی نمی خواهد تو را از خانه بیرون کند. نه، نه، حرفم را بارو کن، هیچ کس نمی خواهد به تو آسیب برساند. گریه بس است، احمق جان، گریه نکن!»

او گوست شلوتریک که هم ناراحت شده و هم تکان خورده بود متوجه شد که آن زن بیمار آهسته و بی سروصدا و با شادی و خوشحالی کودکانه خاصی گریه می کند. آن زن سرش را تکان می داد، گریه و زاری اش اندک اندک رو به کاستی می نهاد، ولی با وجودی که هنوز اشک از چشمانش می ریخت ناگهان لبخندی ابلهانه و کودکانه در چهره نومید و ابلهانه اش نقش بست.

شلوتریک که دید دیگر کسی به وجودش نیاز ندارد اندکی شرفه کرد و گفت: «ببخشید، خانم اتریس. امیدوارم حالش بهتر شود. اگر شد فردا هم

می آیم.»

درست در همین لحظه بود که آن زن به هوش آمد و به گنه قضیه یا ماجرا پی برد: آن مرد چگونه از او خواستگاری کرده بود و او گوش داده و گذاشته بود هر چه می خواهد بگوید، بی آنکه به قبول کردن و آری گفتن اندیشیده باشد. خانم اتریس از خود حیرت کرد: آخر بعید نیست آن مرد گمان کند که او را دست انداخته و به بازی گرفته است. بهترین کار این است که نگذارد آن مرد با این پندار از خانه اش برود.

خانم اتریس گفت: «نه، نروید. حالا تمام شد. من باید با شما صحبت کنم.»

صدایش آرام بود و اثر هیجان زدگی هم در چهره اش دیده نمی شد: درخشش خورشید و درخشش لرزش و تشنج لذت بخش خود وی هم از میان رفته بود و آرامش و سکون جای آن را گرفته بود و در عین حالی که خونسرد و آرام به نظر می رسید با اندوه زدگی خاصی به چهره خواستگارش نگاه کرد که اکنون بی آنکه کلاه را از سر بردارد دوباره نشست.

آن زن خواهر شوهرش را روی صندلی نشاند و خود به جای قبلی اش بازگشت، و آهسته و زیر لبی گفت: «بهتر است همینجا نزد ما بماند، والا دوباره ناراحت می شود... آقای شلوتریک، خودم هم نمی دانم چرا اجازه دادم شما حرف بزنید، ولی من خسته بودم. امیدوارم که این موضوع موجب سوء تفاهم و یا سوء تعبیر قرار نگیرد. آخر، من از دیرباز تصمیم گرفته ام که زندگی ام را تغییر ندهم. من تقریباً چهل ساله شده ام و شما باید بیش از پنجاه سال داشته باشید. آدمهای عاقل و باشعور در چنین سنّ و سالی ازدواج نمی کنند. شما می دانید که من به شما علاقه مند هستم و سپاسگزار که چنین همسایه مهربانی مثل شما دارم. اگر شما خواسته باشید ما می توانیم به همین شیوه و به همین مراوده ادامه بدهیم. اما

بگذارید به همین وضع بسازیم، والا احتمال می‌رود پشیمان و متأسف شویم.»

اثر ترس در چهره آقای شلوتریک نقش بست. او چنین می‌پنداشت که اگر در شرایطی غیر از این بود قضیه را در همین جا تمام می‌کرد و می‌رفت. اما آن درخششی که درست همین چند دقیقه پیش در چهره آن زن دیده بود عین شکوفه زیبای اواخر فصل تابستان در ذهنش باقی مانده بود و در نتیجه بر شدت اشتیاقش افزوده بود. اگر آن درخشش را ندیده بود حتماً، اندوهگنانه و بی‌آنکه خاری در قلب خود حس کند، راهش را گرفته و از آنجا رفته بود. ولی او به خوبی دریافته بود که خوشبختی مثل پرنده‌یی دست‌آموز روی انگشت دستش نشسته بود اما او نتوانسته بود آن را در لحظه مناسب بگیرد. و هرگاه کسی تا این حد به گرفتن پرنده‌یی نزدیک می‌شود، اگر امیدواری به یک فرصت جدی دیگری را در دل نپرورانده باشد نباید بگذارد آن پرنده پرواز کند و برود. اما به رغم اینکه می‌ترسید آن زن را پس از آن همه صحبت‌هایی که آن درخشش کذا را در چهره‌اش به وجود آورده بود از دست بدهد، حس می‌کرد که او را حتی بیشتر از یک ساعت پیش دوست دارد. قبلاً چنین می‌اندیشید که هدفش دستیابی به ازدواجی منطقی، لذت‌بخش و سودمند است، ولی اکنون، در آخرین لحظه عمر خورشید دم غروب، واقعا عاشق شده بود.

شلوتریک با عزمی راسخ گفت: «خانم اتریس، شما به هراس افتاده بودید، و شاید از خواستگاری کردن من سخت شگفت‌زده شده‌اید. من شما را دوست دارم، و چون فقط عقلتان دارد پایداری به خرج می‌دهد، در نتیجه من هم کسی نیستم که مثل فروشنده دورگردی که اگر از دری رانده شد ناگزیر به در خانه دیگری مراجعه می‌کند، شکست را بپذیرم. بلکه برعکس، تصمیم گرفته‌ام به این مبارزه ادامه بدهم و تا آنجایی که در قدرت دارم شما را تحت محاصره قرار بدهم. حالا باید دید که چه کسی

نیرومندتر است.»

آن زن آماده شنیدن چنین سخنی نبود: سخنی گرم و دلپذیر و ستایشگرانه بود که به دلش نشست و با وجودی که با آن موافق نبود، از شنیدنش، مثل اینکه در اوایل ماه فوریه صدای آواز توکا را شنیده باشد، سخت شادمان شده بود. اما او از آن زنهایی نبود که با انگیزه‌های واهی و مبهم برانگیخته شود. او تصمیم گرفته بود که در برابر این یورش پایداری به خرج بدهد و آزادی‌یی را حفظ کند که آن را سخت عزیز و گرامی می‌داشت.

زن گفت: «شما مرا به وحشت می‌اندازید، همسایه. می‌دانم که مردان بیش از ما زنان جوان باقی می‌مانند، و متأسف هستم که شما با پاسخی که می‌دهم قانع نمی‌شوید. من نمی‌توانم خودم را دوباره جوان کنم و طوری رفتار کنم که انگار عاشق شده‌ام. این کار نمی‌تواند قلبی و صادقانه باشد. من به این زندگی کنونی‌ام خو گرفته‌ام و حتی آن را دوست دارم. هم آزاد هستم و هم نگرانی ندارم. بعلاوه، خواهر شوهرم هم با من زندگی می‌کند و طفلکی به وجودم احتیاج دارد و هیچ وقت نمی‌توانم او را از خودم دور کنم، زیرا به او قول داده‌ام و به این قول وفا خواهم کرد... ولی، واقعاً چه لزومی دارد که من دارم این همه حرف می‌زنم؟ من نمی‌توانم این کار را بکنم و حتی نمی‌خواهم. اگر شما خیر و صلاح مرا می‌خواهید، دست از سرم بردارید و مرا از محاصره کردن نترسانید. اگر خواسته باشید می‌توانیم ماجرای امروز را از یاد ببریم و همسایه‌های خوبی برای هم باقی بمانیم. والا، من دیگر نمی‌توانم شما را ببینم.»

شلو تریک به پا خاست، ولی نرفت. وی هیجان‌زده در اتاق قدم زد، انگار که در خانه خودش بود و می‌کوشید راه حلی بیابد. آن زن چند لحظه‌یی به او نگاه کرد، البته تا حدودی شگفت‌زده و یکه‌خورده و اندکی رنجیده خاطر، تا سرانجام بردباری را از دست داد و بانگ‌زنان گفت:

«حماقت نکنید، همسایه. ما می‌خواهیم شام بخوریم، و هنگام شام خوردن شما هم فرا رسیده است.»

اما تا آن هنگام تصمیم خود را گرفته بود. کلاهش را، که از فرط هیجان از سر برداشته بود، برداشت، تعظیم کرد و گفت: «بسیار خوب، حالا می‌روم، خانم انتریس. من از شما خداحافظی می‌کنم و تا چند مدت مزاحمتان نمی‌شوم. شما نباید فکر کنید که من آدم وحشی و شهوترانی هستم. من دوباره باز می‌گردم، مثلاً، پس از چهار یا پنج هفته دیگر، و حالا از شما تقاضا می‌کنم که در این مدت به این موضوع فکر کنید. من شهر را ترک می‌کنم، ولی وقتی که باز می‌گردم، در واقع فقط می‌خواهم پاسخ شما را بشنوم. اگر در آن هنگام جواب رد به من دادید، به شما قول می‌دهم که شما را راحت بگذارم و پس از آن مرا دیگر در همسایگی خود نخواهید دید. فقط وجود شماست که مرا در شهر گریسو نگه داشته است. پس خداحافظ، تا دیدار دوباره.»

شلو تریبک دستگیره در را گرفت، نگاهی دوباره به درون اتاق انداخت، که فقط خواهر شوهر به آن نگاه پاسخ داد، و در تاریکی شب فرو رفت. صدای آرام شهر به گوشش رسید، و مشت گره کرده‌اش را حواله شهر کرد. او معتقد بود که فقط این شهر این زن را این‌گونه سرسخت و یکدنده بار آورده است، و به همین دلیل تصمیم گرفت که با یا بدون این زن شهر را برای همیشه رها کند.

مسافت چند قدمی بین خانه آن زن و خانه خودش را آهسته و درنگ‌کنان طی کرد و چندین بار سر برگرداند و به آن خانه نگاه کرد. تکه‌ابری که فقط اندک بخاری سرگردان در پهنه آسمان بود، چون با نخستین ستاره روبه‌رو شد و به آن سلام گفت، رنگ سرخ و طلایی اندکی از آن درخشید. وی با دیدن این منظره همان هیجان دل‌انگیز و لذت‌بخشی را در سرتاسر وجودش حس کرد که ساعتی پیش حس کرده بود. سر

سالخورده‌اش را تکان داد و به انگیزه دلش خندید. بعد به خانه خالی و خلوتش وارد شد و همان شب خود را برای سفر آماده کرد.

در بعد از ظهر روز بعد آماده سفر شد. کلیدهای خانه را به کلفتش سپرد، جامه‌دانش را هم به باربر داد، نفسی به راحتی کشید و راهی ایستگاه راه آهن شد، و چون می‌رفت به انداختن نگاهی زودگذر به باغچه یا پنجره‌های خانه خانم اتریس بسنده کرد. اما هنگامی که با باربر به سوی ایستگاه می‌رفت، آن زن او را دید. دلش به حال وی سوخت، و از صمیم دل سفر خوب و خوش و لذت‌بخشی را برایش آرزو کرد.

روزهای آرام و بی‌دغدغه خانم اتریس آغاز شد. زندگی آرام و معتدل وی مسیر پیشین خویش را باز یافت، هیچ‌کس به دیدارش نیامد، و هیچ‌کس از فراز حصار به درون باغش سرک نکشید. مردم شهر می‌دانستند که او انواع نیرنگها ساز کرده است تا آن مرد ثروتمند از روسیه آمده را به دام بیندازد، و در نتیجه چون دانستند که وی از شهر رفته است، که البته همان روز همه از رفتنش باخبر شده بودند، دست تأسف به هم مالیدند. این زن، آن‌گونه که شیوه مرضیه‌اش بود، این سخنان را با بردباری تمام تحمل کرد و خونسردانه به کار و زندگی و وظیفه همیشگی و عادیش پرداخت. او از اتفاقی که بین خودش و آقای شلوتربک گذشته بود تأسف می‌خورد. اما خود را به هیچ وجه گناهکار نمی‌پنداشت، و در طی سالیان دراز طوری به خلوت و تنها زیستن خو گرفته بود که از رفتن آن مرد ابداً ناراحت و دردمند نشده بود. تخم گلها را از نهال‌های در حال خشک شدن گرد می‌آورد، باغ را هر بامداد و شام آب می‌داد، تمشک می‌چید و مربا می‌پخت، و همه این کارها را شادمانه و با رضای خاطر می‌کرد. ناگهان دستش به خواهرشوهرش بند شد.

خواهرشوهر درست از آن شب کذا به خاموشی و سکوتی ژرف فرو رفته بود، اما به نظر می‌رسید که نگرانی خورنده‌یی بر وجودش چنگ

انداخته بود، یعنی از آن مانیا یا جنونهای آزاردهنده‌یی که با پندارِ ستم‌دیدگی و طرد شدن همراه است. تابستان داغ و توفانی نیز مزید بر علت شده بود: آن زن تحمل تنها ماندن را از دست داده بود و خانم آنتریس نیز کمتر می‌توانست حتی برای نیم ساعت خرید کردن از بازار از خانه خارج شود. آن زن بینوا فقط در حضور و در کنار ولینعمت خود احساس امنیت می‌کرد، که وی را نیز با آه و ناله و ندبه و زاری‌ها و با آن قیافه مسخ‌شده از ترس بی‌پایه پیوسته می‌آزرد و شکنجه می‌داد. سرانجام خانم آنتریس ناگزیر شد پزشک به خانه بیاورد، و پزشک هرچند یک بار می‌آمد و همین آمدن وی نهال ترس بیشتری را در دل زن بیمار می‌کاشت. آمدن پزشک به خانه آن زن، سبب شد که مردم شهر به شایعه شکنجه دادن و بدرفتاری کردن با زن بیمار بیشتر دامن بزنند، و در نتیجه مداخله مقامات شهر را سبب شوند.

ضمناً اوگوست شلوتریک به ویلدباد رفته بود، که آن را هم جایی خیلی گرم و هم برخلاف سلیقه‌اش جایی شلوغ یافته بود. دیری نگذشت که جامه‌دان را دوباره بست و به فرویدنشئات رفت، که آن را از سالیان نوجوانی به یاد داشت و مطابق میل خود می‌یافت. در آنجا با کارخانه‌داری شوابی آشنا شد که در کنارش می‌توانست در باره موضوعهای صنعتی و بازرگانی، که در هر دو تجربه داشت، صحبت کند. آن دو هر روز در جنگل خنک ساعتها پیاده‌روی می‌کردند. آن مرد ویکتور ترفس - VIKTOR TREFZ - نام داشت، و در آلمان شرقی مالک کارخانه قدیمی ساخت کالاهای چرمی بود و مثل شلوتریک مردی جهان‌دیده بود و به سرزمین‌های بسیاری سفر کرده بود. شلوتریک در صنعت چرم‌سازی آگاهی گسترده‌یی داشت و برای مردی که اکنون دوران بازنشستگی را می‌گذراند عجیب بود که چنین آگاهی زیادی از اوضاع بازار جهانی داشته باشد. دیری نگذشت که آشنایی و دوستی مؤدبانه‌یی بین این دو مرد به

وجود آمد. شلوتریک داستان یا ماجرا و اوضاع و شرایط زندگی اش را به تفصیل برای مرد کارخانه‌دار گفت، و در نتیجه هر دو پنداشتند که این دوستی روزی به روابط بازرگانی می‌انجامد.

بنابراین شلوتریک به تفریحی که امیدوار بود برسد دست یافت، بطوری که ماجرای ناتمام خود با آن زن بیوه در گربرسو را گهگاه تا نصف روز از یاد می‌برد. او که تمام عمر بازرگان بود از صحبت با دوست باتجربه‌اش و همچنین با توجه به چشم‌انداز همکاری آینده‌شان سخت برانگیخته و شادمان شده بود. خواست یا نیاز قلب، که در تمام زندگی اش هیچ‌گاه جایگاه نیرومندی نداشت، در پس زمینه قرار گرفته بود. فقط هرگاه که تنها می‌شد، بویژه شبها و پیش از خوابیدن، اسیر دست تصویر خیالی خانم اِنتریس می‌شد و به هیجان می‌آمد. حتی در چنین حال و وضعی هم آن را زیاد مهم و حیاتی نمی‌شمرد. چون به آن شب که در خانه کوچک همسایه‌اش بود اندیشید، سرانجام به این نتیجه رسید که آن زن هم پاک اشتباه نمی‌کرده است. او اکنون می‌فهمید که فکر ازدواج را اصولاً تنهایی و تنبلی و تن‌آسانی در او برانگیخته بود.

در خلال یکی از گردشهایش آقای ترفنس از او دعوت کرد که در فصل پاییز همان سال به دیدنش بیاید و از کارخانه‌اش بازدید کند. در باره مرادده یا ارتباط کاری هیچ صحبتی به میان نیامد، ولی هر دو می‌دانستند که اوضاع چگونه است و نیز آگاه بودند که این بازدید به آسانی می‌تواند به مشارکت و گسترش امور بینجامد. شلوتریک این دعوت را سپاسگزارانه پذیرفت و اسم بانک طرف دادوستد و حسابش را هم به وی داد تا در صورت لزوم به آن بانک مراجعه و اطلاعات لازم در مورد او را کسب کند. ترفنس گفت: «این یکی مهم نیست. اگر شما علاقه‌مند بودید در این مورد بعداً به تفصیل صحبت خواهیم کرد.»

اوگوست شلوتریک احساس می‌کرد که گویی زندگی را دوباره آغاز

کرده است. آن شب شاد و قیراق به بستر رفت و حتی بی آنکه یک بار هم به آن زن بیوه بیندیشد به خواب رفت. او به هیچ وجه نمی‌اندیشید که آن زن به دردسر افتاده است و می‌توانسته است از یاری‌اش استفاده کند. خواهرشوهر آن زن در پی مراقبت‌ها و عیادت‌های پزشک نگرانتر و شوریده‌حالت‌تر از پیش شده بود و زندگی درون آن خانه به صورت کابوس درآمد. بعضی وقت‌ها مثل خوک کاردخورده زوزه می‌کشید، زمانی دیگر از پله‌ها بالا و پایین می‌رفت و درون اتاق‌ها می‌دوید، شیون می‌کشید و می‌نالید، و وقتی دیگر در اتاق را به روی خود می‌بست و به ندبه و زاری می‌پرداخت و برای فرار از دست مستجاوزان خیالی دست به دعا برمی‌داشت. اکنون این موجود بینوا به مراقبت دایم نیاز داشت و پزشک نیز که سخت به وحشت افتاده بود به خانم انتریس سفارش اکید می‌کرد که آن زن را به یک مؤسسه یا بیمارستان بسپرد. بیوه زن تا آنجا که توان داشت پایداری می‌کرد. سالها بود که به حضور مالیخولیایی و دیوانه‌گونه آن زن خو گرفته بود، امیدوار بود که این حالت بحرانی به زودی سپری شود، و ضمناً از هزینه سنگین آن هراسناک بود. او واقعاً حاضر بود که غذا بپزد و بشوید و از آن زن شوربخت مراقبت کند و تا زنده است با وضع او بسازد، اما از این به وحشت افتاده بود که این زندگی رو به تباهی نهاده پس اندازش را سال به سال رو به کاستی و نابودی ببرد. خانم انتریس زنی نیرومند بود ولی زیر این ترس و این بار پیوسته رو به سالخوردگی و نابودی می‌گذاشت.

شلوتریک از این موضوع کاملاً بی‌خبر بود. او می‌پنداشت که آن بیوه زن در خانه کوچکش به شادی زندگی می‌گذراند، و شاید هم خوشنود که چند صبحی از شرّ خواستگارش راحت شده است. اما واقعاً چنین نبود. تردیدی نیست که غیبت آقای شلوتریک سبب نشده بود که آن زن به او بیشتر علاقه‌مند شود و یا شادمانه به او بیندیشد و تصویر

خیالی‌اش را پیوسته پیش روی خود مجسم کند، بلکه اکنون با این وضع نابسامانی که یافته بود، اگر دوست و یا مشاوره‌ی دلسوز می‌داشت خیلی شاد و خوشبخت می‌شد. در واقع، ظاهراً چنین می‌نمود که اگر وضع خواهرشوهرش بدتر می‌شد، حتماً به درخواست یا پیشنهاد آن مرد ثروتمند بهتر و منطقی‌تر می‌اندیشید.

ضمناً در شهر صحبت و شایعات راجع به رفتن شلوتربک از شهر و هدف یا مفهوم فرضی و مدت مسافرتش نیز اندک اندک از میان رفت، زیرا فعلاً زبانها فقط متوجه زندگی انتریس بیوه شده بودند و در باره او حرف می‌زدند. در آن هنگام که آن دو دوست بازرگان زیر درختان صنوبر فرویدنشئات نشسته بودند و داشتند به تفاهم می‌رسیدند و در باره چشم‌انداز پیوند آینده‌شان صحبت می‌کردند، دو شب تمام بود که فرویر صحاف در خانه‌اش در شپیتالگاسه نشسته بود و سرگرم نوشتن نامه برای خویشاوندش بود که به آینده‌اش سخت علاقه‌مند شده بود. چند روز بعد این نامه به دست اوگوست شلوتربک شگفت‌زده رسید، نامه‌یی که با خطی زیبا و روی کاغذی لبه‌طلایی به رشته تحریر درآمده بود. او نامه را دو بار خواند، که در آن چنین نوشته شده بود:

شلوتربک، خویشاوند عزیز:

هیر (آقای) شوارتسماتل، محضر دار، که به تازگی از سفر و از گردش در جنگل سیاه بازگشته است، به ما خبر می‌دهد که شما را در فرویدنشئات دیده است و حالتان بسیار خوب بوده است و ضمناً در لیندن زندگی می‌کنید. ما از شنیدن این خبر شادمان شدیم، و امیدوار که از آن محیط زیبا و دل‌انگیز محظوظ شده باشید. درمان تابستانی، اگر برای کسی امکان‌پذیر باشد، همیشه سودمند است. خود من هم چند روزی پس از بیماری به هیرنالب رفتم و همین سفر نتیجه فوق‌العاده خوبی به بار آورد. یک بار دیگر اقامت خوشی را برایتان آرزو می‌کنم و مطمئن هستم

که در جنگل سیاهِ خوبِ ما، با درختان نواخوانِ صنوبرش، زیاد به شما خوش خواهد گذشت.

خویشاوند عزیز، جای شما، پیش ما، واقعاً سبز است، و اگر پس از استراحت کامل خواستید دوباره به خانه و شهرتان بازگردید، تردید ندارم که زندگی در گربرسو را بسیار دوست خواهید داشت. انسان فقط یک زادگاه دارد، و با وجودی که دنیا چیزهای زیبا و دیدنی بسیار دارد، فقط در زادگاه است که به انسان خوش می‌گذرد. شما کاری کرده‌اید که در شهر ما شما را خیلی دوست دارند و همه منتظرند که هر چه زودتر بازگردید.

راستی چه خوب کاری کردید که به موقع از شهر رفتید، زیرا در همسایگی شما ماجراهای وحشتناکی به وقوع پیوسته است. من واقعاً نمی‌دانم که شما چیزی از این ماجرا را شنیده‌اید یا نه. آن زنِ اِنتریس نام ناگزیر اجازه داد که خواهرشوهر بیمارش را از خانه ببرند. به حدی به آن زن بدبخت و بینوا بدرفتاری می‌کرد که آن موجود بینوا دیگر نتوانست تحمل کند. آن زن شب و روز فریاد کمک بلند می‌کرد تا بالاخره مأمور اداره بهداشت را به آن خانه فرستادند. آن زن را در حال و روزگار تأسف باری یافتند، اما خانم اِنتریس اصرار داشت که به هر صورت باید او را نزد خود نگه دارد، که خودتان می‌دانید به چه دلیل. اما فعلاً چوب لای چرخش گذاشته‌اند و خواهرشوهرش را از آن خانه برده‌اند. شاید در آن دنیا پاسخگوی اعمالش باشد. خواهرشوهر را به دیوانه‌خانه‌یی در تسویفالتن برده‌اند و همین خانم اِنتریس باید هزینه‌گران نگهداری‌اش را پردازد، که البته به خاطر این همه آزاری که به این بینوا رسانده است واقعاً سزاوار است!

کاش اینجا بودید و بردن آن زن را می‌دیدید، خیلی رقت‌انگیز بود. یک درشکه آوردند که همین خانم اِنتریس، مأمور اداره بهداشت، مأمور دیوانه‌خانه تسویفالتن و خود بیمار در آن نشستند. به مجردی که در آن

نشست جیع و شیون را به حدی سر داد که جمعیتی انبوه تا ایستگاه راه آهن پشت سرشان راه افتاد. وقتی که خانم انتریس به خانه بازمی گشت همه به او لعنت می فرستادند و پسرکی هم سنگی به سویش پرت کرد. خویشاوند عزیز، اگر شما کاری در اینجا دارید، با کمال خوشوقتی انجام می دهم. شما سی سال از وطن دور بودید، اما زیاد مهم نبود. خودتان می دانید که من هیچ کاری را بهتر از خدمت به خویشاوند نمی دانم. همسر من نیز به شما سلام می رساند.

امیدوارم که هوای روزهای تعطیل خوب و مساعد باشد. حتماً هوای فرویدنشئات خنکتر از هوای این درّه باریک و تنگ است. هوای اینجا خیلی داغ شده است و توفانهای زیادی هم وزیده است. پریروز در بایر شیرهوف صاعقه آمده است ولی آتش سوزی روی نداده است.

اگر به چیزی نیاز داشتید، من در خدمت شما هستم.

دوست و خویشاوند ارادتمند شما

لوکاس فرومیر

هر شلوتریک نامه را چند بار به دقت تمام خواند و آن را در جیب گذاشت، دوباره نامه را از جیبش بیرون آورد، آن را از گویش گربرسوی به آلمانی ترجمه کرد و کوشید که از رویدادهای مندرج در نامه تصویری روشن ترسیم کند. احساس شرم و خشم بر وجودش چیره شد، آن زن بینوا را در حالی که مورد آزار و اذیاء و تمسخر قرار گرفته بود در نظر مجسم کرد، و همچنین او را در حالی دید که نشسته بود و می کوشید جلو گریه اش را بگیرد، و کسی هم در کنارش نبود او را دلداری بدهد. هر چه بیشتر به این ماجرا می اندیشید، صحنه را آشکارتر و روشنتر پیش روی خود مجسم می کرد و بهتر درک می کرد، و کمتر می اندیشید که به خویشاوندش و نامه اش بخندد. اکنون که از دست او و تمام مردم شهر

گر برسو به خشم آمده بود، هم به کینه‌جویی و انتقام گرفتن می‌اندیشید و هم به این که چرا در این هفته‌های اخیر به فکر خانم اتریس نبوده است. در این روزهایی که او خوش می‌گذرانده و نقشه‌ها می‌کشیده است، آن زن بیتوا در جهنم واقعی می‌زیسته است و شاید امیدوار بوده است به یاری‌اش بیاید.

چون خوب به این موضوع فکر کرد، از خود شرمنده شد. حالا باید چکار کند؟ در هر صورت، بی‌درنگ باید بازگردد. صاحبخانه را فوری فراخواند و ترتیب بازگشتش را برای روز بعد داد، و تصمیمش را نیز به آگاهی آقای ترفنس رساند. وقتی که جامه‌دانش را می‌بست، شرمندگی و خشمش و توهم و خیالش جایشان را به شادی ویژه‌یی دادند که تا شب ادامه یافت. اکنون بر او آشکار شده بود که از رویداد گبررسو می‌تواند به سود خود بهره بگیرد. خدا را شکر، که خواهرشوهر از میان دست و پا برداشته شده است. خانم اتریس از تنهایی به تنگ آمده است و تردیدی نیست که نگرانی مالی هم دارد. به عبارت دیگر، حالا زمان آن فرا رسیده است که به سرمنزل عافیت خویش بازگردد و در پرتو رو به کاستی دم غروب خواستگاری‌اش را تجدید کند. او با روحیه‌یی قوی شب را نزد هر ترفنس گذراند و با وی یک بطر شراب ناب «مارک گریلفر» نوشید. آنها به آرزوی دیدار آینده و به امید دوستی پایدارشان نوشیدند، صاحبخانه هم یک لیوان با آنان نوشید و اظهار امیدواری کرد که سال دیگر به افتخار دیدار میهمانان عالیقدر نایل شود.

شلوتریک صبح زود به ایستگاه راه‌آهن آمد و به انتظار ورود قطار ایستاد. صاحبخانه، که تا ایستگاه همراهی‌اش کرده بود، دوباره به اودست داد، باربر نیز جامه‌دانش را در واگن گذاشت و انعامش را گرفت، و قطار از ایستگاه خارج شد. سفر پس از چند ساعت حوصله‌گیر به پایان رسید و شلوتریک، پس از سلام و احوالپرسی با رییس ایستگاه، راهی شهر شد.

دومین ناشتایی را در رستوران ایگل (عقاب) خورد که سر راهش بود، کتتش را تمیز کرد و یک‌راست به دیدن خانم اتریس رفت. در خانه قفل بود و ناگزیر شد چند دقیقه‌یی انتظار بکشد. اندکی بعد خانم صاحبخانه با نگاهی پرسشجویانه - زیرا آمدن او را ندیده بود - در را باز کرد. چون او را باز شناخت، سرخ شد و کوشید که قیافه‌یی جدی به خود بگیرد، ولی شلوتریک با سلام و احوالپرسی دوستانه وارد خانه شد و آن زن او را به اتاق پذیرایی برد.

آمدن ناگهانی شلوتریک زن را غافلگیر کرده بود. گرچه او آن‌چنان فرصتی نیافته بود که به شلوتریک بیندیشد، ولی بازگشتش نه تنها او را به وحشت نینداخته بلکه آرامش خاطر هم بخشیده بود. با وجودی که آن زن سکوت کرده و خونسردی ظاهری‌اش را نگه داشته بود، شلوتریک خیلی خودمانی هر دو شانه زن را گرفت و نیم‌خندان به چهره برافروخته‌اش نگاه کرد و به او گفت: «حالا همه چیز روبه‌راه می‌شود، درست است؟»

زن کوشید لبخند بزند و خود را محجوب و در عین حال معترض نشان بدهد، اما چون در دسرها، دشواریها و تلخکامیهای این چند هفته اخیر را که دلیرانه تحمل کرده بود به یاد آورد، ناخواسته هیجان‌زده شد، و اندکی بعد ناگهان، ناخواسته و به رغم شگفت‌زدگی آن مرد گریه را سر داد. اما دیری نگذشته بود که، چون پرتو ضعیف شادی و خوشبختی‌یی را که هر شلوتریک از آخرین دیدارش با آن زن به یاد داشت در چهره زن درخشید، خود را به او چسباند و اجازه داد که شلوتریک هم او را در آغوش بفشرد. خواستگار پس از بوسه‌یی لطیف زن را روی صندلی نشانند و شادمانه و ذوق‌زده گفت: «خوب، خدا را شکر، که این‌گونه پایان یافت. آیا شما خانه را در همین فصل پاییز می‌فروشید، یا واقعاً اصرار دارید که در این سوراخی زندگی کنید؟»

شهر

(۱۹۱۰)

هنگامی که قطار دوم که مسافر، زغال سنگ، ابزار و غذا حمل می‌کرد از روی خطی که درست یک روز پیش کشیده شده بود گذشت و وارد ایستگاه شد، راننده لوکوموتیو گفت: «مثل اینکه داریم می‌رسیم.» مرغزارها در نور زرد رنگ خورشید به نرمی و آرامی می‌درخشیدند، در افق کوهساران بلند و پوشیده از درخت در مه آبی رنگ تن می‌شستند. سگان و گاومیشان وحشی همزمان با کار و جنبش و فعالیت پرسروصدایی که در صحرا ادامه داشت و در حالی که تلی از ذغال سنگ و خاکستر و کاغذ و حلبی در زمین سرسبز روستا دیده می‌شد، به پیرامون خود می‌نگریستند. نخستین آره برقی جیغ ناقب خود را در جنگل آکنده از وحشت گسترده، صدای نخستین گلوله مثل صدای رعد در فضا پیچید و به کوهساران رسید، و صدای نخستین سندان در زیر ضربه سریع پتک ظنین افکن شد. کلبه‌یی با سقفی حلبی بنا شد و روز بعد خانه‌یی چوبین، و هر روز دیگر خانه‌های دیگر، و پس از آن بناهای سنگی. سگان و گاومیشان وحشی از آنجا می‌رفتند، زمین شخم زده می‌شد و بر می‌داد. در نخستین بهار دشت‌ها از غلات سرسبز و خرّم پوشیده شدند، کشتزارها و اصطبلها و انبارهای غله نیز بنا شدند، راه‌ها نیز در دل جنگلها کشیده شد. ایستگاه راه آهن به پایان رسید و افتتاح شد و اندکی پس از آن یک بنای دولتی و یک بانک. چند شهر خواهرخوانده، که چند صباحی جوانتر

بودند، سر برآوردند. کارگران از هر سو به آن روی آوردند، و همچنین روستاییان و شهرنشینان؛ بازرگانان و وکلای دادگستری هم آمدند، و نیز واعظان و آموزگاران. دیری نگذشت که شهر به تأسیس مدرسه، سه اجتماع مذهبی، و دو روزنامه افتخار می‌کرد. در غرب نفت کشف شد، و رفاه به سوی شهر جدید روی آورد. درست همین یک سال پیش شهر همه چیز داشت: جیب‌بر، دزد، دلالان محبت، یک فروشگاه، جامعه‌یی میانه‌رو، خیاطی از پاریس، تالار آبجوفروشی باواریایی. شهرهای دیگر هم به خوبی رقابت می‌کردند. هیچ کم و کاستی وجود نداشت و همه چیز بود: از مبارزات انتخاباتی گرفته تا اعتصابات، از سینماخانه‌ها گرفته تا سمینارها یا جلسه‌های روحانیون. شراب فرانسوی، شیرماهی نروژی، سوسیسی ایتالیایی، پارچه‌های پشمی انگلیسی، و خاویار روسی در دسترس قرار داشت و فراوان بود. خوانندگان، رقاصان و موسیقیدانهای درجه دو به صورت گروه‌های سیار یا موقت به آنجا می‌آمدند.

اندک اندک نهالی فرهنگی سر برآورد. شهر، که در آغاز فقط یک پاسگاه نگهبانی بود، به صورت اقامتگاهی دائمی درآمد. در آنجا شیوهٔ سلام کردن پدیدار شد، و نحوهٔ سر تکان دادن در برابر رهگذران، که با رسوم و شیوه‌های رایج در شهرهای دیگر تفاوت داشت. مردانی که در پایه‌گذاری و بنیاد شهر شرکت کرده بودند به شهرت و حرمت دست یافتند: آنها هستهٔ مرکزی اشرافی کوچکی شدند. نسلی نو سر برآورد، که شهر را وطنی کهن می‌پنداشتند که قبلاً، در گذشته‌یی بی‌نهایت دور وجود داشته است. روزهایی که صدای نخستین پتک در آن فضا پیچید، و نخستین قتل نیز روی داد، نخستین مراسم روحانی به جا آمد، نخستین روزنامه سابقه‌یی دیرپا به هم زد و به صورت نوعی تاریخ درآمد.

شهر به جایی رسید که بر شهرک‌های پیرامون خود چیره شد: اکنون پایتخت یا مرکز حکومت منطقه‌یی گسترده شده بود. در اینجایی که زمانی

نخستین کلبه و کومه کنار تلهای خاکستر و گودالهای پر از آب سر درآورده بود، اکنون خیابانهای پهن شاد و خندان با بانکها و ساختمانهای عمومی مهیب، تئاتر و کلیسا رخ گشوده است. دانشجویان دانشگاهی در خیابانها قدم می‌زنند و به سوی دانشگاه یا کتابخانه می‌روند. آمبولانسها میان اتوموبیلهای دیگر به این سوی و آن سوی می‌روند، لیموزین یکی از اعضای کنگره دیده شد و مورد تحسین و استقبال قرار گرفت. هر سال در بنای سنگی و آهنی بیست مدرسه بزرگ سالگرد بنای شهر را با ایراد نطق و آواز و سرود جشن می‌گیرند. مرغزارهای پیشین اکنون یا به کشتزار بدل شده‌اند یا کارخانه یا روستا در آنها به وجود آمده است و یک دوجین خط آهن از میان آنها می‌گذرد. و از دولتی سر راه آهن، کوهساران نزدیکتر شده‌اند، در آنجا، یا در آن دورها کنار ساحل دریا، ثروتمندان و داراها خانه‌ها و ویلاهای تابستانی‌شان را بنا کرده‌اند.

همین شهر، یکصد سال پس از به وجود آمدنش، به دست زلزله با خاک یکسان شد. یکبار دیگر سر برآورد، اما اکنون چوب جایش را به سنگ داده است، و بناهای کوچک جایشان را به بناهای بزرگ سپرده‌اند، و خیابانهای تنگ همه از میان برداشته شده‌اند و همه چیز گسترده و پهناور شده است. ایستگاه راه آهن و مؤسسه خرید و فروش سهام بزرگترین بناهای قاره به شمار می‌آیند. معماران و هنرمندان این شهر زندگی و جوانی بازیافته را با بناها، پارکها، فواره‌ها و بناهای یادبودش بسیار ستوده‌اند. این شهر در خلال قرن جدید به عنوان ثروتمندترین و زیباترین شهر کشور به شمار آمده است. سیاستمداران و معماران، مهندسان و شهرداران از سراسر گیتی به این شهر آمده‌اند تا روی بناها، آبراهها، شیوه مدیریت و مؤسسات و نهادهای آن تحقیق و مطالعه کنند. نخست روی تالار جدید شهر کار کردند که یکی از بزرگترین و باشکوهترین بناهای دنیا است، و چون این دوره پدیدار شدن رفاه و افتخار و سرافرازی محلی

خوشبختانه با شکوفایی سلیقه، بویژه در فن معماری و پیکرتراشی، مصادف و همگام شده است، این شهر شتابان رشد کرده به صورت معجزهٔ ضرور و زیبایی درآمد. بخش میانی شهر که بناهایش بدون استثناء روکشی از سنگهای خاکستری باز دارند در کمر بند پهن پارکها محصور شده است، که در ورای آن خیابانهای دراز، که دو سویشان را خانه گرفته است، تا مرز فضای باز بیلاقی ادامه یافته‌اند. موزه‌ی بزرگ و باشکوه نیز در شهر وجود دارد که بازدیدکنندگان بی‌شماری از آن دیدن می‌کنند و آن را می‌ستایند، چون یکصد اتاق دارد، با حیاط و تالارهایی که ویژهٔ تاریخ شهر است از نخستین روز پیدایش آن. در حیاط پهناور آن نمونه‌هایی از نخستین کومه زشت و خیابانهای وسط مرغزار با تمام سبزی و محیط وحششان به نمایش درآمده است. جوانها در آنها قدم می‌زدند و به مسیر تاریخ خودشان از دوران زندگی در چادر و کومه، از نخستین اثر خودرویی تا مادر شهری مجلل و باشکوه می‌اندیشیدند. آنها با راهنمایی و آموزش آموزگارانشان، توانسته‌اند قوانین بزرگ تکامل و پیشرفت را بیاموزند: این‌که چگونه خامی به پختگی و تکامل می‌انجامد، حیوان به انسان، توحش یا بربریت به تمدن و قحطی یا نداری به وفور و آبادانی بدل می‌شود.

ثروت و تجمل و شکوه شهر با شتابی شایان توجه به پیش رفت و در قرن بعد به اوج تکامل خود رسید. آن‌گاه انقلابی خونین از سوی طبقات پایین به این تکامل پایان داد. انبوه مردم کوچه و بازار بسیاری از مناطق نفتخیز نزدیک به شهر را به آتش کشیدند. بخش بزرگی از منطقه، با کارخانه‌ها، کشتزارها، و روستاهایش، به آتش کشیده یا ویران شد. اما

خود شهر، با وجود کشتارها و ترورهای جور و واجور، زنده باقی ماند. در سالهای آرام پس از آن، تندرستی اش را به تدریج بازیافت، ولی رفاه پیشین خود را هیچ‌گاه به دست نیاورد. هیچ بنای جدیدی ساخته نشد. در طول سالیان آشفته و بلوازده، سرزمینی دور در ورای دریاها شکوفایی اش را آغاز کرده بود. این سرزمین از دل خاک حاصلخیزش غله و آهن و نقره و ذخیره‌های فراوان و اصیل و پایان‌ناپذیر نفت تولید می‌کرد. این سرزمین جدید نیروهای دست‌نخورده، کوششها و جاه‌طلبی‌های دنیای کهن را به سوی خویش جلب و جذب کرد، شهرهای بسیاری یک‌شبه سر از زمین برآوردند، جنگلها از میان رفتند و آبشارها نیز تحت کنترل درآمدند.

این شهر زیبا آبادانی اش را اندک اندک از دست داد. دیگر نه قلب و مغز دنیا بود، و نه بازار و مرکز خرید و فروش سهام بسیاری از کشورهای دیگر. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که فقط وجود داشته باشد و در این آشفته‌بازار و وانقسا و بلواها بخش اندکی از شهرت و آوازه اش را حفظ کند. آن شمار از شهروندانی که به دنیای جدید خیلی دور مهاجرت نکردند نه چیزی داشتند بنا کنند و نه توان گشودن سرزمین‌های دیگر. کسب و کار دچار رکود و سکون شده بود و پول اندکی به دست می‌آمد. اما اکنون در این سرزمین فرهنگ‌زای سالخورده زندگی روحانی جدیدی چهره می‌گشود و به بار می‌آید: دانش‌پژوهان و هنرمندان، نقاشان و شاعران در شهر رو به احتضار پا به عرصه وجود می‌نهادند. فرزندان و پسران آمدگان آنهایی که زمانی نخستین خانه را در این سرزمین جدید بنا کرده بودند در میان شکوفایی دیر و آرام آمده هنر، روزشان را لبخندزنان می‌گذرانند. آنها شکوه و جلال خیال‌برانگیز باغهای خزه‌گرفته قدیم را، با مجسمه‌های باد و باران‌خورده و آبگیرها و استخرهای سبزشان، نقاشی می‌کردند، یا اشعار هیجان‌برانگیزی در باره شورشها و بلواهای فراموش‌شده دورانهای پهلوانی قدیم یا رؤیاهای خاموش و در

سکوت فرورفته آدمیان خسته دلِ کاخهای قدیم می سرودند و می نوشتند. یکبار دیگر، نام و آوازه شهر در چهارگوشه جهان طنین افکند. بگذار تا دنیای خارج در آتش جنگها بسوزد و دل مشغول پروژه‌ها و برنامه‌های بزرگ باشد - در اینجا آدمیان می توانستند در انزوایی آرامش بخش زندگی کنند و خواب شکوه و بزرگیهای دوران کهن را ببینند. در اینجا خیابانها زیر تاق شاخه‌های پر از گل درختان ساکت و خلوت غنوده بودند، و ایوانهای هواخورده بناهای بزرگ و پهناور به میدانهای خلوت و خاموش و به فواره‌های خزه گرفته و آهنگین می نگریستند.

این شهر قدیمی در رؤیا فرورفته تا یکی دو قرن مورد علاقه و حرمت جوانان تمام دنیا بود، و شاعران آن را می ستودند و عاشقان به دیدارش می آمدند. اما زندگی بیش از پیش به قاره‌های دیگر راهی می شد. ولی در این شهر فرزندان خانواده‌های بومی قدیم یا می مردند یا رو به زوال می نهادند. آخرین انگیزه فرهنگی نیز دیربازی بود نیروی جوانی را از دست داده بود و جز بخش رو به فساد نهاده‌یی چیز دیگری از آن به جای نمانده بود. شهرکهای پیرامون آن هم از بین رفته بودند و به ویرانه‌های خاموش بدل شده بودند و گهگاه نقاشان و جهانگردان بیگانه به دیدارشان می آمدند و بعضی وقتها کولی‌ها و جنایتکاران فراری در آنها مستقر می شدند و ماوا می جستند.

شهر از دست زلزله‌یی رهید ولی مسیر رودخانه عوض شد. بخشی از سرزمین روستایی به سرزمینی باتلاقی بدل شد، و بقیه به صحرا. جنگل نیز به تدریج از فراز کوهساران پایین آمد، و بخش‌های فرورخته خانه‌های روستایی و پلهای سنگی را در شکم خود فرو برد. چون آن منطقه پهناور را ویران و رها شده و خلوت یافت، به آن یورش برد و بر وجه به وجه آن تاخت، باتلاقی را به زمینی سرسبز بدل کرد و تلی یا پشته‌یی سنگلاخی را از درختان کاج پوشاند.

سرانجام شهر از شهروند تهی شد، فقط شماری از آدمهای غیرقابل توصیف، وحشی و کینه‌جو در آن باقی ماندند که در جاهای پست و پلید روزهای گذشته سکنی گزیدند و بُزهایشان را در باغها و خیابانهای قدیم به چرا می‌بردند. همه جا را بیماری فراگرفته بود، زیرا مرغزارها به باتلاق بدل شده بودند، و این جمعیت نیز از بیماری و از کارهای ابلهانه از بین رفتند. پس از آن فقط ویرانی به جای ماند.

تالار قدیم شهر که زمانی مایه افتخار و سرافرازی دوران خود بود رو به ویرانی نهاده ولی هنوز بر سر پای ایستاده بود، بلند و باشکوه، که در آوازاها و در افسانه‌ها و قصه‌های بی‌شمار سراسر دنیا و مردم و اقوام همجوار پیوسته مورد ستایش قرار می‌گرفت، یعنی اقوامی که شهرهای آنها هم رو به ویرانی می‌نهاد و تمدنشان رو به فساد و تباهی گذاشته بود. نامهای مربوط به شهر و شکوه و جلال و جبروت قدیمی‌اش هنوز به صورت داستانها و افسانه‌های تحریف‌شده کودکان و یا داستانهای خیال‌انگیز و مالیخولیایی شبانان شنیده می‌شود، و گهگاه دانش‌پژوهانی از اقوام دور و تازه شکوفا شده دست به سفرهای خطرناک می‌زنند تا از این ویرانه‌ها دیدن کنند، و شاگردان دبستانی سرزمینهای دوردست در باره اسرارشان علاقه‌مندانه بحث می‌کنند. صحبت در باره درهای ساخته‌شده از طلای ناب در میان بود، و از مقبره‌های پر از سنگهای گرانبها و حتی چنین می‌گفتند که ایلات کوچ‌نشین وحشی همان منطقه هنوز پاره‌یی از افسون و جادوی کهن را که به گذشته‌یی کاملاً افسانه‌یی می‌پیوندد نگه داشته‌اند.

اما جنگل از کوهساران پایین سُرید و خود را به دشت رساند، دریاچه‌ها و رودخانه‌ها پدیدار و بعد ناپدید شدند، و جنگل پیوسته پیش می‌رفت، و آهسته و درنگ‌کنان تمامی سرزمین روستایی، دیوارهای از قدیم به جا مانده، کاخها، معابد و موزه‌ها را در خود پنهان می‌ساخت.

روباه و سمور، گرگ و خرس بر بیابان و جنگل چیره شده بودند. درخت کاجی جوان بر پشته‌یی به جا مانده از کاخی ویران ریشه گرفته بود. درست یک سال پیش نخستین پیشتاز جنگلی در حال پیشرفت بود. ولی اکنون، با توجه به حول و حوش، جوانه‌ها و نهالهای زیادی را دور و بر خود به وجود آورده بود.

دارکوبی که برگزیده درختی نوک می‌کوبید، گفت: «حالا داریم به جایی می‌رسیم!» و راضی و خوشنود به جنگل در حال پیشرفت می‌نگریست و به سبزی باشکوه در حال گسترده‌گی که زمین را می‌پوشاند.

روبرت آگیون

(۱۹۱۳)

در خلال قرن هیجدهم گونه‌ی مسیحیت و جنبش مسیحی نوینی در انگلستان رخ گشود که با شتابی شایان توجه از صورت ریشه‌یی رها و فراموش شده به در آمد و به درختی بزرگ و پیگانه بدل شد. امروزه همگان آنرا به نام مأموریت یا رسالت اوانجلیکی یا اعتراضی در برابر کافران و ملحدان می‌شناسند.

برحسب ظاهر چنین می‌نمود که دلیل و توجیهی گسترده برای فعالیت مذهبی پروتستانهای انگلیسی بوده است. از دوران باشکوه کشفیات، در هر گوشه از گیتی سرزمینهای بسیاری کشف و گشوده شدند. علاقه علمی به نحوه تشکیل یا به وجود آمدن جزایر دوردست و سلسله کوهها، و نیز از خودگذشتگی قهرمانانه دربانوردان و افراد ماجراجو، جایش را به روحیه نوینی، به گونه‌ی علاقه جدید به مناطق و سرزمینهای پیگانه، سپرد، و در این علایق هیچ اثری از تجربیات و استمارهای ماجراجویانه و علاقه به تحقیق در باره جانوران و جنگلهای نخیلاتی خیال‌برانگیز دیده نمی‌شد، بلکه در عوض علاقه به فلفل و شکر، به ابریشم و خز، برنج و آرد هسته خرما، هندی، و خلاصه به کالاهایی بود که سوداگران با آنها می‌توانستند پول و ثروت بیندوزند. این فعالیت‌های بازرگانی را اغلب کورکورانه و سنگدلانه پی می‌گرفتند: بعضی قوانینی که در اروپای مسیحی جاافتاده و متداول شده بود، از یادها رفت و حتی زیر پا گذاشته شد. بومیان به

وحشت افتاده در آمریکا، آفریقا و هندوستان را مثل حیوانات وحشی شکار می‌کردند، و اروپاییان مسیحی روشنفکر خود را به صورت روباه‌هایی درآورده بودند که در مرغدانی رها شده باشند، و واقعاً لازم نیست کسی دقت زیاده از حد نشان بدهد تا به این نتیجه برسد که آنها رفتاری دیو صفتانه داشته‌اند و بیشتر عین دزدان و راهزنان بی‌دین و از اخلاق رها عمل می‌کرده‌اند تا یک مسیحی. عکس‌العمل‌های ناشی از شرمساری و سرافکنندگی و خشم در کشورهایشان، از جمله سبب شد که جنبش هیأت‌های مذهبی به وجود بیاید، که از اشتیاق یا علاقه پسنندیده‌یی ناشی می‌شد که می‌گفتند اقوام بی‌دین و کافر روی زمین باید چیزهایی را از اروپا ارمغان بگیرند که از باروت و از برندی بهتر و شایسته‌تر باشد.

در نیمهٔ دوم قرن برای شهروندان و الااندیش ساده‌ترین و عادی‌ترین راه این بود که در این جنبش یا تفکر مأموریت مذهبی شرکت جویند و در راه اعتلا و تحقق آن بکوشند. اما در آن هنگام انجمنها و سازمانهای منظمی ویژهٔ مأموریت‌های مذهبی به صورت و به گستردگی و شکوفایی حالا وجود نداشت: هر انسان نیک‌اندیش و خیرخواهی شخصاً، البته تا آنجا که امکاناتش اجازه می‌داد، می‌کوشید به شیوهٔ ویژهٔ خویش عمل کند، و آدمی که در آن روزها به عنوان یک مأمور مذهبی به نقاط دور دست و دورافتاده می‌رفت، مثل حالا، نمی‌توانست مثل یک بستهٔ پستی با نشانی صحیح و بی‌عیب از دریاها بگذرد و در جایی که برایش معین شده است و یا به آسانی به جنبشی که قبلاً به خوبی سازمان یافته است پیوندد، بلکه با توکل به خداوند خود را برای آن کار آماده می‌ساخت و پا در راهی مبهم و ناشناخته می‌گذاشت و به امان خدا می‌رفت.

در دههٔ ۱۷۹۰ بازرگانی اهل لندن، که برادرش در سرزمین هندوستان به ثروت رسیده و بدون زاد و رود در آن سرزمین درگذشته بود، تصمیم گرفت که مبلغ قابل ملاحظه‌یی پول برای اشاعهٔ انجیل در آن کشور

تخصیص بدهد. یکی از اعضای بانفوذ شرکت هند شرقی و چند تن از کشیشان به مشورت و نظرخواهی فرا خوانده شدند و برنامه‌یی نیز تهیه شد. به عنوان گام نخست قرار شد که سه یا چهار جوان با لوازم و ابزار کافی و پول سفر آماده و به عنوان یک هیأت مذهبی راهی آن دیار شوند. چون این مهمّ اعلان و به آگاهی عموم رسید بی‌درنگ نظر بسیاری از افراد ماجراجو را به خود جلب کرد: هنرپیشگان ناموفق و شکست‌خورده، و شاگرد سلمانی‌های بیکار گمان کردند که این سفر درست همان چیزی است که نیاز دارند، و کمیته مذهبی برای گزینش کاندیدها یا نامزدهای واجد شرایط از میان درخواست‌کنندگان ناشایست و ناجور واقعاً به دردسر افتاده بود. این کمیته به یاری کائالهای شخصی کوشید دست به دامن مذهبیون و متخصصین علوم الهی شود، اما کشیشان انگلیسی آن روزگار هنوز از سرزمین آباء و اجدادی خودشان بیزار نشده بودند و یا حاضر نبودند چنین وظیفه خطیر و در عین حال ظریفی را بر عهده بگیرند؛ تحقیقات ادامه یافت، و اهداءکننده هم نابردبار شده بود. سرانجام خبر این قصد خیر و دشواریهای آن به گوش یکی از کشیشان محلی روستایی در لانکاشایر رسید، و برحسب اتفاق روبرت آگیون، برادرزاده جوان آن کشیش، در ازای دریافت غذا و محل خواب وظیفه معاون کشیش بخش را انجام می‌داد. روبرت آگیون پسر ناخدایی دریانورد بود و مردی زاهد و پارسامنش، و از اسکاتلندیهای سخت‌کوش. او حتی پدرش را هم خوب به یاد نداشت، زیرا در اوان جوانی در دریا غرق شده بود، و عمیش، که به استعدادهای او دل بسته بود، او را به مدرسه فرستاد و خودبه‌خود برای وظیفه روحانیت آماده کرد، که او نیز در این رشته آنقدر پیشرفت کرده بود که می‌توانست نامزد یا کاندیدای مناسب با معرف خوب، البته بی‌هیچ مال و منال شخصی، باشد. او دستیار عمو و ولینعمتش بود و به همین دلیل تا عموزنده بود هیچ‌گاه امیدوار نبود بتواند

کلیسایی خاص خودش را اداره کند. اما چون کشیش هنوز زنده و صاحب بنیه و نیرو بود، آینده برادرزاده زیاد روشن نبود. ضمناً چون جوانی ندار بود و تا میان سالگی نمی توانست امیدوار باشد بتواند سروسامانی بگیرد، بنابراین خواستگاری باب دل و خوشایند نبود، بویژه از نظر یک دختر محترم و خانواده دار، و تا آن هنگام هنوز با هیچ دختری روبه رو نشده بود. روبرت آگیون به یمن زحمات مؤمنانه و پارسایانه مادرش به فرد مسیحی مؤمنی بدل شده و حتی خوشحال بود که می توانست آن را از فراز منبر نشان بدهد و به اثبات برساند. در عین حال از دیدن طبیعت، که برای دیدنش چشمان تیزبینی داشت، فوق العاده لذت می برد. چون جوانی محبوب بود و به فساد کشانده نشده بود و چشمان و دستانی آزموده داشت، از دیدن و آموختن و از گرد آوردن اشیاء طبیعی که بر سر راهش قرار می گرفتند و نیز تحقیق در باره شان شادمان می شد. در دوران کودکی گل پرورش می داد و گیاه شناسی می آموخت، و زمانی هم به سنگها و فسیلها علاقه مند شده بود، و در همین اواخر، بویژه از زمانی که در روستا می زیست، عشق و علاقه ویژه‌ی به دنیای حشرات رنگین نشان می داد. پروانه‌ها را بیش از همه دوست می داشت: دگرگونی شایان توجه پروانه‌ها از کرم نوروزی و حالت کریزالیسی (نوجگی) برایش لذت بخش بود، در صورتی که رنگها و نقش و نگارشان همان شادی و لذتی را در وی به وجود می آورد که در هر انسان کم استعدادتری هم فقط در اوان کودکی به وجود خواهد آورد.

پس این بود حال و روزگار کشیش نوجوانی که نخستین فردی بود که از خبر این مأموریت مذهبی آگاه شد. در گنه وجودش آتش عشق و علاقه‌ی زیانه کشید که درست عین سوزن قطب‌نما متوجه سرزمین هندوستان بود. مادرش چند سال پیش درگذشته بود، نامزد هم نداشت، و به هیچ دختری هم پنهانی وعده و وعیدی نداده بود. به لندن نامه نوشت، هم پاسخی

امیدوارکننده و هم پول سفر دریافت داشت، و بی‌درنگ با مجری کتابهایش و بقچه‌یی پر از لباس راهی شد، و فقط از این متأسف بود که نمی‌توانست نمونه‌های گیاهی، فسیلها و جعبه‌های پروانه‌هایش را با خود همراه ببرد.

چون به شهر پر از دم و دود و پرسروصدا رسید به سوی خانه بلند و باشکوه بازرگان رفت و با قلبی تپنده به آنجا وارد شد. در راهرو تاریک آن خانه نقشه دیواری بزرگی از نیمکره شرقی و پس از آن در نخستین اتاق پوست ببری بزرگ در باره سرزمینی با او سخن گفتند که خواستار آن شده بود. بیمناک و نگران و ناراحت، پشت سر نوکری خوش‌بر و لباس راه افتاد و به اتاقی رفت که خداوندگار خانه انتظارش را می‌کشید. پیرمردی بلندقد، موقر و صورت اصلاح کرده او را به حضور پذیرفت که چشمان آبی تیزبین و نافذی داشت و نگاهش سخت جدی و عبوس بود که در عین حال پس از آن که اندکی صحبت کردند به جوان کمرو و محجوب علاقه‌مند شد، دستور داد بنشیند، و بعد با نیک‌خویی و خیرخواهی امیدوارکننده‌یی با او مصاحبه کرد. چون مصاحبه به پایان رسید بازرگان اعتبارنامه درخواست‌کننده را خواست که آن را به دستش داد، و سپس زنگ زد نوکرش بیاید، که او نیز کشیش جوان را آرام و بی‌سروصدا به اتاق خاص میهمانان راهنمایی کرد که اندکی بعد خدمتکاری دیگر به آنجا وارد شد که چای، شراب، گوشت خوک، نان و کره با خود آورده بود. آگیون با این غذای مختصر تنها ماند. چون آتش گرسنگی و تشنگی‌اش فرونشست، روی صندلی راحتی آبی‌رنگی استراحت کرد، به حال و روزگار خویش اندیشید، و سر فرصت به اتاق نگاه کرد. اندکی که گذشت دو پیام‌رسان دیگر را از آن سرزمین گرمسیری دورافتاده کشف کرد، یکی میمون خشک‌کرده سرخ‌مایل به قهوه‌یی بود که در گوشه‌یی کنار بخاری گذاشته شده بود، و بالای سر آن، پوست دباغی‌شده ماری غول‌پیکر از نخ

ابریشمین آبی رنگی آویزان رها شده بود که سر بدون چشمش را نابینا و غمزده به زیر افکنده بود. او این جور چیزها را می ستود و در نتیجه شتابان برخاست آن‌ها را از نزدیک ببیند و لمس کند. گرچه فکر دیدن یک مار برآه، که با خم کردن آن پوست نقره‌یی درخشان به شکل لوله می‌کوشید آن را مجسم کند، فکری مضمض‌کننده و نفرت‌برانگیز می‌نمود، ولی با وجود این حس کنجکاوی دیدن آن کشور اسرارآمیز را در او برمی‌انگیخت. او تصمیم گرفته بود که نه از مار بترسد و نه از میمون، و شادمانه به گلها، درختان، پرندگان، و پروانه‌هایی می‌اندیشید که ممکن بود در آن سرزمین پربرکت وجود داشته باشند.

در آن هنگام غروب از راه می‌رسید و خدمتکاری خاموش چراحی روشن در دست به سویش آمد. هوای بیرون پنجره بلند خانه نیم‌تاریک و مه‌آلود بود. سکوت آن خانه باشکوه، صدای همهمه اندک شهر بزرگ که از آنجا دورتر بود، خلوت بودن آن اتاق بلند و سرد که در آن خود را عین یک زندانی می‌دید، بیکار بودن، و تردید و هم‌انگیز موقعیتی که اکنون یافته بود با تاریکی رو به افزایش شب پاییزی دست به دست هم داده بودند تا امید مشتاقانه این مرد جوان را مقهور دست خود سازند. درست پس از دو ساعت که روی آن صندلی راحتی نشست و گوش فرا داد و انتظار کشید، امید آن روز خود را از دست داد. ناگهان خستگی بر او چیره شد، روی بستر مجلل دراز کشید و اندکی بعد به خواب رفت.

نیمه شب، به نظر خودش، خدمتکاری او را از خواب بیدار کرد و به او اطلاع داد که قرار است برود شام بخورد، و لطفاً باید عجله کند. آگیون که هنوز خواب‌آلود بود لباس پوشید. تلوتلوخوران و چشم‌فراخ کرده پشت سروی راه افتاد و از اتاقها و راهروها و از چند پله گذشت و به اتاق بزرگ و پهناور غذاخوری وارد شد، و در آنجا در پرتو نور درخشان شمعدانها بانوی خانه را که لباس مخمل با جواهرات درخشان بر تن داشت از زیر

عینک برانداز کرد و ارباب خانه او را به دو کشیش دیگر معرفی کرد که در خلال غذا همکار و همقطار جوانشان را مورد آزمایش سخت قرار دادند و مخصوصاً کوشیدند که حس کنجکاریشان را با اطمینان از اصالت ایمان مسیحی او ارضاء کنند. این طلبه جوان خواب آلوده پرمشها را به دشواری درک می کرد، بگذریم که خواسته باشد به آنها پاسخ بدهد. اما کمروبی و حجب و حیا به او می آمد و آن آقایان، که به دیدن نامزدهایی از قماش دیگر خو گرفته بودند، نسبت به او مهربان بودند. پس از شام نقشه‌یی در اتاق دیگر گسترده و نقطه‌یی زردرنگ را که جای همان شهری بود که قرار بود کلام خدا را در آن به گوش مردم بخواند به او نشان دادند.

دیگر روز او را به دیدن آقای محترمی بردند که مشاور کل امور مذهبی بازرگان بود. آن پیرمرد با دیدن صفا و صداقت درونی روبرت بی درنگ جذب او شد. دیری نگذشت که از ژرفای افکار وی آگاه شد و چون به شوق مبارزه جویی مذهبی اندک وی پی برد، دلش به حال او سوخت. آن مرد در باره خطرات سفر دریایی و دشواری زندگی در مناطق گرمسیری اغراق‌گویانه سخن گفت، زیرا به نظر او حیف بود که جوانی که نه استعداد خاصی و نه تمایل یا اشتیاقی برای تقبل یک چنین مأموریتی داشت خود را فدا کند و در هندوستان به تباهی کشیده شود. بعد دستش را بر شانه کاندیدا گذاشت، با مهربانی جدی و واقعی به چشمهایش نگاه کرد و به او گفت: «سخنان شما همه پسندیده و متین است و اطمینان دارم که حقیقت می‌گویید، ولی واقعاً نمی‌دانم که چه چیزی شما را به هندوستان علاقه‌مند ساخته است. دوست من، با من بی‌رو دریا بستی صحبت کنید و چیزی را از من پنهان نکنید: آیا بعضی علایق دنیوی سبب شده است یا واقعاً فقط اشتیاق و تمایل قلبی تان شما را به بردن انجیل مقدس و شناساندن آن به کافران بینوا برانگیخته است؟»

چون روبرت آگیون این سخنان را شنید درست مثل دزدی که حین

انجام دزدی گرفتار شده باشد سرخ شد. سر به زیر انداخت و در آن هنگام هیچ نگفت. اندکی بعد آزادانه و بی تکلف اظهار داشت که با وجودی که قصد مؤمنانه و پارسایانه اش کاملاً صادقانه و صمیمانه است، ولی اگر واقعاً علاقه شدیدش به گیاهان و جانوران نادر آن کشور نبود هیچ‌گاه در صدد برنمی‌آمد برای کار در هندوستان یا اصولاً پذیرش مأموریت مذهبی نام بنویسد. و درخواست بدهد. پیرمرد متوجه شد که جوان واقعاً اسرار درونش را بی‌ریا گفته است و اسرار دیگری ندارد که بیرون بریزد. او سر تکان داد و با لبخندی دوستانه گفت: «خوب، این دیگر گناهی است که خودتان باید به آن پاسخ بدهید. شما به هندوستان خواهید رفت، پسر!» و اندکی بعد با چهره‌یی جدی هر دو دستش را بر سر جوان گذاشت و با خواندن آیاتی از انجیل او را دعای خیر کرد.

سه هفته بعد کشیش جوان، با شمار قابل توجهی جامه‌دان و صندوق در یک کشتی بادبانی زیبا سوار شد. سرزمین بومی و زادگاهش اندک‌اندک و به تدریج در دریای خاکستری رنگ فرو رفت، و در همان هفته نخست، پیش از آنکه سرزمین اسپانیا پدیدار شود، از وضع و شرایط و خطرهای اقیانوس به خوبی آگاه شد. در آن روزگاران هیچ مسافری که راهی سرزمین هندوستان می‌شد نمی‌توانست مثل امروز بی‌تجربه و بی‌دردسر به مقصدش برسد، خاصه امروز که ما در اروپا بر کشتی بخاری راحت سوار می‌شویم و با گذشتن از کانال سوئز آفریقا را دیگر دور نمی‌زنیم، و بر اثر خوابیدن و خوردن زیاد سنگین و بی‌حال و گیج به مقصدمان می‌رسیم. در آن روزها کشتیهای بادبانی ناگزیر بودند که سراسر قاره آفریقا را در طی چندین و چند ماه طی کنند، با توفانها درگیر شوند و یا چند روز تمام بدون باد بگذرانند. مسافر نیز می‌آموخت که چگونه گرما و سرمای هوا را تحمل کند، و همچنین گرسنگی و شب‌بیداری‌ها را. فردی که به چنین سفری می‌رفت حتماً نمی‌توانست آدم تازه‌کار و

بی تجربه‌یی باشد، او ناگزیر بود بیاموزد که چگونه باید کم و بیش روی پای خودش بایستد. پس این کشیش ما هم چنین آدمی بود. مسافرت دریایی از انگلستان تا هندوستان ۱۵۶ روز به درازا می‌کشید، و جوانی که در شهر بمبئی از کشتی پیاده می‌شد دریاوردی لاغراندام و هوازده شده بود.

گرچه علاقه و حس کنجکاوی‌اش اندکی رو به کاستی نهاده بود، ولی هنوز او را رها نکرده بود. در طول سفر هر جا که پیاده می‌شد، مثل یک دانشمند طبیعی‌دان به پیرامون خود نظر می‌انداخت و به اشیاء نگاه می‌کرد و با علاقه و احترام قابل توجهی به جزایر مناطق گرمسیری نگاه می‌کرد. وقتی که در سرزمین هندوستان پیاده شد و به آن شهر زیبا پا گذاشت جرأت و علاقه‌اش او را رها نکرده بود.

آنگاه بی‌درنگ راه افتاد نشانی‌یی را که به او داده بودند بیابد: آن خانه در خیابانی بیرون شهر زیر چند درخت بلند نارگیل بنا شده بود. هنگامی که به آن خانه وارد شد، باغچه‌یی را جلو خانه دید، و با وجودی که در آن هنگام کار و وظیفه مهم دیگری پیش روی داشت که می‌بایست به آن برسد، فرصت یافت به بوته‌یی نگاه کند که برگهای تیره و گل‌های زردرنگی داشت و شماری پروانه سفیدرنگ دور و بر آن پرواز می‌کردند. در حالی که هنوز حیرت‌زده به این منظره خیال‌انگیز می‌نگریست، از چند پله بالا رفت، از ایوانی پهن و سایه گرفته و سپس از دری گذشت که باز رها شده بود. هندو نوکری سفیدپوش با پاهای برهنه و قهوه‌یی‌رنگ دوان دوان از راهرو موزائیکی سرخ‌رنگ گذشت و در برابرش تعظیمی غرّا نمود. خدمتگار به زبان هندوستانی و بالحنی آهنگین چیزهایی گفت، اما چون به زودی دریافت که مرد بیگانه درنیافته است و زبان او را نفهمیده است، تعظیم‌کنان و با نگاه‌های مارگونه و متواضع و درخواست‌کننده‌اش او را به راهروی بدون در که حصیری از محل ورود آن آویزان بود هدایت کرد.

پرده حصیری از درون آن کنار زده شد و مردی درشت اندام، بلندقد و موقر و حاکم منظر که لباس سفید گرمسیری به تن و سندل حصیری به پا داشت از پشت آن بیرون آمد. آن مرد به زبان غیرقابل فهم هندوستانی چند فحش و ناسزا نثار خدمتکار کرد، که با دولا شدن‌ها و تعظیم‌های پیاپی از آنجا رفت.

کشیش کوشید که از سرزده و ناگهانی آمدن خود پوزش بطلبد و آن مستخدم بینوا را هم تبرئه کند، که در واقع هیچ گناهی مرتکب نشده بود. اما آن مرد با سر و دست تکان دادن‌های نابردبارانه‌اش گفت: «شما به زودی یاد می‌گیرید که با این بیشرها چگونه باید رفتار کنید. بیایید تو. من منتظرتان بودم.»

تازه وارد، با وجودی که در نخستین گام ورود به این خانه بیگانه و با دیدن این حرکت و رفتار ناپسند رایزن یا سرپرست آینده خود دردمند و بیمناک شده بود، گفت: «حتماً شما آقای برادلی هستید.»
«بله، من برادلی هستم، و گمان می‌کنم شما هم باید آگیون باشید. خوب، آنجا نایستید، بیایید تو! نهار خورده‌اید؟»

مرد درشت‌استخوان با رفتار و کردار گستاخانه و خودبینانه و متکبر یک رییس یا مباشر و نماینده بازرگانی با میهمانش روبه‌رو شد. او دستور داد که غذای گوشت برّه، برنج و خورش تند و تیز برایش آوردند، یک اتاق نیز در اختیارش گذاشت، تمام خانه را به او نشان داد، نامه‌ها و دستورات عملی را هم از او گرفت، به سؤالهای نخستین و طرف توجه او پاسخ داد، و او را از ضروریترین قوانین و مقررات زندگی در هندوستان آگاه ساخت. هنگامی که به چهار خدمتکار هندو دستور می‌داد چه کار باید بکنند صدای فرمان سرد و تند و آتشین مزاجش در سرتاسر خانه طنین می‌افکند. فرمان داد خیاط هندی را به حضور بیاورند و به او دستور داد که برای آگیون بی‌درنگ چند دوجین پیراهن مخصوص بدوزد. آگیون

که هم سپاسگزار و هم اندکی شرمنده شده بود همه را به سادگی تحمل کرد، ولی در واقع ترجیح می‌داد که با مقدمات صلح آمیز و با آرامش بیشتری به سرزمین هندوستان معرفی می‌شد: او علاقه‌مند بود که فرصت می‌یافت با محیط آشنا شود و بنشیند و از خاطراتی که در سفر اندوخته است دوستانه سخن بگوید. سفر شش ماهه دریایی به او آموخته بود خود را با هر شرایطی وفق بدهد، اما با وجود این، در بعد از ظهر که آقای برادلی برای کار به شهر رفت، کشیش جوان نفسی به آسودگی کشید و تصمیم گرفت به تنهایی بیرون برود و به آرامی به سرزمین هندوستان سلام بگوید و ادای احترام کند.

او با وقار تمام از اتاق بادگیرش که نه در و نه پنجره داشت بلکه در هر سوی آن شکافهای پهن و دهان‌گشاده‌یی دیده می‌شد، بیرون آمد و از خانه خارج شد. او کلاه لبه پهنی به سر گذاشته بود که نقاب آفتابگیر درازی داشت، و عصای ضخیمی هم به دست گرفته بود. با نخستین گامی که در باغچه گذاشت نفسی عمیق کشید و به پیرامون خویش نگاه کرد و هوای معطر و دل‌انگیز و نور و رنگهای این سرزمین شگفت‌انگیز و افسانه‌یی را، که قرار بود در فتح آن سهم نسبتاً اندکی داشته باشد و حتی حاضر شده بود خود را کاملاً وقف آن کند، با ولع تمام در سینه فرو برد. هر چه را که در این هنگام می‌دید و احساس می‌کرد دوست می‌داشت و درست همان بود که هزاران بار در رؤیاهای او در روایات دیده و شنیده بود. در نور شدید آفتاب بوته‌های بلندی را می‌دید که شکوفه‌های درشتی به بار آورده بودند، شکوفه‌هایی که از تندری رنگشان شگفت‌زده می‌شد. او تنه باریک و صاف درختان نارگیل را می‌دید که سرشاخه‌های گرد و بیحرکت‌شان در ارتفاع زیاد و شگفت‌انگیزی سر به آسمان می‌ساییدند. پشت خانه یک نخل زینتی پهن‌برگی دیده می‌شد که چرخ برگهای فوق‌العاده بزرگ و پهن‌اش را که به بلندی قد یک انسان بود به

اطراف گسترده بود. در کنار جاده، چشمهای طبیعت‌بینش موجود کوچکی را دید که با احتیاط تمام پیش می‌آمد. آن موجود یک آفتاب‌پرست سبزرنگ بود که سری مثلث‌شکل و کوچک و چشمان ریز و شیطنت‌باری داشت. چون بر آن حیوان خم شد، عین یک کودک شادمان و ذوق‌زده شد.

صدای آهنگ ناآشنا و بیگانه‌یی او را از جذبۀ پارسایانه به در آورد. در آن سکوت نجواگونه فضای سرسبز و کاملاً خرم درختان و باغ صدای ریتمیک یا یکنواخت شیپور و دهل و صدای ثاقب و طنین‌افکن و تیزنی هنبان به گوشش رسید. شگفت‌زده گوش فرا داد. و چون چیزی نمی‌دید، به سوی صدا راه افتاد، در حالی که کنجکاو بود تا طبیعت و منبع این موسیقی شاد وحشی را بیابد. از باغ که درش باز بود بیرون آمد و راه پراز گیاه را، که از میان منظرۀ دوستانه و آشنای باغها، نارگیلستان‌ها و کشتزارهای سبز کم‌رنگ و خندان برنج می‌گذشت، در پیش گرفت و رفت تا سر پیچ دیوار یک باغ خویشتن را در کوچه‌یی روستاگونه یافت که دو سویش را کومه‌ها و کپره‌های هندی گرفته بود. خانه‌های کوچکی را هم از گل و خشت بنا کرده بودند، و یا فقط از تیرکهای بلند نی یا یمبو، با سقفی از پوش خشک درخت نارگیل. در آستانه در هر خانه یا کلبه شماری افراد قهوه‌یی پوست هندو ایستاده یا چهارزانو نشسته بودند. او کنجکاوانه به پیرامون خود نگاه کرد، این نخستین باری بود که زندگی روستایی این مردم عجیب و پوست‌قهوه‌یی را به چشم می‌دید: در چشمان زیبا و کودکانه‌شان برق اندوهی ناشناخته و آرامش‌نیافته می‌درخشید، که در همان نگاه نخستین به آنها علاقه‌مند شد. او زنان زیبا و دوست‌داشتنی را دید که با چشمان آرام و عروسک‌گونه‌شان و از لای موهای پرپشت و به گیسو بافته‌شان به دنیا می‌نگریستند. آنها زیورآلات نقره‌یی در بینی و در قوزک پاها و در دستانشان داشتند و در انگشتان شست پا انگشتری.

کودکانشان همه لخت و پتی بودند و فقط دعاها و طلسم‌های ساخته شده از نقره یا از شاخ با ریسمان از لیف درخت از گردنشان آویزان بود.

صدای موسیقی وحشی هنوز هم به گوش می‌رسید؛ اکنون خیلی نزدیکتر شده بود و در گوشه خیابان دیگر آنچه را که می‌جست یافت: ساختمانی عجیب و غریب، به شکلی افسانه‌یی و فوق‌العاده بلند با دروازه ورودی بسیار بزرگ در وسط. چون شگفت‌زده سر برداشت و به آن نگر بست، دریافت که سردر خیلی بلند آن، تا بلندترین و زیباترین نقطه‌اش، از مجسمه‌های سنگی جانوران، آدمیان، خدایان و شیاطین افسانه‌یی پوشیده شده است و همچنین از جنگل به هم پیچیده‌یی از نیم‌تنه، سر و اعضای بدن خدایان. این ساختمان سنگی زیبا معبدی از معابد هندوان بود، که در حالی که در پرتو افقی آفتاب پسینگاهی می‌درخشید، با این تازه‌وارد حیرت‌زده به آشکارا سخن می‌گفت که این مردم نیم‌برهنه با مهربانی حیوان‌گونه‌شان موجودات یک بهشت نخستین نیستند، بلکه اینان هم معتقدات خاص خویش را دارند، و هم خدایان، هم هنرها و هم مذاهبی با قدمت چندین هزار سال.

صدای موسیقی به سکوت گرایید، و از آن معبد انبوهی هندوی مؤمن که جامه‌های سپید و رنگی به تن داشتند بیرون آمدند، و پیشاپیش آنان و به فاصله‌یی زیاد شماری برهنه موقر و متفکر می‌آمدند که در واقع عاملان دانش و حرمت و تقدسی بودند که چندین هزار سال پیش قالب و صورت ویژه خویش را یافته بود. آنها سلانه سلانه و عین اشراف و اعیانی که از برابر آدمی عامی و کارگر می‌گذرند از برابر این مرد سفیدپوست گذشتند و نه آنها و نه آن انسانهای فروتن دیگر که در پی‌شان می‌آمدند، به وی نگاه کردند، انگار که آنها واقعاً نمی‌خواستند و هیچ علاقه نداشتند اجازه بدهند تازه‌واردی بیگانه چیزهایی را به آنان بیاموزد که لاهوتی و ملکوتی و یا انسانی بودند.

چون جمعیت پراکنده شد و خیابان خلوت‌تر، روبرت آگیون به معبد نزدیک شد و با کنجکاوی توأم با شگفت‌زدگی به نگاه کردن و دقت در پیکره‌های روی سردر آن پرداخت، اما دیری نگذشت که افسرده‌حال و هراسناک دست برداشت، زیرا زبان تمثیلی و مرموز و ناهنجار این پیکره‌ها او را آشفته و گیج و وحشتزده کرد، بویژه بعضی از مناظر شهوت‌برانگیزی که بین گروه خدایان بی‌هیچ شرم و حیایی و کاملاً آشکارا و بی‌پرده به نمایش گذاشته شده بود.

چون عقبگرد کرد و پیرامون خود نگرست تا راه بازگشت به خانه را بیابد، معبد و خیابان ناگهان در تاریکی فرو رفتند: بازی زودگذر و لرزان رنگها در آسمان درخشید و شب بی‌درنگ از راه رسید. گرچه کشیش جوان از قبل با فرا رسیدن ناگهانی شب خو گرفته بود، اما لرزش ویژه‌یی در سرتاسر وجودش خزید. با تاریک شدن ناگهانی هوا هزاران حشره نواخوانان راه افتادند و در هر درختی و بوته‌یی که پیرامونش بود جیرجیر راه انداختند، و از دور صدای زوزه‌جانوری را شنید که یا از ترس و یا از خشم می‌نالید. چون آگیون خوشبختانه راهش را یافت، با شتابی هر چه تمامتر به سوی خانه رفت. راه زیاد دوری نبود. اما وقتی که به خانه رسید تمامی روستا در تاریکی ژرف شبانه فرو رفته بود و آسمان بلند نیز از ستاره خالکوبی شده بود.

او در حالی که در دریای اندیشه غرقه شده بود وارد خانه شد و به سوی نخستین اتاق روشنی رفت که پیش روی خویش دید. آقای برادلی منتظرش بود.

آقای برادلی گفت: «خوب، بالاخره آمدید. شب نباید از خانه بیرون بروید. خطرناک است. راستی، شما می‌توانید از تفنگ استفاده کنید؟»

«تفنگ؟ نه. من تا حالا نیاموخته‌ام از تفنگ استفاده کنم.»

«پس فوراً باید یاد بگیرید... کجا رفته بودید؟»

آگیون با دلی آکنده از شوق تعریف کرد که چه چیزها دیده است و مشتاقانه پرسید که معبد به کدام مذهب تعلق دارد، در آنجا کدام خدایان و بت‌ها را می‌پرستند، و آن همه کننده کاری و آن موسیقی و آهنگ عجیب چه معنی و مفهومی دارند و آیا آن افراد مغرور و سپیدجامه کشیشان آن فرقه بودند، و آنها پرستندگان کدام خدای اند. اما در این هنگام با نخستین نومیدی روبه‌رو شد. رئیس یا سرپرست وی اصلاً به این جور چیزها و موضوع‌ها علاقه‌ی نداشت. او گفت که هیچ‌کس از سروته این بت‌پرست‌ها سر در نمی‌آورد، این کارها یک مشت مزخرفات شوم و زشت بیش نیست: برهنه‌ها آدمهای تنبل و تن‌آسان و مفت‌خوری هستند، و مردم هندوستان هم به طور کلی یک مشت گداگوره و هرزه بیش نیستند و یک انگلیسی محترم که حرمت خویش را دوست داشته باشد و خوب را از بد تمیز بدهد به این چیزها نمی‌اندیشد.

آگیون با تردید و دودلی گفت: «اما مگر من مأموریت نیافته‌ام که این آدمهای گمراه را به راه راست هدایت کنم؟ پس اگر قرار است من این مأموریت را به انجام برسانم، آیا نباید با آنها آشنا شوم و آنها را دوست داشته باشم و سر از کارهایشان دریابم...»

«شما آنها را خیلی زودتر از آنکه خواسته باشید خواهید شناخت. البته باید زبان هندی را یاد بگیرید و بعدها، شاید چند زبان دیگر این کاکاسیاهای جانور را هم باید بیاموزید. و اما در مورد دوست داشتن آنها، به جایی نخواهید رسید.»

«اما این مردم آدمهای بی‌آزاری به نظر می‌رسیدند.»

«اینطور فکر می‌کنید؟ خوب، خواهید دید. من نمی‌دانم شما می‌خواهید با این هندوها چکار کنید، و خیال ندارم داوری کنم. کار ما این است که این آدمهای بی‌خدا را با نور تمدن آشنا کنیم و تا حدودی هم با ادب و با کمال. من که گمان نمی‌کنم بتوانیم از این هم فراتر برویم و کار

بیشتری انجام بدهیم.»

«اما، قربان، اصول اخلاقی ما و یا آنچه که شما آن را ادب و کمال نام

نهاده‌اید، همان اصول اخلاقی مسیح است.»

«منظورتان محبت است؟ والله، فقط کافی است که به یک هندو بگویید

که او را دوست دارید. امروز دست‌گذاری به سویتان دراز می‌کند و فردا از

اتاق خوابتان پیراهن می‌دزدد.»

«بعید نیست.»

«کاملاً همینطور است، آقای عزیز. این مردمی که شما در اینجا با آنها

حشر و نشر دارید عین کودکان بی‌مسئولیت هستند: آنها هنوز نتوانسته‌اند

از مفهوم واقعی درستکاری و شرافت و راستی آگاه شوند. اینان با

بچه‌مدرسه‌یی‌های بی‌گناه انگلیسی ما هیچ وجه تشابهی ندارند. نه، اینان

پسر بچه‌های پست و دزد مآب‌نژادی قهوه‌بی‌پوست هستند که هرگاه که

عمل زشت و پلید و وقیحانه از آنها سر می‌زند از شادی ناشی از ارتکاب

آن اعمال در پوست نمی‌گنجند. این را به شما گفتم تا روزی خود به

رأی‌العین ببینید.»

آگیون با اندوه تمام دریافت که پرسش بی‌فایده خواهد بود. تصمیم

گرفت فعلاً سخت کار کند، به کارهایی برسد که بر عهده‌اش نهاده‌اند، و

هر چه می‌تواند بیاموزد. البته آگیون بی‌توجه به برحق یا ناحق بودن

سخنان برادلی، با دیدن معبد شگفت‌انگیز و برهنه‌های مفرور و دور از

دسترس، متقاعد شد که کار و مأموریتش در این سرزمین دشوارتر از آن

است که در روزهای نخست می‌پنداشته است.

بامداد روز بعد صندوقهای لوازم و اسباب کارش از راه رسید. او همه

را به دقت باز کرد، پیراهنها را همه روی هم چید و کتابها را هم روی

یکدیگر. از دیدن بعضی چیزها به فکر فرورفت: تصویری چاپی در قابی

سیاه‌رنگ - که شیشه‌اش هنگام حمل و نقل صندوق شکسته بود - که

تصویر آقای دفو، نویسنده داستان «رایین سن کروزو» بود، کتاب ده‌های مادرش که از دوران کودکی با آن آشنا شده بود، یادگارهای امیدوارکننده آینده: نقشه‌ی از کشور هندوستان که هم‌ویش به او داده بود، و دو تور پروانه‌گیری که در لندن خود آن را ساخته بود. یکی از آنها را کناری گذاشت تا چند روز دیگر از آن استفاده کند.

تا شب تمام دار و ندارش را مرتب کرد و سر جایشان قرار داد. آن عکس کذا را هم بالای تخت‌خوابش آویزان کرد، و اتاق واقعاً مرتب شده بود و می‌درخشید. به پیروی از توصیه برادلی پایه‌های میز و تخت‌خوابش را در کاسه‌های سفالین قرار داد و آنها را از آب پر کرد تا مورچه‌ها نتوانند از پایه‌ها بالا بیایند. آن روز آقای برادلی پی‌کارش رفته بود و برای مرد جوان خیلی عجیب می‌نمود که با اشاره خدمتکار به خوردن غذا فرا خوانده می‌شود و همان پادوی سیه‌چهره‌یی از او پذیرایی می‌کند که حتی بلد نبود یک کلمه با او صحبت کند.

آگیون بامداد روز بعد به کار سرگرم شد. برادلی او را به ویاردینیا، به مرد جوان سیه‌چشم و خوش‌قیافه‌یی معرفی کرد که قرار بود زبان هندی به او بیاموزد. آن هندی جوان خندان روی زبان انگلیسی را خیلی خوب صحبت می‌کرد و مردی کاملاً آداب‌دان بود: اما چون مرد انگلیسی از همه جا بی‌خبر دستش را به سوبش دراز کرد به او دست بدهد ناگهان به وحشت افتاد، و البته می‌کوشید که هیچ تماس بدنی با آن مرد سپیدپوست نداشته باشد، چون او را نجس خواهد کرد، زیرا او از فرقه‌های والامرتبت بود. او حتی نمی‌خواست روی همان صندلی‌یی بنشیند که یک بیگانه بر آن نشسته است و هر روزی که می‌آمد حصیر زیبایش را هم می‌پیچید و زیر بغل می‌گذاشت و با خود می‌آورد، و آن را روی کف اتاق موزائیکی پهن می‌کرد و چهارزانو و شق و رق روی آن می‌نشست. شاگردش، که از هر لحاظ از استعدادش راضی به نظر می‌رسید، تصمیم گرفت که این

شیوه را بیاموزد و در خلال درس روی حصیر مشابه دیگری روی زمین می‌نشست، هر چند که تمام استخوانهای بدنش درد می‌گرفت تا سرانجام به این شیوه نشستن خو گرفت. آگیون زبان را کلمه به کلمه می‌آموخت، نخست با شماری قواعد رایج سلام و تعارف آغاز کرد که آموزگارش لبخندزنان پیوسته تکرار می‌کرد. هر روز که می‌گذشت آگیون با جرأت و شوق رو به افزایشی می‌کوشید تلفظ از گلو و چسباندن زبان به سقف دهان را که در روزهای نخست مثل صدای غرغره کردن به نظر می‌رسید بیاموزد و بالاخره نحوه تلفظ و تقلید آن را به خوبی فرا گرفت.

هر چند که زبان هندی زبانی جالب توجه بود و با ممدادان نیز، که همه را در محضر استاد هندی می‌گذراند، شتابان سپری می‌شد، ولی در عوض بعد از ظهرها، بویژه غروب هنگام، به حدی دیر و گند می‌گذشت که کشیش جوان و آرزومند از تنهایی تحمیلی رنج می‌برد. میزبانش، که رابطه چندان نیکویی با او نداشت و نحوه رفتار و طرز سلوکش با او نیمی شبیه رفتار و کردار رییس با مرئوسش بود و نیمی مثل رفتار افسری با مأموری دون‌پایه، به ندرت در خانه می‌ماند. او معمولاً ظهر هنگام از شهر به خانه بازمی‌گشت، گاهی پیاده و زمانی سوار بر اسب، و بر غذای نیمروزی یا نهار نظارت می‌کرد، و گهگاه نیز یک میرزابنویس انگلیسی را هم برای نهار به خانه می‌آورد. بعد از نهار حدود دو یا سه ساعت در ایوان خانه دراز می‌کشید، سیگار می‌کشید و می‌خوابید. پسین هنگام چند ساعت در اداره یا در انبار کالایش می‌گذراند. گهگاه برای خرید کالا به سفر می‌رفت، که در این هنگام به آگیون، که هر چند می‌کوشید با این سوداگر لجوج و خشن از در دوستی درآید کامیاب نمی‌شد، زیاد بد نمی‌گذشت. بعلاوه، بعضی وقتها برادلی جوری رفتار می‌کرد که واقعاً باب طبع کشیش نبود. به عنوان مثال، پسین هنگام خودش و آن منشی انگلیسی آنقدر عرق رام مخلوط با آب و یا شربت آبلیمو می‌نوشیدند که هر دو به لکننت زبان

می‌افتادند. اوایل از کشیش جوان هم دعوت می‌کردند به آنها پیوند، اما کشیش دعوتشان را همیشه مؤدبانه رد می‌کرد. آگیون با این شرایط زندگی سرگرم‌کننده و جالبی نمی‌گذراند. بعد از ظهرها، که هم به گندی می‌گذشت و هم خسته‌کننده بود و هوای داغ و سوزان آن بر فضای خانه چیره می‌شد، به آشپزخانه می‌رفت و با آن اندک چیزی که از زبان هندی آموخته بود می‌کوشید با خدمتگاران صحبت کند. آشپز مسلمان سکوتی توأم با غرور در پیش گرفته بود و حتی جوری رفتار می‌کرد که گویی آگیون را اصلاً نمی‌دید، ولی سقا و پادو خانه، که جز بیکار نشستن روی حصیرشان و جویدن فوفل کار دیگری نداشتند، بدشان نمی‌آمد که از طرز صحبت کردن و نحوه تلاش صاحب جوان که می‌کوشید نیت خود را هر جور شده است بیان کند تفریح کنند و به او بخندند.

اما روزی که آن دو شیطان نشسته بودند و به اشتباهات لفظی کشیش می‌خندیدند و دست به رانهای باریکشان می‌زدند، برادلی در آستانه در آشپزخانه پدیدار شد. برادلی لحظه‌یی خاموش و لب فرو بسته ایستاد، بعد به سرعت برق جنیید و مشت محکمی به گوش پادو خانه نواخت و لگدی هم حواله سقا کرد و بی آنکه سخنی بگوید آگیون به وحشت افتاده را به اتاق پذیرایی برد، و خشمگینانه به او گفت: «من چند بار باید به شما بگویم که باید از خدمتگارها فاصله بگیرید؟ شما آنها را، با وجودی که نیت و قصدتان خیر است، دارید لوس می‌کنید. ضمناً، درست نیست که یک انگلیسی جلو این قهوه‌یی پوستهای پست و رذل ادای دلقکها را دریاورد.» و پس از آن، پیش از آنکه آگیون فرصت بیابد به او پاسخ بدهد، از اتاق بیرون رفت.

فقط روزهای یکشنبه، کشیش از تنهایی و خلوت به درمی‌آمد، یعنی در آن روزها همیشه به کلیسا می‌رفت. حتی یک روز به جای یک کشیش نه

چندان فعال انگلیسی مراسم دعا و نیایش به جای آورد. گرچه در وطن (در انگلستان) برای دهقانان و کارگران بافنده شادمانه و دوستانه وعظ کرده بود، ولی در اینجا در حضور نمازگزاران ثروتمند و سوداگر و بانوان خسته و بیمار و منشیان و میرزابنویس‌های جوان و اهل ذوق و اهل تفریح، احساس غربت و حیرت و پوچی می‌کرد.

اغلب هرگاه به شرایط زندگی‌اش می‌اندیشید هم اندوهگین می‌شد و هم به حال خود رحمت می‌آورد، ولی آرامش خاطر ویژه‌یی داشت که او را هیچ‌گاه رها نمی‌کرد. او جعبه نمونه‌گیری‌اش را از شانه می‌آویخت و تور پروانه‌گیری‌اش را هم که دسته‌نی‌یی دراز و باریکی برایش ساخته بود برمی‌داشت. آگیون از دیدن چیزهایی لذت می‌برد که بسیاری از انگلیسی‌ها تلخکامانه از آنها شکوه می‌کردند: چیزهایی مثل آفتاب تند و آب و هوای هندوستان به طور کلی، زیرا او توانسته بود روحیه و جسم خویش را به خوبی حفظ کند. این کشور از نظر یک طبیعی‌دان یک گنجینه فیاض بود؛ در هر گام درختان، گله‌ها، پرندگان و حشرات ناشناخته‌ای می‌دید که توجهش را جلب می‌کردند، و فکر می‌کرد که بالاخره اندک اندک نامشان را هم خواهد آموخت. تا آن روز دیگر نه از سوسمار و مارمولک‌های عجیب و غریب و عقربها و مارهای بزرگ می‌ترسید و نه از هیولاها به وحشت می‌افتاد، و چون در حمام یک مار چاق و چله را بی‌باکانه با سطل چوبی کشته بود، فکر می‌کرد که دلیلی ندارد از مهیب‌ترین جانور هم بترسد.

چون تورش را نخستین بار برای گرفتن پروانه‌یی بزرگ و زیبا به حرکت درآورد، و دید او را به تور انداخته است و بعد هم موجود درخشان و مغروری را گرفت که بالهای پهن و گسترده‌اش درست مثل سنگ مرمری که زیر غشایی رنگین قرار داده باشند می‌درخشید، قلبش از فرط شادی آن‌چنان سخت تپید که حتی به یاد نداشت در کودکی‌اش که نخستین

پرستو را از درون لانه‌اش بیرون آورده بود چنین تپیده باشد. او دشواریهای جنگل را از جان و دل پذیرا شده بود، و حتی هنگامی که به درون چاله‌های پر از آب مخفی و ناپیدا افتاد، و هنگامی که گروه بی‌شمار میمونها به او خندیدند، و یا آن‌گاه که انبوه مورچه‌های خشمگین به سویش حمله‌ور شدند به هیچ وجه نومید نشد. فقط یکبار واقعاً به هراس افتاد: هنگامی که با بلند شدن صدای توفان یا زلزله گله‌یی فیل دوان دوان و وحشتزده از درون بیشه‌زار بیرون آمدند و او ترسان و دعاخوانان پشت یک درخت کائوچو پنهان شد. در اتاق باز و هواخورده خوابش به صدای خشمالوده میمونهایی که صبح او را از خواب بیدار می‌کردند و به زوزه شبانه شغالان عادت کرده بود. در چهره آفتاب خورده و برنزی شده‌اش که هم لاغرتر و هم مردانه‌تر از پیش شده بود چشمانش درخشندگی ویژه‌یی یافته بودند.

او حتی به اکتشاف شهر نیز پرداخت، بویژه در روستاهای آرام و بی‌سروصدا و باغ‌گونه حول و حوش شهر، و هر چه هندوان را بیشتر می‌دید آنها را بیشتر دوست می‌داشت. یکی از چیزهایی که او را دردمند کرد وضع و شرایط زندگی زنی از فرقه‌های خیلی پست اجتماع بود که از کمر به بالالخت و پتی بود، و به همین گونه می‌آمد و می‌رفت. گرچه اغلب منظره‌یی زیبا بود، اما کشیش نمی‌توانست سینه‌ها و بازوان و گلوی زنی را در خیابان برهنه ببیند.

از این موانع که بگذریم هیچ چیزی به اندازه زندگی روحانی این مردم به او غذای فکری نمی‌داد. او به هر سو که نظر می‌افکند، اثری از مذهب می‌دید. بی‌تردید در لندن، حتی در بزرگترین تعطیلات کلیسایی، هیچ‌گاه کسی نمی‌تواند این همه مراسم مذهبی و ایمانی را که در هر روز هفته برگزار می‌شود ببیند. در هر دستی معبدی و تصویری یا شمایی مقدس، دعایی یا قربانیایی دیده می‌شود، یا جماعات و مراسم مذهبی، یا گروه

توبه‌کاران و روحانیون و کاهنان. اما انسان چگونه می‌تواند به درون این مذاهب گوناگون و در هم گره‌خورده راه بیابد؟ در آنجا فرقه‌های مختلف را می‌بینید: برهمن‌ها، مسلمانان، آتش‌پرستان و بودایی‌ها، پیروان شیوا و کریشنا؛ و همین‌طور عمامه و سرهای از ته‌تراشیده، پرستندگان مار و پرستندگان لاک‌پشته‌های مقدس را می‌بینید. این آدمیان از راه به‌در شده خادمان و بندگان کدام خدای‌اند؟ او چه خدایی بوده است، و از این همه فرقه و مشرب کدام باستانی‌تر، مقدس‌تر و پالیده‌تر است؟ کسی نمی‌داند، بویژه خود هندیها که به این مهم هیچ نمی‌اندیشند و کاملاً بی‌تفاوت‌اند. اگر کسی از مذهب پدری‌اش راضی نباشد، به مذهبی دیگر می‌گردد، یا به عنوان فردی پشیمان و توبه‌کار می‌رود مذهبی دیگر بیابد، مشروط بر اینکه خود نخواهد مذهبی نو بیاورد. غذا را در کاسه‌های کوچک برای خدایان یا ارواحی می‌آورند که نامشان را هیچ‌کس نمی‌داند و تمام این صدها مذهب و معبد و منزلگه روحانیون شادمانه در کنار هم قرار دارند، و هیچ‌گاه دیده نشده است که پیرو مذهبی پیرو مذهب دیگری را از خود براند یا بکشد، درست همان‌گونه که زمانی در کشورهای مسیحی اروپایی نیز چنین رسم بود. انسان هر چه را که می‌بیند دوستی و زیبایی است، نوای فلوتها، یا مثلاً اهدای گل، و نور صلح و آرامش ویژه‌ی در بسیاری از چهره‌های مؤمن و پارسا می‌درخشد، نوری که در چهره هیچ فرد انگلیسی نخواهید دید. چیز دیگری که او را به خود جلب کرد و آن را زیبا و مقدس یافت آن شمار فرمانهایی بود که هندوها سخت پایبند آن بودند: نکشتن موجودات زنده؛ و گهگاه خود احساس شرم می‌کرد، و حتی هنگامی که یک پروانه خیلی زیبا و یا سوسکی را می‌کشت و یا سوزن در بدن آن سوسک فرو می‌برد می‌کوشید این عمل خویش را توجیه کند. یا وجود این، در میان همین مردمی که پست‌ترین کرم را مخلوق خداوند به شمار می‌آوردند و در نتیجه مقدس می‌شمردند، و در انجام مراسم مذهبی و

نیایش خود صداقت و صمیمیت کم نظیری نشان می دادند، دزدی، دروغ‌گویی، عهدشکنی و شهادت دروغ یک موضوع ساده روزمره بود که هیچ‌کس از انجام آنها شرم‌منده یا حتی شگفت‌زده نمی‌شد. هر چه این کشیش یا فرستاده مذهبی نیک‌اندیش و نیکخواه بیشتر به خور و اندیشه فرو می‌رفت، به همین نسبت این مردم را اسرارآمیزتر و ناقص‌هرگونه منطق و فرضیه می‌یافت. او به رغم دستور اکید برادلی، پای صحبت پادو خانه می‌نشست. آنها یک زمان بهترین دوست یکدیگر بودند، ولی یک ساعت بعد پسرک بهترین پیراهنش را به سرقت برده بود. چون با جدیت و دوستانه علت را از او می‌پرسید، پادو نخست ادعای بی‌گناهی می‌کرد ولی دیری نمی‌گذشت که لبخندزنان اعتراف می‌کرد و پیراهن را به او باز می‌گرداند. پیراهن کمی سوراخ شده بود، و اظهار می‌داشت که البته صاحب میل ندارند چنین پیراهنی را بپوشند!

یکبار سقا او را به شگفتی انداخت. این مرد در ازای آوردن آب به آشپزخانه و حمام از آب‌انبار نزدیک خانه، مزد می‌گرفت و در خانه می‌زیست. او کار روزانه‌اش را بامدادان و پسینگاهان انجام می‌داد، و بقیه روز بیکار در آشپزخانه یا در کومه مستخدمین می‌نشست، برگ فوفل می‌جوید یا ساقه نیشکر. روزی که نوکران دیگر در خانه نبودند، آگیون، از سقا خواست که شلوارش را که در یکی از گردشهایش از تخم گیاه‌ها پوشیده شده بود، بتکاند و بروس بروی آن بکشد. آن مرد خندید و دست پشت کمر برد. کشیش خشمگین شد و به او دستور داد این کار را نکند. البته اطاعت کرد، ولی غرولندکنان و اشک‌ریزان. اما چون کارش را تمام کرد، ناشاد و رنجیده خاطر به گوشه‌یی رفت و تا یک ساعت تمام غرولند و گلایه کرد. آگیون به دشواری توانست از میان بسیاری از سوء تفاهم‌ها بیرون بیاید، و سرانجام به این نتیجه رسید که با سپردن کاری نه در خور شأن و مرتبت آن مرد او را رنجیده خاطر ساخته است.

همین تجربیات کوچک تدریجاً به صورت دیوار ناپیدایی درآمد که کشیش را از پیرامون خویش جدا می‌ساخت و او را بیش از پیش در تنهایی دردآوری رها می‌کرد. او از فرط نومیدی به یادگیری زبان پرداخت، و در نتیجه به پیشرفت شایان توجهی نیز رسید، البته به این امید که شاید بتواند به این مردم عجیب نزدیکتر شود. او بیش از پیش می‌کوشید که در خیابانها دل به دریا بزند و با بومیان صحبت کند. و بدون مترجم به مغازه خیاطی می‌رفت، به مغازه پارچه‌فروشی، و به مغازه کفاشی. گهگاه فرصت می‌یافت بحث‌هایی را مثل ستایش از نحوه کار یک پیشه‌ور یا تعریف از بچه یک مادر به راه بیندازد، و اغلب، ایما و اشاره و ادا و اطوار این کافران و بویژه خنده‌های زیبا، خوب و کودکانه‌شان، طوری از روح و روانشان با وی سخن می‌گفتند که در یک لحظه تمامی موانع و سدها از میان می‌رفتند و سبب می‌شدند که آن حالت شگفت‌زدگی‌اش نیز زودده شود.

چندی که گذشت این اندیشه در او جان گرفت که با بیشتر کودکان و روستاییان ساده‌دل ساده‌اندیش می‌تواند صحبت کند ولی تنها چیزی که بین او و شهرنشینان قرار گرفته بود همان عدم اعتماد و فساد اخلاقی‌یی بود که بر اثر تماس با جاشوان و سوداگران اروپایی حاصل آمده بود. او بیش از پیش دل و جرأت یافته بود، و اغلب سوار بر اسب، راهی روستاها می‌شد و مقداری پول مسین و گاهی نیز مقداری قند برای کودکان با خود همراه می‌برد. در تپه‌ها و بلندیهای دوردست که می‌رفت اسبش را به نخلی می‌بست، به کومه گلین یا پاشلی رعیتی روستایی وارد می‌شد، و آب و یا آب نارگیل می‌خواست. تقریباً همیشه صحبتی دوستانه پیش می‌آمد: مردها، زنها، و کودکان گرد می‌آمدند، و هرگاه که آنها از روی تعجب هوشیارانه‌شان به نحوه صحبت کردن هندی دست و پاشکسته‌اش از ته دل می‌خندیدند هیچ ناراحت و رنجیده‌خاطر نمی‌شد.

او نمی‌کوشید در بارهٔ خداوند صحبت کند. نه تنها فکر می‌کرد که نباید عجله کرد، بلکه حتی دریافته بود که وظیفه‌ی دشوار و حتی خطیر و تقریباً غیرممکن است، زیرا هنوز نمی‌توانست که اصول اولیهٔ مسیحیت را به زبان هندی تعبیر و تفسیر کند. علاوه بر این، معتقد بود که حق ندارد خود را آموزگار این مردم بداند و به آنها امر کند که نحوهٔ زندگیشان را کاملاً عوض کنند، مگر آن‌گاه که خودش از این شیوهٔ زندگی کاملاً آگاه شود، آن را بشناسد و در یک سطح برابر با هندوان به صحبت بنشیند.

همین امر محیط مطالعه و تحقیقاتش را گسترده‌تر کرد. او موارد لازم در بارهٔ زندگی و کار بومیان را می‌آموخت و در بارهٔ درختان و میوه‌ها، حیوانات اهلی، و ابزار کارشان زیاد می‌پرسید و می‌کوشید نامشان را هم بیاموزد و به یاد بسپرد. اندک اندک از اسرار کاشت آبی و دیم برنج آگاه شد، و همین‌طور از نحوهٔ کاشت پنبه و تهیهٔ لیف از درختان. او به تماشای بناها، کوزه‌گرها، و حصیربافان می‌ایستاد، و به بافت پارچه‌های پشمی علاقهٔ ویژه‌ی نشان می‌داد، چون در انگلستان هم با آن آشنا شده بود. به تماشای گاومیش‌های چاق و چله و سرخ‌پوست رودخانه‌ی می‌ایستاد که در شالیزارهای پر از گل و لای برنج گاواهن می‌کشیدند، به فیلهای اهلی نگاه می‌کرد و به میمونهای دست‌آموزی که برای اربابانشان نارگیل از درخت می‌چیدند.

در یکی از گردشهایش که او را به درهٔ آرام و بی‌سروصدای بین تپه‌های سرسبز کشانده بود، از دیدن باران سیل‌آسای ناگهانی شگفت‌زده شد و به نخستین کومه‌ی که بر سر راهش دید پناه برد. در آن اتاق کوچک با دیوار بمبویی گل‌اندود خانوادهٔ کوچکی را دید که همه حیرت‌زده و با حرمت تمام به او سلام گفتند. مادر خانواده موی سپید سرش را با حنا به رنگ سرخ آتشین درآورده بود، و چون با لبخند میهمان‌نوازانه به مرد بیگانه نگاه کرد دندانهای سرخ‌رنگش هم پدیدار شد و آشکار ساخت که چقدر به

جویدن برگ فوفل علاقه دارد. شوهرش مردی بلندقد و عبوس بود که موی درازش هنوز سیاه بود. مرد از روی زمین برخاست، قدی شاهانه راست کرد، به میهمان سلام کرد و نارگیلی تازه شکسته به او تعارف کرد. مرد انگلیسی جرعه‌یی از آب یا شیر نارگیل نوشید. پسرکی که گریخته و به گوشه‌یی رفته بود و پشت اجاق سنگی قایم شده بود با چشمان درخشان و درشت سیاه و کنجکاوش از آنجا سرک کشید. او کاملاً لخت و پتی بود و فقط مدال برنزی دعا از گردن آویخته بود. چند پنگ موز را از در آویخته بودند برسد. نور خورشید فقط از راه همان در ورودی به درون کومه می‌تابید، ولی از فقر و نداری خبری نبود، بلکه یک زندگی فوق‌العاده ساده و کاملاً مرتب و منظم و تمیز به چشم می‌خورد.

گونه‌یی احساس در خانه خود بودن به کشیش دست داد، احساسی که از خاطرات بس گذشته دوران کودکی ریشه گرفته بود - یعنی از آن گونه احساساتی که به مردی خانه به دوش دست می‌دهد که به دیدار خانواده‌یی قانع و خوشنود می‌رسد، گرچه او چنین آسودگی خاطری را هیچ‌گاه در خانه آقای برادلی ندیده بود. او تقریباً بی‌درنگ دریافت که در این خانه نه تنها پناهگاهی برای فرار از دست باران سیل آسا یافته است، بلکه، با توجه به گمگشتگی و سرگردانی‌اش در راه پریچ و خم زندگی، سرانجام توانسته است به روشنی و شادی یک شیوه زندگی معتبر، طبیعی و خودکفا دست یابد و آن را ببیند. باران سقف پوشالی و نی‌یی کومه را خشمگینانه می‌کوبید و در برابر در کومه پرده‌یی به صافی و ضخامت دیواری شیشه‌یی تشکیل شده بود.

سالخوردگان با میهمان بیگانه شان گپ زدند و چون سرانجام مؤدبانه این سؤال طبیعی را از او پرسیدند: چرا به این ناحیه روستایی آمده است؟، ناراحت شد و موضوع صحبت را عوض کرد. کشیش محجوب و جوان یکبار دیگر دلیرانه اندیشید که به آنها بگوید به عنوان ایلچی ملتی

بسیار دوردست به این سرزمین آمده است تا ایمان این مردم را از آنها بگیرد و ایمانی دیگر بر آنها تحمیل کند. او همیشه می‌پنداشت که به مجردی که زبان بیاموزد، اوهام و افکار بی‌پایه رهایش خواهند کرد، ولی امروز بدون تردید پی برد که این موضوع فریبی و افکار گمراه‌کننده‌یی بیش نبوده است و کاملاً بر او آشکار شده است که هر قدر این قوم قهوه‌یی‌پوست را بهتر بشناسد به همان نسبت کمتر علاقه و حق دارد به آنها بگوید که چگونه باید زندگی کنند.

از شدت باران کاسته شد و آب که با گِل سرخ قاطی شده بود، از فراز سطح جاده شیبدار پایین ریخت و تمام شد. پرتو خورشید از لای شاخ و برگ خیس و درخشان درختان نارگیل سرک کشید و با درخشندگی و خیره‌کنندگی خاصی روی برگ درخت موز منعکس شد. کشیش از میزبانانش سپاسگزاری کرد و خود را برای رفتن آماده می‌کرد که سایه‌یی بر کف کومه افتاد و آن را تاریک کرد. بی‌درنگ سر برگرداند و پیکر دختر یا زنی جوان را دید که آهسته از در گذشته و وارد کومه شده بود. آن زن که با صحنه‌یی غیرمنتظره روبه‌رو شده بود، با عجله و دوان دوان به پشت اجاق رفت که پسر کوچولو هم پشت آن پنهان شده بود.

پدر دختر به او امر کرد: «به آقا سلام کن!» دختر محجوبانه دوگام پیش نهاد، هر دو دست را روی سینه‌اش گذاشت و چند بار تعظیم کرد. قطره‌های باران روی موهای پرپشت و سیاهش می‌درخشیدند. مرد انگلیسی که ناراحت شده بود دستش را آرام بر سر دختر گذاشت و سخنی من‌باب تعارف و سلام گفت. او موهای نرم و جاننداری را زیر انگشتانش حس کرد. پارچه سرخ مایل به قهوه‌یی زیر سینه‌هایش گره زده بود، و غیر از آن، جز گردن‌بند ساخته شده از تکه‌های مرجان دریایی در گردن و یک خلخال طلا در پا، چیزی به تن نداشت. آن دختر با چنین زیبایی و بدین ترتیب پیش روی مرد بیگانه شگفت‌زده ایستاده بود: آفتاب

نور ملایم خود را بر سر دختر و بر شانه‌های صاف و قهوه‌یی‌رنگش می‌پاشید و دندانهایش در دهان زیبایش می‌درخشیدند. روبرت آگیون با دیدن این منظره افسون شده بود: کوشید که در ژرفای چشمان مهربان و آرام دختر نگاه کند، اما ناگهان برآشفته و گیج شد. از بوی خیس موهای دختر و دیدن شانه‌ها و سینه‌های پتی او پریشان شد و در نتیجه سر به زیر انداخت. دست در جیب کرد و یک قیچی که با آن هم ناخن می‌گرفت و هم ریش اصلاح می‌کرد و حتی نهالها را با آن می‌برید بیرون آورد و آن را به دختر زیبارو داد، در حالی که کاملاً آگاه بود که هدیه گرانبهایی به او می‌دهد. دختر که هم شگفت‌زده و هم فوق‌العاده خوشحال شده بود قیچی را محجوبانه گرفت، و پدر و مادرش پشت سر هم سپاسگزاری کردند. چون از آن خانواده خداحافظی کرد و از کلبه خارج شد، دختر پشت سرش از کلبه بیرون آمد، دست چپ آگیون را گرفت و آن را بوسید. تماس گرم لبان چون گل دختر خورش را به جوش آورد، او هم دوست داشت بر لبان دختر بوسه زند. اما در عوض دستان دختر را در دست راست گرفت، به چشمهایش نگاه کرد و از او پرسید: «چند سال داری؟»

دختر گفت: «نمی‌دانم.»

«پس اسمت چیست؟»

«نایسا.»

«خداحافظ، نایسا، فراموشم نکن.»

«نایسا آقا را فراموش نمی‌کند.»

کشیش، اندیشمند و سر در گریبان، راهی خانه‌اش شد. هوا تاریک شده بود که به خانه رسید. تازه به اتاقش وارد شده بود که متوجه شد هیچ پروانه یا سوسکی را با خود به خانه نیاورده است، یا حتی برگی یا گلی. تا آن هنگام که پشت میز کهنه و زهوار دررفته‌اش ننشسته و نکوشیده بود در پرتو کورسوز چراغ نفتی انجیل بخواند محل زندگی‌اش را، خانه تیره و

بی فروغ آدمی عزب با خدمتگاران تنبل و بیکاره و قیافه عبوس و خشن آقای برادلی را تا این حد بیگانه، شوم، و اندوهبار نیافته بود. آن شب زمانی که سرانجام به رغم آشفتگی فکری و وزوز پشه‌ها به خواب رفت، خوابهای شگفت‌انگیزی دید:

در نارگیلستانی تاریک ره می‌سپرد. دایره‌های کوچک نور بر زمین سرخ مایل به قهوه‌یی افتاده بودند. طوطیها بالای سرش جیغ می‌کشیدند، میمونها روی درختان جست و خیز می‌کردند و از این شاخه به آن شاخه می‌پریدند، پرندگان کوچک مثل جواهرات می‌درخشیدند، و گونه‌های مختلف حشرات با صداها، رنگها و حرکات گوناگونشان شادی خود از زندگی را نشان می‌دادند. همچنان که او در این شکوه و زیبایی ویژه طبیعی ره می‌سپرد، گل شادی و سپاس در دلش می‌شکفت. یکی از بوزینه‌های آکروبات را صدا زد، که آن نیز با چابکی و تسلیم‌گرایی خاصی از درخت به زیر آمد و پا بر زمین گذاشت و درست مثل یک خدمتگار پیش روی آگیون ایستاد و قیافه‌یی چاکرمانانه به خود گرفت. آگیون حس کرد که می‌تواند به تمام حیوانات این سرزمین افسون‌کننده امر و نهی کند. پرندگان و پروانه‌ها را به سوی خود فراخواند، و آنها فوج فوج و درخشان به سویش آمدند. او یا دستانش را تکان می‌داد یا آنها را به هم می‌کوبید، سر تکان می‌داد، با به صدا درآوردن زبان دستور صادر می‌کرد، به این سوی و آن سوی نظر می‌افکند، و با این عمل او تمام موجودات باشکوه و زیبا در فضای طلایی گرد می‌آمدند و آوازهای دلنشین می‌خواندند، یکدیگر را دنبال می‌کردند و همدیگر را می‌گرفتند و در هوا دایره‌ها و ماریجهای زیبا رسم می‌کردند. رقص و آوازی دلنشین به راه افتاده و بهشت برایش آماده شده بود. اما با وجود این، شادی این رؤیابین در این دنیای سحرآمیز و افسون‌کننده، که به او تعلق داشت و از او اطاعت می‌کرد، با درد و اندوه قرین بود. در ژرفای شادمانی‌اش اندک تفال بدی از

رویدادی غم‌انگیز دیده می‌شد، بدگمانی از اینکه این ماجرا را ناسزاوارانه برایش تدارک دیده‌اند و همه چیز به زودی می‌گذرد و از بین می‌رود، زیرا چگونه کشیشی مؤمن و پارسا در برابر این همه شادی و شادمانی می‌تواند چنین اندوهگین باشد؟

و این تفال نامیمون او را نمی‌فریفت. حتی در آن هنگام که از دیدن رقص و بالا و پایین پریدن میمون و گرفتن پروانه بزرگ و آبی مخملینی که با اطمینان خاطر آمده و روی دست چپش نشسته بود و اجازه می‌داد او را مثل کبوتر نوازش بدهد، شادمان شده بود، سایه ترس و تنهایی از درون آن باغستان تیره بر سرش افکنده شده بود تا روح این مرد در رؤیا فرورفته را تیره و تار کند. پرنده‌یی بر اثر وحشتی ناگهانی بانگ برآورد، بادی شدید و یورشگر در سر شاخه درختان زوزه کشید، نور گرم و شادکننده آفتاب تیره و کمرنگ شد. دیری نگذشت که پرندگان بال گشودند و رفتند، پروانه‌های بزرگ و زیبا که از فرط وحشت ناتوان شده بودند، با دست باد به سویی برده شدند و قطرات باران خشمگینانه بر سر برگهای خشک فرود آمدند. در پهنه آسمان صدای دور رعد به گوش رسید و بعد در مسافتی دور از میان رفت.

درست در آن هنگام آقای برادلی پدیدار شد. آخرین پرنده درخشان هم از آنجا رفته بود. برادلی، بلند و غول‌پیکر و تراشرو مثل روح پادشاهی به قتل رسیده، خشمگینانه تف بر زمین انداخت و سیل تند عبارات خشمگینانه، توهین آمیز و سرزنش آمیز را از دهان بیرون فرستاد: آگیون پلیدمرد تنبلی است، حامیش در لندن به او پول می‌دهد تا کافران را به راه راست هدایت کند، ولی در عوض او ول و بیهوده و بی‌هدف در روستاها می‌گردد سوسک بیابد. آگیون که از فرط دل‌شکستگی خم شده بود ناگزیر شد اعتراف کند که برادلی درست می‌گوید و او در انجام وظیفه کوتاهی کرده است.

بنابراین، حامی بزرگ وی در انگلستان، یعنی صاحبکار آگیون، و چند کشیش دیگر انگلیسی پدیدار شدند، و برادلی هم با آنان بود، و کشیش جوان را شتابان به میان درختان و بوته‌ها بردند و آنقدر پیش رفتند تا به خیابانی پر از خس و خار در حومه شهر بمبئی رسیدند و در آنجا یک معبد بلند و پرهیبت هندوان پدیدار شد. جمعیتی انبوه و رنگارنگ به درون آن می‌رفت یا از آن بیرون می‌آمد: شماری باربر برهنه‌تن و لخت و پتی و شماری برهنه متکبر سپیدجامه. اما آگیون رؤیابین اندکی دورتر از آن معبد، کلیسای مسیحی را دید که بر سر در آن سنگی بزرگ تعبیه شده بود که پیکر خداوند (مسیح) را بر آن کنده بودند که با ریش ژولیده شده در باد و با چشمان مهربان و کاملاً پدران میان ابرها ره می‌سپرد.

کشیش که به عجله به آنجا آمده بود از پلکان کلیسا بالا رفت، دستانش را برای هندوان بالا آورد، و وعظ کرد. او با صدایی بلند و رسا از آنان خواست خوب بنگرند و مقایسه کنند، ببینند که خداوند راستین چقدر با بُت‌های حقیر و ادا و اطوار درآورده‌شان با آن دستان و بازوان بی‌شمار و خرطوم فیلان تفاوت دارد. بعد با انگشت به سوی پیکرهایی که بر سر در معبد هندیان تراشیده بودند اشاره کرد، و با تکان دادن دست همه را به دیدن تصویر ملکوتی روی کلیسای خودش دعوت کرد. اما چون به فضای جلو دست دراز کرده‌اش نگریست، وحشت بر وجودش چیره شد، و سر برداشت: زیرا خداوند (مسیح) عوض شده بود، سه سر یافته بود و شش دست، و به جای وقار تقریباً ساده‌دلانه و بی‌غرضش، چهره‌های لبخندهای معنی‌داری بر لب داشتند که اغلب بر چهره خدایان هندوان می‌یابیم. کشیش موعظه‌گر که به تردید و دودلی دچار شده بود، به پیرامون خویش نگریست تا برادلی، اریابش، و کشیشان دیگر را بیابد، ولی همه ناپدید شده و از آنجا رفته بودند. او تنها و بی‌یار و یاور روی پلکان کلیسا رها شده بود، و اکنون خداوند هم او را رها کرده و تنها

گذاشته بود، زیرا خداوند (مسیح) شش دستش را به سوی معبد (هندوان) تکان می‌داد و با همان صفا و آرامش ملکوتی‌اش به روی خدایان هندو لبخند می‌زد.

آگیون، که کاملاً تنها و مطرود و حرمت از دست داده رها شده بود، بر پلکان کلیسا ایستاد. او چشمها را بست و شق ورق ایستاد، امید را کاملاً از دست داده. آرام و نومید منتظر ماند تا کافران سنگسارش کنند. اما پس از چند لحظه ناراحتی و پریشانی حس کرد که دستی نیرومند ولی مهربان او را از جای تکان داد، و چون چشمها را باز کرد همان خداوند سنگی بزرگ را دید که با وقار تمام از پله‌ها پایین می‌آید، و در سویی دیگر انبوهی از پیکرهای ملکوتی از محل قبلی‌شان در سردر معبد آمده و بر سر راه وی ایستاده‌اند. خداوند (مسیح) پس از فرستادن درود به یکایک آنها، به درون معبد هندوان رفت و در آنجا با حرکتی شیرین و دوستانه برهنه‌های سپیدجامه را به حضور پذیرفت. در این هنگام خدایان کافران با خرطومها، طره‌ها و چشمهای اربشان به درون کلیسا رفتند و در آنجا همه چیز را مطابق میل و خواسته خویش یافتند. بسیاری از مردم پارسا و مؤمن پشت سرشان راه افتادند، و سرانجام انبوه خدایان و مردم ثناخوانان از کلیسا به معبد و از معبد به کلیسا می‌رفتند. زنگها و آرگها برادرانه با هم صدا دردادند، و هندیان سیه‌چهره و خاموش شکوفه‌های درخت سدر را در محرابهای انگلیسی - مسیحی ریختند.

این مرد رؤیابین نایسای زیبارو را با موی سیاه و درخشان و صاف و چشمهای کردکانه‌اش میان انبوه جمعیت یافت. آن دختر همراه گروهی از مؤمنین و پارسایان از درون معبد بیرون آمد، از پله‌های کلیسا بالا رفت، و پیش روی کشیش ایستاد. آن زن با جدیت و مهربانی خاصی به چشمهای آگیون نگاه کرد، سرش را برای وی تکان داد، و شاخه گل درخت سدر را به او داد. کشیش خرقة در شادی بر چهره روشن و آرام دختر خم شد،

و او را در آغوش فشرد.

آگیون پیش از آنکه فرصت یابد سخنان نایسا را در این باره بشنود، از خواب برخاست و خود را در اتاق تاریکش و در بسترش یافت، خسته و وحشتزده. احساسات و انگیزه‌های آشفته و در هم گره خورده‌اش او را تا سرحد نومیدی می‌آزرد. رؤیایش شخصیتش را بر وی آشکار ساخت، و حتی ضعف و کاستی‌ها و ترسویی یا بزدلی، نداشتن ایمان به مأموریتی که پذیرفته بود، علاقه شدیدش به این دختر سیه‌چهره کافر، نفرت نامسیحی‌اش به برادلی، و سرانجام وجدان بزهکارش نسبت به سرپرست یا صاحبکار انگلیسی‌اش.

او چندگاهی خسته، درمانده و در مرز گریستن و اشک ریختن در تاریکی دراز کشید. کوشید دعا بخواند، ولی نتوانست. کوشید به نایسا، در مقام ابلیس، و به عشقش به عنوان گناه، بیندیشد، لیکن نتوانست. سرانجام، به پیروی از انگیزه‌ی نیم‌آگاه، و هنوز تحت تأثیر سایه‌ها و وحشت‌های رؤیایش، از جا برخاست و، در حالی که غریزه نیاز به حضور انسان و همچنین آرزوی مغفرت خواستن به خاطر نفرتی که از برادلی در دل نگهداشته بود او را برانگیخته بود، رفت تا با او بی‌پرده سخن بگوید و از در آشتی و دوستی درآید.

آگیون آهسته و با دمپایی حصیری به پا از ایوان تاریک خانه گذشت. در نی‌بی، یا بمبویی اتاق برادلی تا نیمه چارچوب بالا آمده بود، و آگیون اتاق را نیم‌روشن یافت. برادلی مثل تمامی انگلیسی‌های ساکن هندوستان شب‌ها چراغ نفتی کوچکی را روشن نگاه می‌داشت. آگیون در اتاق را محتاطانه کنار زد و وارد اتاق شد.

چراغ در کاسه‌ی سفالین بر کف اتاق رها شده بود، و سایه‌های بزرگ و بلندی را روی دیوارهای خالی اتاق می‌افکند. پروانه‌ی قهوه‌ی رنگ دور نور چراغ می‌پرید. پشه‌بند هم دقیقاً دور تا دور تخت‌خواب بلند کشیده

شده بود. کشیش چراغ را از زمین برداشت، به طرف تختخواب رفت و پشه‌بند را به اندازه یک کف دست باز کرد. تازه در صدد برآمده بود که طرف مورد خطاب خود را به نام صدا کند که شگفت‌زده متوجه شد که برادری تنها نیست. او با لباس نازک شب بر تن تا قباز خوابیده بود و چهره‌اش با آن چانه برآمده‌اش بسیار دوستانه‌تر و مهربان‌تر از هنگام بیداری می‌نمود، و در کنارش یک نفر دیگر هم خوابیده بود، زنی با موی سیاه و دراز. آن زن به پهلو خوابیده بود، چهره‌اش به سوی کشیش. زن را بی‌درنگ شناخت: همان دختر تنومند و چاق و چله‌یی بود که هفته‌یی یک‌بار برای لباس شویی به خانه می‌آمد.

آگیون، بی‌آنکه درنگ کند پشه‌بند را ببندد، شتابان به اتاق خود بازگشت. کوشید دوباره بخوابد، اما بیهوده بود، زیرا ماجرای روز، رؤیایش، و سرانجام دیدن آن زن برهنه‌یی که خوابیده بود او را سخت برانگیخته بود. نفرتش از برادری به حدی زیاد شده بود که هیچ دلش نمی‌خواست او را پشت میز ناشتایی ببیند و با او صحبت کند. اما این پرسش او را بیش از هر چیز دیگری می‌آزرد: آیا او حق یا وظیفه دارد که برادری را به خاطر رفتار و کردارش سرزنش کند و او را به راه راست هدایت کند؟ وجود آگیون به این پرسش پاسخ منفی می‌داد، اما احساس روحانی بودن بر او می‌زد و او را برمی‌انگیخت بر ترسویی و بزدلی خویش فایق آید و آن مردگنه‌کار را به پای میز حساب بکشد. چراغ اتاقش را روشن کرد و در حالی که وزوز پشه‌ها او را سخت می‌آزرد چندین ساعت سرگرم خواندن عهد جدید شد، اما هیچ تسلی‌خاطری نیافت. چیزی نمانده بود که به سرزمین هندوستان لعنت بفرستد، یا حداقل به کنجکاری و روح ماجراجویش که او را به این بن‌بست کشانده بود. تاکنون آینده را به این تیرگی و سیاهی نیافته بود و هیچ‌گاه تا این اندازه خود را از رسیدن به مرتبت یک قدیس و یک شهید دور ندیده بود.

هنگامی که می‌رفت ناشتایی بخورد چشم‌هایش بی‌نور و بی‌فروغ شده بود و حوصله را نیز از دست داده بود. او چای معطرش را غمگنانه هم زد، یک دانه موز را از پَنک برید و سرگرم کردن پوست آن شد تا سرانجام آقای برادلی پدیدار شد. ارباب خانه مثل همیشه آهسته و زیرلبی «صبح‌به‌خیر» گفت و دستور کارهای لازم را به پادو و سقا داد. بعد موز کاملاً رسیده‌یی را به دقت برداشت و شتابان و با غرور و تکبیری ویژه خورد. در این هنگام خدمتگار اسبش را به حیاط که آفتاب آن را روشن کرده بود آورد.

درست هنگامی که برادلی قصد کرده بود برود، کشیش به او گفت: «موضوعی پیش آمده است که می‌خواهم آن را با شما در میان بگذارم.»
برادلی نگاهی حاکی از بدگمانی بر او انداخت.

«زیاد وقت ندارم. یعنی واقعاً باید همین حالا بگویید؟»

«بله، هم فکر می‌کنم و هم خودم را موظف می‌دانم که به اطلاعاتان برسانم که از رابطه نامشروع شما با آن زن هندو آگاه هستم. شما می‌توانید تصور کنید که چقدر دردمند...»

برادلی از جای پرید و خشمگینانه خندید و با صدای بلند گفت: «چقدر دردناک است! آگیون، شما احمقتر از آن هستید که من می‌پنداشتم. تردیدی نیست که نظر شما برای من به اندازه یک پشیز هم ارزش ندارد، اما اینکه شما زاغ سیاه مرا چوب می‌زنید و در کارهایم دخالت می‌کنید و می‌خواهید از کارهایم سر در بیاورید هیچ خوشم نمی‌آید. من تحمل این جور چیزها را ندارم. تا روز یکشنبه به شما فرصت می‌دهم. تا آن روز لطفاً جایی برای خودتان پیدا کنید. حتی یک روز دیگر هم نمی‌توانم شما را در اینجا نگه دارم.»

آگیون منتظر بود که پاسخ تندی از او بشنود، ولی نه تا این اندازه. با وجود این، او کسی نبود که به این زودی جا بزند و با رشادت خاصی

گفت: «خوشحال می شوم که شما را از شر وجود مزاحم خردم راحت کنم. صبح به خیر، آقای برادلی!»

از آنجا رفت و برادلی نیم‌حیرت کرده و نیم به هراس افتاده به پشت سرش نگاه کرد. بعد دستی به سبیل شق و رقص کشید، دهانش را جمع کرد، سگش را با سوت فرا خواند و از پله‌های چوبی پایین آمد و به حیاط رفت، که اسبش انتظارش را می‌کشید.

این صحبت کوتاه ولی توفانی هر دو را آسوده‌خاطر کرده بود: تکلیفها کاملاً روشن شد. تردیدی نیست که آگیون ناگهان خود را با مسایلی روبه‌رو دید که تا همین چندی پیش خوشبختانه بعید به نظرش می‌رسید. اما هرچه بیشتر فکر می‌کرد آشکارتر می‌گردید که، گرچه دعوایش با برادلی اتفاقی بود، لازم بود به وضع پریشان خود بهتر رسیدگی کند، و با این فکر به شادی خاصی دست یافت. زندگی در این خانه، ساعت‌های بیکاری، خواهشها و آرزوهای ناب‌آورده‌اش، نیاز به ایجاد راه مفری برای نیرویش، به آن‌چنان درد و آزاری بدل شده بود که طبیعت ساده، بی‌ریا و بی‌تکلفش نمی‌توانست بیش از این تحمل کند.

هنوز اوایل بامداد بود، و سایه بر گوشه‌یی از باغ، یعنی همان جای مورد علاقه‌اش، گسترده شده بود و هوا هنوز خنک بود، شاخه‌بوته‌های هرزه روی آبیگری دست‌ساز، که اصولاً برای شنا ساخته شده بود ولی دیری بود که رها و متروک مانده بود و شماری لاک‌پشت زردرنگ در آن خانه گزیده بودند، آویزان شده بود. او صندلی اریب بمبویی‌اش را کنار حوض برد، در آنجا به استراحت پرداخت و به موجودات ساکت و خاموشی نگاه کرد که در آن آب سبز و نیم‌گرم آهسته شنا می‌کردند، و با چشمان تیزبین کوچکشان به این سوی و آن سوی می‌نگریستند. پسرکی که پادو اصطبل بود در گوشه‌یی چمباتمه زده بود و آواز می‌خواند. آواز یک‌نواخت او، مثل امواج کوچک و دایره‌یی توی آب، در هوا از بین

می‌رفت. آگیون نادانسته و در پی شب‌بیداری و آشفتگی‌های پیاپی، سخت خسته شده بود: چشم‌ها را بست، دست‌ها را شل و ول رها کرد، و به خواب رفت.

چون با نیش پشه‌یی از خواب پرید، شرمسارانه متوجه شد که بیشتر وقت بامداد را در خواب گذرانده است. اما سرحال بود و بی‌درنگ حواسش را جمع کرد و کوشید که کلاف سردرگم زندگیش را هم باز کند. اکنون بی‌تردید می‌دانست که چه چیزی او را فلج کرده و خوابش را آن‌گونه آشفته کرده بود: اینکه گرچه آمدنش به هندوستان کار و تصمیمی عاقلانه بوده است، ولی از انگیزه و اشتیاق درونی خاص یک عضو هیأت مذهبی عاری بود. او از فرط حجب و حیا نمی‌خواست این را نوعی شکست و ناکامی به شمار بیاورد و یا نوعی کاستی دردمندانه و ناراحت‌کننده. برعکس، اکنون که عزم جزم کرده بود کار مناسب، دیگری برای خود بیابد، واقعاً می‌توانست سرزمین هندوستان را، با تمام ثروت بی‌پایانی که دارد، خانه و کاشانه امیدوارکننده‌یی به شمار بیاورد. گرچه بدبختانه مردم این سرزمین به پرستش بُت‌های دروغین و خودساخته روی آورده‌اند، ولی او به هیچ وجه موظف نیست این حقیقت را تغییر بدهد. او موظف است که این کشور را برای خود بگشاید، و با استفاده از چشم تیزبینش، آگاهی و دانشش و قدرت تحمل ناشی از جوانی‌اش، و با پذیرش خودخواسته دشواریهایی که بر سر راهش خواهد بود، بهترین چیزهای آن سرزمین را برای خود و دیگران نگه دارد.

در بعد از ظهر همان روز، پس از مصاحبه‌یی کوتاه، آقای بی به نام ستورااک، ساکن شهر بمبئی، او را به عنوان منشی و ناظر یک کشتزار نقلی قهوه استخدام کرد. آگیون نامه‌یی برای صاحبکار پیشین‌اش نوشت و تصمیم خویش را به آگاهی او رساند و متعهد شد که پولهایی را که دریافت کرده است مسترد دارد، و ستورااک هم قول داد آن مبلغ را به لندن بفرستد.

هنگامی که این منشی و ناظر جدید به خانه بازگشت، برادلی را تنها پشت میز شام یافت، زیرپراهنی بی‌آستین به تن. آگیون حتی پیش از آنکه بنشیند کارهایی را که آن روز کرده بود به آگاهی او رساند.

برادلی با دهان پر سر تکان داد، مقداری وسکی با آب آشامیدنی قاطی کرد، و با لحنی تقریباً دوستانه گفت: «بنشینید و چیزی بخورید. ماهی سرد شده است. حالا می‌توانید مرا هم همقطار صدا کنید. خوب، موفق باشید. به بار آوردن قهوه آسانتر از مسیحی کردن هندوهاست، باور کنید، و تا آنجایی که من می‌دانم، کار مفیدی هم هست. آگیون، هیچ فکر نمی‌کردم که تا این حد آدم باشموری باشید.»

کشتزاری که قرار بود در آن مستقر شود در بخش داخلی کشور بود و تا اینجا دو روز راه فاصله داشت. قرار بود که آگیون دو روز دیگر با شماری باربر و کارگر به آنجا برود، که با این حساب فقط یک روز فرصت داشت به کارهایش برسد. آگیون اجازه گرفت که بامداد روز بعد از اسب استفاده کند، که برادلی، با وجودی که شگفت‌زده شده بود، چیزی نپرسید. پس از آنکه به خدمتگار گفت چراغ را با هزاران حشره‌یی که دور و برش وزوز می‌کردند بردارد و ببرد، آن دو مرد در فضای تاریک و گرم و خوشبوی شب روبه‌روی هم نشستند و، درست برخلاف این چند ماه زندگی اجباری در کنار یکدیگر، خود را به هم نزدیک حس کردند.

آگیون پس از سکوتی دیرپا چنین آغاز کرد: «بگویید ببینم، آیا شما واقعاً باور می‌کردید که من بتوانم یک مأمور مذهبی خوبی از آب درآیم؟»
برادلی آرام گفت: «مسلماً. من شما را خیلی جدی می‌دیدم.»

«اما حتماً هم می‌دیدید که برای این کار ساخته نشده‌ام. چرا این را به من نمی‌گفتید؟»

«کسی به من دستور نداده بود چیزی به شما بگویم. من دوست ندارم کسی در کارهایم دخالت کند و خودم هم در کار کسی دخالت و فضولی

نمی‌کنم. بعلاوه، من در هندوستان آدمهایی را دیده‌ام که دست به ابلهانه‌ترین کارها زده و موفق هم شده‌اند. مسیحی کردن هندوها وظیفه شما بود، نه وظیفه من. شما حالا به اشتباه خودتان پی برده‌اید. به موقع خود اشتباهات دیگر را هم خواهید دید.»

«مثلاً؟»

«مثلاً، در باره آن سخنپردازی غرای امروز صبحتان.»

«اوه، راجع به آن زن.»

«بله. شما کشیش بودید، ولی باید اذعان کنید که یک مرد عادی نمی‌تواند کار و زندگی کند و بی‌آنکه گهگاه با زنی سر کند بتواند سلامتی‌اش را نگهدارد. خدای من، این کار که مایه ننگ و شرمساری نمی‌شود. نگاه کنید، سفیدپوستی که در هندوستان زندگی می‌کند، و همسری را هم از انگلستان با خود همراه نیاورده است، جز این چاره‌ی ندارد. اینجا که زن یا دختر انگلیسی پیدا نمی‌شود. آنهایی که در اینجا به دنیا آمده‌اند، از همان کودکی به انگلستان راهیشان می‌کنند. پس ما باید بین روسپیان جاشوها و زنان هندو یکی را انتخاب کنیم، و من زن هندو را ترجیح می‌دهم. این کار چه عیبی دارد؟»

«من با این عقیده موافق نیستم، آقای برادلی. من پیرو انجیل و کلیسا هستم، که می‌گوید روابط زن و مردی که خارج از قید مشروع زناشویی باشد گناه و اشتباه است.»

«اما اگر نتوانستیم به دست بیاوریم، چطور؟»

«چرا بیاوریم؟ اگر مردی زنی را واقعاً دوست می‌دارد، باید با او ازدواج کند.»

«با زن هندو؟»

«چرا نکند؟»

«آگیون، شما آزاداندیش‌تر و روشنفکرتر از من هستید. من بمیرم بهتر

است تا با زنی سیاه‌پوست ازدواج کنم. شما هم بعدها همین عقیده مرا پیدا خواهید کرد.»

«نه، نه، امیدوارم نیابم. حالا که صحبت‌مان به اینجا رسیده است، شاید بهتر باشد این را هم به عرضتان برسانم: من عاشق یک دختر هندو شده‌ام و تصمیم گرفته‌ام او را به همسری‌ام برگزینم.»
چهره برادلی به هم رفت و با لحنی تقریباً ملتسمانه گفت: «این کار را نکنید.»

«آگیون با لحنی آکنده از عشق و محبت گفت: «حتماً می‌کنم! ما با هم نامزد می‌شویم، بعد من به او چیز می‌آموزم و او را آنقدر راهنمایی می‌کنم تا بتواند غسل تعمید بیابد، و پس از آن در کلیسای انگلستان ازدواج می‌کنیم.»

برادلی اندیشمندانه پرسید: «چه نام دارد؟»

«نایسا.»

«نام پدرش؟»

«نمی‌دانم.»

«خُب، البته طول می‌کشد تا برای غسل تعمید آماده شود، و شما هم فرصت دارید بیشتر فکر کنید. البته یک مرد انگلیسی می‌تواند عاشق یک دختر هندی بشود، بسیاری از آنها زیبارو هستند. حتی معروف است که هم همسران باوقایی هستند و هم کدبانو. اما با وجود این، من آنها را عین حیوان به حساب می‌آورم، و به نظر من آنها به بز کوهی یا به گوزن ماده بیشتر شباهت دارند تا انسان.»

«این عقیده تعصب‌آلوده‌ی نیست؟ انسان‌ها همه با هم برادرند، و

هندیها قومی کهن و اصیل و قابل احترام هستند.»

«آگیون، شما بهتر از من می‌دانید. اما من به توبه خودم تعصب را بسیار

دوست دارم.»

برادلی به پا خاست، شب به خیر گفت و به اتاق خوابش رفت، یعنی به همانجایی که شب پیش در کنار آن زن رختشوی زیبارو خوابیده بود. او گفته بود «حیوان»، و حالا که آگیون به آن کلمه می‌اندیشید سخت آزرده خاطر می‌شد.

در بامداد روز بعد، حتی پیش از آنکه برادلی از خواب بیدار شود، آگیون گفت اسبش را آوردند و سوار شد و از آنجا رفت. میمونها بر فراز سر شاخه‌های درختان کنسرت جیغ صبحگاهیشان را راه انداخته بودند. آفتاب هنوز پایین بود که به همان کلبه‌یی رسید که نایسای زیبارو را در آن دیده بود. اسبش را جایی بست و پیاده به سوی کلبه رفت. پسرک کوچولو برهنه در آستانه در کلبه نشسته بود و با بزغاله‌یی بازی می‌کرد و وقتی آن بزغاله به سینه‌اش شاخ می‌زد می‌خندید.

درست هنگامی که آگیون از سر پیچ جاده پدیدار شد، دختری، که او را بی‌درنگ شناخت و نایسا بود، از درون کلبه بیرون آمد و نزد پسرک ایستاد. دختر که تُنگ سفالین بزرگی در دست راست گرفته بود، بی‌آنکه ظاهراً متوجه آمدن آگیون شده باشد، از کنارش گذشت و او نیز شادمانه سر در پی‌اش گذاشت. دیری نگذشت که به دختر رسید و به او سلام کرد. دختر با لحنی دل‌انگیز به او جواب داد، سر برداشت، و با آن چشمان زیبای طلایی مایل به قهوه‌یی‌اش نگاه آرامش‌بخشی به چهره‌اش انداخت، نشان داد او را شناخته است. چون دست دختر را گرفت، دختر دستش را مثل کسی که به وحشت افتاده باشد عقب کشید و شتابان به راهش ادامه داد. به دنبال دختر راه افتاد تا به حوضچه‌یی آجرین رسیدند که چشمه‌یی کوچک به درون آن می‌ریخت، و آبش از روی سنگهای سرد و خزه‌گرفته می‌گذشت. او کوشید دختر را در پر کردن تُنگ یا کوزه کمک کند، ولی دختر بی‌آنکه سخنی بگوید پایداری به خرج داد، و نگاه چهره‌اش نگاهی سرد و غیردوستانه بود. او که از این کمرویی و حیای زیاد

دختر شگفت‌زده و نومید شده بود دست به جیب برد و هدیه‌یی را که برایش آورده بود بیرون آورد، اما روبه‌مرفته وقتی که دختر از آن حالت جدی و اخم و تسخم بیرون آمد و آن را فوراً از وی گرفت اندکی رنجیده خاطر شد. هدیه جعبه کوچک میناکاری شده‌یی بود که گل و گیاه روی آن نقش شده بود و درون درِ گرد و دایره‌یی آن هم آینه‌یی نصب شده بود. طرز باز کردن جعبه را به دختر آموخت و آن را به دستش داد.

دختر با چشمان شاد کودکانه‌یی پرسید: «برای من؟»

او گفت: «برای تو» و در حالی که دختر با جعبه ور می‌رفت دست چون مخمل نرم و موی سیاه و دراز دختر را نوازش می‌داد.

دختر از او سپاسگزاری کرد و با ادایی تردیدآمیز کوزه را از روی زمین برداشت. آگیون کوشید که مهربانانه و عاشقانه سخن بگوید، ولی ظاهراً دختر فقط نیمی از آن را می‌فهمید. در حالی که کنار دختر ایستاده بود و می‌کوشید سخنی بگوید ناگهان به یادش آمد که چه فاصله زیادی بین آنها وجود دارد. غمگنانه اندیشید که آنها چه وجه اشتراک بسیار اندکی دارند و چگونه، و چقدر به درازا می‌کشد تا این زن بتواند همسر و همدم او بشود و زیانش را فرا بگیرد و او را به خوبی بشناسد و در افکارش شریک و سهیم شود.

در این هنگام دختر نیز آهسته به سوی کومه‌شان رفته بود، و آگیون هم همپای وی. پسر کوچولو هنوز با بزغاله شاخ به شاخ بازی می‌کرد، پشت کمر قهوه‌یی تیره‌اش مثل فلز در آفتاب می‌درخشید، و شکم از برنج پر شده و آماسیده‌اش پاهایش را باریک و نی‌گونه نشان می‌داد. مرد انگلیسی در یک لحظه زودگذر با خود اندیشید که اگر با نایسا ازدواج کند این کودکی طبیعت برادر زنش خواهد بود. او برای اینکه خود را از چنگ چنین افکاری برهاند، یکبار دیگر به دخترک نگاه کرد، به چهره زیبا و افسونگرش با آن چشمهای درشت و لبهای خنک و کودکانه‌اش. ولی

شگفت زده و ناگزیر در دل به خود گفت که آیا همین امروز می‌تواند نخستین بوسه را از این لبها بگیرد یا نه. با دیدن پیکری که ناگهان از درون کلبه سر برآورد و مثل روح پیش چشمان شگفت زده اش ایستاد، از دنیای خیالپردازیها و اوهامش بیرون آمد. آن پیکری که در آستانه در کلبه پدیدار شده بود و از آستانه گذشت، نایسای دوومی بود، درست رونوشت مصدق نخستین. آن تصویر درون آینه به رویش لبخند زد و به او سلام گفت، دست به لنگش برد و شیشی از آن بیرون آورد و آن را پیروزمندانه بالای سر گرفت. چون آن چیز یک لحظه در آفتاب درخشید، آن را بازشناخت. همان قیچی بی بود که به نایسا داده بود، اما آن دختری که امروز آن جعبه میناکاری را به او داده بود، که در چشمان زیبایش خیره نگریسته بود و بازویش را نوازش داده بود، نایسا نبود، بلکه خواهرش بود. چون آن دو دختر کنار یکدیگر ایستادند، در حالی که هنوز هم غیرقابل تشخیص بودند، مرد عاشق خود را مغبون و فریفته و زیان دیده یافت. حتی دو آهو بره هم تا این اندازه به هم شبیه نبودند، و اگر در آن لحظه او را آزاد می‌گذاشتند تا یکی را برگزیند و با خود ببرد و برای همیشه نزد خود نگه دارد، واقعاً نمی‌دانست کدام را دوست می‌داشته است. تردیدی نیست که به زودی دریافت که نایسای حقیقی همان بود که بزرگتر بود، و اندکی از دیگر خواهر خود از نظر قد کوچکتر. اما عشقش، که درست تا همین چند دقیقه پیش به آن ایمان و ایقان داشت، به دو نیم شده بود، درست عین صورت آن دختر که ناگهان پیش رویش به دو تا بدل شده بود.

برادلی هیچ‌گاه از این ماجرا آگاه نشد و ظهر هنگام که آگیون به خانه بازگشت و آرام و بی سروصدا پشت میز نشست هیچ چیزی از او نپرسید. بامداد روز بعد باربران آگیون آمدند که جامه‌دانه‌ها، صندوقها و کیفها را ببرند. هنگامی که آگیون از هر نظر از برادلی سپاسگزاری کرد و دستش را دراز کرد به او دست بدهد، برادلی دستش را صادقانه فشرد و تکان داد و

گفت: «سفر به خیر، پسرم. زمانی خواهد رسید که از دیدن چهره‌ها و پک و پوز ملیح و دوست‌داشتنی این هندوها سیر خواهید شد و آرزو می‌کنید که چهره‌یی نورانی و دلپذیر ببینید. هرگاه چنین اتفاقی روی داد، به دیدن من بیایید، چون ما هنوز هم اختلاف عقیده بسیاری داریم، ولی در آن هنگام هر دو همه چیز را به چشم و به رأی‌العین خواهیم دید.

گردباد

(۱۹۱۳)

در نیمه دهه نود در زادگاهم، که قرار بود آن را تا پیش از پایان سال برای همیشه ترک کنم، در یک کارخانه کوچک به صورت داوطلب کار می‌کردم. من هیجده ساله بودم، و گرچه هر روز که از جوانی ام می‌گذشت از آن لذت می‌بردم و عین پرنده‌یی که هوا را لمس می‌کند و جودش را کاملاً حس و لمس می‌کردم، ولی واقعاً نمی‌دانستم که این جوانی چه چیز شگفت‌انگیزی است.

سالخوردگان به هنگامی که از خاطراتشان سخن می‌گویند سالها را با هم عوضی می‌گیرند: فقط کافی است که یادآوریشان کنم که در آن سال که من دارم از آن یاد می‌کنم و در باره‌اش سخن می‌گویم گردباد یا توفانی سهمگین در منطقه ما وزید که تا آن هنگام و حتی پس از آن کسی چنین توفانی ندیده است و به یاد ندارد. درست در همان سال بود. دویاسه روز پیش از آن، دست چپم را با اسکنه‌یی زخمی کرده بودم، زخمی ژرف به وجود آمده و سخت آماسیده بود، به طوری که ناگزیر شدم آن را باندپیچی کنم، و حتی قدغن کردند به سرکار بروم.

من خوب به یاد دارم که در طول اواخر تابستان هوای درّه تنگ ما به طرز باورنکردنی خفقان‌آور شده بود. در چندین روز پیایی توفانهای چندی پشت سر هم وزید. طبیعت از شدت داغی هوا کلافه شده بود، هر چند که بر خود من هم اندکی اثر گذاشته بود، اما کاملاً به یاد دارم که از

علامت ناآرامی‌هایی که پیرامونم را فرا گرفته بود آگاه شده بودم. مثلاً، پسین‌هنگام که به ماهیگیری می‌رفتم، متوجه می‌شدم که ماهیها هم از سنگینی هوا رنج می‌برند و ناراحت شده‌اند. آنها ناراحت دور هم گرد می‌آمدند، اغلب از درون آب نیم‌گرم به هوا می‌پریدند، یا کورکورانه خود را به قلاب من گیر می‌انداختند. سرانجام هوا تا حدودی خنکتر و آرامتر شد، توفان کمتری می‌وزید، و بامدادان بوی پاییز به مشام می‌رسید.

بامداد یک، روز از خانه بیرون آمدم و دنبال، تفریح و سرگرمی رفتم، کتابی و تگه‌نانی را هم در جیب گذاشتم. درست به روال دوران کودکی‌ام، نخست از پشت خانه گذشتم و به باغ رفتم، که هنوز سایه بر آن گسترده بود. درختان کاجی که پدرم کاشته بود، و خودم نیز آنها را هنگامی که نهالی تُرد و شکننده بودند دیده بودم، اکنون به درختانی تنومند بدل شده بودند. برگهای نوک سوزنی قهوه‌یی‌رنگ بسیاری زیر آنها ریخته بود، و سالها بود که جز به درخت همیشه بهار به هیچ درخت یا گیاهی دیگر اجازه رشد نداده بودند. بعلاوه بوته‌های گلی نیز که مادرم کاشته بود در کناره آن سبز شده و انبوه و خرّم شده بودند و هر یکشنبه دسته‌گلی زیبا از آنها درست می‌کردیم. یکی از بوته‌ها گل‌های کوچک سرخ مایل به قهوه‌یی می‌داد که ما اسمش را «صلیب اورشلیم» گذاشته بودیم. بوته بلند دیگری هم بود که گل‌های سرخ و سفید زیادی به شکل قلب می‌داد و آن را «قلب خون‌ریز» می‌نامیدیم. ضمناً نهال دیگری هم بود که به «لاف و گزاف بوگندی» معروف شده بود. در همان نزدیکی گل‌های مینای ساقه‌بلند هم دیده می‌شدند که هنوز گل نداده بودند، و بین آنها تره‌فرنگیهای سپیدخار و خرفه روی زمین خزیده بودند. ما از این کرت کوچولو خیلی لذت می‌بردیم و باخچه رؤیائیمان بود، زیرا در آن گل‌های گوناگون و عجیب و غریب بسیاری رویده شده بود که بسیار خیال‌انگیزتر از گل‌های سرخی بودند که در کرت‌های دایره‌یی کنار هم رویده بودند. هنگامی که آفتاب بر

دیوار پیچک پوش می تابید، هر بوته‌یی زیبایی ویژه خود را می یافت: گلهای سیف‌الغراب یا گلادیالولی رنگ روشن درخشندگی خاصی داشت، گلهای آفتاب‌گردان عین اینکه جادو و افسون شده باشند سر پا می ایستادند و در بوی معطر اندوهبارشان غرقه می شدند، و گل دم‌روباهی در حال پژمرده شدن سرش را تسلیم‌گرایانه به زیر می انداخت، اما گل تاج‌الملوک به سر پا می ایستاد و چهار زنگ تابستانی را به صدا در می آورد. زنبورهای عسل میان گلهای فلوکس آبی و ترکه طلایی بلند وزوز می کردند، و عنکبوت‌های قهوه‌یی رنگ کوچولو روی پیچک‌های پرپشت و انبوه دوان دوان می آمدند و می رفتند، و پروانه‌های تندپرواز آزمند با بدنهای چاق و چله و بالهای براقشان به این سوی و آن سوی و بر فراز شب‌بوها می پریدند.

در روزهای تعطیلی که خوش بودم از گلی به طرف گل دیگر می رفتم، این گل و آن گل را می بوییدم و یا با انگشتانم کاسه‌های گل را محتاطانه باز می کردم تا بتوانم به درون ژرفای اسرارآمیز آنها به رگها و به مادگی گلها و رشته‌های لطیف و شیارهای بلورین‌شان نگاه کنم. بین گلها به تحقیق در باره آسمان غبارگرفته بامدادی با ابرهای کرکی به هم رفته‌اش و پرده مه سرگرم می شدم. من منتظر بودم توفان بوزد، و تصمیم گرفتم که در بعد از ظهر چند ساعتی به ماهیگیری بروم. به امید یافتن کرم، چند سنگی که در کناره راه بود برداشتم، ولی به جای کرم یک مشت خرخاکی خاکستری‌رنگ از زیر سنگها بیرون آمدند و وحشتزده به هر سوی دویدند و گریختند.

به این سوی و آن سوی رفتم کاری بکنم ولی در آن هنگام عاقلم به جایی نرسید. یک سال پیش از این، یعنی در فصل تعطیلی قبلی، هنوز کودکی بیش نبودم. سرگرمی مورد علاقه‌ام این بود که با تیرکمان چوبی چیزهایی را هدف قرار بدهم، بادبادک هوا کنم و سوراخ موش‌های

صحرايي را با باروت منفجر کنم. اما اکنون همه این سرگرمیها جذبه و کشششان را از دست داده بودند، گویی که پاره‌یی از وجودم خسته شده بود و دیگر به صداها و نداهایی که پیش از آن برایم گرامی بودند و به من لذت می‌بخشیدند پاسخی نمی‌داد.

من شگفت‌زده و افسرده‌حال به محیط آشنای لذاتذ دوران کودکی‌ام نگاه می‌کردم. باغچه، ایوان پر از گل و حیاط مرطوب سایه گرفته با سنگهای خزه گرفته‌اش چهره‌یی غیر از چهره پیشترها یافته بودند، و حتی گلها هم اندکی از افسون لایزالشان را از دست داده بودند. بشکه آب تنها و سر به زیر و بی‌علاقه در گوشه باغچه ایستاده بود. پیش از این، با وجود بیمی که پدرم داشت، آب را رها می‌کردم و بازی آسیاب چوبی راه می‌انداختم و با ساختن کانال یا آبراه و سد در کوره‌راه‌های باغچه سیل راه می‌انداختم. آن بشکه هوا و باران خورده دوستی وفادار و رفیق بازی خوبی بود، و حالا وقتی به آن نگاه می‌کنم، پژواک تفریح دوران کودکی‌ام در کُنه وجودم طنین می‌افکند، ولی در آن اندک اثری از اندوه دیده می‌شود. آن بشکه دیگر چشمه نیست، رودخانه و آبشار نیاگارا هم نیست. من که سخت به فکر فرو رفته بودم از فراز حصار گذشتم. گل نیلوفری آبی بر سر راهم چهره گشود: آن را قاپیدم و ساقه‌اش را بین دندانهایم نگه داشتم. تصمیم گرفته بودم قدم بزنم، از کوه بالا بروم و از آنجا به شهر نگاه کنم. قدم زدن و پیاده‌روی لذت دوچندانی داشت، که تا آن روز چنین فکری به سرم نزده بود. یک پسر بچه نباید تنها پیاده‌روی کند. او در نقش راهزن، شوالیه، یا سرخپوست به جنگل می‌رود، در نقش کلک‌ران یا ماهیگیر و یا آسیاب‌ساز به رودخانه می‌رود، و به صحرا و کشتزارها می‌رود سوسمار و مارمولک یا پروانه بگیرد. من پیاده‌روی خودم را کار سنگین تقریباً خسته‌کننده بزرگترهایی می‌پنداشتم که نمی‌دانند با خودشان چکار کنند.

دیری نگذشت که گل نیلوفر آبی‌ام پژمرده شد. آن را دور انداختم و به جای آن شاخه کوچک شمشادی را گاز می‌زدم، که مزه بی تلخ و زننده داشت. نزدیک بوته‌های بلند جاروی کنار ریل راه آهن، مارمولکی سبزرنگ با دیدن من پا به فرار گذاشت. با دیدن آن احساسات کودکانه در من برانگیخته شد، دویدم و خزیدم و به کمین نشستم تا سرانجام آن موجود آفتاب‌خورده و به وحشت افتاده را گرفتم. به چشمهای کوچک و جواهرگونه‌اش نگاه کردم و در حالی که شور و شوق یک شکارچی در وجودم جان گرفته بود بدن نرم ولی نیرومند و پاهای آن را که بین انگشتانم پیوسته تکان می‌خورد لمس کردم. اما اندکی بعد شور و شوقم را از دست دادم و حس کردم که از وجود این جانور زندانی هیچ حُض و لذتی نمی‌برم. آن حیوان برایم هیچ اهمیتی نداشت و از داشتن آن هیچ لذتی نمی‌بردم. آن‌گاه خم شدم و دستم را باز کردم. مارمولک، که لحظه‌یی مات و متحیر ایستاده بود و سخت نفس می‌کشید، ناگهان خیز برداشت و شادمانه به درون علفها گریخت. قطاری از راه رسید و از روی ریلهای درخشان و بَرّاق گذشت و رفت. به پشت سر قطار نگاه کردم. در یک لحظه متوجه شدم که حتی از این محل هم لذت کافی نمی‌برم، و در واقع حاضر شده بودم همه چیز بدهم تا در آن قطار سوار شوم و به دیدن دنیا بروم.

به پیرامونم نگاه کردم تا مطمئن شوم که هیچ نگهبان راه آهن در آن حوالی نیست. چون نه چیزی دیدم و نه صدایی شنیدم، میان ریلها دویدم. در سوی دیگر یک تپه بزرگ سنگ رملی سرخ‌رنگ با غارهای سیاه، که جای سنگهای بیرون آورده توسط ریل‌گذاران بود، دیده می‌شد. من راه را بلد بودم و از تپه بالا رفتم و برای بالا رفتن بوته‌های جارو را که گل‌هایشان پژمرده شده بود محکم می‌گرفتم و خودم را بالا می‌کشیدم. نفس گرم و خشکی از سنگهای رملی سرخ بیرون می‌زد و شن یا رمل داغ وارد آستینم

می‌شد، و چون سر برداشتم و به آسمان گرم و روشن و درخشان نگاه کردم با کمال شگفتی آن را در چند قدمی بالای آن دیوار سنگی عمودی یافتم. چون به بالای تپه رسیدم، به جلو خم شدم، روی سنگهای صاف دراز کشیدم و تنه نازک و خاردار یک درخت اقاویا را محکم گرفتم، پاهایم را هم بالا کشیدم. اکنون روی مرغزاری شیبدار ایستاده بودم.

من همیشه دوست داشتم به جنگل بالای خط‌آهن بروم. گذشته از گیاهان سرسخت و محکم آنجا که کسی نمی‌توانست آنها را بچیند، شماری بوته گل سرخ با خارهای ریز و چند درخت کوچک و کوتاه اقاویا که باد تخم آنها را به آنجا آورده و کاشته بود در آن محل دیده می‌شد که نور خورشید از برگهای نازک و شفافشان می‌گذشت. در این جزیره پر گیاه که چند رشته کوه کوچک سنگی سرخ‌رنگ آن را دربر گرفته بودند، زندگی رایسن کروزیوی را گذرانده بودم. این مکان پرت و خلوت به هیچ‌کس تعلق نداشت بلکه مال آدمهای ماجراجویی بود که با بالا رفتن از این پرتگاهها شهامت و جرأت تسخیر آن را داشتند. دوازده ساله بودم که نامم را با اسکنه روی یکی از سنگهای آن کردم. در اینجا کتاب «روزافون تاننبورگ» را خواندم و نمایشنامه‌ی کودکانه راجع به زندگی رییس دلیر طایفه‌ی سرخپوست که در حال مرگ بود نوشتم.

در شیبهای تند آن رشته‌های دراز و سبز گیاهان آویزان رها شده بودند، و در آن هوای داغ و ساکت بوته‌های آفتاب‌خورده جارو بوی تند و آزاردهنده‌ی می‌دادند. من روی علفهای خشک دراز کشیدم، و به برگهای ظریف و مرتب آقاویای بالای سرم نگاه کردم که در برابر آسمان آبی ژرف می‌درخشیدند، و به دریای اندیشه فرو رفتم. با خود می‌پنداشتم که اینک هنگام آن فرا رسیده است که به زندگی و به آینده‌ام بیندیشم و در باره‌شان تفکر کنم.

اما هیچ چیز جدیدی نمی‌یافتم. فقط فقر و بینوایی شگفت‌انگیزی را

می دیدم که از هر سوی مرا تهدید می کرد. لذائذ، تفریحا و افکار شیرینی که برایم عزیز و گرانها شده بودند، به نحو مرموزی کمرنگ می شدند و از بین می رفتند. حرفه ام نمی توانست آن چیزهایی را جبران کند که من به خاطر شادیهای از دست داده دوران کودکی ام با بی میلی تمام پشت سر رهایشان کرده بودم: حرفه ام زیاد جالب توجه و امیدوارکننده نمی نمود و ناگزیر بودم آن را هر چه زودتر رها کنم. عین راهی در جهان می مانست که مطمئن بودم اقناع و خوشنودی جدیدی برایم به بار می آورد. اما اینها چه بودند؟

من می توانستم جهان را بینم و پول دریاورم، هر کاری که می خواهم بکنم، بی آنکه با پدر و مادرم مشورت کنم، و در روزهای یکشنبه نیز می توانستم بولینگ بازی کنم و می بنوشم. اما به خوبی می دانستم که این چیزها بی اهمیت بودند، اینها معنی و مفهوم آن زندگی نوینی که در انتظارم بود نداشتند. آن معنی و مفهوم در جای دیگری بود، چیزی ژرفتر بود و زیباتر و اسرارآمیزتر، که بی تردید با زن و با عشق ارتباط داشت. من معتقد بودم که لذت و اقناع و یا خوشنودی ژرفی در آنجا نهفته است، در غیر اینصورت فداکردن لذائذ دوران کودکی ام بی حاصل و بی هدف خواهد بود. من چیزهایی در باره عشق می دانستم، زوجهای عاشق را هم دیده بودم و شماری اشعار عاشقانه مستی آور را هم خوانده بودم. خودم نیز چندین بار عاشق شده بودم و در رؤیاهایم ذره یی از همان سعادت را چشیده بودم که انسان برای به دست آوردنش از جان خویش می گذرد، و در عین حال هدف بسیاری از تلاشها و مبارزات است. شماری از همکلاسیهای من همین حالا با دخترها نشست و برخاست می کردند، و در کارخانه هم دوستانی داشتم که بی هیچ شرم و حیایی در باره ماجراهای رقص شان در روزهای یکشنبه صحبت می کردند، و از اینکه شبها از پنجره اتاق دخترها بالا می رفتند. اما من عشق را هنوز باغی در بسته

می دیدم، که با دلی بیمناک پشت دروازه اش ایستاده بودم. درست همین یک هفته پیش، اندکی پیش از آنکه دستم را با اسکنه ببرم، نخستین ندا را شنیدم. از آن روز به بعد پیوسته ناراحت و مثل کسی که می خواهد به زودی از اینجا برود اندیشمند بودم: از آن روز به بعد زندگی گذشته ام به گذشته پیوسته بود و داشتم می فهمیدم که آینده چه مفهومی دارد.

پسینگاه روزی که از کارخانه به خانه باز می گشتم دوّمین شاگرد کارخانه هم به من پیوست. همینطور که می رفتیم، به من گفت که او می داند من چه دختری را پسندیده ام، دختری که هنوز معشوقی نگرفته است و غیر از خودم کسی را هم دوست ندارد. آن دختر کیف ابریشمین زری دوزی شده ای را به من هدیه داده است. او نمی خواست اسم دختر را بگوید، ولی من گفتم که می توانم حدس بزنم کیست. چون دیدم که اصرار هیچ سودی ندارد، خودم را به خونسردی زدم و نشان دادم که هیچ علاقه یی به این موضوع ندارم. پس از آن تازه روی پل عابر پیاده که روی جوی آب آسیاب زده شده بود رسیده بودیم - ناگهان ایستاد و آهسته و زیر لبی گفت: «دختره پشت سرمان است.» من ناراحت عقبگرد کردم، نیم امیدوار و نیم بیمناک که نکند همه اش شوخی ابلهانه یی باشد. پشت سر ما دختری جوان از پله ها پایین می آمد: برتافوگتلین بود، که او را از زمان درس اصول مذهبی می شناختم، و اکنون در کارخانه ریسندگی کار می کرد. آن دختر ایستاد و در حالی که گونه هایش گل انداخته بود به رویم لبخند زد تا اینکه چهره اش سرخ شد. من قدمهایم را تندتر کردم و راهی خانه شدم.

افکارم به این رویداد بازگشت و خودم را کاملاً مغبون یافتم. اغلب دلم می خواست دختر زیبارویی را دوست داشته باشم. حالا چنین دختری پدیدار شده بود، دختری زیبارو بور و اندکی بلندتر از خودم، که دلش

می خواست او را دوست داشته باشم. دختری نیرومند و درشت هیكل بود، چهره اش سرخ و سفید و زیبا بود و موهای پرچین و شکن تقریباً تیره‌یی پشت گردنش تا روی شانه اش را پوشانده بود، و برق امید و آرزو و عشق در چشمانش می درخشید. اما من هیچ‌گاه به این دختر نیندیشیده بودم، هیچ‌گاه عاشقش نشده بودم. حتی او را در خوابهای لطیف و شیرینم نیز ندیده بودم و از تکرار نامش هنگامی که سر بر بالش می گذاشتم هیچ‌وقت به خود نلرزیده بودم. اگر او را دوست می داشتم می توانستم او را به معشوقگی برگزینم، اما نمی توانستم این افتخار را به او بدهم، نمی توانستم زانو بر زمین بزنم و او را پرستم. پایان کار چه می شد؟ حالا من چکار می توانستم بکنم؟

ناخشنود از روی بستر گیاهی ام برخاستم. وای که چه بد موقعی بود. کاش همین فردا قرارداد یک سال کارم در کارخانه به پایان می رسید و می توانستم به جایی دور بروم و زندگی را از نو آغاز و این رویداد را فراموش کنم.

من فقط محض اینکه کاری کرده باشم و احساس زنده بودن بکنم، تصمیم گرفتم بالای کوه بروم، گرچه از اینجایی که بودم بسیار دشوار بود. از فراز کوه بر شهر مسلط می شدم و تا مسافتی دور می توانستم ببینم. دوان دوان از دامنه تپه و سرانجام از دیوار صخره‌یی کوه بالا رفتم. بعد کوه را پیش روی خود یافتم، و مسافت گسترده‌یی پوشیده از شاخه درخت و صخره‌های شل و ول. بالا رفتن از کوه مرا به نفس نفس و به عرق ریختن انداخت، اما در برابر نسیم خنک کوهستان آفتابی بهتر و آسائتر نفس می کشیدم. گل‌های سرخ وحشی پژمرده از شاخه‌های به هم پیچیده بوته‌ها آویزان مانده بودند و هنگامی که آنها را زیر پا له می کردم گل‌های پژمرده می ریختند. هرگاه سر برمی آوردم و نگاه می کردم، توت‌های وحشی سبزی را می دیدم که زیر پرتو نور خورشید اندکی قهوه‌یی رنگ به نظر

می‌رسیدند. در این هوای داغ و آرام، پروانه‌ها به هر سوی بال می‌گشودند و نورهای رنگی گوناگونی از خود پخش می‌کردند، و شماری سوسک با خالهای سرخ و سیاه آرام روی چند گیاه بومادران نشسته بودند و فقط پاهایشان را مثل آدمهای ماشینی و کوکی تکان می‌دادند. آخرین پاره ابر هم از پهنه آسمان کنار رفته بود و آسمان اکنون کاملاً آبی بود و فقط سردرختان کاج جنگل کوهساران نزدیک به سوی آن بالا آمده بود.

من بر بالاترین صخره‌یی که هنگامی که بچه‌مدرسه بودیم آتش روشن می‌کردیم ایستادم و سر به پیرامون خودم گرداندم. در ژرفای درّه تقریباً سایه گرفته، رودخانه را که برق می‌زد دیدم و همچنین جویبارهایی که آب به سوی آسیاب می‌پردند، و شهر قدیمی مان که با دود و دم دودکش‌های سر به آسمان بالا آورده‌اش به محاصره تپه‌ها درآمده بود. خانه پدرم و پل قدیمی را هم دیدم؛ کارگاه خودمان با آتش سرخ و اندک کوره‌های ذوب فلزش، و پایتتر از رودخانه کارخانه ریسندگی با گیاهانی که بر سقف هموارش روئیده بودند در آفتاب می‌درخشیدند. برتا فوگتلین پشت یکی از پنجره‌های براق و درخشان آن، همراه با شماری کارگر دیگر، کار می‌کرد. آه هیچ دلم نمی‌خواست به آن دختر فکر کنم.

شهر با چهره قدیمی‌اش به من نگاه می‌کرد، با باغهایش و زمینهای بازی‌اش، با گوشه‌ها و قناصی‌ها و شکافها و بریدگی‌هایش؛ اعداد طلایی صفحه ساعت کلیسا هم عمداً برق می‌زد و خودی نشان می‌داد، و خانه‌ها و درختان هم آشکارا در سطح آب تیره‌رنگ رودخانه منعکس شده بودند. فقط خودم تغییر یافته بودم و واقعاً من مسئول به وجود آمدن نقاب ارواح‌گونه بیگانگی بین این صحنه یا منظره و خودم بودم. زندگی من جایگاه ایمن و خوشنودکننده‌اش در حریم کوچک دیوارها، رودخانه‌ها و جنگلها را از دست داده بود. زندگی‌ام هنوز هم سخت در بند علایق به این جاها بود، ولی دیگر خود را زیاد پایبند آنها نمی‌یافت. امواج اشتیاق و

آرزوهای گوناگون آن را از محدوده اندک آنها فراتر می برد. چون غمگانه به پایین نظر انداختم، تمامی امیدهای پنهانی درون دلم ناگهان جان گرفتند و به سرم بازگشتند، همچنین سخنانی که پدرم بر زبان آورده بود و سخنانی که از شاعران گرانقدر شنیده بودم و پیمانهای پنهانی و محرمانه‌یی که بسته بودم، و در نتیجه سخت شادمان شدم که هم‌اینک مرد شده‌ام و آگاهانه می توانم سرنوشتم را در دستهایم بگیرم. این اندیشه مثل برق به جان تردیدهایی افتاد که به خاطر پرتا فوگتلین احاطه‌ام کرده بودند. درست است که او دختری زیباروی بود و مرا هم دوست داشت، اما من کسی نبودم که خوشبختی را آماده شده و بی زحمت از دست یک دختر بپذیرم.

تقریباً ظهر شده بود. علاقه بالا رفتن از کوه نیزه کاستی گرفته بود. من اندیشمندانه کوره‌راه کوهستانی منتهی به شهر را در پیش گرفتم، از زیر پل راه آهن که در چند سال پیش کرم نوروزیهای کرک داری که به پروانه‌های طاووسی رنگارنگ بدل می شوند بین بوته‌ها و گزنه‌های انبوه آن می گرفتم و از دیوار گورستان گذشتم و خودم را به دروازه‌یی رساندم که کنار آن درخت گردوی خزه‌گرفته‌یی سایه‌یی انبوه انداخته بود. دروازه باز بود و صدای ریزش آب فواره درون آن را می شنیدم. کنار گورستان زمین بازی و زمین برگزاری بازارهای هفتگی قرار داشت که مردم شهر در روز اول ماه مه و در روز سدان^۱ در این دو جا گرد می آمدند، غذا می خوردند، می نوشیدند، می رقصیدند و به سخنرانیها و خطابه‌ها گوش می دادند. اما این زمین اکنون زیر سایه درختان کهنسال و بزرگ گردو خلوت و از یاد رفته خوابیده بود و در گله به گله آن دایره‌های کوچک نور خورشید از

۱- SEDAN DAY - منظور روزی است در جنگ آلمان و فرانسه در سال ۱۸۷۰ که پروسی‌ها در جایی نزدیک سدان در شمال شرقی فرانسه ارتش فرانسه را شکست دادند.
مترجم

میان برگها راه یافته بودند و روی شنهای سرخ می‌تاییدند. در اینجا، در درّه، در خیابان آفتابی کنار رودخانه، حرارت نیمروزی سنگدلانه و بی‌رحم بود. در ساحل رودخانه، کمی دورتر از خانه‌های آفتابگیر، برگهای درختان یک در میان سبز شده زبان گنجشک و افرارنگ تقریباً زرد اواخر تابستان را به خود گرفته بودند. من، مثل همیشه، کنار رودخانه قدم زدم، به امید دیدن ماهی. در آب زلال رودخانه خزه‌های ریشه‌دار و انبوه آبی به شدت به این سوی و آن سوی تکان می‌خوردند. بین شاخه‌های انبوه خزه‌های رودخانه، در گودالها و شکافهای تاریکی که به خوبی می‌شناختم، یک ماهی بزرگ را بی‌حرکت و کمین‌کرده دیدم، که پوزه‌اش را در جهت حرکت آب قرار داده بود، و گهگاه دسته‌یی از بچه‌ماهی‌ها نزدیک سطح آب شتابان می‌گذشتند. حال متوجه شدم که چه خوب شد که صبح به ماهیگیری نرفتم، و با دیدن ماهی ریشدار تیره‌رنگ بزرگی که در آب زلال رودخانه بی‌حرکت ایستاده بود، معلوم شد که اگر بعد از ظهر به ماهیگیری بیایم چیزهایی صید خواهم کرد. بعد از دیدن این منظره به راهم ادامه دادم. آسوده‌خاطر کوچۀ بن‌بست را پشت سرها کردم و از راهرو خانه‌مان گذشتم و وارد تالار شدم که عین سرداب خنک بود.

پدرم هواشناس هوشمندی بود. پشت میز گفت: «مثل اینکه با توفان دیگری روبه‌رو می‌شویم.»

من دلیل آوردم که نه در آسمان ابر بود و نه اثری از باد مغرب، ولی او لبخند زد و گفت: «مگر متوجه نشده‌ای که هوا سخت گرفته است؟ خواهیم دید.»

واقعاً هوا بسیار خفه و گرفته بود، و بوی فاضلاب درست مثل روزهای آغاز توفان بلند شده بود. من که بر اثر کوهنوردی در آن هوای داغ خسته شده بودم، در ایوان روبه‌روی باغ نشستم. داستان ژنرال گوردون، قهرمان

خارطوم را با بی‌علاقگی تمام خواندم. گهگاه فقط یک لحظه پینکی می‌زدم. حتی من هم احساس کردم که توفان در شرف وقوع است. آسمان هنوز هم کاملاً آبی بود، اما هوا پیوسته فشرده‌تر می‌شد، گویی آفتاب، هرچند که روشن می‌درخشید، در پرده‌یی از ابر داغ پیچیده شده بود. ساعت دو دوباره به درون خانه رفتم تا وسایل ماهیگیری‌ام را بردارم. ضمن اینکه قلابها و نخهای ماهیگیری‌ام را واریسی می‌کردم، به هیجان صید ماهی هم می‌اندیشیدم و آن را پیش‌بینی می‌کردم، و سپاسگزار که احساس می‌کردم که حداقل این تفریح لذت‌بخش را هنوز از دست نداده‌ام.

من هنوز هم هوای خفه، گرفته و فوق‌العاده ساکت بعد از ظهر آن روز را از یاد نبرده‌ام. سطل طعمه در دست به سوی رودخانه و پل عابر پیاده پایینی راهی شدم، که در آن هنگام نیمی از آن در سایه پهن‌اور خانه‌ها قرار گرفته بود. از کارخانه رسندگی که در آن حوالی بود صدای یکنواخت و خواب‌آور ماشین‌آلات را که به صدای وزوز زنبورهای عسل شباهت داشت می‌شنیدم، و از بخش فوقانی کارخانه صدای گهگاهی جیغ اژه‌ماشینی به گوش می‌رسید. از این صداها که بگذریم، سکوت کامل حکمفرما بود. ابزارمندان همه دست از کار کشیده بودند و زیر سایبان کارگاهشان استراحت می‌کردند، و هیچ‌کس در خیابان دیده نمی‌شد. در جزیرهٔ میل - میل آیلند - پسرکی برهنه بین سنگهای تر و نمی می‌گشت. از چند الوار زبری که در آفتاب به دیوار کارگاه دلیجان‌سازی تکیه داده شده بود بوی تند و زننده‌یی به مشام می‌رسید، بطوریکه آن را میان بوی تقریباً تند ماهی رودخانه تشخیص می‌دادم.

ماهیاها هم عصبی شده بودند، آنها هم به هوای غیرعادی پی برده بودند. در چند دقیقهٔ اول چند ماهی سرخو گرفتم، اندکی بعد یک ماهی بزرگ که بالکهای زیر شکمش سرخ بود تازه پوزه به قلابم زده بود و

چیزی نمانده بود آن را روی خشکی بیندازم. پس از آن ماهی به هراس افتاد. همان ماهی سرخو درون لجنها ناپدید شد و علاقه‌ی بی‌طعمه من نشان نداد. بالای سر آنها دسته‌های بی‌شمار ماهیهای کوچک، که شمارشان پیوسته رو به افزایش می‌گذاشت، پدیدار شدند و شتابان به پایین رودخانه رفتند، گویی داشتند فرار می‌کردند. همه چیز دال بر دگرگونی هوا بود، اما هوا مثل صفحه شیشه‌ی آرام بود و آسمان هم صاف.

گمان کردم که ماهی بر اثر سز و صدای فاضلاب ترسیده و گریخته است. هنوز هم حاضر نبودم تسلیم شوم، در صدد برآمدن از آنجا بروم، بنابراین به سوی راه آب کارخانه ریسندگی رفتم. تازه جایی را نزدیک انبار یافته و لوازم را هم بیرون آورده بودم و روی دیوار کوتاه نشسته بودم که پرتا پشت پلکان کارخانه پدیدار شد. او از همانجا به سوی من نگاه کرد و دستش را برایم تکان داد، اما من روی چوب ماهیگیری ام خم شدم و وانمود کردم که او را ندیده‌ام.

عکس خودم را در دل آب تیره راه آب کارگاه سنگتراشی دیدم، پیکری نشسته، با خطوطی که تکان می‌خوردند، و سرم بین کف پاهایم. آن دختر هنوز پشت پنجره ایستاده بود. مرا به نام خواند، ولی من هنوز هم ساکت زل زده بودم و به درون آب خیره می‌نگریستم و سرم را بر نمی‌گرداندم.

ماهیگیری ام بی‌نتیجه و بی‌ثمر بود، اینجا هم ماهیها شتابان می‌رفتند، گویی کاری فوری و فوری داشتند. چون گرما و حرارت کلافه‌ام کرده بود، فقط نشستم، بی‌آنکه از این روز انتظاری داشته باشم و دلم می‌خواست که هر چه زودتر به پایان برسد. پشت سرم، در کارخانه ریسندگی، ماشین‌آلات پیوسته مهمه می‌کردند، و آب آبراه آهسته به دیواره‌های مرطوب و خزه‌گرفته می‌خورد. من هم خواب‌آلوده شده بودم و هم بی‌تفاوت و بی‌علاقه، و فقط به این جهت در آنجا مانده بودم چون به

حدی تبیل و بی حال شده بودم که حوصله نمی‌کردم لوازم ماهیگیری‌ام را جمع‌وجور کنم.

شاید نیم ساعت بعد بود که از آن حالت تبیلی و رخوت به در آمدم و احساس ناراحتی شدید کردم. نسیم بادی گهگاهی و نامنظم آهسته و ناخواسته پیرامون محوری ناپیدا می‌چرخید، هوا سنگین بود و حالت وازده و اشباع‌شده‌یی یافته بود. چند پرستوی به وحشت‌افتاده پروازکنان گذشتند، و اندکی بالای رودخانه پرواز کردند. من احساس سرگیجه می‌کردم، فکر می‌کردم بر اثر آفتابزدگی چنین شده‌ام، بوی آب هم ظاهراً تندتر و آزاردهنده‌تر شده بود، نوعی احساس بیماری از معده‌ام به سرم می‌آمد، و ناگهان تنم به عرق نشست. نخ ماهیگیری‌ام را جمع کردم، قطره‌های آب که روی دستم می‌ریخت سرد بود - و لوازم ماهیگیری را هم تمام جمع کردم.

چون به پا خاستم و ایستادم، چند ابر کوچک از غباری پیچان و غلطان در حیاط بیرونی کارخانه ریسندگی دیدم. این غبارها و گردو خاکها ناگهان همه یکپارچه شدند و به صورت یک ابر درآمدند. در آسمان شماری پرنده می‌گریختند، گویی کسی آنها را با تازیانه می‌زد، و یک لحظه بعد که به درون درّه نگاه کردم دیدم که هوا عین هنگامی که برفی سنگین و انبوه می‌بارد سپید شده است. بادی سرد عین دشمنی یورشگر به سویم تاخت، نخ ماهیگیری‌ام را از درون آب بالا آورد، کلاهم را از سرم ربود و برد، و مثل مشت‌هایی سنگین به صورتم نواخته می‌شد.

آن سفیدی، که تا یک لحظه پیش به برفی می‌مانست که روی بام خانه‌های دوردست نشسته است، ناگهان مرا در خود گرفت، که هم سرد بود و هم دردآور. آب درون آبراه طوری به آسمان می‌پرید که گویی چرخ آسیابی فول‌پیکر آن را به هوا می‌پاشد. نخ ماهیگیری‌ام را از دست دادم، و اکنون در دست شورش و بلوایی وحشیانه اسیر شده بودم. ضربات

سنگین باد بر سر و صورت و دستانم فرود می آمد، گِل و خاک نزدیک من از زمین کنده می شد، شن و تکه های چوب در هوا می چرخیدند. من چیزی نمی دانستم، فقط می دانستم که اتفاق وحشتزایی دارد روی می دهد و به خطر افتاده ام. خودم را با یک جهش به انبار رساندم، در حالی که از شدت ترس و شگفت زدگی نابینا شده بودم. آنگاه به تیر حمال انبار چنگ انداختم و تا چند ثانیه خاموش و گیج و منگ و نفس در سینه حبس کرده ایستادم، در حالی که سرم از شدت ترسی حیوانی به دوران افتاده بود. تازه در آن هنگام بود که فهمیدم چه روی داده است. توفانی بود که تا آن لحظه ندیده بودم و نمی پنداشتم ممکن باشد. بالای سرم صدایی غوغاگونه و کرکننده و هراس انگیز به گوش می رسید. دانه های درشت تگرگ می بارید و پشت بام روی سرم و روی زمین پیرامون انبار به صورت تلی بزرگ روی هم انباشته می شد. تکه های درشت یخ پیش پایم به زمین می افتاد. غوغا و هیاهوی تگرگ و باد هراس انگیز بود، آب آبراه کف به لب آورده بود و به صورت امواج خشمگین سر به دیوارهای کانال می کوبید.

تخته، ورق های نازک و پهن توفال و شاخه درختان را می دیدم که در هوا پرواز می کردند. سنگها و پاره های کوچک صخره به زمین می افتادند و بی درنگ زیر تل تگرگ مدفون می شدند. صدای پرواز و فروافتادن کاشی ها، قطعات شکسته شیشه، و لوله های ناودان پشت بامها را می شنیدم که به صدای ضربه های کوبنده پتک می مانست.

یک نفر از کارخانه آمد، از زمین پوشیده از یخ و از میان توفان کوبنده گذشت. در حالی که با توفان می جنگید، دامنش وحشیانه به هوا می پرید، و او زنی بود که در این هوای سهمگین تلوتلوخوران پیش می آمد. اندکی بعد به درون انبار آمد، و به سوی من. چهره آشنا و در عین حال ناآشنا، با چشمانی درشت و زیبا و لبخندی اندوهگین بر چهره در کنارم ایستاد:

بازوانش دورِ من حلقه شد و موهای بور خیسش روی صورتم. و در این گیرودار توفانِ توأم با تگرگ دنیا را به لرزه انداخته بود. من نیز حیرت کرده یگه خورده بودم، یعنی با توفان مخوفتر و گنگتر و غضب آلوده تر عشق. ما در کنار هم روی چند صفحه چوبین نشستیم. هیچ سخنی بین ما نگذشت. من شگفت زده موی برتا را نوازش دادم، حرارت بدنش را احساس می کردم. گرمی بدنش لذت آور و در عین حال درد آور بود. چشمهایم را بستم، او سرم را روی قلب تپنده اش گذاشت، روی سینه اش، و با دستهای سرگردان و آکنده از لطف و مهربانی اش سرو صورتم را نوازش داد.

چون چشمهایم را باز کردم و از سقوط در فضای تاریک گیج کننده پی رهایی یافتم، چهره نیرومند و باوقارش که زیبایی اندوهباری یافته بود، روی من خم شده بود و چشمهایش با نگاهی پریشان و اندوهگین به من می نگرستند. رشته باریک خونی سرخ و درخشان از زیر چین و شکن مویش روی پیشانی روشنش می رفت و روی گردن و صورتش می ریخت. من وحشتزده به او گفتم: «چه شده؟ چه اتفاقی روی داده است؟» او ژرفتر به چشمهایم خیره شد و لبخندی ملایم بر لبانش نقش بست، و اندکی بعد آهسته گفت: «گمان می کنم که دنیا دارد به آخر می رسد» و غرّش توفان صدایش را در خود فرو برد.

من گفتم: «زخم برداشته ای.»

«از تگرگ بود. مهم نیست. مگر تو می ترسی؟»

من گفتم: «نه. تو چطور؟»

«من هم نمی ترسم. اوه، عزیزم، شهر از هم گسیخته شده است.

عزیزم، تو مرا هیچ دوست نداری؟»

من چیزی نگفتم، بلکه افسون شده زل زدم و به چشمهای درشت و درخشانش خیره نگریستم. نور عشقی اندوه زده در چشمهایش

می درخشید و همانطور که روی من خم شده بود، ناگهان به چشمهای سنگین و موقرش نگاه کردم. همان نوار باریک خون روشن وی از کنار گوشه چشم چپش گذشت و روی پوست سفیدش ریخت. وقتی که من در حالتی مستانه سیر می کردم، قلبم پایداری می کرد، و نومیدانه تلاش می کرد که ناخواسته دستخوش توفان نشود. من نشستم، و او در نگاه چشمهایم چنین خواند که دلم به حالش سوخته است و برایش متأسف شده‌ام.

از من جدا شد و با خشم نگاهم کرد. از روی دلسوزی و شفقت دستم را به سویس دراز کردم. دستم را در هر دو دستش گرفت و صورتش را در آن پنهان کرد و بعد زانو بر زمین زد و گریستن آغاز کرد. قطره‌های گرم اشک روی دست لرزانم ریخت. دردمندانه به او نگاه کردم، سرش از فرط گریستن تکان می خورد، به چین و شکنهای کوچک موی نرم و تیره‌رنگ پشت گردنش نگریستم. خشمگینانه به خودم گفتم که ای کاش دختر دیگری بود، دختری که واقعاً دوست می داشتم و می توانستم قلبم را به او هدیه کنم، و واقعاً چقدر خوب بود که با سرانگشتان عشق می توانستم این چین و شکنهای دل‌انگیز را نوازش بدهم و این گردن سفید را. اما آن شورشی که در دلم بود آرام گرفته بود و دستخوش رنج ناشی از شرم شده بودم که می دیدم این دختر، که علاقه‌ی بی‌ندارم جوانی و غرورم را پیش پایش بیندازم، خود را به پای من انداخته است و جلوم زانو زده است.

احساس می کردم که گویی یک سال تمام افسون و جادو شده بودم، و چون به این رویداد، با تمام اداهای و اطوار و انگیزه‌ها و علایقش، می‌اندیشم می‌پندارم دیرزمانی از آن گذشته است. حال آنکه واقعاً فقط چند دقیقه از آن گذشته بود. ناگهان اتاق کاملاً روشن شد، و بخشی از آسمان با لبخندی معصومانه پدیدار شد. در عرض چند لحظه غوغا و هیاهوی توفان از میان رفت و سکوتی باورنکردنی ما را دربرگرفت.

من، که گویی از غاری افسانه‌یی و رؤیایی بیرون آمده بودم، از انبار خارج شدم و به درون هوای روشن و آفتابی دوباره پدیدار شده آمدم. حیاط منظره هراس‌انگیزی یافته بود، زمین طوری خراش و شکاف برداشته بود که گویی گله‌یی اسب از آن گذشته بود: در هر جا تلی از تگرگ دیده می‌شد. لوازم ماهیگیری، و حتی سطل طعمه‌ام نیز، از بین رفته بود. من به پنجره درب و داغان‌شده کارخانه نگاه کردم: مردم وحشتزده به هر سوی می‌رفتند و می‌آمدند و از درها می‌گذشتند. حیاط از آجر و شیشه‌پاره پر شده بود و لوله ناودانی پشت بام خانه از جای کنده شده و از جایی بالای زمین آویزان رها شده بود.

من همه چیز را از یاد بردم و فقط در تب و تاب کنجکاو می‌سوختم که بروم و ببینم واقعاً چه روی داده است، و این توفان چه زیانهایی به بار آورده است. در نخستین دیدارم، کارخانه با پنجره‌های در هم کوبیده‌اش و کاشی‌های شکسته سقفش تصویری از ویرانی نومیدی آوری شده بود، ولی چون خوب اندیشیدم حس کردم که این ویرانی، اگر با آن تأثیر کابوس‌گونه‌یی که توفان بر من گذاشته است مقایسه شود، رویدادی مصیبت‌بار و دشوار نمی‌نماید. احساس آرامش کردم، ولی در عین حال تا حدودی نومید بودم: خانه‌های پیرامون من هنوز بر سر پا بودند و در دو سوی دره کوهها هم هنوز استوار ایستاده بودند. نه، دنیا به آخر نرسیده بود.

اما چون از حیاط کارخانه بیرون آمدم و از پل گذشتم و به نخستین خیابان رسیدم، اوضاع را دوباره زیاد نابسامان و در هم ریخته یافتم. سطح خیابان از چیزهای شکسته، درب و داغان‌شده، کرکره‌های شکسته پوشیده شده بود، دودکشها افتاده بودند و تکه‌هایی از سقف خانه را با خود از جا کنده بودند. مردم جلو در خانه‌هایشان ایستاده بودند، شگفت‌زده، دردمند و سوگوار. من با دیدن این اوضاع به یاد شهرهایی

افتادم که مورد هجوم و غارت قرار گرفته بودند. آت و آشفال و شاخه‌های درختان راه را سد کرده بودند، و پنجره‌های شکسته دهان باز کرده بودند. حصار باغها روی زمین افتاده بودند یا از دیوارها آویزان مانده بودند و سروصدا راه می‌انداختند. خانواده‌ها کودکانِ مفقودشان را می‌جستند، و شایع بود که شماری از مردم در کشتزارها بر اثر تگرگ کشته شده‌اند. مردم تگرگهایی که به اندازه یک سکه بزرگ بودند، تازه اگر بزرگتر نبودند، به هم نشان می‌دادند.

هنوز هم به اندازه‌ی هیجان‌زده بودم که نمی‌خواستم به خانه بروم و در خانه و باغمان با ویرانی‌ها روبه‌رو شوم. اصلاً نمی‌اندیشیدم که ممکن بود مفقود می‌شدم، زیرا حالا صحیح و سالم بودم. به جای گردش در آشفالها و خرابیها، تصمیم گرفتم به خارج از شهر بروم. آنگاه به سوی نقطه دلخواهم کشانده شدم، یعنی به سوی همان محل قدیمی بازار روستایی کنار گورستان که تجربیات شیرین و لذت‌بخش کودکی‌ام را در آنجا انداخته‌ام. حیرت‌زده به یاد آوردم که درست چهار یا پنج ساعت پیش که از چشمه برمی‌گشتم و به خانه می‌رفتم از اینجا گذشته بودم. انگار که زمان بس درازی از آن گذشته بود.

از خیابان و از پل پایینی گذشتم. همینطور که از راستای بین خانه‌ها می‌گذشتم، تپه سنگ رملی قرمز رنگ خودمان را صحیح و سالم دیدم، و دبیرستان هم زیان زیادی ندیده بود. کمی دورتر، میخانه‌ی پرت و تنها و قدیمی دیده می‌شد که آن را از روی بام سرخ‌رنگش از دور شناختم. میخانه هنوز هم سرپا بود، اما بطرز عجیبی عوض شده بود، بطوری که نخست نتوانستم بفهمم چرا. اما چون خوب و به دقت به آن نگاه کردم، یادم آمد که دو درخت بلند تبریزی جلو آن بود. درختان تبریزی دیگر وجود نداشتند. منظره‌ی قدیمی و آشنا از صحنه محو شده بود، یعنی محلی را که من دوست می‌داشتم از حرمت و وقار افتاده بود.

آینده‌یی سیاه و شوم پیش رویم جان گرفت که نشان می‌داد بسیاری چیزهای بهتر و گرامی‌تر نابوده شده‌اند. قلبم زمانی ناگهانی فرو ریخت که برای نخستین بار دریافتم که زادگاهم را واقعاً چقدر دوست می‌دارم، و قلبم و سلامتی‌ام تا چه اندازه به این بامها و برجها، پلها و خیابانها، به این درختان، باغها و جنگل بستگی داشته است. با ترس و هیجانی تازه شتابان به سوی بازار روستایی راهی شدم.

در آنجا آرام و بی‌حرکت ایستادم، نگاه کنان به ویرانیهای بسیاری که در محلِ بهترین خاطراتم به وجود آمده بود. درختان گردوی کهنسال، که روزهای تعطیلمان را زیر سایه‌هایشان سپری کرده بودیم و کنده‌هایشان به حدی ضخیم بود که دستان سه یا چهار پسر بچه‌یی که دست به دست هم دایره‌وار می‌ایستادند دورشان حلقه نمی‌زد، همه افتاده و از ریشه بیرون آمده بودند و به جایشان سوراخ بزرگ و ژرفی دهان باز کرده بود. هیچ چیزی در جای خود نمانده بود؛ زمین به میدان جنگی شوم بدل شده بود، درختان لیمو و افرا هم افتاده بودند، یعنی درخت از پس درخت، تل‌های بزرگ شاخ و برگ درخت مسافت زیادی را پوشانده بود؛ کنده‌های شکسته و قاش خورده، ریشه درخت، و گِل‌های از زمین بالا آمده. در بعضی جاها کُنده درختی هنوز بر سر پا بود، ولی بی‌شاخه و بی‌برگ، شکسته و تاب‌خورده و از قطعه چوبهای سفیدرنگ پوشیده.

رفتن محال می‌نمود، هم خیابان و هم محل بازار روستایی از لوازم شکسته و به هم پیچیده پر شده بود. جایی که در دوران نخستین کودکی‌ام از سایه‌های مقدس ژرف درختان بلند و تنومند پوشیده شده بود اکنون زیر آسمان به تلی از ویرانی بدل شده بود.

گویی خود من نیز از ریشه‌های نهانی‌ام جدا شده و به درون روز آفتابی بی‌رحم و سنگدلی پرت شده بودم. روزهای پی در پی در آن حوالی گشتم، هیچ راه یا راستای جنگلی نیافتم، و نه سایه درختی آشنا، و نه

درخت بلوطی که در کودکی از آن بالا رفته بودم. در هر جا، تا فرسنگها راه، فقط ویرانه بود، گودال و تپه‌های جنگلی که گویی آنها را درو کرده بودند، لاشه درختان با ریشه‌های لخت و پتی که به طرز سوگوارانه‌یی سر به سوی خورشید گردانده بودند. شکافی بین من و دوران کودکی‌ام به وجود آمده بود. اینجا دیگر آن زادگاه قدیم من نبود. لطافت و ندانم‌کاریهای سالیان گذشته رهایم کرده بود و دیری نگذشت که حس کردم شهر به یک انسان بدل شده است، بر ضد زندگی قد علم کرده است، زندگی‌یی که سایه‌های نخستین آن در آن روزگاران مرا سیراب کرده بود.

از دوران کودکی سنت فرانسیس آسیسی^۱

(۱۹۱۹)

مادرش از طبقه بالای خانه بانگ برآورد: «چسکوا» - CESCO. همه جا ساکت و آرام بود، بعد از ظهر خواب آلود ایتالیایی حکمفرما بود.

یکبار دیگر، با صدای دلفریب و دوستانه: «چسکوا»
پسرکی دوازده ساله نیم خواب آلوده روی سنگهای پرگردو خاکی گوشه‌یی سایه گرفته جلو پلکان خانه نشسته بود. دستان لاغرش روی زانوهای استخوانی‌اش افتاده بود و دسته‌یی موی قهوه‌یی رنگ روی پیشانی روشنش، که رگهای ظریف چندی از آن بیرون زده بود، ولو شده بود.

چه صدای دلنشینی! آن صدای لطیف، سبک، پرنده‌گونه و بالدار، که عین خود مادرش نرمخو، مهربان، دوستانه و فوق‌العاده نجیب و بزرگوار بود. افکار فرانچسکو با لطافت ویژه‌یی به دنبال آن صدای دلپذیر و در حال محو شدن بال گشود. لحظه‌یی پاهایش به خارش افتاد و می‌خواست بپرد و برخیزد، اما آن انگیزه ضعیفی که در او جان گرفته بود بی‌درنگ از میان رفت، و با وجودی که طنین و پژواک آن صدای دلنشین و دوست‌داشتنی را هنوز حس می‌کرد، فکرش به جایی بس دور پریده و

۱ - ST. FRANCIS OF ASSISI - که آسیزی هم تلفظ می‌شود و نام اصلی‌اش جوانی فرانچسکو برناردونه است، از کشیشان و خطیبان قرن دوم و سوم میلادی است. مترجم

رفته بود.

چه چیزهای شگفت‌انگیزی در این دنیا وجود دارد. هر کسی نمی‌تواند این چنین بنشیند، در سایه و بیرون خانه خانوادگی و پدری بنشیند، بچه لوس و نتر پدرش باشد و مادر او را تنبیه و سرزنش کند، در حالی که خانه همسایگان، دیوار، درخت کاج، و کوهساران از هر سو سر بالا آورده و او را احاطه کرده باشند، و وضع همیشه هم بدین‌سان باشد. مردانی بوده‌اند که به تمام نقاط دنیا سفر کرده‌اند، از فرانسه، انگلستان و اسپانیا دیدن کرده‌اند، به برج و باروها و شهرها وارد شده‌اند؛ و در هر جا که شرارتی و شیطنتی بوده است و روی داده است، و در هر جا که مردی مؤمن و پارسا درمی‌گذشته است یا شاهزاده خانمی زیبا ولی سیه‌بخت جادو یا افسون می‌شده است، قهرمان، شوالیه، ناجی از راه می‌رسیده است، شمشیر بزرگش را از نیام بیرون می‌کشیده و کارها را درست می‌کرده است. شوالیه‌هایی هم بوده‌اند که یک‌تنه توانسته‌اند ارتش وحشیان را به هزیمتی شرم‌آور وادار سازند. آنها سوار بر کشتی تا به آخر دنیا رفته‌اند، و توفانها نام بزرگ و دلاورشان را با خود به چهارگوشه جهان برده‌اند. اینها چیزهایی بود که همین دیروز از زبان نوکرشان پیرو در باره اورلاندو شنید.

فرانچسکو، چشمک‌زنان، از چشمانش که زیر طره مویش پنهان شده بود به شکافی که در جایی از سقف خزه‌گرفته پدیدار شده بود نگاه کرد. بین ستونهای سنگی (آلاچیق) درخت انگور فضای باریکی دیده می‌شد که از لای آن می‌توانست تا مسافتی دور، در دشت اومبری و جلو کوهساران پشت آن دشت را به خوبی ببیند. شهری بسیار کوچک و دور با برجهای سفید کلیسایی اش به دامنه شیبدار کوه چسبیده بود، و پشت سر آن هوای آبی‌رنگ و نشانی و اثری از دنیای رنگین به چشم می‌آمد. چقدر زیبا بود، ولی با وجود این وقتی که انسان می‌شنید که در آنجا همه چیز

پشت کوه قرار دارد ناراحت می شد، چیزهایی مثل رودخانه و پل، شهرها و اقیانوس ها، برج و باروها وارد و گاه ارتش ها، اسکادران آسواران با موزیک، قهرمانان سوار بر اسب و زنان بزرگ و زیبارو، مسابقات دوره یی، زخمه بر ساز زدن، زره های زرین و لباس های ابریشمین، همه آماده و حاضر، سفره آماده برای آن کس که بیاید، کسی که شهامت آن را داشته باشد آن را تصاحب کند.

آری، انسان باید شهامت و جرأت داشته باشد. فقط کافی است که شب هنگام، وقتی که فضا از ارواح و جادوگران کینه توز پر شده است و جاده غارهایی دارد که از استخوان مردگان انباشته شده اند، سوار بر اسب به سوی بیابان راهی شود. آیا او، یعنی فرانچسکو برناردونه، چنین جرأت و شهامتی را دارد؟ فرض کنیم که کسی را به اسارت بگیرند و نزد پادشاه مراکشیان ببرند، و یا در بارویی جادوشده زندانی کنند! کار ساده یی نیست. تقریباً قابل تصور نیست. واقعاً فوق العاده دشوار است و کمتر کسی است که بتواند آن را تحمل کند. آیا پدرش چنین چیزی را تحمل کرده است؟ شاید - کسی چه می داند؟ اما چون آدمهایی بوده اند که دست به چنین کارهایی زده اند، و چون اورلاندو و لانسلوت و بقیه توانسته اند دست به این کارها بزنند، پس یک جوان جز اینکه بکوشد مثل آنها بشود چه چاره یی دارد؟ آیا او می تواند کاری کند که لوبیا به دست بیاورد یا تخم کدو بکارده، و آیا می تواند پیشه ور بشود یا سوداگر، یا کشیش یا این جور چیزها؟

چینه های ژرفی در پیشانی سفیدش افتاد، چشمانش زیر ابروان گره خورده اش ناپدید شدند. خدایا، تصمیم گرفتن کار بس دشواری است. تا حالا چند انسان تلاش کرده اند و در همان آغاز کار نابود شده اند؟ لردان و شوالیه های جوانی که آوازه شان به گوش هیچ شاهزاده خانمی نرسیده است، کسانی که هیچ نوایی به افتخارشان سروده و خوانده نشده است،

افرادی که حتی پادو اصطبل‌ی هم در قصه‌های شبانه‌اش از آنها یاد نمی‌کند. آنها ناپدید شده‌اند، کشته شده‌اند، مسموم شده‌اند، غرق شده‌اند، از بالای کوه پرت شده‌اند، ازدهاها آنها را خورده‌اند، در غارها زندانی شده‌اند. آنها جانیشان را بیهوده فدا کرده‌اند، و بیهوده رنج کشیده و دشواری‌ها و شکنجه‌ها تحمل کرده‌اند!

فرانچسکو به خود لرزید. به دستان کوچک و آفتاب‌خورده‌اش نگاه کرد. شاید روزی سارا سنها^۱ آنها را قطع کنند و یا آنها را به صلیب می‌خکوب کنند یا لاش‌خورها آنها را بخورند. چقدر وحشتناک است! فکرش را بکنید که چه چیزهای خوبی در این جهان وجود دارد، چه چیزهای بسیار زیبا، لذت‌بخش و دل‌انگیز و خوش‌طعم. وای که چه چیزهای خوبی! اجاقی گرم و شعله‌ور در فصل پاییز و پختن شاه‌بلوط در آن، یا کارناوال گل در فصل بهار، همراه با دختران سپیدجامه اشراف و اعیان. یا استری رام، از آن‌گونه که پدرش قول داده است که وقتی چهارده ساله شد به او خواهد داد. اما چیزهای دیگری هم هست، صداها و هزارها چیز دیگر، چیزهای بسیار ساده که هم زیبايند و هم گرانبها. مثل همین نشستن در جایی نیم‌سایه گرفته، انگشتان پایش در آفتاب و پشتش به دیوار خنک. و یا شب‌هنگام در بستر غنودن، که جز نرمی، گرمی دلنشین و برزخ ملایم خستگی چیز دیگری حس نکند. و یا صدای مادر شنیدن و حس کردن دست نواز شگرش در موهایش. و هزاران گونه از این چیزها را می‌توان دید: بیداری و خواب، صبح و شام، و چه بوهای معطر و چه صداها، دلنشین، و چقدر رنگ، و چیزهای بسیار دیگر که هم دوست‌داشتنی‌اند و هم نواز شگر.

آیا لازم است که انسان این چیزها را دست‌کم بگیرد، یا آن را فدا کند و

۱ - SARACENS، در اصل طایفه‌ی عرب بادیه‌نشین در سوریه بوده‌اند، ولی در مغرب‌زمین به مسلمانان، بویژه مسلمانانی که با صلیبیون جنگیده‌اند گفته می‌شود. مترجم

به خطر بیندازد؟ فقط کشتن یک اژدها (یا اژدها شما را قطعه قطعه کند)، یا پادشاهی شما را مرتبتی اشرافی بدهد؟ باید تحقق یابد؟ درست است؟ این پسر بچه هیچ‌گاه نیندیشیده بود که در تمامی دنیا هیچ‌کس، حتی پدرش و مادرش، یافت نمی‌شود که بخواهد وی دست به چنین کارهایی بزند، یا آن‌ها را در خواب ببیند و یا خواستار آن باشد. او حس می‌کرد که توقع دارند دست به چنین کارهایی بزند. آرمانی خاص در سرش آشیانه گرفته بود. ندایی او را مخاطب ساخته بود، آتشی در وجودش روشن شده بود. ولی واقعاً چرا چیزهایی بسیار زیبا هستند، و چرا قهرمان شدن فوق‌العاده دشوار است، بسیار دشوار؟ چرا لازم آمده است که وی گزینش کند، فداکاری کند، و تصمیم بگیرد؟ مگر نمی‌شود که انسان هر کاری را که دوست دارد انجام بدهد؟ خواهشهای نفسانی به هدر رفته! و چه بسیار درد و رنج و بیم و هراس پنهانی در آن نهفته شده است!

سرش را خشمگینانه بر زانویش فشرد. خیلی خوب. اگر ناگزیر است تصمیم بگیرد، دلش می‌خواهد شوالیه شود. بگذار او را به خاک بیفکنند، باشد در بیابانها از بین برود - او باید شوالیه شود. همه شگفت‌زده خواهند شد: ماریتا - MARIETTA - و پیرو، حتی مادرش هم، بگذریم از آن آموزگار زبان لاتین احمق! سوار بر اسبی سپید، کلاه خودی زرین بر سر با سپری اسپانیایی به زادگاهش خواهد آمد، با جای زخمی بر پیشانی.

آه‌کشان قد راست کرد و بین ستونهای آلاچیق درخت انگور به راه دور و دودآلوده سرخ‌رنگی نگاه کرد که هر سایه آبی‌رنگش رؤیایی و وعده و وعیدی بود. در اینجا، در مغازه، صدای ور رفتن پیرو با کتو لباسها را می‌شنید. توار سایه کنار وی بهتر و دنباله‌اش تا درون خیابان پر از آفتاب کشیده شده بود. آسمان داغ فراز تپه‌های دوردست لطیف و طلایی می‌شد.

درست در این هنگام گروهی کودک، هفت یا هشت پسر بچه و

دختر بچه، به خیابان سرازیر شدند. آنها دو به دو مثل دسته مراسم مذهبی حرکت می‌کردند. آنها حلقه‌های به هم پیچیده گل و گیاه دور گردن یا روی لباسهای گرد و خاک گرفته‌شان انداخته بودند، و گل‌های چیده از مرغزاران را هم در دست گرفته بودند که هم نیم‌پژمرده بودند و هم پر از گل و لای. پاهای برهنه‌شان را آهسته روی سنگفرشهای خیابان می‌کوبیدند، و پسری بزرگتر که کفش‌های چوبین به پا داشت کنارشان راه می‌رفت آنها را می‌زد. همه‌شان آوازی را ناشیانه و غلط می‌خواندند، بخشی تحریف شده از سرودی که چنین بود: میله فیوری، میله فیوری
آته، ساتاماریا...

(هزار گل، هزار گل، تقدیم به تو، مریم مقدس...)

این دسته کوچک زوار از تپه بالا می‌رفت، رنگ و صدا را به خیابان آورده بود. دختر کوچولویی به دنبال می‌آمد: یکی از گیسوانش را دوباره می‌بافت، و گیسوان دیگرش و گل و چیز دیگری را با دهان نگه داشته بود، ولی در عین حال پیوسته یا سرود می‌خواند یا زمزمه می‌کرد. چند گل پشت سرگروه روی زمین بین گرد و خاکها افتاده بود.

فرانچسکو بی‌درنگ به آنها پیوست و خواندن سرود را آغاز کرد. او چندین بار در این گونه بازیها شرکت کرده بود، و دیربازی بود که به این بازی علاقه‌مند شده بود. اینک که پسری بزرگ شده بود و حتی چندین بار در کارهای برجسته ولی منکر همسالان خود شرکت کرده بود، آن معصومیت کودکانه‌اش را از دست داده بود و آن سرگرمیهای پارسایانه‌اش را هم رها کرده بود. بعلاوه، او یکی از بچه‌های فوق‌العاده حساسی بود که در خلال جنب‌وجوشهای نخستین روح به تفالی اندوهبار و اشارتی غم‌انگیز پی می‌برند و سرانجام می‌فهمند که شادی انسانی گذراست. و امروز بیش از هر روز دیگر، بویژه که عزم جزم کرده بود قهرمان شود، چنین کارهای بچگانه‌یی را کارهایی بی‌هوده، بی‌اهمیت و

بی بها می پنداشت.

وی با بی تفاوتی و خونسردی مغرورانه و خودپسندانه‌یی ایستاد و به گذر بچه‌ها نگاه کرد. غیر از آن دختر بچه‌یی که گیسوان باز شده‌یی داشت پسر بچه‌یی را دید که شاید شش ساله بود و فقط یک شاخه گل سر خم کرده در دست گرفته بود و با گامهای سنگین و تقریباً اردک‌گونه و مثل کسی که پرچم حمل می‌کند راه می‌رفت. گرچه خارج می‌خواند ولی برق علاقه، اشتیاق و شوق مذهبی وافر در چشم‌هایش می‌درخشید.

آن پسر بچه می‌خواند: «هزار گل، هزار گل، تقدیم به تو، مریم مقدس.» فرانچسکو کسی بود که زود دگرگون می‌شد و حالت عوض می‌کرد. چون آن پسر بچه را دید، سخت تحت تأثیر زیبایی و پارسایی این مراسم مذهبی گلی، و یا شاید تحت تأثیر خاطره موج‌علائق کمرنگ شده‌یی قرار گرفت که از زمانی که خود در چنین مراسم کودکانه‌یی شرکت می‌کرد به یاد داشت. او با جهشی داغ و پر شور به صف کودکان پیوست. به آنها اشاره کرد دور او گرد آیند و بعد به آنان فرمان داد که لحظه‌یی بیرون خانه‌اش منتظر بمانند.

آنان نیز از او که به امر کردن و رهبری کردن خو گرفته بود، و علاوه بر این پسر شهروندی محترم و صاحب مکننت بود اطاعت کردند و با گلهای پژمرده و پرپر شده در دست درنگ کردند. آواز خواندن را هم رها کرده بودند.

فرانچسکو دوان دوان به باغچه مادرش رفت که زمین کوچک و سبز و خرمی به درازای حدود سه یا چهار قدم بود، و با زحمت و تلاش فراوان روبه‌راه شده بود. چند گلی در آنجا بود، گل نرگس پژمرده شده بود و گل شب‌بو هم به تخم نشسته بود. اما دو بوته گل ایریس یا زنبق هنوز وجود داشت. این گل مال مادرش بود. کاری سخت اندوهبار و دردآور بود، اما گلهای زیبا و بزرگ را با یک ضرب از جا کند. ساقه‌های درشت و چسبناک

را در دست فشرد. به یکی از گلها نگاه کرد، به درون کاسه گل نگاه کرد که رنگ بنفش آن رنگ باخته بود و پرچمهای موین زردرنگ آن منظم و مرتب قرار گرفته بودند. احساس کرد که چه حیف بود این همه گلها را ضایع کرد.

بعد به سوی دسته بازگشت و به هر بچه‌یی یک گل زنبق داد با خود ببرد. گلی هم برای خود نگه داشت و پیشاپیش دسته راه افتاد. به این ترتیب به خیابان مجاور رفتند. گلهای زیبای باغچه‌یی و نمونه بودن رهبر دسته که همه او را می‌شناختند کودکان بسیار دیگری را هم به دنبال آورد. آنها با گل یا بی‌گل به دسته می‌پیوستند، و به خیابان دیگر که رسیدند بر شمار پیوستگان افزوده شد. چون آواز خوانان به میدان کلیسا وارد شدند، و در حالی که کوهساران از دور و در برابر آسمان زربین‌رنگ پسینگاهی به رنگ آبی مایل به سرخ می‌درخشیدند، به جمعیتی انبوه بدل شده بودند. آنها پیوسته می‌خواندند: «میله، میله فیوری - هزار، هزار گل.» در میدان بیرون کلیسا رقصیدن آغاز کردند، و فرانچسکو، که گونه‌هایش از فرط شور و شوق گل انداخته بود، رقص را رهبری می‌کرد.

گردش‌کنندگان پسینگاهی و رعایای روستایی که از کشتزارها بازمی‌گشتند می‌ایستادند و تماشا می‌کردند: دختران جوان فرانچسکو را می‌ستودند، و در پایان یکی از آنها دلیرانه کاری را انجام داد که همه می‌خواستند بکنند: آن دختر به سوی پسرک زیباروی رفت، دستش را به سوی او دراز کرد و با او رقصید. خنده با دست زدن و ابراز احساسات قاطی شده بود و در یک لحظه دسته مراسم مذهبی کودکان به جشن و پایکوبی فرح‌انگیز بدل شد، درست همان‌گونه که خنده ریز و اندک یک دختر بچه می‌تواند به لبخند یک دوشیزه نوجوان نورسیده بدل شود.

غروب هنگام مراسم به پایان رسید و کودکان پراکنده شدند و رفتند. فرانچسکو هیجان‌زده و پرشور به خانه بازگشت. درست در آن هنگام بود

که متوجه شد که پابرهنه و بی‌کلاه هم با دسته راه رفته و هم رقصیده است، یعنی کاری کرده است که دیربازی می‌کوشیده است نکند، بویژه که این روزها با پسرهای بزرگتر و با اعیان‌زاده‌ها می‌نشست و برمی‌خواست. پس از شام، یعنی بعد از چک و چانه‌زدنهای سرسختانه‌یی که حاضر شده بود برود بخوابد، ناگهان به یاد شوالیه‌گری و وظایف بزرگان و بزرگوارانی افتاد که میثاق بسته بود آنها را انجام بدهد، و به خاطر اینکه خود را پاک از یاد برده بود سخت شرمگین و خشمگین شد. وی با چشمان بسته و لبهای به هم فشرده خود را سرزنش کرد، یعنی مثل همیشه که چنین می‌کرد. چه قهرمان بزرگی و چه اورلاندوی بزرگواری که گلهای مادرش را چیده بود و میان یک مشت پسر بچه بازی کرده و رقصیده بود! چه شوالیه تمام‌عیاری! دلقک، یعنی واقعا دلقک و معرکه‌گیر رلوده! آدمی مثل او چطور به خود اجازه داده است به فکر بیفتد آدم خوب و محترم و بزرگی بشود؟ او، راستی آفتاب پسنگاهی و رنگ زرد طلایی تپه‌های دوردست قلبش را هنگامی که در میدان جلو کلیسا می‌رقصید روشن و سبک کرده بود: آیا این چیزها گویا نیستند و فراخوانی هیجان‌برانگیزی که روح را برمی‌انگیزاند، و همچنین ندای غیبی نیستند؟ در هر صورت او هم رقصیده بود و هم شادی کرده بود، و در پایان حتی اجازه داده بود که آن دختر روستایی او را بیورسدا آدمی مسخره! آدمی لوده! ناخن انگشتانش را در کف دست گره کرده‌اش فشرد و از فرط شرمساری و حقارت نالید. وای، تمام کارهایش از همین قماش بود. البته قصد و نیتش صادقانه و ضرور آفرین بود. کار را با نیت خیر آغاز کرده بود، اما آن حالت ویژه سررسیده بود، بادی، بویی، یا اغوا و افسونی که معلوم نبود از کدام سوی آمده بود، این آدم قهرمان را دوباره به پسر بچه‌یی خیابانی و ابله بدل کرده بود. نه، او دیگر هیچ رؤیا یا آرزوی والایی نداشت، و حتی پیمانها و شور و شوق مقدس - اینها شایسته کسانی بود که

بهرتر، والاتر و ارزشمندتر از او بودند. اوه، لانسلوت! اوه، اورلاندو! اوه،
 سرودهای قهرمانی و حماسی و آتش مقدس در کوهساران دور تراسیمِنو
 - TRASIMENO^۱

روشنایی داشت رو به کاستی می نهاد که در آهسته باز شد و مادرش به
 درون آمد. هرگاه پدر فرانچسکو به مسافرت می رفت، مادرش در اتاق
 خواب فرانچسکو می خوابید. مادر دمپایی به پا به سوی تختخواب پسر
 آمد.

مادر آرام پرسید: «چسکو، هنوز بیداری؟»

کوشید خود را به خواب بزند، اما توانایی چنین کاری را نداشت. به
 جای اینکه به مادر پاسخ بدهد، دست دراز کرد دست مادر را بگیرد و آن
 را محکم نگه دارد. او دستان زیبای مادرش را و همچنین صدایش را با
 احساس تقریباً عاشقانه‌یی دوست می داشت. مادر دست راستش را در
 دست پسر نهاد و با دست چپ موهایش را نوازش داد.

«اتفاق بدی رخ داده است، پسر؟»

پسر لحظه‌یی خاموش ماند، ولی اندکی بعد نرم و آهسته گفت: «من
 کار بد و ناپسندی کرده‌ام.»

«کار ناپسند، فرانچسکو؟ بگو ببینم چه کاری کرده‌ای؟»

«تقریباً تمام گل‌هایتان را چیده‌ام. می دانید، همان گل‌های آبی‌رنگ. در
 آنجا دیگر هیچ گلی وجود ندارد.»

«خودم می دانم. خودم دیدم. پس کار تو بوده است؟ من گمان می کردم
 که یا کار فیلیپو است یا گرافه. معمولاً تو دست به چنین کار وحشیانه‌یی
 نمی زنی.»

«درست وقتی که این کار را کردم پشیمان شدم. آنها را به بچه‌ها دادم.»

۱- درباچه‌یی در مرکز ایتالیا، و همان جایی که هانیبال (آنیبال) رومیان را در سال ۲۱۷
 پیش از میلاد مسیح شکست داد. مترجم

«کدام بچه‌ها؟»

«بچه‌هایی که آمده بودند. ما میله فیوری (هزار گل) بازی می‌کردیم.»

«تو هم بودی؟ تر هم قاطی آنها شدی؟»

«بله، من ناگهان و بی‌اراده قاطی شان شدم. گل‌هایشان وحشی و پژمرده

بود. می‌خواستم منظره خوبی باشد.»

«به کلیسا هم رفتی؟»

«بله، مثل همیشه، به کلیسا هم رفتم.»

مادر دستش را بر سر پسر گذاشت

«اینکه کار بد و ناپسندی نبود، چسکو. اوه، اگر گل‌ها را فقط از روی

شیطنت محض چیده و شکسته بودی... اما اینطور که معلوم است، کار

بدی انجام نداده‌ای. تو نباید ناراحت باشی.»

«به خاطر گل نیست.»

«نه؟ پس به خاطر چیست؟»

«نمی‌توانم به شما بگویم.»

«چرا، خوب هم می‌توانی. مگر چیز دیگری وجدانت را ناراحت کرده

است؟»

«مادر، من می‌خواهم شوالیه بشوم.»

«شوالیه؟ خوب، تو می‌توانی سعی کنی... اما این کار چه ربطی به این

موضوع دارد؟»

«زیاد ربط دارد. آخر شما متوجه نمی‌شوید - نگاه کنید، من می‌خواهم

شوالیه بشوم. اما نمی‌توانم. همیشه کارهای احمقانه‌یی ازم سر می‌زنند.

شوالیه شدن بسیار دشوار است، بسیار دشوار... شوالیه واقعی کار بد،

ناپسند یا ابلهانه نمی‌کند، و من هم می‌خواهم نکنم، اما نمی‌توانم! من

بی‌اراده پشت سر بچه‌ها راه افتادم و برای آنها رقصیدم. عین یک پسر بچه!»

مادر سر پسرش را روی بالش گذاشت

«چرند نگو، چسکو. رقصیدن که گناه نیست. حتی شوالیه هم هرگاه شاد و سرحال باشد یا بخواد دیگران هم لذت ببرند و شاد شوند، گهگاه می رقصه. تو از چیزی ناراحت و دردمند شده‌ای که آنطور که تو می‌پنداری ناپسند و زشت نیست. انسان که نمی‌تواند هر چیزی را پیوسته عوض کند. شوالیه‌ها هم زمانی پسر بچه بوده‌اند، آنها هم رقصیده‌اند و کارهایی از این قبیل کرده‌اند. اما بگو ببینم، تو چرا می‌خواهی شوالیه بشوی؟ چونکه آدمهای مؤمن، دیندار و دلاور هستند؟»

«بله. هم اینکه... چونکه بعدها می‌توانم شاهزاده یا دوک بشوم و همه مردم در باره‌ام حرف خواهند زد.»

«آها، تو واقعاً دوست داری مردم در باره‌ات صحبت کنند؟»

«بله. واقعاً دوست دارم.»

«پس باید مواظب باشی که فقط خوبی تو را بگویند! اگر غیر از این

باشد صحبت کردن در باره‌ات سودی نخواهد داشت.»

مادر ناگزیر شد چندی آنجا بنشیند و دست پسرش را در دست بگیرد. آن زن سخت شگفت‌زده شده بود که چگونه است که چنین آرزو و خواسته و برنامه‌ی کودکانه‌ی، چنین عواطف، هیجان و آشفتگی دردآور روحی به بار می‌آورد. این کودک، بی‌تردید، عشق و علاقه‌ی شدیدی در دل نهان دارد، و همچنین نومیدهایی نیز. از این رو کاملاً بعید است که بتواند شوالیه بشود، و این رویایی بیش نیست. اما او زندگی خارق‌العاده و بی‌همتایی را خواهد گذراند، زندگی خوب یا زندگی بد.

مادر علامت صلیب روی سر پسرش رسم کرد و از صمیم قلب او را به نامی خواند که خود پسر بعدها بر خود گذاشت، نام پوورِلو -

POVERELLO - فقیر!

درون و برون

(۱۹۲۰)

آورده‌اند که مردی بود فریدریش نام، که متفکر و اندیشمند بود، و دانا، و بسیار می‌دانست. در سرش فقط علم بود و آگاهی، فکر بود و اندیشه، و فکر و اندیشه ویژه‌یی را دوست می‌داشت، اما دیگر افکار و اندیشه‌ها را خوار می‌شمرد و از آنها متنفر بود.

منطق، آن روش برتر، را دوست می‌داشت و حرمت می‌گذاشت، و هر آنچه را که خود «دانش» می‌نامید.

او همیشه می‌گفت: «دو دو تا می‌شود چهار تا. من به این نتیجه اعتقاد راسخ دارم. و بنابراین فکر و اندیشه انسان باید بر همین حقیقت استوار باشد.»

البته این را هم به خوبی می‌دانست که افکار و اندیشه‌های دیگری هم وجود دارد، که البته آنها را نمی‌توان «دانش» نامید و به همین سبب آنها را خوار می‌شمرد و حرمتی برایشان قایل نبود. گرچه وی مردی آزاداندیش بود، اما با مذهب میانه‌یی نداشت. علت هم همان توافقی بود که دانشمندان به آن رسیده بودند. قرن‌ها بود که دانششان در باره تقریباً تمام چیزهایی بحث کرده و نظر داده بود که در زمین ارزش فراگیری داشتند، البته غیر از یکی که آن نیز روح انسانی بود. دانشمندان طی قرون متوالی خو گرفتند که این موضوع را به دست مذهب بسپارند و در نتیجه عقاید و افکار مذهب در باره روح را بپذیرند و با آن کنار بیایند.

اما فریدریش، به رغم آن گذشت و اغماضی که داشت، از هر چیزی که وی آن را موهومات می‌نامید منزجر بود. این اندیشه‌ها - موهومات - ویژه آدمهای عقب‌مانده و بی‌سواد بود، و کسی نمی‌توانست وجود افکار عرفانی و افسون‌رایج در دوران باستان را نفی کند - اما اکنون که دانش و منطق رخ گشوده‌اند، دلیلی ندارد که چنین افکار کهن و تردیدآمیزی هنوز وجود داشته باشند.

پس او چنین می‌گفت و چنین نیز می‌اندیشید، و هرگاه که ردپایی از موهومات و موهوم‌پرستی را پیرافون خویش کشف می‌کرد و می‌یافت، خشمگین می‌شد و احساس می‌کرد که گویا دستی کینه‌توز او را لمس کرده است.

اگر گاهی چنین اثر یا نشانی از موهوم‌پرستی را میان همقطاران و افراد هم‌قشر خویش می‌یافت، یا بین تحصیلکرده‌هایی که با اصول اندیشه‌های علمی آشنا بودند، بیشتر خشمگین می‌شد. و هیچ چیزی به اندازه افکار و معتقدات کفرآمیز، که شنیده بود اخیراً بین افراد با فرهنگ و اهل دانش مورد بحث و تحقیق قرار می‌گیرد، او را دردمند و پریشان‌خاطر نمی‌کرد، معتقدات بی‌پایه و پوچ و هرزه‌درایانه‌یی که چنین باب کرده بود که افکار و اندیشه‌های علمی نمی‌توانند برتر، ابدی، جاودانه، مختوم و لغزش‌ناپذیر باشند، بلکه آنها نیز یکی از بسیار حالات تفکر است که از نظر زمانی محدود است و از دگرگونی یا از فنا و نیستی در امان نیست. این ایده یا پندار نامقدس، ویرانگر و مسموم‌کننده رایج شده بود، بطوری که فریدریش هم آن را انکار نمی‌کرد: محصولی از رنج و دشواری‌هایی که جنگ، انقلاب، و گرسنگی به دنیا داده بودند، و در جاهای مختلف جهان به صورت هشدار، به صورت کلمات قصار روحانی، با دستی سپید بر دیواری سپید رقم زده شده بود.

هر چه فریدریش از وجود این ایده یا پندار و از قدرت آن در آزار دادن

ژرف خودش آگاهتر می‌شد، به همان نسبت هم از آن منزجرتر می‌شد و هم از آن شمار آدمیانی که گمان می‌کرد در نهان به آن دامن می‌زنند. تا اینجا فقط عده‌ی انگشت‌شمار که واقعاً می‌شد آنان را تحصیلکرده به شمار آورد آشکارا این دکترین یا تعالیم و اصول عقیدتی را تبلیغ می‌کردند که، اگر قرار بود گسترش یابد و قدرت به دست بیاورد، می‌رفت که حکومت و فرمانروایی عقل بر زمین را از بیخ و بن بردارد و هرج و مرج به وجود بیاورد. اما اوضاع هنوز به چنین مرحله‌ی نرسیده بود، و شمار پیروان سوگندخورده این اعتقاد به حدی اندک بود که انسان می‌توانست آنان را افرادی بی‌دوام و خارج از مرکز و نامتعادل به شمار آورد. با وجود این، قطرات سمّ و تخم و ترکه‌های این پندار را می‌شد در بعضی جاها مشاهده کرد. در هر صورت، دکترین‌ها و تعالیم، آموزشهای پنهانی، فرقه‌ها و آیینهای گوناگون بین مردم عادی و نیم‌تحصیلکرده نضج می‌گرفت. دنیا از اینها پُر شده بود. انسان در پیرامون خود موهوم‌پرستی، درویشی، روح‌گرایی، و افکار شوم دیگر می‌یافت. البته لازم بود با این پندارها و معتقدات مبارزه شود، اما علم و دانش، در این مقطع زمانی، گویی به خاطر آگاهی از یک نقطه ضعف پنهانی با سکوت و خموشی از برابر آن می‌گذشت.

روزی فریدریش به خانه دوستی رفت که با وی در باره بعضی چیزها مطالعه و بررسی می‌کرد. برحسب اتفاق این دوستی چندی به حالت تعویق درآمده بود. هنگامی که از پُلکان بالا می‌رفت، می‌کوشید به یاد بیاورد که آخرین بار او را چه وقت و در کجا دیده است. ولی هر چه کوشید نتوانست چیزی به یاد بیاورد. از این نظر سخت دردمند و رنجیده خاطر شد و هنگامی که به در خانه دوستش رسید به دشواری توانست خود را اداره کند و بر خود چیره شود.

به معجزه‌ی که با دوستش اِروِسِن روبه‌رو شد شگفت‌زده لبخند

اغماض‌کننده‌یی را بر چهره‌اش یافت. گویی تا آن لحظه چنین لبخندی را بر صورت وی ندیده بود، زیرا این لبخند با تمام آن حالت دوستانه‌یی که داشت لبخندی تقریباً استهزاء‌آمیز یا حتی کینه‌توزانه می‌نمود، بطوری که چون آن را دید آن خاطره‌یی که دنبالش بود به یادش آمد، یعنی یاد آخرین دیدارش با اِروین. اکنون به یاد آورد که آنها بدون دعوا و ستیز از هم جدا شده بودند، اما با نوعی اختلاف عقیده، زیرا اِروین، البته به نظر وی، از نظر یا عقیده‌ی وی در مورد مبارزه با موهوم‌پرستی خوب و بقاعده‌ی جانبداری نکرده بود.

عجب! چگونه فراموش کرده بود؟ وی ناگهان به یاد آورد که فقط به خاطر همان رنجش خاطر و خشمی که در آن هنگام در دلش راه یافته بود نتوانسته بود به دیدن دوستش برود، و حتی به یاد آورد که همیشه به این دلیل می‌اندیشیده است ولی در عین حال برای این عدم دیدارش دلایل گوناگون دیگری را هم می‌آورده است.

اکنون روبه‌روی یکدیگر ایستاده بودند، و فریدریش چنین می‌پنداشت که فاصله یا شکاف بین آن دو به طرز شگفت‌انگیزی گسترش یافته است. وی ذاتاً می‌پنداشت که در آن لحظه چیزی بین او و اِروین از میان رفته بود، چیزی که همیشه حسی و حاضر بوده است، یعنی احساس همگامی، تفاهم کامل، که می‌شد آن را مهر و محبت نامید. در عوض، خلاء، خلیج یا فاصله و بیگانگی جای آن را گرفته بود.

آنها سلام و احوال‌پرسی رد و بدل کردند، در باره‌ی هوا با هم گپ زدند، و در باره‌ی دوستان، سلامتی خودشان - و در واقع خدا می‌داند که چه شد که فریدریش با هر کلمه و عبارتی که رد و بدل می‌شد درمی‌یافت که نمی‌تواند دوستش را به خوبی درک کند، و ضمناً اِروین هم او را خوب نمی‌شناخت، و هر دو با سخن نمی‌توانستند به هم برسند و در واقع هیچ زمینه‌ی درست و پسندیده‌یی هم برای بحثی واقعی نمی‌یافتند. آن لبخند

دوستانه هنوز در صورت اِروین نقش بسته بود، لبخندی که فریدریش از آن پیوسته متنفر می‌شد.

در درنگ یا سکتی‌یی که در مذاکرات خسته‌کننده و یک‌نواخت آنها پیش آمد، فریدریش به اطراف اتاق کاری که با آن آشنا بود نظر افکند و ورق کاغذی را دید که شل و ول به دیوار سنجاق‌کوب شده بود. دیدن آن کاغذ تأثیر شگفتی بر او نهاد و یادهای گذشته را در ذهنش زنده کرد، زیرا به یاد آورد که در گذشته‌یی دور، در خلال سالیانی که دانشجو بودند، اِروین عادت کرده بود که به این وسیله به یاد خود بیاورد مقوله‌یی را از فیلسوفی یا از شاعری بخواند. وی برخاست و به سوی دیوار رفت که ببیند چه بر آن کاغذ نوشته است.

اِروین با دستخطی تمیز، پاکیزه و زیبا نوشته بود: «هیچ چیزی برون نیست، هیچ چیزی درون نیست، زیرا آن چیزی که برون است در درون است.»

فریدریش رنگ رو را باخت و لحظه‌یی بی‌حرکت همانجا ایستاد. خودش بود! او از همین می‌هراسید. اگر در وقت دیگری بود اصلاً به آن اهمیت نمی‌داد. از کنار آن، به عنوان حالتی یا خُلق و خوبی، با اغماض می‌گذشت، و یا به عنوان تفریحی یا سرگرمی‌یی بی‌زیان و کاملاً مجاز، و شاید در مقام نوعی احساس‌گرایی که در برابر آن باید بردباری به خرج داد. اما حالا وضع به گونه‌یی دیگر بود. او احساس می‌کرد که این سخن را از روی هوا و هوس گذرای شاعرانه ننوشته است و هوس محض نیز اِروین را برنیانگیخته است که یک بار دیگر به عادت سالیان جوانی‌اش بازگردد... این سخن اعتراف آشکار دوستش به داشتن مشغولیت ذهنی جدید است: به صوفی‌گری! اِروین مردی مرتد بود.

او آهسته به سوی اِروین بازگشت. باز هم همان لبخند نورانی را بر چهره‌اش دید.

از او پرسید: «این را برایم توضیح بدهید.»
 اروین، با حالتی تمام دوستانه، سر تکان داد و گفت: «تا حالا چنین
 سخنی را نخوانده‌ای؟»

فریدریش گفت: «بله، البته که خوانده‌ام. البته با آن آشنا هستم. این را
 صوفیگری، نوستیسیزم - GNOSTICISM - یا عرفان می‌نامند. شاید هم
 شاعرانه باشد، اما... لطفاً برایم توضیح بدهید و بگویید که چرا آن را از
 دیوار اتاقت آویزان کرده‌اید.»

اروین گفت: «با کمال خوشوقتی. این سخن سرآغازی است بر تئوری
 دانشی که من فعلاً به آن علاقه‌مند شده‌ام و خوشبختی‌ام تا حدّ زیادی
 مدیون آن است.»

فریدریش خشم خود را فرو خورد و پرسید: «تئوری یا فرضیه جدید
 دانش؟ چنین چیزی هم وجود دارد؟ چه نام دارد؟»
 اروین گفت: «والله، برای من تازگی دارد. مکتبی قدیمی و قابل احترام
 است. جادوگری نام دارد.»

آنچه که باید گفته شود گفته شد. فریدریش که از این اعتراف آشکار
 سخت دردمند و منزجر شده بود، ناگهان دریافت که اینک با دشمن
 قدیمی، یعنی با ابلیس در هیأت و صورت دوستش، روبه‌رو شده است.
 خاموش ایستاده بود. او نمی‌دانست که می‌خواست بگرید و یا از کوره
 دررود. خود را فوق‌العاده زیان‌دیده می‌یافت. دیری خاموش و
 لب‌فروسته باقی ماند. اندکی بعد با لحنی تمسخرآمیز گفت: «پس شما
 می‌خواهید افسونگر و جادوگر شوید؟»

اروین بی‌درنگ و بی‌تردید پاسخ داد: «بله.»

«یعنی نوعی شاگرد جادوگر، هان؟»

«درست است.»

فریدریش باز هم خاموش شد. اتاق به حدی ساکت بود که صدای

تیک تیک ساعت از اتاق مجاورش به گوش می‌رسید.

بعد گفت: «گمان می‌کنم شما می‌فهمید که رابطه‌تان را با علم و دانش جدی قطع می‌کنید - و در نتیجه با من؟»
 اروین پاسخ داد: «امیدوارم چنین نشود. ولی اگر چنین حادثه‌یی روی بدهد... من چکار کنم؟»

فریدریش از کوره دررفت و منفجر شد، و گفت: «چه چاره‌یی کنی؟ این مزخرفات را رها کنید، این چرندیات شوم و تحقیرآور را برای اولین و آخرین بار رها کنید. اگر شما به من حرمت می‌گذارید می‌توانید آنها را رها کنید.»

اروین اندکی لبخند زد، اما گویی آرامش خود را از دست داده بود.
 «طوری صحبت می‌کنید...» به حدی نرم و هموار سخن می‌گفت که هنوز هم پژواک صدای خشم‌آلوده فریدریش در فضای اتاق طنین می‌افکند. «شما طوری صحبت می‌کنید که گویی موضوع خواست و اراده در میان است، و یا گویی من حق اختیار و گزینش دارم. نه، فریدریش، این طور نیست. من اختیار ندارم. من جادوگری را برگزیده‌ام. جادوگری مرا برگزیده است.»

فریدریش آهی ژرف و دیرپا کشید و دردمندانه گفت: «پس خدا حافظ» و بی‌آنکه به او دست بدهد به پا خاست.

اروین بانگ برداشت: «نه! نه، شما نباید مرا با این حالت ترک کنید. فرض کنیم که یکی از ما دارد می‌میرد... چنین چیزی روی می‌دهد!... که در این صورت یکی از ما ناچار است دیگری را ترک گوید.»
 «ولی اروین، کدام یک از ما دو نفر مرده است؟»

«دوست من، امروز، بی‌تردید من مرده‌ام. انسانی که در پی تجدید حیات است و می‌خواهد حیاتی دوباره بیابد، باید حاضر باشد بمیرد.»
 فریدریش یک بار دیگر به سوی دیوار رفت و آن سخن قصار را دوباره

خواند. سرانجام چنین گفت: «خیلی خوب. حق با شماست. جدایی خشم آلوده و قهرآمیز دردی را دوا نمی‌کند. من همان می‌کنم که شما می‌گویید و فرض می‌کنم که یکی از ما مرده است. آن یکی ممکن است من باشم. اما پیش از آنکه شما را ترک کنم، می‌خواهم از شما خواهش بکنم که لطفی در حق من بکنید.»

اروین گفت: «خوشحال می‌شوم. بگویید ببینم، حال که داریم از هم جدا می‌شویم، چه کاری از دست من برمی‌آید؟»
 «فقط می‌خواستم همان سؤال اولم را تکرار کنم، که همان لطفی است که من در نظر دارم: این سخن را، تا آنجایی که برایتان مقدور است، برای من توضیح بدهید.»

اروین لحظه‌یی به فکر فرورفت، و بعد چنین سخن گفت:

«هیچ چیزی برون نیست، هیچ چیزی درون نیست. مفهوم مذهب بر همگان آشکار است: خداوند در همه جا حضور دارد. او هم در فکر است و هم در ذات. هر چیزی ملکوتی و الهی است، زیرا خداوند همه چیز است. ما این را پانتئیزم - PANTHEISM - یا وحدت وجود یا همه‌چیزخدایی نام نهاده‌ایم. اما مفهوم فلسفی: تمایز بین درون و برون جزء خلق و عادت تفکر ماست، ولی ضروری نیست. فکر یا مغز ما می‌تواند از خط تقسیم‌کننده یا حائلی که ما برای آن ساخته‌ایم بگذرد. در ورا یا پشت آن دو اضدادی که دنیا نیز جزء آن است، آن دیگری، یعنی بینش جدید، سر برمی‌آورد. آه، دوست عزیز من، من این را مدیون شما هستم که از آن هنگام که شیوه یا نحوه تفکر و اندیشه‌ام عوض شده است، هیچ عبارت یا سخن قصاری برای من معنی و مفهوم ویژه‌یی ندارد: هر کلمه‌یی ده، بیست، صد معنی دارد. و دقیقاً این سرآغاز همان چیزی است که شما زیاد از آن می‌هراسید: یعنی جادوگری.»

فریدریش ابرو در هم و روی ترش کرد و میان صحبتش دوید، اما

اروین با اطمینان و اعتماد به او نگاه کرد و با صدایی بلندتر ادامه داد: «اجازه بدهید نمونه‌ی بیاورم که آن را با خود همراه ببرید. چیزی از من بردارید و با خود همراه ببرید، هر چیزی که می‌خواهید، و گهگاه اندکی به آن نگاه کنید، و دیری نمی‌گذرد که سخن قصارِ درون و برون یکی از بسیار معانی و مفاهیم خود را به شما نشان می‌دهد.»

وی به پیرامون خود نگاه کرد، مجسمه‌ی سفالین که روکشی لعابی داشت از تاقچه‌ی در دیوار برداشت و آن را به فریدریش داد، و گفت: «این را به عنوان هدیه‌ی جدایی از من بپذیرید. هر وقت دیدید که این شیئی را که به شما می‌دهم دیگر در برون شما نیست و به درون شما راه می‌یابد، به دیدن من بازآید. اما اگر دیدید که مثل حالا در برون شما جای دارد، باشد که جدایی مان ادامه یابد.»

فریدریش حرف زیادی داشت، اما اروین دستش را فشرد و با چنان لحنی از او خداحافظی کرد که نتوانست سخنی بگوید. فریدریش او را ترک گفت و از پله‌ها پایین رفت (واقعاً چقدر از آن روزهایی که از این پله‌ها بالا می‌رفت گذشته است!). از خیابانهای چندی گذشت و با آن مجسمه‌ی کوچک گلین در دست، شگفت‌زده و کاملاً اندوهگین، رو به سوی خانه نهاد. بیرون خانه درنگ کرد و لختی ایستاد، لحظه‌ی مشت‌گره کرده‌اش را خشمگینانه تکان داد و چیزی نمانده بود که آن شیئی کوچک و مسخره را بر زمین بکوبد. البته چنین کاری را نکرد. لبانش را گاز گرفت و وارد خانه شد. تاکنون تا این حد هیجان‌زده و عصبی نشده بود، و هیچ احساسات ستیزه‌گری او را تا این حد دردمند نساخته بود.

به پیرامون خویش نظر انداخت تا شاید جایی برای این هدیه‌ی دوستش بیابد، و سرانجام آخرین تاقچه‌ی جاکتابی‌اش را برگزید. آن را فعلاً در آنجا رها کرد.

روزها می‌گذشت و او گهگاه به دیدن آن مجسمه می‌رفت و به آن نگاه می‌کرد، شگفت‌زده که این مجسمه از کجا آمده است و حیرت‌زده که این شیئی مسخره و بیهوده چه مفهوم و معنی‌یی برای او خواهد داشت. مجسمه کوچک مردی، یا بَی، یا خدایی دوچهره بود، مثل جانوس (ژانوس) خدای رومیان باستان که با خام‌دستی از گل یا از سفال ساخته شده و از لعابی پخته و زشت پوشیده شده بود که در بعضی از جاهای آن ترک‌هایی دیده می‌شد. آن مجسمه هم زمخت بود و هم زشت‌چهره، و آشکارا نشان می‌داد که اثر یک هنرمند یونانی یا رومی نیست، بلکه بیشتر به کارهای خام و زشت و غیراستادانه اقوام آفریقایی یا اهالی جزیره دریای جنوب شباهت داشت. بر آن دو چهره به هم شبیه لبخندی ابلهانه و بیحال نقش بسته بود، که به نیشخند بیشتر شباهت داشت - این لبخند ابلهانه‌یی که بر لبان این جنّ نقش بسته بود واقعاً چندش‌آور بود.

فریدریش به این مجسمه کوچک خو نمی‌گرفت. از آن بیزار بود، مزاحمش بود، و از دیدنش رنج می‌برد. روز بعد آن را از تاقچه به زیر آورد و روی سکوی بخاری گذاشت، و چند روز بعد به بالای گنج‌یی منتقل کرد. بارها آن را پیش روی خود می‌دید، گویی عمداً خود را سر راه وی قرار می‌داد و خونسرد و ابلهانه به رویش لبخند می‌زد، خود را مهمّ جلوه‌گر می‌ساخت و می‌خواست مورد توجه قرار گیرد. دو یا سه هفته بعد آن را به راهرو یا دالان خانه برد، آن را بین عکسهایی که از ایتالیا آورده بود و هدایای ریز و درشتی که گاهی به آنها نگاه نمی‌کرد انداخت. حالا فقط هرگاه که از خانه خارج و یا به خانه وارد می‌شد آن مجسمه کوچولو را می‌دید. او شتابان می‌گذشت، هیچ‌گاه نمی‌ایستاد از نزدیک به آن نگاه کند. حتی در اینجا نیز، البته بدون اینکه به روی خود بیاورد، از دیدن آن دلخور و رنجیده خاطر می‌شد.

این تکه گِل سفالین، این دیو دوچهره، زندگی را بر او تباه کرده بود.

چند ماه بعد، روزی از مسافرتی کوتاه به خانه بازگشت - ناراحتی ویژه‌ی بر وجودش چنگ انداخته بود که در نتیجه ناگزیر می‌شد گهگاه به چنین سفر کوتاهی برود. در را باز کرد، از راهرو گذشت، با کلفت خانه کمی صحبت کرد، و چند نامه‌ی که در غیابش رسیده بود خواند. اما هم ناراحت بود و هم پریشان‌خاطر، انگار که چیزی مهم را از یاد برده بود: هیچ کتابی نظرش را جلب نمی‌کرد، روی هیچ صندلی‌ی راحت نبود. به بررسی وضع خویش پرداخت، کوشید فکر کند و چیزی را به یاد آورد: چه چیزی چنین تغییر حالتی را در او به وجود آورده بود؟ آیا از انجام کار مهمی غفلت کرده بود؟ آیا وجود چیزی او را می‌آزرد؟ آیا چیز نابابی خورده بود؟ پیوسته فکر و بررسی می‌کرد: به یادش آمد که این احساس یا حالت ناخوشایند و آزاردهنده درست هنگامی به او دست داد که پا به خانه گذاشت، و به درون راهرو آمد. به راهرو رفت، و در آنجا نخستین چیزی را که بی‌اراده و ناآگاهانه می‌جست همین مجسمه سفالین بود.

وقتی که آن بُت را در آنجا ندید لرزشی شگفت‌انگیز بدنش را تکان داد. از میان رفته و ناپدید شده بود. در آنجا دیده نمی‌شد. آیا با پاهای کوچک گلین خود از آنجا رفته بود؟ پرواز کرده بود؟ آیا افسونی جادویی آن را به جایی که آمده بود بازگردانده بود؟

فریدریش بر خود چیره شد، لبخند زد، و به خاطر بیمی که به دلش راه داده بود خود را سرزنش کرد. بعد بی‌اراده به جستجو پرداخت. چون نتوانست بُت را بیابد، کلفت خانه را صدا کرد. او نیز آمد، دستها را به هم مالید و بی‌درنگ اعتراف کرد که آن را هنگامی که تمیز می‌کرده است انداخته و شکسته است.

«حالا کجاست؟»

دیگر وجود خارجی نداشت. آن زن آن را طوری محکم یافته بود که همیشه در دست نگه می‌داشت، اما خورد و خاکشیر شده بود و تکه‌های

شکسته قابل تعمیر نبود: حتی آن را به شیشه‌بُر هم نشان داده بود، ولی شیشه‌بُر به او خندیده بود، بعد هم آن را دور انداخته بود.

بعد که کلفتِ خانه رفت، فریدریش لبخند زد. ناراحت نشده بود. خدا می‌داند که از دست دادن این بُت چیز مهمی نبود. اکنون آن دیواز بین رفته بود و حالا خیالش آسوده شده بود. کاش همان روز نخست آن را شکسته و خورد و خاکشیر کرده بود! چقدر رنج کشیده بود! و آن ابلیس چه لبخند بی‌حال، شگفت‌انگیز، شیطنت‌بار و پلیدی به رویش می‌زد! خوب، حالا که آن بُت از میان رفته بود، واقعاً می‌توانست نزد خود اعتراف کند: او از آن ترسیده بود، واقعاً از آن خدای گلین ترسیده بود! آیا سمبول یا نماد و نشان چیز شوم و نفرت‌انگیزی نبود که فریدریش آن را قابل تحمل نمی‌یافت، یعنی چیزی را که همیشه زیانبار، دشمن و کینه‌توز می‌پنداشت که باید با آن بجنگد؛ که موهوم بود، سیاه و تیره بود، چیزی که جلو کار و فعالیت آزاد فکر را می‌گرفت؟ آیا نماینده قدرت شوم زیرزمینی نبود که گهگاه صدای غرّش آن را می‌شنید، آن زمین‌لرزه دوری که تمدن را به نابودی می‌کشد و هرج و مرج به جای آن می‌نشانند؟ آیا آن مجسمه شوم و نفرت‌انگیز بهترین دوستش را از او نگرفت: نه، نه تنها او را از او گرفت، بلکه او را به دشمن هم بدل کرد! و چه خوب که چنین چیزی روی داد، بهتر از آن بود که خودش آن را می‌شکست.

بنابراین چنین پنداشت، یا چنین گفت، و کار و زندگی‌اش را پی گرفت. اما گویی کسی او را نفرین یا لعن کرده بود. اکنون که کم و بیش به آن مجسمه لعنتی خو گرفته بود، حال که سیمای آن روی میز درون دالان اندک اندک برایش عادی و آشنا شده و تقریباً به آن خو می‌گرفته و نسبت به آن بی‌تفاوت شده بود، حالا نبودنش او را شکنجه می‌داد. بله، جای آن خالی بود. هرگاه از راهرو می‌گذشت، جز جای خالی آن چیز دیگری نمی‌دید، و جای خالی آن آن‌گونه خلایی بود که اتاق را سرد و بیگانه و

نا آشنا می نمود.

فریدریش با روزها و شب‌های بدی قرین و همدم شده بود. هرگاه از راهرو می‌گذشت ناگزیر به آن بُت دوچهره می‌اندیشید، جای آن را خالی می‌یافت و احساس می‌کرد که فکرش به آن پیوند دارد. فکر کردن به آن شکنجه آور شده بود، ولی ناگزیر به آن می‌اندیشید. و این اضطرار فقط به هنگام عبور از راهرو به او دست نمی‌داد. به هیچ وجه. این اضطرار، درست عین یک خلاء و تنهایی یا خلوتی که از فراز آن میز خالی (درون راهرو) بیرون بزند، از ژرفای درونش بیرون می‌آمد و تدریجاً همه چیز را دربر می‌گرفت، و تمام افکار و اندیشه‌های دیگر را می‌خورد و در روحش فقط خلایی سرد و منجمدکننده باقی می‌گذاشت.

بارها به آن مجسمه می‌اندیشید، فقط برای اینکه به خودش ثابت کند که غصه خوردن به خاطر از دست دادن آن چه کار بیهوده‌یی است. وی آن مجسمه را با تمام آن زشتی و حشियانه و ابلهانه‌اش، با آن لبخند پوچ و فریبکارانه‌اش و آن دو چهره‌اش، پیش روی خود مجسم می‌کرد. بعضی وقتها درمی‌یافت که لبهای خودش را، گویی تحت تأثیر نیرویی برونی، می‌پیچاند و به این وسیله ادای آن لبخند نفرت‌انگیز را درمی‌آورد. سؤالی او را پیوسته می‌آزرد: آیا آن دوچهره واقعاً به هم شبیه بودند؟ آیا اندک ناهمواری یا ترکی در لعاب یکی از صورتها آن را از دیگری متمایز نمی‌ساخت؟ یعنی سیمایی سؤال‌برانگیز به آن نمی‌داد؟ قیافه‌یی ابوالهول‌گونه؟ ضمناً، رنگ لعاب آن چقدر عجیب، یا لااقل شکفت‌انگیز، بود! رنگ سبز و آبی و خاکستری، و حتی سرخ هم، در آن بود و اکنون آن لعاب را در اشیاء دیگر هم می‌دید: در جام پنجره‌یی که در برابر نور آفتاب می‌درخشید، و در درخشش سنگفرشِ تِرِ خیابان.

دیری به این لعاب اندیشید، هم در روز و هم در شب. گلازور - GLASUR - (لعاب) - چه کلمه عجیب، بیگانه و ناخوش‌صدایی بود! آن

کلمه را تشریح کرد. در حالی که از خشم و نفرت آکنده شده بود، آن را پاره پاره و تجزیه کرد، و حتی یک بار آن را وارو نوشت، که در نتیجه «روزالگ» شد، و این هم صدا یا آهنگی شوم و منکر داشت. روزالگ - با این کلمه آشنا بود، واقعاً آن را می شناخت، کلمه یی بیگانه، ناخوشایند با آهنگی زشت و دل‌بهم‌زن و ناراحت‌کننده. دیری به فکر فرو رفت: سرانجام به یادش آمد، روزالگ او را به یاد کتابی انداخت که سالها پیش هنگام سفر خریده و خوانده بود، کتابی تحت عنوان «شاهزاده روسالکو». آن کتاب او را به وحشت انداخته و آزار داده بود، ولی در عین حال نهانی افسون آن شده بود. تردیدی نیست که آن مجسمه کوچک هم نفرین و لعنت شده بود، هم خود و هم هر چه به آن مربوط می شد، از لعاب، رنگ آبی، سبز گرفته تا لبخند، همه حالت یا سیمایی دشمنانه داشتند، یکایک آنها ریشه‌یی زهرآلود و کینه‌توز داشتند. شگفتا که دوست قدیمش اروین هم وقتی آن مجسمه را در دستش گذاشته بود لبخند زده بود! آن لبخند واقعاً چه لبخند عجیب، باشکوه، زیبا، و کینه‌توزانه‌یی بود!

فریدریش تا چند روز بر ضد افکاری که به سرش یورش می بردند سخت مبارزه کرد، که البته پاک بی نتیجه نبود. او از خطری که تهدیدش می کرد کاملاً آگاه بود - نه می خواست دیوانه شود و نه به زودی زود بمیرد. منطق کاملاً لازم بود. اما زندگی لازم نبود. حتی او چنین می اندیشید که نکند این موضوع همان جادوی واقعی باشد، و شاید اروین با یاری گرفتن از آن مجسمه او را جادو کرده است، و این که او شکست می خورد و تحت تأثیر قرار می گرفت - قربانی جنگ در راه منطق و دانش و علم و همچنین بر ضد قدرتهای سیاه. ولی اگر وضع واقعاً بر همین منوال باشد، و حتی اگر می توانست آن را به صورت چیزی امکان پذیر بیندیشد، پس افسون و سحر و جادو باید حتماً وجود داشته باشد! نه، کاش می مرد! پزشکی پیاده روی و گرفتن حمام آب سرد تجویز کرد. گهگاه،

پسین‌هنگام، برای رهایی از اوهام و افکار سری به میخانه‌یی می‌زد. ولی اینها هم چندان افاقه نکرد. اِروین را نفرین و لعن خواهم کرد. خود را هم شبی وحشتزده از خواب برخاست، یعنی در آن هنگام گهگاه چنین می‌شد، و هر چه کرد نتوانست بخوابد. کاملاً دردمند و ناراحت شده بود. کوشید فکر کند، و وسیله‌یی برای آسودگی خاطر بیابد. می‌کوشید عباراتی بیابد و به خودش بگوید، خود را دلداری بدهد، یعنی کلمات اطمینان‌بخشی بیابد که از آرامشی تسکین‌دهنده آکنده باشد و کاملاً روشن، درست مثل «دو دو تا می‌شود چهار تا». چیزی به یادش نیامد، اما در حالتی نیم‌دیوانگی کلماتی زیر لب زمزمه کرد. اندک اندک، کلماتی و عباراتی بر زبانش راند و حتی چندین بار، بی‌آنکه معنی و مفهوم آن را دریابد، جمله کوتاهی را تکرار کرد که در آن هنگام در کُنه وجودش جان گرفته بود. وی آن جمله را پیوسته تکرار کرد، گویی به این وسیله می‌خواست افکارش را از میان ببرد و بمیراند، انگار که می‌کوشید کورمال‌کورمال از کوره‌راهی از کنار لبه گودالی ژرف بگذرد و خود را به خواب گم‌شده‌اش برساند.

ناگهان صدایش اندکی بلندتر شد و آن مین و مین کردنهایش در ژرفای وجدانش رسوخ می‌یافت. او این عبارت را می‌شناخت. آن عبارت این بود: «اکنون تو در نهاد یا درون من هستی!» و ناگهان معنی آن را هم دریافت، حتی پی برد که مقصود همان مجسمه یا بت گلین است و اکنون، در این هوای تیره شبانه، به معنی واقعی آن پیشگویی که اِروین در آن روز شوم ابراز داشته بود پی برده بود. آن مجسمه، که در آن هنگام آن را با اکراه تمام در دست گرفته بود، دیگر در برون او جای نداشت، بلکه در درون او راه یافته بود: «زیرا چیزی که در برون است در درون نیز هست.» چون از بستر بیرون جهید، سردی و آتش را در رگهای خود حس کرد. دنیا دور خود می‌چرخید، سیاره‌ها دیوانه‌وار به او می‌نگریستند. چراغ را

روشن کرد، شتابان لباس پوشید، و از اتاق بیرون رفت. بی توجه به دیر بودن ساعت، ناگزیر شد به دیدار اروین برود. پنجره آشنای اتاق دوستش روشن بود، در هم باز بود، گویی همه چیز انتظار ورودش را می‌کشند. تلوتلوخوران خود را به اتاق خواب رساند و دست لرزانش را روی میز گذاشت. دوستش در پرتو آرام‌بخش چراغ نشسته بود و لبخندی اندیشمندانه بر لبان داشت.

اروین به پا خاست به پیشوازش بیاید: «بالاخره آمدید. خوشحالم.»
فریدریش نجواکتان گفت: «منتظرم بودید؟»

«همانطور که می‌دانید، من درست از همان روزی که با آن مجسمه از پیش من رفتید منتظرتان بودم. پس آنچه که به شما گفته بودم روی داده است؟»

فریدریش با صدایی اندکی بلندتر از نجوا، گفت: «اتفاق افتاده است. مجسمه در درون من راه یافته است. تحمل آن را هم از دست داده‌ام.»
اروین پرسید: «آیا می‌توانم به شما کمک کنم؟»

«نمی‌دانم. هر کاری که صلاح می‌دانید انجام بدهید. در باره جادویت برایم بیشتر صحبت کنید. به من بگویید که چگونه می‌توانم آن مجسمه را از درونم بیورم.»

اروین دستش را روی شانه دوستش گذاشت. او را به سوی صندلی راحتی هدایت کرد و ناگزیرش کرد بنشیند.

پس از آن لبخند زد و با لحنی گرم و تقریباً مادرانه به او گفت: «مجسمه بیرون خواهد آمد. به من اعتماد کنید. به خودتان اعتماد کنید. شما آموخته‌اید که چگونه باید به آن اعتقاد داشته باشید. اکنون بیاموزید که چگونه باید آن را دوست داشته باشید. او در درون شماست، ولی هنوز مرده است، و شما آن را هنوز روح می‌پندارید. آن را برخیزانید، با آن سخن بگویید، از او پرسید، چون آن مجسمه خود شماست! نفرت از وی

را وانهدید، از ترسیدن و هراسیدن از آن و از شکنجه دادن آن دست بردارید - وای از دست شما، که آن بُت بینوایتان را چقدر شکنجه داده‌اید، بُتی که واقعاً خود شما بود! و چقدر خودتان را شکنجه داده‌اید!»

فریدریش پرسید: «آیا همین است راه رسیدن به افسون؟» و بعد مثل آدم‌های سالخورده سنگین روی صندلی‌اش نشست. صدایش آرام بود.

اروین گفت: «همین است راه رسیدن. و شاید شما دشوارترین گام را برداشته‌اید. شما خود به تجربه دریافته‌اید که برون می‌تواند درون شود. شما از آن دو اضداد هم فراتر رفته‌اید. آن را عین دوزخ یافته‌اید: دوست من، باید بیاموزید که بهشت است! زیرا بهشت است که پیش رویتان گسترده شده است. می‌دانید، جادوگری همین است: درون و برون را عوض کردن، نه به زور و به اجبار، و نه از روی بی‌ارادگی و تسلیم‌گرایانه، که شما کرده‌اید، بلکه از روی اراده و آزادانه. گذشته را فراخوان، آینده را نیز فراخوان: هر دو در درون تو جای دارند! تاکنون برده آن چیزی بوده‌اید که در درونتان جای داشته است. چیرگی بر آن را بیاموز. این همان افسون است.»

رویداد غم انگیز

(۱۹۲۳)

هنگامی که به سردبیر روزنامه خبر دادند که یوهانس حروفچین یک ساعت تمام است در اتاق انتظار نشسته است و انتظار می کشد و به هیچ وجه نمی شود او را دست به سر کرد و یا بیرون فرستاد، با بی تفاوتی و خونسردی مالیخولیاگونه بی لبخند زد و در صندلی دوار اداری اش چرخی و دوری زد تا به میهمانی که آرام و بی سروصدا وارد می شد نگاه کند. او از پیش می دانست که چه خواهش یا تقاضایی این حروفچین مؤمن، باوفا و سپیدریش را به آمدن و دیدن وی برانگیخته است، و نیز می دانست که خواهشی نومیدانه دارد که هم احساس گرایانه است و هم حوصله گیر، و حتی می دانست که نمی تواند خواسته این مرد را برآورده سازد و یا به او خدمت کند، مگر اینکه بردبارانه و مؤدبانه به سخنانش گوش بدهد. هرگاه تقاضاکننده، که سالهای متمادی در مقام حروفچین در روزنامه خدمت کرده بود و نه تنها مردی دلسوز و باارزش بود بلکه تحصیلکرده، و در حقیقت نویسنده‌یی بود که در دوران پیش از تجدّد مورد حرمت فوق‌العاده‌یی قرار گرفته بود، و تقریباً به شهرت دست یافته بود، به دیدن مدیر می آمد، وی در این دیدار که معمولاً سالی یکی دو بار دست می داد و همیشه هم به همین منظور بود و به توفیق و یا عدم توفیق نیز می انجامید هم احساس دلسوزی و علاقه می کرد و هم ناراحتی و نگرانی. این بار از دیدن این میهمان که بی سروصدا به درون آمده و در را نیز با ادب و نزاکت

تمام و خیلی بی سروصدا بسته بود، سخت ناراحت و دردمند شد.

سردبیر روزنامه با لحنی امیدوارکننده (یعنی تقریباً با همان لحنی که وقتی که تازه مدیر دایره نشر کتاب روزنامه شده بود با نویسندگان جوان روبه‌رو می‌شد و اکنون هم در برابر سیاستمداران جوان استفاده می‌کرد) گفت: «بفرمایید بنشینید. اوضاع چگونه است؟ گلایه‌ی دارید؟»

یوهانس با کمرویی و حجب و حیا و اندوهگین و با چشمانی که هزار چین و چروک احاطه‌شان کرده بود، یعنی چشمان کودکانه‌ی در چهره‌ی مردی سالخورده، به او نگاه کرد، بعد آرام و هموار گفت: «وضع هیچ عوض نشده است، بلکه دارد بدتر می‌شود، دارد به خرابی کامل نزدیک می‌شود. در این اواخر آثار و علایم هراس‌انگیزی دیده‌ام. چیزهایی که در ده سال پیش حتی موی بر تن یک خواننده‌ی معمولی سیخ می‌کرد اینک نه تنها مورد قبول خواننده‌ی کنونی یادداشتهای خبری و خبرهای ورزشی، بگذریم از خوانندگان آگهی‌ها، قرار گرفته است... نه، بلکه حتی به قسمت نشر کتاب و حتی مقالات عمده‌ی سردبیری هم کشیده شده است. حتی نویسندگان خوب و نامدار هم این اشتباهات، این خطاها و پلیدیهای هولناک و علایم و شواهد فساد را به عنوان چیزی مسلم پذیرفته‌اند، یعنی اینها به صورت قانون درآمده‌اند. حتی شما هم، قربان، یعنی سردبیر روزنامه، معذرت می‌خواهم، حتی شما هم پذیرفته‌اید! من دیگر سالهاست که این حقیقت را بر زبان نمی‌آورم و نمی‌گویم که زبان مکتوب ما از زبان دست و پا شکسته و بیهوده و کشیف و شپش‌زده‌ی گدایان بهتر نیست، و آن جملات زیبا، بارور، و نادر و دل‌انگیز همه از بین رفته‌اند، و اکنون سالهای متمادی است که من حتی یک زمان آینده‌ی زیبایی را، چه رسد به یک جمله‌ی ساده و زیبا و دلنشین و صحیح، در مقالات سردبیری ندیده‌ام، یعنی عبارتی یا جمله‌ی که زیبا و صحیح آغاز و صحیح و دلنشین تمام شود. این دوران واقعاً سپری شده است. درست به همان

شیوه‌پی که در بورنتو و جزایر دیگر نسل پرنده یا مرغ بهشتی، فیل و شاه‌ببر را از روی زمین برداشته‌اند، اینان نیز جمله‌های زیبا و صحیح، تقدم و تأخر و تمامی زیر و بم و بازی لطیف و رنگ و سایه‌زبان ما را از بین برده‌اند. من می‌دانم که چیزی باقی نمانده است که بتوانیم نجات بدهیم. بلکه غلطهای فاحش، اشتباهات تصحیح‌نشده، عدم مسئولیت کامل در برابر حتی نخستین اصول منطق دستوری و گرامری به جای مانده است. افسوس، آقای دکتر، اینان طبق عادت جمله‌پی را با «اگرچه» یا با «از یک طرف» آغاز می‌کنند و درست دو سطر بعد آن مسئولیت نه چندان پیچیده‌یی را که معمولاً در پی می‌آید از یاد می‌برند: آنها عبارت مستقل را سرکوب و مثله می‌کنند، به بنا کردن جمله‌یی جدید می‌پردازند، و بهترین و داناترین شان آنهایی هستند که می‌کوشند این ننگ و رسوایی را با نوعی خودنمایی پنهان نگه دارند و یا با گذاشتن چندین نقطه‌پایی از تأثیر ناهنجار آن بکاهند.^۱ می‌دانید، قربان، که شما خودتان هم این خودنمایی‌ها را به یاد دارید. زمانی، یعنی سالها پیش، بود که این چیزها برای من سمّ بود، از آن منزجر بودم، ولی حالا اوضاع به گونه‌یی شده است و وضع به جایی رسیده است که امروزه هر وقت که آن را می‌بینم هیجان‌زده با آن موافقت می‌کنم: من به خاطر هر یک از این خودنمایی‌ها از شما فوق‌العاده سپاسگزارم، زیرا بالاخره یادگار دوران گذشته‌اند، یعنی شواهدی از فرهنگ، از وجدان جریحه‌دارشده و معذب، و همچنین اعترافات مختصر و رمزی نویسنده‌یی است که از وجود مسئولیتی ویژه در برابر قانون زبان آگاه شده است، یعنی تا حدودی توبه کرده است و متأسف شده است، آن نیز هنگامی که، همان‌طور که به کرات می‌بینیم، از ضرورت خشونت‌بار تجاوز و ستم به روح مقدس زبان ما سخت آزرده

۱- درست همینطور که امروز نوآوران تلویزیونی ما تمام کاستی زبانی‌شان را با کلمه «داشتن» یا داشته باشیم می‌پوشانند و کلی هم افاده می‌فروشند. مترجم

شده است.»

سردبیر، که در خلال این سخنرانی چشمها را بسته و به حساب و کتابهایی رسیده بود که میهمانش بهم زده بود، چشمها را باز کرد و آنها را سخت بر چهره یوهانس متمرکز ساخت و بعد مهربانانه لبخند زد و آهسته، دلجویانه و در حالی که به خاطر رعایت حال آن پیرمرد از تمرکز افکار و حواس خود نیز عاجز شده بود، گفت:

«نگاه کنید، یوهانس، واقعاً که حق با شماست. من همیشه با کمال خوشوقتی نزد شما اعتراف کرده‌ام. حق با شماست: زبان دورانهای گذشته، یعنی زبان پرورش یافته و واقعاً زیبا و آراسته شده‌ی بی که تا دو یا سه دهه پیش هم هنوز مورد استفاده قرار می‌گرفت و یا حداقل اندک شماری از نویسندگان به آن توسل می‌جستند، از میان رفته است. درست مثل آثار باستانی سرزمین مصر، و سیستم یا مشرب نوستیک یا عرفانی از میان رفته است، مثل آتن و بیزانس که ناگزیر روی به ویرانی گذاشتند. دوست عزیز، رویداد غم‌انگیز و بدی است» - چون سخن به اینجا رسید مرد حروفچین چشمک زد و لبهایش را طوری باز کرد که گویی می‌خواست بانگ بردارد، اما خود را اداره کرد و دوباره به همان حالت نخستین خویش بازگشت - «اما سرنوشت ما این است و باید تلاش کنیم که هر چه سرنوشت برای ما مقرر داشته است بپذیریم، هر چند که غم‌انگیز هم باشد، درست است یا نه. همان‌طور که قبلاً هم خدمت شما عرض کردم، پسندیده این است که ما به گذشته وفادار باقی بمانیم و به آن حرمت بگذاریم و آن را پاس بداریم، و در مورد شخص شما من نه تنها این حرمت را پاس می‌دارم، بلکه خود را ناگزیر می‌بینم آن را تحسین کنم. اما وفادار ماندن به چیزها و رویدادهایی که برای اول و آخر به فنا و نابودی محکوم شده‌اند حدّ و حدودی دارد. زندگی خود این حدود را بر ما تحمیل می‌کند، و اگر ما از آن حدود تجاوز کنیم، و به گذشته چنگ

بیندازیم، ناگزیر خودمان را با زندگی درگیر می‌سازیم که از ما نیرومندتر است. من سخنان شما را به خوبی درک می‌کنم، و خواهش می‌کنم این حرف مرا باور کنید. شما که استاد مسلم آن زبان هستید، و بی‌تردید آن سنت زیبا و موروثی را به خوبی و صادقانه می‌شناسید، شما، شاعر قدیم، مسلماً و طبیعتاً پیش از دیگران از این تباهی و فساد (زبان) و این تحوّل که به جان زبان ما، به جان فرهنگ قدیم ما افتاده است رنج می‌برید. این حقیقت که شما در مقام حروفچین هر روز ناگزیر هستید شاهد این زوال و کاستی باشید، و در واقع در آن شرکت داشته باشید و حتی گهگاه و تا اندازه‌ی همکاری هم بکنید، با وضع دشوار، و اندوهگنانه‌ی...»

(یوهانس با شنیدن این سخن دوباره چشمک زد، بطوری که مدیر روزنامه بی‌اراده ناگزیر شد عبارت دیگری به کار ببرد)، «و سرنوشت خنده‌آوری روبه‌رو خواهید شد. اما من هم درست مثل شما یا هر شخص دیگری نمی‌توانم کاری بکنم و راه درمانی خاصی پیشنهاد کنم. ما ناگزیر هستیم ببینیم که اوضاع چگونه پیش می‌رود و خونسردانه به تماشا بنشینیم.»

مدیر روزنامه نگاه دوستانه و دلسوزانه‌ی بر چهره حروفچین سابق روزنامه انداخت که اکنون قیافه‌ی بی‌خود گرفته بود که هم کودکانه بود و هم نگران و دردمند. انسان ناچار بود اعتراف کند که باید در باره نابودی تدریجی نماینده و الگوی دنیای قدیم، در باره دوران به اصطلاح پیش از عصر نوین، سخن بگوید. آنها به رغم آن حالت سوگوارانه‌شان، آدمهای باب طبع و خوشخویی هستند. بعد با لحنی ملایم و دوستانه چنین ادامه داد: «می‌دانید، دوست عزیز، حدود بیست سال پیش آخرین آثار شاعرانه در کشور ما به چاپ رسید، شماری به صورت کتاب، هرچند که در آن هنگام خیلی کمیاب شده بود، و شماری نیز به صورت فوق‌العاده‌های ادبی روزنامه‌ها. پس از آن، ما همه ناگهان به این اندیشه ملهم شدیم که این آثار شاعرانه عیب یا کاستی ویژه‌ی دارند، و اینکه لازم و ضروری

نیستند، و واقعاً ابلهانه و بیهوده هستند. در آن هنگام ما از چیزی آگاه شدیم، یعنی چیزی مورد توجه ما قرار گرفت که دیربازی بود که تدریجاً و آهسته و بی سروصدا به ثمر می‌رسید و اکنون به صورت واقعیتی مؤید روبه‌روی ما رخ گشوده است: دوران هنر به سر آمده است، هنر و شعر در دنیای ما مرده‌اند، و من ترجیح می‌دهم که با آنها، به عنوان مردگان، برای همیشه وداع کنیم، تا اینکه آنها را همراه ببریم و با خود به هر سو بکشیم. این آگاهی برای همه ما، حتی برای من هم، تلخ و آزاردهنده بود. با وجود این ما خوب کردیم که به موقع دست به کار شدیم. هر کس که می‌خواهد آثار گوته بخواند یا آثاری از آن قماش، می‌تواند مثل گذشته بخواند: او چیزی را از دست نمی‌دهد زیرا دیگر زمان رویش روز به روز شعر ضعیف و رو به کاستی نهاده جدید به پایان رسیده است. ما همه خودمان را با اوضاع سازگار ساخته‌ایم. شما هم، یوهانس، با رها کردن پیشه شاعری و پذیرش کار حقوق‌بگیری ساده، با اوضاع ساخته‌اید. اگر شما امروز در سن پیری از این حقیقت رنج می‌برید و در مقام یک حرف‌نچین اغلب ناگزیر می‌شوید با سنت و با شیوه استفاده از زبان، که هنوز هم آن را مقدس می‌شمرد، درگیر شوید، پس من به شما پیشنهاد می‌کنم که: از این کار کسالتبار و بی‌نتیجه دست بردارید... یک لحظه صبر کنید، اجازه دهید صحبت‌ها را تمام کنم. شما می‌ترسید که در آمدتان را از دست دهید؟ چنین چیزی نیست، در این صورت ما به آدمهای وحشی بدل می‌شویم! نه، مسئله گرسنه ماندن مطرح نیست. شما بیمه دوران سالخوردگی دارید، و از این که بگذریم شرکت ما - من به شما قول شرف می‌دهم - یک مقرری بازنشستگی مادام‌العمر برای شما معین می‌کند بطوری که می‌توانید مطمئن شوید که همین حقوق کنونی‌تان را دریافت می‌کنید.»

مدیر از خود خوشنود شده بود. این راه‌حل، یعنی دادن حقوق

بازنشستگی، درست همین حالا که داشتند صحبت می‌کردند به فکرش رسیده بود.

بعد لبخندزنان پرسید: «خوب، نظر شما چیست؟»

یوهانس نتوانست بی‌درنگ پاسخ بدهد. در آن هنگام که مدیر به پایان صحبت‌های دلپذیر و مهربانانه‌اش رسیده بود، چهرهٔ پیر ولی کودکانهٔ یوهانس سیما یا قیافهٔ بیمناک و به‌هراس افتاده‌یی یافته بود، لبان رنگ‌باخته‌اش کاملاً سفید شده بود، و برق نومیدی در چشم‌های خیره‌نگرش درخشیدن گرفته بود. زمانی به درازا کشید تا بر خود چیره شد و خود را اداره کرد. رئیسش با نومیدی به او نگاه کرد. بدین‌سان پیرمرد سخن گفتن آغاز کرد، آرام ولی در عین حال با فوریتی فوق‌طاعت و توأم با نگرانی صحبت کرد، در حالی که سخت می‌کوشید که هدفش را با لحنی قانع‌کننده و غیرقابل اعتراض توجیه کند. در پیشانی و گونه‌هایش لکه‌های سرخی پدیدار و محو می‌شدند. نور التماس و خواهش در چشم‌هایش می‌درخشید، و همچنین در گوشهٔ منحنی سرش تمنای شنیدن صحبت‌هایش و تقاضای رحمت. گردن پرچین و چروک و پیچیده و دراز و التماس‌کننده و مشتاق و آرزومندش از میان یخهٔ گشاد و پیراهنش بالا آمده بود. یوهانس گفت:

«قربان، استدعا دارم مرا ببخشید که مزاحمتان شده‌ام. دیگر، هیچ‌وقت، از این کارها نمی‌کنم. من دلیل داشتم که چنین کردم، ولی حالا متوجه شده‌ام که مزاحم و موجب دردسرتان بوده‌ام. حتی متوجه شده‌ام که شما نمی‌توانید به من کمک کنید، چرخ همهٔ ما را زیر می‌گیرد. ولی محض رضای خدا کارم را از دستم نگیرید! در مورد گرسنگی کشیدن به من اطمینان دادید. اما من هیچ‌گاه از این بابت نمی‌هراسیدم! من حتی حاضر هستم با مزد کمتری هم کار بکنم: تردیدی نیست که من دیگر آن قدرت و کارآیی سابق را ندارم. اما کارم را از من نگیرید، فرصت خدمت

را هم ازم نگیرید، والا مرا می کشید!» بعد با لحنی نرمتر و هموارتر از این و با چشمهای درخشان و افروخته و حالت از دست داده و تقریباً عقل باخته، ادامه داد: «من جز این کار چیز دیگری ندارم، و همین امر آرزوی زنده ماندن را در من زنده نگه می دارد! او، هر دکتر، شما چطور دلتان می آید چنین پیشنهاد شومی را مطرح کنید، شمایی که تنها کسی هستید که مرا می شناسید، که هنوز هم می دانید من زمانی چکاره بوده‌ام!»

مدیر روزنامه کوشید که با دست کوبیدن مداوم بر شانه‌اش و ضمناً با سخنان دوستانه و با دلداری دادن مداوم، آن مرد فوق‌العاده به هیجان افتاده و نگران را آرام کند. یوهانس، نه بدان خاطر که آرامش یافته بود بلکه چون از حسن نیت و دلسوزی آن مرد اطمینان حاصل کرده بود، پس از اندکی درنگ سخن گفتن را دوباره پی گرفت:

«این را می دانم، قربان، که شما وقتی جوان بودید آثار نیچه را خواندید. خوب، من هم خوانده‌ام. وقتی که هیفده ساله بودم شبی در اتاق مطالعه زیر شیروانی‌ام به صفحاتی از کتاب چنین گفت زرتشت رسیدم که آواز شبانه در آن بود. من در مدت این شصت سال آن ساعت را که این جملات را خواندم هنوز از یاد نبرده‌ام: شب فرا رسیده است؛ صدای بهار گذران آشکارتر از هر لحظه دیگر به گوش می‌رسد - زیرا در آن ساعت بود که زندگی من مفهوم خود را یافت، و به خدمتی وارد شدم که اکنون هم دارم به آن ادامه می‌دهم، و در آن ساعت شگفتی زبان مثل برق به جانم افتاد، افسون بی‌چون و چرای سخن. من خیره‌نگر به چشمی فناپذیر نگاه کردم، وجودی الهی و ملکوتی را حس کردم، و خودم را طوری به آن تسلیم کردم که گویی به سرنوشت، به عشقم، به خوشبختی‌ام، و به تقدیرم چنین می‌کنم. پس از آن از شاعران دیگری خواندم که در آنها سخنانی زیباتر و مقدستر از سخنان آواز شبانه یافتم، و نیز، در حالی که می‌پنداشتم نیرویی مغناطیسی مرا به سوی خود می‌کشد،

از وجود شاعران بزرگ خودمان آگاه شدم که اینک هیچ‌کس از آنها خبر ندارد، و نوالیس شیرین‌رؤیا و سنگین‌رؤیا را یافتم که سخنان سحرآمیزش طعم شراب و خون داشت، و گوته آتشین مزاج جوان، و گوته پیر با آن لبخند اسرارآمیزش، و نیز پرنثانوی تیره‌روی، شتابان و از نفس افتاده، و هوقمن تیزهوش و لرزان، موریکه نجیب، شتیفت‌گند و دردمند، و تمام بزرگواران دیگر: ژان پل، آرنیم، بوشیر (بوخیر)، آیشندورف، هاینه! من به آنها چنگ انداختم و به دامنشان چسبیدم، آرزو و اشتیاق من برادر جوانشان می‌بود، سخنانشان را می‌نوشتید، که شعائر دینی‌ام بود؛ بی‌شده بلند و مقدس این شعر معبد من شده بود. من در این دنیا می‌زیستم. زمانی خودم را تقریباً یکی از آنان می‌پنداشتم، من با شادی شگفت‌انگیز تماس با مواد نرم و مومین کلمات آشنا شدم که مثل بادی بود که میان برگ‌های لطیف تابستانی درختان می‌وزید، کلمات را به صدا درمی‌آورد، و به رقص، به تکان، به لرزش، به حرکت، به نوا، به فریاد درمی‌آورد، منجمد می‌ساخت، می‌لرزاند، می‌جهانید و به سنگ تبدیل می‌کرد. افرادی بودند که مرا به شاعر بودن پذیرا شده بودند، کسانی که ملودیهای من مثل چنگ در درون قلبشان آشیانه گرفته بود. خب، تا اینجا کافی است. بعد زمانی فرا رسید که انسان خوش می‌داشت صحبت کند، یعنی زمانی که تمامی نژاد ما از شعر روی می‌گرداند، هنگامی که تمامی ما گویی با درد سخت و ناگهانی پاییزی به این حقیقت پی بردیم: اکنون درهای معبد بسته شده است، اینک شب آمده است و بیشه‌زارهای تیره و تاریک و بلند شعر در تاریکی فرو رفته است و هیچ انسان این روزگار نمی‌تواند راستای افسون برای ورود به محراب یا خلوتگاه درونی را بیابد. آرامش فرود آمده است و ما شاعران به آرامی به درون سرزمین هوشیاری وارد شده‌ایم، همان سرزمینی که خدای پان بزرگ به خاطر آن جانش را از دست داد.»

مدیر روزنامه که احساس ناراحتی ژرف، احساس دردآور و مبهمی، به

او دست داده بود، شانه‌ها را به عقب کشید. این مرد بیچاره تا چه اندازه به این دیوانگی ادامه خواهد داد؟ نگاه مرموزی بر چهره‌اش انداخت که گویی چنین می‌گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب، بهتر است بیش از این در این باره حرف نزنیم، ما همه این را می‌دانیم.» اما یوهانس هنوز صحبتش را تمام نکرده بود. او با لحنی نرم و هموار و در حالی که به دشواری سخن می‌گفت ادامه داد:

«در آن هنگام، در آن هنگام من هم شعر را رها کردم، منی که قلبم از تپیدن باز ایستاده بود. من تا دیر هنگام لنگان و بی‌فکر می‌زیستم تا اینکه کاستی و سرانجام کاهش درآمد معمولی‌ام که از نوشتن به دست می‌آوردم مرا ناگزیر ساخت تا به وسیله معاش دیگری روی آورم. من به کار حروفچینی روی آوردم، زیرا من این پیشه را داوطلبانه در مؤسسه یک ناشر آموخته بودم. من پشیمان نشده بودم که چنین حرفه‌یی را آموخته‌ام هرچند که این کار از همان روزهای نخست تاکنون کاری دشوار و تلخ بوده است. اما چیزی را که لازم داشتم در آن یافتیم، یعنی اینکه هر انسانی نیاز دارد بتواند زندگی کند؛ وظیفه، مفهومی برای زندگی‌ام. آقای محترم، حتی حروفچین هم در معبد زبان خدمت می‌کند، نتیجه و دست‌آورد کارش نیز در خدمت سخن و گفتار است. من امروز با جرأت تمام به آگاهی شما می‌رسانم، یعنی اینکه که سالخورده شده‌ام که: در مقالات سردبیری، در فوق‌العاده‌ها، در بحثها و مذاکرات مجلس، در آگهی‌های دادگاهی، در نامه‌های مربوط به رویدادهای محلی، و در آگهی‌های تبلیغاتی آرام آرام و بی‌سروصدا هزاران و ده‌ها هزار خطای زبانی را تصحیح کرده‌ام، و هزاران جمله لنگ و دست و پا شکسته را از نو درست کرده‌ام و سرپا نگه داشته‌ام. اوه، از این کارم چه لذتی می‌بردم! واقعاً چقدر خوب و لذت‌بخش بود که زبان صافی و پالایش‌یافته از میان دیکته‌های سردبیری خسته، از میان سخنان بی‌سروته سیاستمداری نیم‌تحصیل‌کرده، و پس از

تصحیح کردن‌ها و عوض کردن‌های مداوم، سر برمی‌گرداند و با صدا و با قیافه‌یی بزک‌کرده به من نگاه می‌کردا اما پس از گذشت زمان این کار پیوسته دشوارتر شد، اختلاف یا تفاوت بین زبان من و زبان نویسندگان تابع سبک روز پیوسته رو به افزایش گذاشت و شکاف در نحوه ساختار جمله گسترده شد. یک مقاله سردبیری را که من بیست سال پیش با ده یا دوازده خدمت کوچولوی عاشقانه تصحیح و درمان می‌کردم، امروز به صدها و به هزارها تصحیح نیاز دارد تا به نظر من بتواند قابل خواندن شود. کار دیگر پیش نمی‌رود، من اغلب ناگزیر می‌شوم سر تسلیم فرود بیاورم. بله، می‌بینید، حتی من آدم زیاد خشک و ارتجاعی نیستم، متأسفانه آموخته‌ام که چگونه باید سازشکاری کنم، و چگونه نباید در برابر شیاطین بزرگ پایداری به خرج بدهم.

«اما باز هم چیز دیگری هست، چیزی که من آن را خدمتی کوچک می‌پنداشتم، و چیزی که تا سالیان دراز مونس و همنشین من بوده است. هر (آقای) دکتر، شما ستونی را که من تصحیح و بزک کرده‌ام با ستونی دیگر در روزنامه‌یی دیگر مقایسه کنید: اختلاف و تفاوت شما را شگفت‌زده می‌کند. حروفچین‌های امروزی، همه‌شان بدون استثناء، دیربازی است که در برابر فقر و کاستی زبان سر تسلیم فرود آورده‌اند، یعنی در حقیقت آن را پذیرا شده و به گسترش آن شتاب بخشیده‌اند. حتی یک نفرشان را به دشواری می‌توانید بیابید که هنوز می‌داند که در زبان قانون ظریف و درونی وجود دارد، قانون نوشته‌ناشده هنر، که بر نحوه گذاشتن ویرگول، علائم نقل قول، و علامت پایان عبارت حکم می‌راند. نخست در زمان ماشین کردن دستنویس‌ها و پس از آن در دست حروفچین‌ها چه مصیبتی، چه بلایی بر سر عباراتی می‌آید که در آخر سطر قرار گرفته‌اند و از بخت بدشان بسیار دراز هستند و باید به دو بخش تقسیم شوند! وای که چه قتل عامی درمی‌گیرد! وحشت‌انگیز است. در

روزنامه خودمان طی گذشت سالیان دراز ناگزیر بودم همیشه شاهد صدها هزار کلمه پوچ و بی محتوا، بهم گره خورده، ناشیانه تقسیم و دوباره شده، مثله شده و حرمت از دست داده باشم: کلماتی مثل محیط دایره و متوجه را، محیط دایره و متوجه می نوشتند - آری، و زمانی هم می نوشتند عقبنشینی! پس حالا من میدان جنگ خودم را یافته‌ام که هر روز در آن بجنگم، و به این هدف نیز اندکی خدمت کنم. و شما، قربان، متوجه نیستید، نمی‌توانید تصور کنید، که چقدر ظریف است و چه سودی به حال انسان دارد، خاصه آن هنگام که کلمه‌یی از شکنجه گاهش رها می‌شود، و جمله‌یی با استفاده از نقطه گذاری صحیح نگاه سپاسگزارانه‌اش را به روی حروفچین می‌اندازد، چه لذتی و چه شادی و آفری به انسان دست می‌دهد! نه، خواهش می‌کنم دیگر بار نفرمایید که من این کار و این امر را رها کنم و آن را بی دفاع و بی سرپرست بگذارم!

گرچه مدیر سالها بود که یوهانس را می‌شناخت ولی تاکنون نشنیده بود که این گونه سرزنده، قهراق و به شیوه‌یی کاملاً شخصی و فردی سخن بگوید، و در حالی که در برابر بیهوده‌سرایی و گزافه‌گویی و سخنان ابلهانه رجزخوانیهایش روشی خونسردانه و بی تفاوت به کار می‌بست، ولی در این اعترافاتش اندک اثری از ارزشی پنهانی می‌یافت. البته این را هم می‌دانست که این گونه آگاهی و فداکاری را که در یک حروفچین دیده می‌شود باید ارج بنهد. یکبار دیگر به چهره هوشمندش سیما یا قیافه‌یی دوستانه بخشید و گفت:

«خوب، بسیار خوب، یوهانس، قبلاً هم مرا مجاب کرده بودید. پس با این اوضاع و شرایط من ناگزیرم که پیشنهادم را - هرچند، خودتان هم می‌دانید که به خیر و صلاحتان بود - پس بگیرم. به کار حروفچینی ادامه بدهید، به این کار خوب بچسبید! اگر باز هم تقاضا یا خواهش دیگری داشتید، بی‌درنگ به من بگویید.»

بعد به پا خاست، دستش را به سوی مرد حروفچین دراز کرد، مطمئن که آن مرد هم برمی‌خیزد و می‌رود.

اما یوهانس که دست درازشده‌ی مدیر را با شور و حرارت کافی گرفته بود، یکبار دیگر سفره‌ی دل را گشود و گفت: «ممنونم، قربان، از صمیم قلب سپاسگزارم. شما چقدر مهربان هستید! والله، واقعیت امر این است که من تقاضایی، تقاضای کوچکی دارم. امیدوارم که با برآوردن آن به من کمک کنید!»

مدیر روزنامه، بی‌آنکه باز هم بنشیند، با نگاهی نابردبارانه اصرار ورزید که بگوید چه تقاضایی دارد.

یوهانس گفت: «راجع به، باز هم راجع به همان «رویداد غم‌انگیز» است، هر دکتر. البته شما خودتان مسبقید. قبلاً چندین بار در باره‌ی آن صحبت کرده‌ایم. شما با عادت کثیف خبرنگاران که هر رویدادی را غم‌انگیز می‌نامند آشنا هستید، در حالی که صحیح آن - والله، باید خلاصه کنم، چون در باره‌اش زیاد صحبت شده است. بنابراین هر دوچرخه‌سواری که از دوچرخه‌اش می‌افتد، هر کودکی که انگشتش را می‌سوزاند، هر میوه‌چینی که از نردبان میوه‌چینی‌اش می‌افتد مشمول این کلمه از حرمت‌افتاده «رویداد غم‌انگیز» می‌شود. فعلاً کاری کرده‌ام که خبرنگار پیشین ما ترک عادت کرده است. امان از او گرفته بودم، حداقل هفته‌ی یکبار به دیدنش می‌رفتم، ولی آدم خوبی بود، می‌خندید و اغلب هم سر تسلیم فرود می‌آورد، چون احتمالاً می‌فهمید، لااقل کمی فهمید، که من چقدر به این موضوع اهمیت می‌دهم. اما سردبیر جدیدی که مسئول رویدادهای محلی است - در باره‌ی خصوصیات دیگر او بحثی نمی‌کنم، ولی باور کنید که من گزافه‌گویی نمی‌کنم که: هرگاه جوجه مرغی زیر گرفته می‌شود، بی‌درنگ از فرصت استفاده می‌کند تا از آن کلمه مقدس سوءاستفاده کند. اگر لطف می‌کردید و فرصتی در اختیار من

می گذاشتید تا به طور جدی با ایشان مذاکره کنم، یا اگر از ایشان می خواستید که حتی یک بار هم که شده است به حرفهای من گوش بدهد...»

مدیر روزنامه به طرف دستگاه مرکز تلفن آمد، کلیدی را فشار داد، و در گوشی تلفن چیزهایی گفت:

«هر شتتینر - STETTINER - ساعت دو به دفترش می آید و چند دقیقه‌یی از وقتش را در اختیار شما می گذارد. من در این باره با او صحبت می کنم. ولی موضوع را خلاصه کنید!»

حروفچین پیر سپاس‌گویان از آنجا رفت. مدیر روزنامه به او که آرام از در اتاق می گذشت نگاه کرد، موی تَنک و سفیدش را دید که روی کت کهنه و عجیب و غریب کتانی‌اش افتاده بود، کمر خمیده این نوکر باوفا را هم دید، و ناخشنود نبود که نتوانسته بود این پیرمرد را به قبول بازنشستگی متقاعد سازد. بگذار باشد! بگذار باشد و سالی یکی دو بار هم به حضورش بار یاید. از این موضوع خشمگین نبود. او خوب می توانست خودش را جای او بگذارد.

اما هر (آقای) شتتینر کاملاً نقطه مقابل او بود و در ساعت دو که یوهانس وارد دفترش شد نتوانست خودش را جای او بگذارد (سردبیر روزنامه از بس مشغولیت ذهنی و کاری داشت فراموش کرده بود به او اطلاع بدهد).

آقای شتتینر، که از اعضای دون‌پایه ولی خیلی مهم دستگاه بود و با سرعت هر چه تمامتر از خبرنگاری محلی به مقام سردبیری ارتقاء یافته بود، اصولاً آدم بد و هیولاصفتی نبود، بلکه حتی در مقام خبرنگاری آموخته بود که با آدمهای گوناگون کنار بیاید. اما چون این مرد دانا با پدیده‌یی مثل یوهانس روبه‌رو شد خود را پاک باخت. در حقیقت او هیچ‌وقت آگاه نشده و هیچ‌گاه به خواب ندیده بود که یک چنین آدمی

وجود دارد، یا وجود داشته است. او حتی در مقام سردبیری هم واقعاً چنین می‌اندیشید، و حق هم داشت بیندیشد، که موظف نیست به پند و اندرز و اظهار نظر و سرزنش یک حرفچین، حتی اگر صد ساله باشد و یا در روزگار پراحساس گذشته آدم معروفی هم بوده است، گوش فرا بدهد و به حضور بپذیرد - آری، حتی اگر خود ارسطو هم باشد!

بنابراین آنچه که نباید روی بدهد روی داد: چند دقیقه بعد سردبیر برافروخته و خشمگین یوهانس را تا در اتاق کارش همراهی کرد و او را ناگزیر ساخت از اتاق بیرون برود. اتفاقاً، نیم ساعت بعد یوهانس پیر در اتاق حرفچینی، پس از آنکه حروف یک‌چهارم ستون روزنامه را که از غلط و اشتباهات نادیده و ناشنیده پر بود چید، شکوه کردن آغاز کرد و بعد غش کرد و روی نسخه دستنویس افتاد. یک ساعت بعد هم مرد.

کارکنان اتاق حرفچینی که ناگهان عضو ارشدشان را از دست داده بودند، پس از شور و نظرپردازی کوتاه و بی‌سروصدا، موافقت کردند که یک حلقه گل بخرند و روی تابوتش بگذارند. اما آقای شتینر ناگزیر شد آگهی فوت کوچکی بنویسد، زیرا بالاخره یوهانس در سی یا چهل سال پیش مرد نامدار و شناخته‌شده‌ای بود.

وی چنین نوشت: «پایان غم‌انگیز یک شاعر» - بعد به یاد آورد که یوهانس ضدیت تعصب‌آلوده‌یی نسبت به این کلمه «غم‌انگیز» داشت. شخصیت عجیب آن مرد سالخورده و مرگ ناگهانی‌اش پس از مصاحبه‌یی که با وی به عمل آورده بود، بالاخره، بر او اثر گذاشته بود و ناگزیر ساخته بود که نسبت به این مرده ادای احترام کند. به همین دلیل، عنوان درشت صفحه اول را برداشت و این عبارت را به جای آن گذاشت: «مرگ تأسفبار»، که چون این را نیز توخالی و ناکافی و نارسا یافت، رنجیده‌خاطر شد، ولی بر خود چیره شد، و آگهی‌اش را سرانجام این‌گونه نوشت: «یکی از پاسداران دیرینه.»

سفرهای رؤیائی

(۱۹۲۷)

او مردی بود که پیشه نویسندگی معمولی نه چندان زیاد معتبر و مورد توجهی را برگزیده بود، اما با وجود این به آن دایره یا کانون کوچک نویسندگانی تعلق داشت که پیشه‌شان را فوق‌العاده جدی می‌گیرند و ضمناً خود مورد توجه و ستایش علاقه‌مندان و طرفداران ویژه‌ی قرار می‌گیرند، درست مثل شاعرانی که در روزگار نخستین که شعر و شاعری وجود واقعی داشت مورد حرمت بودند. این نویسنده مقوله‌های لذت‌بخش زیاد و گونه‌گونی می‌نوشت: داستان می‌نوشت، حکایت و حتی شعر هم می‌نوشت، و از جمله کسانی بود که دردمندان می‌کوشید کارش را خوب انجام دهد. ولی با وجود این، کمتر اتفاق می‌افتاد خواست خودش را برآورده سازد، زیرا، با وجودی که خود را مردی محجوب و فروتن می‌پنداشت، پیوسته خود را نه با همکاران، همقطاران و معاصران خود و یا نویسندگان دیگری که در سطح نویسندگی پایین‌تری بودند، بلکه با شاعران دورانهای گذشته مقایسه می‌کرد - یعنی با آنهایی که طی نسلهای زیادی هنوز جاودانه باقی مانده‌اند. بنابراین، بارها با ناراحتی و دردمندی تمام پی برده بود که تمامی آن مقولات موفقی که نوشته و منتشر کرده است نتوانسته‌اند به پای آثار و اشعار و سروده‌های آن شاعران واقعی برسند. به این ترتیب روحیه را پیوسته از دست می‌داد و در نتیجه شادی حاصل از نویسندگی نیز از او رخت برمی‌بست، و اگر گهگاه چیزهایی

می نوشت، فقط به این خاطر بود که افسار را از توسن ناخوشنودی و بی بردباری درونی خویش برگیرد و تلخکامانه از روزگار و از شخص خودش انتقاد کند، که در نتیجه هیچ دستاوردی نداشت. حتی بعضی وقتها می کوشید که به درون باغ افسون کننده و سحرآمیز شعر واقعی راه بیابد و با رقم زدن تصویرهای زیبا بتواند از زیبایی ستایش کند، که در این اشعار از طبیعت، از زنان، و از دوستی قلمفرسایی می کرد و همه را می ستود. البته این اشعار از آهنگ موسیقی گونه ویژه‌ی برخوردار بودند و شماری نیز به اشعار زیبای شعرای واقعی شباهتهایی داشتند، و انسان را درست همان گونه دستخوش هیجان و احساسات می کردند که عشق و علاقه و احساسات مفرط نیز گهگاه مردی سوداگر و یا دنیاپرست را به یاد روح از دست داده اش می اندازد.

روزی در فصلی بین زمستان و بهار، این نویسنده که واقعاً دوست می داشت شاعر شود و در واقع شماری نیز او را چنین می پنداشتند، باز هم پشت میزش نشسته بود. طبق معمول دیر از خواب برخاسته بود، تقریباً نزدیک ساعت دوازده، زیرا تا نیمه شب سرگرم خواندن بود. اکنون نشسته بود و به جایی از صفحه‌ی می نگریست که روز پیش نیمه کاره رها کرده بود. چیزهای جالبی نوشته بود، زبان زیبا، سلیس و همواری به کار گرفته بود، و از پندارها و تصوّرات ظریف و از توصیفهای هنرمندانه استفاده کرده بود: از این سطور و صفحات موشکها و ستاره‌های بسیاری به هوا خاسته، و در آنها از احساسات لطیف فراوانی نیز سخن به میان آمده بود - ولی با تمام این تفصیل، نویسنده واقعاً سرخورده بود و از هرچه نوشته بود بیزار شده بود. وی هوشیارانه نشسته و به مقاله‌ی نگاه می کرد که شب پیش با شور و اشتیاق وافر نوشته بود، یعنی در برابر چیزی که در خلال ساعتی از شبانگاه به شعر واقعی شباهت یافته بود ولی اکنون پس از گذشت یک شب به صورت ادبیات، یا قطعه‌ی ادبی، به

صورت نوشتاری بی محتوا درآمده بود که در واقع به هرز دادن و ضایع کردن کاغذ می نمود.

باز هم روزی دیگر در همین نیمروز تأسف انگیز فکری به سرش آمد که قبلاً هم حس کرده و بارها به آن اندیشیده بود، یعنی به حال و روزگار تراژیک کمیک خودش، و به ابلهانه بودن ادعای پنهانی اش به سرودن اشعار واقعی اندیشیده بود (چون بالاخره در دنیای واقعی امروز شعر واقعی وجود نداشت و نمی توانست وجود داشته باشد)، و نیز به بچگانه و به بیهوده بودن تلاشهایش، که عشق و علاقه به شعر دوران گذشته و سروده های شعرای واقعی و تلاش برای به وجود آوردن و آفریدن اثری که با اشعار حقیقی برابر باشد و ظاهراً آن گونه باشد که با آن اشتباه شود، (زیرا به خوبی می دانست که از تعلیم و آموزش و تقلید چیز قابلی به دست نمی آید) انگیزه اش بود.

او حتی تا حدودی آگاه بود که تلاش بیهوده و افکار و پندارهای کودکانه از این گونه به هیچ وجه پدیده جداگانه و شخصی نبود، ولی هر مردی، حتی اگر مردی ظاهراً عادی و ظاهراً خوشبخت و کامیاب هم که باشد، همین خودفریبی ابلهانه و نومیدکننده را در ژرفای درونش پرورش می دهد، و اینکه هر انسانی پیوسته تلاش می کند که بتواند چیزی محال به دست بیاورد، چیزی که اگر بدترین هم باشد ایده یا آرمان نوع آدونس^۱ را در او به وجود می آورد: ابله ترین آرمانها، آرمان ظاهراً حکیمانه؛ بینواترین الهامات، آرمان به کروزوس^۲ بدل شدن. آری، او واقعاً تا حدودی می دانست که حتی آرمان بسیار محترم و مقدس «شعر ناب» هم به جایی

۱- ADONIS، در افسانه های اساطیری سوری و منطقه مدیترانه پسری است که از دختر پادشاه سوریه به دنیا می آید که این دختر به دستور آفرودیت با پدر همخوابی کرده و از او آبستن شده بود. مترجم

۲- CROESUS، در اساطیر یونان از بانوان قهرمان به شمار می آید. مترجم

می‌رسد، و این‌که گوته نیز در باره هومر و شکسپیر همان گونه سی‌اندیشیده است و آنها را همان گونه بیهوده می‌یافته است که ویسنده‌یی امروزی ممکن است گوته را بیابد، و این‌که تصور یا اندیشه شاعر بودن» تجریدی دوست‌داشتنی و زیباست، و هومر و شکسپیر فقط هل قلم بوده‌اند و متخصصینی با استعداد که توانسته‌اند آثارشان را ظاهری همگانی و جاودانه ببخشند. او ضمناً تا حدودی می‌دانست که دمهای زرنگی که به آرمانها آشنا هستند از این واضحات و اشیاء براس‌انگیز آگاه شده‌اند. او حتی می‌دانست، یا می‌پنداشت، که شاید بخشی از تلاش خودش در راه نویسندگی بتواند خوانندگان ادوار بعد را به عنوان «شعر ناب» تحت تأثیر قرار بدهد، و نویسندگان یا اهل قلم و کتابت آینده هم شاید آرزومندانه سر به سوی او و دوران وی به عنوان دوران طلایی برگردانند، یعنی دورانی که در آن شاعران واقعی، احساسات واقعی، آدمهای واقعی، طبیعتی واقعی و روح و روانی واقعی وجود داشته‌اند. او این را می‌دانست که انسان بی‌ذوق و بی‌فرهنگ عصر پدرامایر - BIEDERMEIER - و آن آدم بی‌ذوق فربه و مرفه بعضی از نهرکهای قرون وسطایی هم با عصر تهذیب‌یافته و به قهقرا بازگشته‌شان همین شیوه قاطع و احساس‌گرایانه، و با نگاه معصومانه و ساده‌اندیشانه دیروز و گذشته‌شان، به مخالفت برمی‌خاستند، و به نیاکان و راه و شیوه زندگی‌شان نیز با حالتی توأم با حسد و دلسوزی می‌نگریستند، درست به همین شیوه‌یی که امروزها به دوران خجسته و طلایی پیش از اختراع موتور بخار می‌نگرند.

نویسنده با تمامی این افکار آشنا بود، و این حقایق را می‌شناخت. او با بنها نیز آشنا بود: با، همین بازی، همین تلاش مشتاقانه، محترم و بیهوده رای به دست آوردن چیزی معتبر، ابدی، ذاتاً ارزشمند که او را ناگزیر می‌ساخت ورقهای زیاد کاغذ را با جملات سیاه کند، و دیگران را هم به

حرکت و فعالیت درآورد: یعنی سپهسالاران، سفراء، سناتوران، زنان اهل مُد، شاگردان بازرگانان. انسانها هر کدام به نحوی و به شیوه‌یی، هرچند سیاستمداران یا ابلهانه، در تلاش هستند که خودشان و امکانات را تحت تأثیر آتش آرزوهای پنهانی، خیرگی ناشی از دیدن الگوها، و القای وسواس آرمانها، به کمال و به تعالی برسانند. آن افسری که آرمانها و افکار و اندیشه‌های ناپلئون را در سینه پرورانده بود - و ناپلئون که گهگاه خود را مقلد حس نمی‌کرد، پیروزیهایش سگه قلب می‌شد و اهدافش خیال‌پردازانه و گمراه‌کننده: همینطور کسی که در این رقص شرکت نکرده است، و هر کس که گهگاه در جایی نتوانسته است به حقیقت افکار و خیالاتش پی ببرد. در این هیچ تردیدی نیست که انسانهای کامل هم بوده‌اند، آدمهای خداگونه هم بوده‌اند، بودایی هم بوده است، عیسایی و سقراطی هم بوده است. اما همین‌ها هم خود را به کمال رسانده‌اند، درست در یک لحظه، در لحظه مرگشان. در حقیقت، مرگشان چیزی نبوده است مگر آخرین تفاهم تزریق‌شده و آخرین تسلیم کامیابانه نهایی. و کاملاً قابل درک است که مرگ، هرگونه مرگی، چنین شکوهی دارد، و کاملاً قابل درک است که هر انسانی در لحظه مرگ به نقطه کمال می‌رسد، زیرا از اشتباه تلاش دست برداشته است و خودش را تسلیم کرده است و دیگر نمی‌خواهد زنده باقی بماند.

این‌گونه افکار، با وجودی که غامض و پیچیده نیستند، تأثیر جدی بر تلاشهای انسانی، بر فعالیت‌ها و بر مداومت بازی می‌گذارند. بنابراین در این ساعت کار شاعر آرزومند پیش نمی‌رود. سخن ارزشمندی شنیده نمی‌شود که ثبت شود، فکری که ابلاغ آن واقعاً ضروری باشد وجود ندارد. نه، واقعاً حیف است که کاغذی مصرف شود، بهتر است سیاه نشود.

نویسنده، با این احساس، قلمش را به سویی گذاشت و ورق کاغذ را

در کُشو میز: حتی اگر آتش هم بود آن را در آنجا می گذاشت. این حالت فکری اش تازه و بی سابقه نبود. تجربه‌ی مداوم بود که اکنون به نومییدی دست آموز و آرامی بدل شده بود. دستش را شست، کُت پوشید و کلاه بر سر نهاد، و از خانه بیرون رفت. عوض کردن جا یکی از راه‌های درمانی تجربه شده‌اش بود. او می دانست که خوب نیست، آن نیز در چنین حالتی، دیری در اتاقش و در کنار اوراق سفید و چند بار بد نوشته‌اش بنشیند. بهتر است از خانه بیرون برود، هوای تازه استنشاق کند و چشمهایش را با دیدن مناظر و صحنه‌های گوناگون درون خیابانها سرگرم سازد. شاید زنان زیبارو به او سلام کنند و یا شاید دوستانی را ببیند: یا گروهی بچه مدرسه‌ی یا عروسک و اسباب بازی خنده‌آوری در ویتترین مغازه‌ی رشته افکارش را عوض کند، یا اتومبیل یکی از خداوندگاران دنیای خودش یا ناشر روزنامه‌ی، یا بانکداری ثروتمند در چهارراه او را زیر بگیرد، یا دگرگونی‌هایی برای دگرگون ساختن شرایط موجود، و برای آفرینش شرایط و احوالی نوین.

در هوایِ اوایل بهار آهسته و بی هدف قدم زد، به مقداری گل سفید نگاه کرد که میان علفهای باغچه کوچک و اندوه زده‌ی جلو پانسیون سر بالا آورده بودند، هوای لطیف و رطوبت آلود ماه مارس را استنشاق کرد و تحت تأثیر آن وارد پارکی شد. در آنجا بر نیمکتی آفتاب خورده بین درختان برگ ریخته و برهنه نشست، چشمها را بست، و در این ساعت و زیر نور خورشید زودرس بهاری دستخوش بازی ادراک و احساس شد: هوا با چه نرمی و لطافت ویژه‌ی به گونه‌هایش برخورد می‌کرد، و خورشید با شور و شوق پنهانی و اسرارآمیز فعالیت می‌کرد، و زمین با چه تندی و هیجانی بو در هوا پخش می‌کرد، و کفشهای کوچک کودکان بر شنها و ریگهای راستاها گهگاه چه سروصدایی راه می‌انداخت، و در جایی از بیشه‌ی برهنه چه آوای دلنشین توکایی به گوش می‌رسید. آری،

اینها همه زیبا بود و چون بهار، خورشید، کودکان، توکا همه از چیزهای کهن و باستانی‌یی بودند که انسان از هزاران هزار سال پیش از وجودشان شاد و خوشبخت شده بود، در واقع هیچ تردیدی نیست که انسان بتواند در این روز همان شعر زیبای بهاری را بسراید که در پنجاه یا صد سال پیش سروده می‌شده است. ولی در عین حال هیچ سودی نداشت. کوچکترین و خلاصه‌ترین یاد کتاب «آوای بهار» او هلند^۱ - UHLAND - (بی‌تردید با موسیقی شوبرت که مقدمه‌اش مزه و طعم ژرف اوایل بهار را دارد) کافی بود که به شاعر امروزی قاطمانه نشان بدهد که آن چیزهای افسون‌کننده فعلاً نمی‌توانند موضوع شعر باشند و تلاش به منظور تقلید از این آفریده‌ها و آثار فوق‌العاده کامل و زیبا و دل‌انگیز کاملاً بیهوده است.

در این لحظه، و در حالی که افکار شاعر داشت به همان مسیر قدیمی و بی‌بر و بار و بی‌نتیجه‌اش بازمی‌گشت، از زیر پلکان نیم‌به‌هم آمده‌اش نگاه کرد (البته نه تنها به یاری چشمان فوق‌العاده درخشان و چشمک‌زنش) و جزایر خورشید، روشنی باز یافته، غارهای تیره و تار، آسمان آبی با لکه‌های سپید و درخشان و رقصان نوری را دید که تاکنون کسی نتوانسته است با چشمان نیم‌باز ببیند، نوری تقریباً زیبا و به نحوی ارزشمند و بی‌همتا که با استفاده از رضایتی پنهانی و اسرارآمیز از تصویری یا اندیشه‌یی ساده به تجربه بدل شده است.

آن چیزی که در آنجا به صورت رنگهای منشوری دگرگون می‌شد، کاستی می‌یافت، تموج یا نوسان می‌گرفت و تپیدن آغاز می‌کرد، یک توفان محض نور نبود که از بیرون ساطع می‌شد، یا فقط در قلمرو یا منطقه دید چشم دیده می‌شد، بلکه در عین حال همان زندگی بود، تپشی که از درون مایه می‌گرفت و رخ می‌گشود، و روح قلمرو یا حوزه‌اش بود و سرنوشت آن. و به این وسیله شاعران می‌بینند، و «پیشگو» می‌شوند؛ این

۱- لودویک او هلند شاعر و تاریخ‌نویس آلمانی قرن نوزدهم. مترجم

خود شیوه‌ی افسون‌کننده و شکننده است که آنان که در آن بوده‌اند تحت تأثیر احساسات اروس^۱ قرار گرفته‌اند. وی یاد او هلند و شوبرت و آوای بهاری را کاملاً از یاد برد؛ دیگر نه از او هلند خبری بود و نه از شعر و گذشته، بلکه همه چیز به صورت لحظه‌ی ابدی، تجربه و حقیقتی فوق‌العاده ژرف درآمد بود.

وی تحت تأثیر این معجزه - که قبلاً هم تجربه کرده بود ولی می‌پنداشت که از آن پس قدرت و زیبایی آن را از دست داده است - در لحظه‌های بی‌پایان به سوی ابدیت و هماهنگی دنیا و روح بال گشوده، نفس خود را در ابرها شناور و پروازکنان یافت و آفتاب گرم را که در سینه‌اش می‌چرخید حس کرد.

اما در آن هنگام که خود را دستخوش این تجربیات و آزمودگی‌های شگفت‌انگیز کرده بود و چشمهایش را تنگ کرده و تمامی دروازه‌های ادراک و حواس را نیم‌بسته نگه داشته بود - زیرا به خوبی می‌دانست که جریان موافق و سازگار از درون می‌آید - متوجه شد که چیزی نزدیک وی بر زمین افتاده است، به طوری که به سوی آن جلب شد. اندک اندک و به تدریج پای دختری را، پای کودکی را، نزدیک خود دید: پای که کفشی کوچک و قهوه‌یی‌رنگ به پا داشت و پاشنه را بر شین راستا می‌فشرد و شادمانه و استوار راه می‌رفت. کفش دخترک، کفش چرمی قهوه‌یی‌رنگ،

۱- EROS - در اساطیر یونان خدای عشق و پسر آفرودیت است. مترجم

بلند کردن شادمانه و کودکانه کفش، جوراب‌های ابریشمین که تا قوزک لطیف و ظریف او می‌رسید، شاعر را به یاد چیزی انداخت، قلبش را ناگهان و بی مقدمه فشرد، درست مثل اینکه خاطره رویدادی عجیب در او زنده شده باشد، ولی او نتوانست سررشته را بیابد. کفش بچگانه، پای بچگانه، جوراب بچگانه - اینها چه پیوندی با او دارند؟ کلید کجاست؟ آیا بهار درون روحش که بین میلیونها تصورات و تشبیهات فقط به این چنگ انداخته است، آن را دوست می‌دارد، آن را به خود نزدیکتر می‌کند و آن را گرانبها تر و مهمتر از دیگران می‌داند کجاست؟ تا یک لحظه چشمها را فراخ کرد، در مدتی به اندازه نیم طپش قلب پیکر کودکی را پیش روی خود دید، کودکی زیباروی، ولی بی درنگ دریافت که این تصویر ذهنی دیگر آن تصویری نیست که به وی مربوط باشد، و برایش اهمیت داشته باشد، بنابراین چشمها را دوباره با شتابی بی اراده بست، یعنی آن گونه بست که فقط بتواند ببیند، بتواند پاهای در حال محو شدن کودک را ببیند. بعد چشمها را کاملاً بست، در مورد پا به اندیشه فرورفت، زیبایی آن را احساس کرد، ولی با وجود این نتوانست آن را درک کند، از بررسیهای بیهوده خویش دردمند شد، نیروی تصویر در درون روحش او را بیاشفت. این تصویر خیالی یا ذهنی کوچک، این پای ظریف و لطیف در کفش قهوه‌بی‌رنگ، را در جایی، و بعضی وقتها، در نظر مجسم کرده و به آنها اندیشیده بود و آنها در ارزش رویداد و تجربه عجین شده بودند. چه هنگام روی داده بود؟ اوه، حتماً دیری، زمانی بسیار طولانی، از آن گذشته است، به زمانی بس دور و گذشته تعلق دارد، از جایی دور و از ژرفای تصوّرناپذیری به او نگریسته است، و در ژرفای چاه یادها و خاطره‌ها غرقه شده است. شاید آن را در ژرفای درونش حمل می‌کرده است، و تا امروز که آن را باز یافته است همیشه گم و ناپدید بوده است، از سرآغاز دوران کودکی اش، از دوران افسانه‌یی ویژه‌یی که خاطره‌هایش هنوز بسیار

مهم است، یادآوری و تشکّلشان دشوار است، ولی در عین حال رنگین‌تر، گرم‌تر و کامل‌تر و غنی‌تر از تمامی یادهای دوران اخیر است. وی با چشمان بسته دیرگاهی سر تکان داد، در دریای اندیشه مستغرق شد، اثر این یا آن نور و روشنی را دید و این یا آن رشته تجربه‌ها و رویدادها را به یاد آورد، ولی در هیچ‌یک از آنها اثری از آن کودکی کفش قهوه‌یی به پا ندید. نه، دخترک یافتنی نبود، جستجو کردن نیز بیهوده بود.

تجربه‌اش در کار تحقیقِ خاطره‌ها به تجربه‌ی مردی شباهت داشت که نمی‌تواند چیزی را که پیش روی خویش می‌بیند بشناسد، زیرا آن را بسیار دور و پرت و غیرقابل دسترس می‌بیند و به همین خاطر سیمای آن را عرضی و غیرقابل تعبیر و تفسیر می‌بیند. اما آن‌گاه درست در لحظه‌یی که از تلاش دست برداشته بود و آماده شده بود که این رویداد کوچولوی مسخره و بدخواهانه را به دست فراموشی بسپرد، همان چیز چرخ‌زد و کفش دخترک پدیدار شد. وی با کشیدن آهی ژرف ناگهان دریافت که در انبارِ انباشته‌شده‌ی زندگی درونی‌اش کفش آن کودک در ته انباری نیفتاده است و جزء اموال کهنه و باستانی نیست بلکه کاملاً نو و تازه است. به نظر خودش، همین اواخر، درست همین اواخر، به آن کودک علاقه‌مند شده بود، و کفش را در حال حرکت و دویدن دیده بود.

و اکنون ناگهان آن را مالک شده بود. آری، آری، آنجا بود، همان کودکی آنجا بود که کفشش پاره‌یی از رؤیایی بود که نویسنده شب پیش دیده بود. خدای عزیز، چگونه چنین فراموشی امکان‌پذیر است؟ در طول شب بیدار شده بود، افسون‌شده و لرزان از نیروی مرموز رؤیایش، و با این احساس که تجربه‌یی باشکوه و شایان توجه آموخته است از خواب برخاسته بود: و آن‌گاه باز هم به خواب رفته بود، و یک ساعت خواب بامدادی کافی بود تمامی تجربیات باشکوه را بزدايد بطوری که فقط در همین ثانیه، که با دیدن پاهای دوان و گریزان کودک از خواب برخاسته

بود، یک بار دیگر به آن اندیشیده بود. ژرف‌ترین و شگفت‌انگیزترین تجربه‌ها با شتاب، و با ناپایداری کاملی به بخت و اقبال وابسته بودند! و اکنون بنگرید، حتی در این هنگام هم نمی‌توانست تمامی خاطره‌ها و آثار رؤیای دوشین خویش را به یاد بیاورد. فقط شماری تصویر پراکنده که بعضی‌شان نامربوط و از هم گسیخته بودند یافت می‌شد، که شماری از آنها تازه و کامل و از تلولویی زنده برخوردار بودند و شماری دیگر تیره، غبارگرفته، و رو به سوی فنا و بی‌رنگی نهاده. اما با وجود این تفصیل، واقعاً چه رؤیای زیبا، ژرف، و زندگی‌بخشی بود! شب‌هنگام نخستین باری که از خواب بیدار شده بود قلبش چگونه تپیده بود، عین کودکی که در روز تعطیل شادمان و افسون‌زده شده است! واقعاً چگونه و چقدر مطمئن شده بود که این خواب چه تجربه زیبا، ژرف، فراموش‌ناشدنی و گم‌ناشدنی بود! ولی اینکه، یعنی درست چند ساعت بعد، فقط پاره‌های پراکنده، تصویرهای در حال محو و کم‌رنگی، و این پژواک ضعیف درون قلبش به جای مانده است - بقیه را از دست داده است، همه از میان رفته‌اند و دیگر وجود خارجی ندارند!

چه فرق می‌کند، بالاخره این چند پاره به جای مانده‌اند و نجات یافته‌اند. نویسنده بی‌درنگ تصمیم گرفت در پهنه خاطراتش جستجو کند تا شاید آنچه که از آن رؤیا به جای مانده است بیابد و آن را آنقدر که امکان دارد دقیق و واقعی بنویسد. دفترچه یادداشتش را ناگهان از جیبش بیرون آورد و چند جمله تکراری را در آن نوشت، به این قصد که ساختار جملاتی را از پیش تهیه دیده باشد، یا صورت یا پیکر کلی رؤیایی را ریخته باشد. حتی در این کار هم ناکام شد. اکنون دیگر نه سرآغازی قابل تشخیص بود و نه پایانی، و خود نیز نمی‌دانست که بیشترین پاره‌های پراکنده را در کجای رؤیا باید جای بدهد. نه، باید طور دیگری عمل کند. نخست، باید بکوشد تا آنچه را که در دسترس است نجات بدهد، باید

بی درنگ آن تصاویر ذهنی رنگ‌ناباخته را، بویژه کفشهای آن کودک را، پیش از آنکه آن‌ها هم، یعنی این پرندگان ترسوی سحرآمیز بگریزند، استوار و ثابت نگه دارد.

درست مانند باستان‌شناسی که می‌کوشد سنگ‌نبشته تازه کشف کرده‌یی را بخواند و به چند حرف یا حروف تصویری قابل شناسایی زل می‌زند، این دوست ما نیز تلاش می‌کرد که با کنار هم گذاشتن قطعات منفصله و پراکنده (خوابش) رؤیایش را بخواند.

در آن رؤیا چیزهایی مربوط به یک دختر دیده می‌شد، به دختری ناشناخته، شاید هم واقعاً نه چندان زیبا ولی تا حدودی افسونگر و دلربا، دختری که شاید سیزده یا چهارده ساله بود ولی کوچکتر از سنّ و سال خود می‌نمود. چهره‌اش سوخته و قهوه‌یی‌رنگ بود. و اما چشمهایش؟ نه، آنها را نمی‌دید. اسمش؟ ناشناس. با او، یعنی با بیننده خواب، چه نسبتی داشت؟ دست نگهدار، باز هم کفش قهوه‌یی‌رنگ! اکنون آن کفش را می‌دید که با دیگر لنگه خود حرکت می‌کرد، آن را در حال رقص می‌دید، آن را می‌دید که گامهای رقص‌گونه برمی‌داشت، گامی در رقص والس بوستون برمی‌داشت. آری، حالا آدم خیلی چیزها را می‌فهمد. باید از نو شروع کند.

خوب دیگر: در رؤیا با دختر کوچولوی عجیب و ناشناخته و شگفت‌انگیزی رقصیده بود، با کودکی که چهره‌یی سوخته و قهوه‌یی‌رنگ و کفشی قهوه‌یی‌رنگ داشت... آیا همه چیز آن دختر قهوه‌یی‌رنگ نبود؟ حتی موهایش؟ و چشمهایش؟ نه، او دیگر مطمئن نیست - امکان دارد منطقی باشد، اما مطمئن نبود. او باید خاطرجمع و مطمئن باشد، به چیزهایی متکی باشد که در یادش ثابت مانده‌اند، در غیر این صورت ناکام خواهد شد. هم‌اینک بدگمان شده بود که این بررسی رؤیایی او را سخت گمراه می‌کند، و ضمناً گام در راهی بس دراز و بی‌پایان نهاده است. درست

در همین لحظه بود که پاره‌یی دیگر را نیز یافت.

آری، با آن کوچولو رقصیده بود، یا خواسته بود برقصد، آیا تصور می‌کند که رقصیده است، و آن دختر به تنهایی گامها یا شلنگهای شاد، سبک و شناور و افسون‌کننده‌یی برداشته بود. یا بالاخره با آن دختر رقصیده بود، و آیا دختر واقعاً تنها نبوده است؟ نه، نه، او رقصیده بود، فقط دلش می‌خواست برقصد، یا شاید هم خودش و هم فردی دیگر قبول کرده‌اند که وی قصد کرده بود با آن دختر کوچولوی قهوه‌یی برقصد. اما در آن هنگام آن (دختر) کوچولو رقص را به تنهایی آغاز کرده بود، بدون او، و او تقریباً و به نحوی ترسیده بود برقصد، یا ناراحت شده بود. رقص والس بوستون بود، رقصی که زیاد بلد نبود. ولی آن دختر خود به تنهایی رقصیده بود، بازیگوشانه، با حرکاتی یا ریتمی شگفت‌انگیز، و کفشهای کوچک و قهوه‌یی رنگش طرز ادا و اطوار زیبای رقص او بر قالی را به خوبی نشان می‌دادند. اما راستی، او چرا رقصیده بود؟ یا، اصولاً چرا می‌خواست برقصد؟ چه توافقی انجام گرفته بود؟ نمی‌دانست.

پرسشی دیگر رخ گشود: آن دختر ارجمند به چه کسی شباهت داشت، او را به یاد چه کسی می‌انداخت؟ وی دیرزمانی بیهوده به اندیشه فرورفت: یکبار دیگر نومیدی بر او چیره شد و تا یک لحظه واقعاً نابردبار و رنجیده‌خاطر و دردمند شد، باز هم آماده شده بود سر تسلیم فرود آورد. اما یک بار دیگر برقی جهید، نوری نو درخشید. آن (دختر) کوچولو به دلدارش شباهت داشت - اوه، نه، شباهت نبود، بلکه حتی سخت شگفت‌زده شده بود که آن دختر، با وجودی که خواهر دلدارش بود، کمتر شباهتی به وی داشت. دست نگهدار! خواهرش؟ اینک تمامی بررسی و تحقیق روشن شده بود، معنی و مفهوم یافته بود: همه چیز در دسترس قرار گرفته بود. یک بار دیگر یادداشت‌برداری را از سر گرفت، نوشته ناگهان رخ‌گشوده‌یی بر وجودش چیره شد، از بازگشت تصویرهایی که

می‌پنداشت از یاد برده بود، سخت شادمان شد.

پس چنین بوده است: ماگدا، همان معشوقه و دلدارش، در رؤیایش آمده بود. علاوه بر این، آن دختر نه اهل دعوا و ستیز بود و نه بدخواه و کینه‌توز. بی‌آنکه او را ببوسد به او دست داده بود، و توضیح داده بود که اکنون تصمیم گرفته است او را به مادرش معرفی کند و در خانه مادرش خواهر کوچکش را هم خواهد دید، خواهری که سرنوشت چنین رقم زده است که بعدها معشوقه و همسرش بشود. خواهرش خیلی جوانتر از خودش بود، و سخت عاشق رقصیدن، و با به رقص بردن و رقصیدن با او، دلش را بی‌درنگ می‌ربود.

در آن رؤیا، ماگدا چقدر زیبارو بود! رویهمرفته چگونه آن زیبایی، روحیه و لطافت و ظرافتی که در وجودش بود - زیرا این ویژگیها را در آن هنگام که سخت عاشق او شده بود در نظر مجسم کرده بود - اکنون در چشمان سرد و بی‌حالش، و همچنین در پیشانی روشن و موهای پرپشت، و سنگین و عطرآگینش درخشیده بودند.

در آن رؤیا، آن دختر او را با خود به خانه‌ی برده بود، به خانه مادرش، خانه دوران کودکی خود دختر، خانه روح و روان دختر، تا به این وسیله هم مادرش را به او نشان بدهد و هم خواهر کوچکش را، خواهر زیباروترش را، زیرا سرنوشت خواسته بود که این دختر دلدار و معشوقه‌اش بشود. اما دیگر نمی‌توانست آن خانه را به یاد بیاورد. فقط تالار ورودی خالی را (به یاد داشت) که در آن به انتظار ایستاده بود، و نیز مادر را هم هیچ به یاد نمی‌آورد؛ فقط زنی سالخورده، بون - BONNE - یا پرستار، که با لباسی خاکستری یا سیاه در پس زمینه دیده می‌شد. بعد آن کوچولو آمده بود، یعنی خواهرش، دخترکی دلربا و افسون‌کننده و فریبا، دختری شاید ده یا دوازده ساله، لیکن از نظر ادا و اطوار و کردار چهارده ساله. بویژه که پایش در کفش قهوه‌بی‌رنگ بسیار کودکانه، کاملاً

معصومانه، خنده‌آور، و نه چندان شایان توجه بود، و نه کاملاً خانم و یا زن‌گونه! آن دختر سلامش را شادمانه پاسخ گفته بود، و درست پس از آن بود که ماگدا ناپدید شده بود، فقط همان کوچولو باقی مانده بود. با یاد آوردن اندرز ماگدا، پیشنهاد کرده بود برقصند. دختر بی‌درنگ سر تکان داده بود، برق شادی در چهره‌اش درخشیده بود، و بی‌تردید به تنهایی رقصیده بود، و او حتی جرأت نکرده بود دستش را دور بدنش حلقه بزند و با او برقصد زیرا هم فوق‌العاده زیبا بود و هم با آن رقص کودکانه‌اش کامل، و رقصهای بعدی آن دختر همه والس بوستون بود، یعنی رقصی که مطمئن نبود با آن بتواند خودی نشان بدهد.

در گیرودار تلاشش به منظور تثبیت تصاویر رؤیایش، نویسنده ناگزیر شد لحظه‌یی به خودش بخندد. او دریافته بود که درست هم‌اینک با خود می‌اندیشید که نگران بودن در باره سرودن شعر در باره بهار چقدر بیهوده و بی‌ثمر است، زیرا در گذشته‌های بسیار دور اشعار غیرقابل رقابتی سروده شده است - اما چون به پای آن کودک رقص اندیشید، و به حرکات سبک و افسون‌کننده کفشهای قهوه‌یی وی، تمیز بودن ادا و اطوار یا رقص وی بر فرش، هرچند که اندک اثر دلخوری و رنجیدگی ویژه‌یی در آن ادا و رفتار زیبا و دل‌انگیز دیده می‌شد، کاملاً بر او آشکار شد که فقط کافی است کسی برای آن پای کودکانه آواز بخواند تا به این وسیله بتواند از شاعران دوران نخستین که در باره بهار و جوانی و پیشگویی عشق شعر سروده‌اند پیشی بگیرد. اما افکارش پریشان شده بودند و در این رشته سر در گم می‌گشت، هم‌اینک می‌کوشید روی موضوع شعر «برای پاییی در کفشی قهوه‌یی» غور و اندیشه کند که وحشتزده دریافت که تمامی رؤیایش دوباره به فراموشی سپرده می‌شود، و آن تصویرهای شادی‌آفرین حقیقت وجودی‌شان را از دست می‌دهند و از میان می‌روند. هراسان و وحشتزده، با دشواری تمام بر افکارش چیره شد، ولی در عین حال متوجه شد که در

این لحظه، هر چند که محتوای رؤیا را به رشته تحریر درآورده است، همه‌اش به او تعلق ندارد، و اینکه، دارد اندک اندک بیگانه و کهنه می‌شود. او حتی بی‌درنگ فهمید که همیشه هم چنین خواهد بود: که این تصویرهای فریبنده و افسون‌کننده زمانی فقط به او تعلق خواهند داشت و روحش را با بوی خوش و دلکش‌شان پُر خواهند کرد که قلباً و صادقانه بر آنها غور و اندیشه کند، البته بدون افکار دور و آینده، بدون طرح و نقشه، و رها از نگرانی.

شاعر، اندیشمندانه، راه خانه‌اش را در پیش گرفت و رؤیایش را مثل عروسکی تُرد و شکننده و فوق‌العاده پیچیده‌یی که از شیشه‌یی بسیار نازک ساخته شده باشد پیش پای خویش همراه می‌برد. او به رؤیایش سخت علاقه‌مند شده بود. او، ای کاش می‌توانست که تصویر دلدارش را کامل و روشن در ژرفای درونش ترسیم کند! کامل کردن آن تصویر با آن کفش قهوه‌یی، ادا و اطوار رقص، درخشش پرتو قهوه‌یی‌رنگی که در چهرهٔ کوچکش بود، و با این پاره‌های ارزشمند، از هر چیز دیگر این جهان بهتر و مهمتر می‌نمود. و آیا واقعاً برایش بی‌نهایت مهم نبود؟ آیا این پیکر بهارین را به عنوان معشوقه‌اش نوید نداده بودند، و آیا آن دختر از ژرفترین و بهترین چشمه‌سار درون روحش به وجود نیامده بود، و آیا آن دختر به عنوان نماد آینده‌اش به سویش نیامده بود، یعنی به صورت پیشگویی آنچه که سرنوشت برای وی مقدر داشته بود؟ و هنگامی که اشتیاق و نگرانی وجودش را پر کرده بود. ژرفای درونش از شادی سرشار شده بود. آیا این عجیب نیست که انسان بتواند چنین چیزهایی را در خواب ببیند، و دنیایی آکنده از مواد و مصالح افسون‌کننده را در درون خود پیوراند، و در درون روحمان، اغلب سرگردان و بیهوده، که انگار روی تلی از آشغال می‌گردیم، بکوشیم اندک‌پارهٔ به جا مانده از ایمان، از شادی، از زندگی را در آن بیابیم، و آیا چنین گلهایی از درون این آدمیان

سر برون می آورند؟

نویسنده پس از آنکه به خانه رسید در را پشت سر خود بست و روی صندلی راحتی نشست و به پشتی آن تکیه زد. دفترچه یادداشت در دست، با دقت تمام به خواندن یادداشت‌هایش پرداخت و متوجه شد که همه بیهوده و بی‌ارزش‌اند، و چیزی را نشان نمی‌دهند و فقط موجب عقب‌افتادگی می‌شوند و مانع ایجاد می‌کنند. صفحه‌ها را پاره کرد و همه را به دقت از بین برد و تصمیم گرفت که از این پس چیزی ننویسد. لرزان و هیجان‌زده کوشید خود را بازباید و اداره کند، و ناگهان پاره دیگر آن رؤیا رخ گشود. ناگهان خویشتن را در همان خانه ناآشنا یافت که در همان تالار خالی به انتظار ایستاده بود، و در پس زمینه بانوی سالخورده نگرانی را دید که لباسی سیاه به تن داشت و می‌آمد و می‌رفت، و یک بار دیگر لحظه سرنوشت را احساس کرد: این بار ماگدا رفته بود که دلدار یا معشوقه جدید، نوجوان، زیباتر، حقیقی و جاودانی‌اش را بیاورد. آن زن سالخورده مهربان و نگران، به سر تا پایش نگاه کرد - و پشت سرش و پشت لباسهای تیره‌رنگش چهره‌ها و سیماها و لباسهای دیگری هم پدیدار بودند و دیده می‌شدند، چهره‌های ندیمان و پرستاران دوران کودکی خود (خود نویسنده)، چهره و لباس تیره‌رنگ منزل مادرش. و از بین لایه‌های یادها، از میان دایره مادرانه و خواهرانه عکس‌ها، آینده، معشوقه، را حس کرد که در حالی که پیوسته بزرگتر می‌شدند به سویش می‌آمدند. کودک پشت این تالار ورودی خالی، در برابر چشمان مادران و کلفتها و ندیمه‌های نگران، مهربان و فداکار رشد کرده و به بار آمده بود که قرار بود عشقش را به او تسلیم و تقدیم کند، و تصاحب او موجب خوشبختی‌اش شود و آینده‌اش نیز به او تعلق گیرد.

ماگدا را نیز دوباره دید: چگونه بی‌بوسه ولی با لطافت و با سیمایی جدی و سنگین به او سلام گفت، و چگونه چهره‌اش یکبار دیگر جا افتاده

بود، گویی در پرتو زرین خورشید پسینگاهی تمامی نیروی افسونش را که زمانی برای او به کار انداخته بود، و چگونه در آن لحظه چشم‌پوشی و انکار نفس و جدایی یک بار دیگر برق شیرین و دل‌انگیز دوران شادمانی و خوشبختی‌شان از سر تا پای وجودش ساطع شده بود، و چگونه قیافه یا سیمای اندیشمند و جدی‌اش پیشاپیش از آمدن آن موجود زیباتر، جواتر و واقعی‌تری خبر می‌داد که آمده بود او را بیاورد و به او کمک کند دلش را برآید. خود ماگدا نیز نماد و آیت عشق بود و فروتنی، نرم‌خویی و انعطاف‌پذیری و نیروی افسون نیم‌مادرانه و نیم‌کودکانه‌اش. تمامی آن چیزهایی را که از این زن دیده و در وجودش خوانده بود، تمامی چیزهایی را که در رؤیا دیده بود و آنها را برای او خواسته و برای او اختراع و ابداع کرده بود، تمامی شکوه و عظمت و نیایشی را که به گاه اوج عشقش به پای او گذاشته بود اکنون در چهره‌اش و در روان او متمرکز شده بودند، و نور عشقِ شخصِ خودش آشکارا در چهره جدی و زیبای آن دختر می‌درخشید و از درون چشمانش لبخندی دوستانه ولی اندوهگانه می‌زد. آیا ممکن است کسی بتواند چنین دلداری را ترک کند؟ ولی نگاه دختر چنین می‌گفت: هجران لازم است، نو هم باید بیاید.

و آن جدید یا متاع نو به صورت پاهای چابک آن کودک به درون آمد، یعنی خواهر آن دختر به درون آمد، لیکن چهره‌اش دیده نمی‌شد، هیچ بخشی از وجودش به روشنی و به آشکار دیده نمی‌شد مگر اینکه کوچک، ریزنقش و ظریف بود و کفش‌های قهوه‌یی به پا داشت، چهره‌اش نیز قهوه‌یی بود و لباسش نیز، و زیبا و افسون‌کننده و کامل می‌رقصید. علاوه بر آن، رقص بوستون - یعنی رقصی که عاشقش به هیچ وجه نمی‌توانست برقصد. جز زیبا و دل‌انگیز و کامل و بی‌عیب رقصیدن، آن هم رقصی که نویسنده به خوبی نمی‌دانست و از این نظر از او پست‌تر بود، هیچ چیز دیگری نمی‌توانست این دخترک را بر بزرگترهای مجرب و

اغلب رها از شیفتگی‌های نابجا برتری و والایی ببخشند! نویسنده آن روز کاملاً مشغول رؤیایش شده بود، و هرچه بیشتر و ژرفتر در آن مستغرق می‌شد آن را زیباتر و شیرین‌تر و ظاهراً از تمامی اشعارِ بهترین شعرا برتر می‌یافت. دیربازی، یعنی تا چند روز، علاقه‌مند شده بود این رؤیا را به ثبت برساند و بنویسد تا نه تنها خود بینندهٔ خواب بلکه دیگران هم آن را زیبا بیابند، و ژرف و نیرومند. اما سرانجام از این آرزو و تلاش دست برداشت و فهمید که باید با یک شاعر واقعی بودن، خواب دیدن، پیشگویی کردن، آن نیز در ژرفای روح، بسازد، و اثر یا کارش باید به صورت اثر و کار یک نویسندهٔ ساده باقی بماند.

هَری گرگ بیابان

(۱۹۲۸)

صاحب متهوّر باغ وحشی کوچک موفق شده بود هَری، گرگ بیابان معروف، را پس از یک درگیری کوتاه به اسارت درآورد. او دستور داده بود تا در سرتاسر شهر اعلامیه نصب کنند، زیرا مطمئن بود که جمعیت کثیری به دیدن این جانور خواهد آمد، که البته این انتظار وی به نومییدی نینجامید. همه نام گرگ بیابان (اشتپین وولف STEPPENWOLF) را شنیده بودند، افسانه‌اش نقل هر مجلس و محفل جامعه باسواد و باادب شهر بود: هر کس اندک اطلاعی از این ماجرا داشت، و عقاید بسیار گوناگون بود. شماری بر این عقیده بودند که چنین جانوری، تحت هر شرایطی که قرار داشته باشد، پدیده‌یی خطرناک و زبانباز است: این جانور به هیچ چیزی حرمت نمی‌گذارد؛ حرمت را مورد ریشخند و تمسخر قرار داده است، تمثال بزرگان را از دیوارهای معبد فرهنگ به زیر انداخته است و حتی پا را از این هم فراتر نهاده و یوهان وولفگانگ فون گوته را هم مورد تمسخر قرار داده است؛ او با این رفتار و کردار غیرانسانی‌اش جوانان را تحت تأثیر زبانباز قرار داده است، و تنها راه حل این است که تمامی شهروندان محترم گرد هم آیند و او را از سر راه بردارند، زیرا تا هنگامی که نمرده و به خاک سپرده نشده است جامعه را راحت نمی‌گذارد. اما این عقیده ساده، بی‌ریا، بی‌پرده و احتمالاً سالم و بی‌غل و غش همه‌گیر و جهان‌شمول نبود. گروه دومی دیگری هم وجود داشت که نظریه یا عقیده

کاملاً متفاوتی ابراز می‌کرد، یعنی معتقد بود که گرگ بیابان، گرچه حیوان واقعاً خطرناکی بود، نه تنها حق داشت زندگی کند بلکه وظیفه یا مأموریت اخلاقی و اجتماعی نیز داشت، که آن را انجام می‌داد. آنهایی که پیرو و وابسته به این گروه بودند، و بیشتریشان افراد تحصیلکرده بودند، اظهار می‌داشتند که همه ما، هر فردی از جامعه ما، ناآگاهانه و پنهانی یک گرگ بیابان در آغوش یا دامن می‌پرورانند، و دامن یا آغوشی که این سخنگویان و نظریه‌پردازان از آن یاد می‌کردند، دامن فوق‌العاده محترم و مقدس بهترین افراد جامعه ما بود، یعنی دامن یا آغوش وکلای دادگستری و کارخانه‌دارها، یا آغوشهایی که از جامعه‌های ابریشمین و جدیدترین و خوش‌دوخت‌ترین جلیقه‌ها یا کت‌ها پوشیده شده‌اند. این افراد لیبرال‌اندیش می‌گفتند که در ژرفای درون یا باطن هر یک از ما آدمها احساسات، غرایز، رنجها و دشواریهای گرگ بیابان وجود دارد؛ ما باید با این غرایز مبارزه کنیم، زیرا هر یک از ما قلباً یک گرگ بیابان شوربخت، بینوا، زوزه‌کش، و گرسنه است. بنابراین، هرگاه در باره گرگ بیابان سخن به میان می‌آمد، آنهایی که پیراهنهای ابریشمین و کت یا جلیقه‌های باب روز می‌پوشیدند، این‌گونه اظهار می‌کردند، و آنان که آشکارا از گرگ (بیابان) انتقاد می‌کردند با این سخنان موافق بودند. پس از آن، آقایان کلاههای زیبای نم‌دیشان را بر سر می‌گذاشتند، کت‌های خردار گرانبهایشان را هم می‌پوشیدند، در اتوموبیل‌های گران‌قیمتشان می‌نشستند و به اداره‌ها و محل کارشان، دفتر سردبیری‌شان، و کارخانه‌هایشان می‌رفتند. شبی که این بلندپایگان شهر دور هم نشستند و جامهای ویسکی‌شان را می‌نوشیدند، یکی از آنها حتی پیشنهاد کرد که انجمنی از گرگهای بیابان تأسیس کنند.

روزی که آن باغ وحش کوچک اجازه داد مردم از آن جانور شایان توجه جدید بازدید کنند، مردم کنجکاو بسیاری به دیدن آن جانور پلید و

فتنه‌انگیز آمدند. برای بازدید از قفس آن جانور لازم بود دو سه ریالی بپردازند. قفسش کوچک بود، و قبلاً پلنگی که متأسفانه نابهنگام مرده بود در آن می‌زیست. صاحب متهور باغ وحش کوشیده بود آن را طبق اوضاع و شرایط موجود، که به صورت مسئله یا مشکلی رخ گشوده بود، آماده کند، زیرا گرگ بیابان بی‌شک جانور تقریباً خارق‌العاده و عجیب و غریبی بود! درست همان‌گونه که فرض می‌شود که دوستان، قضات و صاحبان صنایع ما هر یک گرگ بیابانی زیر پیراهن‌ها و کت‌های فراکشان پنهان داشته‌اند، بنابراین فرض می‌شود که این گرگ هم درون سینه پرموی خویش روح پیچیده انسانی، آهنگ روح‌انگیز موتسارت و غیره و غیره را پنهان نگه داشته است. صاحب دلیر این دم و دستگاه، برای اینکه به خواسته‌ها و توقعات مردم جواب مثبت داده باشد (زیرا این مرد سالها بود که می‌گفت که وحشی‌ترین جانوران به هیچ وجه به اندازه آدمها آزمند، خطرناک، و غیرقابل پیش‌بینی نیستند)، دست به ابتکار شایان توجهی زده و وسایلی ساز کرده بود که اصولاً نمادی بود از یک انسان گرگ‌نما. قفسی معمولی بود با میله‌های آهنی که مقداری پوشال نیز در کف آن ریخته شده بود، اما روی یکی از دیوارهای آن یک آئینه شاهانه زیبا آویزان بود و در وسط قفس پیانوی کوچک اسباب‌بازی، یعنی پیانوی کوچک که صدایی بم داشت، دیده می‌شد، و بر آن پیانوی تقریباً لُق و شل و ول، نیم‌تنه گچی‌گوته، میر شاعران، قرار داشت.

و اما در مورد خود آن حیوان، که حس کنجکاری گسترده‌یی را به وجود آورده بود، چیز چندان جالب توجهی به چشم نمی‌خورد. آن حیوان واقعاً به یک گرگ بیابانی شباهت داشت، یعنی یک لوپوس کامپستریس - LUPUS CAMPESTRIS - واقعی. آن حیوان بیشتر وقتها در گوشه‌یی بی‌حرکت دراز می‌کشید و تا آنجا که ممکن بود از مردم دوری می‌جست، ناخن‌های چنگال دستانش را می‌جوید و یا آن‌گونه به فضا خیره

می‌نگریست که انگار نه میله‌های قفس بلکه بیابانی بی‌پایان پیش روی خود داشت. گهگاه به پا می‌خاست و چند باری می‌آمد و می‌رفت که در نتیجه پیانو روی سطح ناهموار قفس تکان می‌خورد و آن نیم‌تنه گچی هم به طرز هراس‌انگیزی لق می‌خورد. جانور توجه اندکی به دیدارکنندگان نشان می‌داد، و بسیاری از آنها از دیدن نگاهش نومید می‌شدند. از این بسابت هم عقاید و نظریات گوناگونی ابراز می‌شد. بسیاری اظهار می‌داشتند که جانوری کاملاً عادی است، خونسرد و بی‌تفاوت و جانوری وحشی و ابله است: همین و بس، علاوه بر این، «گرگ بیابان» یک اصطلاح بیولوژیکی نبود. برعکس شماری دیگر بر این عقیده بودند که آن جانور چشمان زیبایی دارد و وجودش حاکی از آن‌چنان روحیه‌یی است که انسان دلش به حالش می‌سوزد. فقط تعداد انگشت‌شماری بازدیدکننده هوشمند و آگاه‌دل بودند که می‌دانستند که اظهارات هر دو گروه واقعاً در مورد جانوران دیگر آن ایستگاه هم صدق می‌کند.

اوایل بعد از ظهر روزی دو کودک با خانم آموزگار سر خانه‌شان وارد اتاقی شدند که قفس گرگ در آن بود و دیری به تماشای آن جانور ایستادند. یکی از دو کودک دختر زیباروی تقریباً ساکت هشت‌ساله‌یی بود، و آن دیگری پسری تنومند و تقریباً دوازده‌ساله. گرگ بیابان از هر دو خوشش آمد، از پوست بدنشان بوی کودکی و تندرستی به مشام می‌رسید: زل زده بود و به پاهای کوچک و استوار و خوشتراش دخترک نگاه می‌کرد. اما خانم آموزگار. والله، آن یکی چیز دیگری بود! گرگ کوشید کمتر به او فکر کند و توجه نشان بدهد.

هری برای اینکه به آن دختر نزدیک شود درست پشت میله‌های قفس دراز کشید. در حالی که از بوی بدن آن کودکان لذت می‌برد، به صحبت هر سه‌شان گوش فرا می‌داد و تقریباً حوصله‌اش از صحبت‌هایشان سر رفته بود. آنها در باره هری صحبت می‌کردند، که ظاهراً همه‌شان به او

علاقه‌مند شده بودند. اما طرز رفتارشان بسیار متفاوت بود. پسرک که سرحال و تندرست و قه‌قراق و زرنگ بود سرسختانه از عقاید پدرش جانبداری می‌کرد که در خانه از او شنیده بود. او می‌گفت که قفس تنها جای مناسب برای این چنین جانور وحشی است: که اگر آزادش کنند، واقعاً کار ابلهانه و بی‌مسئولیتی کرده‌اند. آنها در یک چشم بهم زدن رامش می‌کنند و او را آموزش می‌دهند، و شاید یادش بدهند که مثل سگ سورتمه بکشد، ولی احتمالاً بی‌فایده خواهد بود، نه، اگر گوستاو جوان با این گرگ روبه‌رو می‌شد، حالا هر جا که می‌خواست باشد، بی‌درنگ و بی‌تردید او را با گلوله می‌کشت.

گرگ بیابان به این سخنان گوش فرا می‌داد و پوزهایش را لیس می‌زد. از پسرک خوشش آمده بود. در دل به خودش می‌گفت: «فقط امیدوارم روزی تو را ناگهان ببینم که تفنگی در دست داشته باشی. و امیدوارم تو را در بیابان ببینم، نه اینکه تو را که از آیینه‌ات بیرون آمده‌ای غافلگیر کنم.» آری، از پسرک خوشش آمده بود. او بزرگ و به جوانی قه‌قراق بدل می‌شود، به مهندسی واجد شرایط و کامیاب یا به کارخانه‌دار یا افسر، و هری بدش نمی‌آید که گهگاه با او پنجه نرم کند و میزان قدرتش را هم بیازماید، و اگر وضع به جای باریک، بکشد، صلاح می‌داند به دست او کشته شود.

خیلی دشوار است بتوان گفت که دخترک در باره گرگ بیابان چه نظریه و احساسی داشت. نخست به گرگ نگاه کرد، ولی با احتیاط زیاد و با حس کنجکاوی ویژه‌یی که از آن دو دیگر بیشتر بود که می‌پنداشتند خیلی چیزها در باره گرگ می‌دانند. دخترک متوجه شد که از زبان و از دندانهای هری (گرگ) خوشش آمده است. چشمهایش را هم دوست می‌داشت، اما از پوست پرموی و ژولیده‌اش بی‌مناک بود، و بوی تند حیوانی‌اش شور و هیجان ویژه‌یی در او برمی‌انگیخت، احساسی که با نفرت، خشم و

کنجکاوی نیرومند و تحریک‌کننده‌ی درآمیخته بود. رویهمرفته از آن حیوان خوشش آمده بود و حتی متوجه شده بود که هری هم به او علاقه‌مند شده است، و با تمجید آکنده از تمنا و اشتیاق به او نگاه می‌کرد. دخترک آشکارا از تحسین و اشتیاق حیوان شادمان شده بود و گهگاه چیزهایی می‌پرسید:

«فرولاین، دخترخانم، چرا این گرگ در قفسش پیانو دارد؟ بهتر نبود چیزی خوردنی می‌داشت؟»

خانم آموزگار پاسخ داد: «این یک گرگ عادی نیست. گرگی موسیقیدان است. اما شما کوچکتر از آن هستید که این جور چیزها را درک کنید.»

دخترک رو ترش کرد و گفت: «ظاهراً خیلی چیزهاست که من چون کوچک هستم نمی‌توانم آنها را درک کنم. وقتی گرگی موسیقیدان می‌شود حتماً باید یک، یا به نظر من، دو پیانو داشته باشد. اما آن مجسمه‌یی که بالای پیانو گذاشته‌اند - به نظر من چیز مسخره و خنده‌آوری است. به نظر شما باید با آن چکار کند؟»

«نوعی سمبول یا نماد است.» خانم آموزگار می‌خواست بیشتر توضیح بدهد، اما گرگ به یاری دخترک آمد. گرگ با نگاه عاشقانه‌یی که بر دخترک می‌انداخت، طوری ناگهانی از جای پرید که هر سه نفر یک لحظه هراسناک شدند، بعد با حرکتی شهوانی قد دراز کرد و روی پیانوی لُق لُق پرید و روی آن راه رفت و خود را به آن کشید. خود را آنقدر به آن مالید تا نیم‌تنه لُق خورنده تعادل خود را از دست داد و افتاد. کف قفس صدا کرد و (مجسمه) گوته، مثل گوته بعضی از پروفیسورهای دانشمند، به سه پاره شد. گرگ تا چند لحظه قطعه‌ها را بو کشید و بعد با بی‌تفاوتی به آنها پشت کرد و به نزدیک دخترک رفت.

در این لحظه خانم آموزگار میله وسط قفس را گرفت. این زن یکی از

آن افرادی بود که به رغم لباس اسپورت و طره‌های مویشان مطمئن شده‌اند که گرگی در نهاد یا آغوش خود دارند. این زن از ستایشگران و خوانندگانِ هری بود و خود را خواهر روحی وی می‌پنداشت، زیرا در ژرفای درون او نیز احساسات و تضادهای پیچیده‌ی آشیانه گرفته بود. تردیدی نیست که ندایی ضعیف به او می‌گفت که زندگی ایمن و طبقه متوسطی او واقعاً یک بیابان یا استپ نبوده است، و او به هیچ وجه جرأت نمی‌یابد یا حتی آنقدرها نومید نمی‌شود که از آن زندگی بیرون آید و مثل هری (این گرگ) نومیدانه سر به شورش بردارد. نه، البته که هیچ‌گاه دست به چنین کاری نمی‌زند. اما همیشه به این گرگ بیابان علاقه خواهد داشت و او را درک خواهد کرد، و کاش گرگ به او اجازه می‌داد آن را بر او ثابت کند. دفعه دیگر که این هری به هیأت آدمیزادی درمی‌آید و لباس شام می‌پوشد، آن زن به این اندیشه می‌افتد که او را به غذا دعوت کند یا با هم، چهاردستی، آهنگ موتسارت بنوازند. آری، واقعاً چنین کاری را می‌کند.

در این گیرودار دخترک هشت ساله تمام شش دانگ حواسش را روی گرگ متمرکز ساخته بود و فقط به او می‌اندیشید. دخترک خوشحال شده بود که گرگ آن نیم‌تنه را انداخته و شکسته است. او می‌دانست که گرگ این کار را به خاطر او کرده است. گرگ سخنان او را درک کرده و در برابر خانم آموزگار از او جانبداری کرده بود. آیا می‌خواست آن پیانوی بی‌عقل را هم بشکند؟ او، چه حیوان شگفت‌انگیزی است. او را دوست می‌داشت.

اما هری علاقه به پیانو را از دست داده بود، آمده بود تا آنجایی که توانسته بود نزدیک دخترک کز کرده بود، و مانند سگی چاپلوس سر ریر کف قفس گذاشته بود و پوزه‌اش را از میان میله‌های قفس بیرون آورده بود و با جذبۀ ویژه‌ی به دخترک نگاه می‌کرد. کودک توان پایداری را از دست داد. او که افسون شده و در عین حال حس اعتماد یافته بود، دست

کوچکش را دراز کرد و پوزه‌اش را نوازش داد. هری غمزه‌یی عاشقانه آمد و دست کوچک او را با زبان گرمش آهسته و آرام لیس زد.

چون خانم آموزگار این منظره را دید، تصمیم خود را گرفت. او نیز می‌خواست خود را در مقام خواهری چیزفهم به هری بشناساند. او نیز می‌خواست رشته‌ی علاقه با او را گره بزند. خانم آموزگار شتابانه نخ طلایی دور بسته کوچک قشنگی را که در دست داشت باز کرد، و کاغذ نقره‌یی را از دور شوکولاتی به شکل قلب برداشت. بعد شوکولات را با نگاهی معنی‌دار به سوی گرگ دراز کرد.

هری چشمک زد و به آهسته لیس زدن دست دختر کوچولو ادامه داد، اما ضمناً هم سخت مراقب حرکات خانم آموزگار بود. درست هنگامی که دست (خانم آموزگار) با قلب شوکولاتی به اندازه کافی نزدیک شد، مثل برق از جای پرید و دندانهایش را بر قلب شوکولاتی و دست آن زن فرود آورد. هر سه دیدارکننده با هم جیغ کشیدند و خود را عقب کشیدند، ولی خانم آموزگار نتوانست بگریزد، زیرا برادرش گرگ او را سفت و سخت نگه داشته بود، و چند لحظه دردآور به درازا کشید تا با تلاش زیاد دست خونریزش را رها کند و به آن نگاه کرد. دندان گرگ تا استخوان دست در گوشت فرو رفته بود.

خانم جوان بینوا جیغ گوشخراش دیگری کشید. اما در آن لحظه از دست تضاد و ستیز درون رها شده بود. نه، او ماده گرگ نیست، او با این جانور درنده‌خوی، که اینک مشتاقانه آن قلب شوکولاتی خونین را بو می‌کشید، هیچ وجه تشابهی ندارد. از آن پس اعلان جنگ داد.

گروهی به هراس افتاده پیرامون خانم آموزگار حلقه زد و خانم خود را با صاحب باغ وحش کوچک روبه‌رو دید. خانم آموزگار که شق و رق و استوار ایستاده و دست خونریزش را برای اینکه لباسش را نیالاید محکم گرفته بود، با زبانی سلیس و ادیبانه اظهار داشت که تا این عمل وحشیانه را

تلافی نکند آسوده نخواهد نشست، و طرفهای بزهکار از شنیدن مبلغ هنگفتی که وی برای غرامت زیان دیدگی و از ریخت و شکل افتادن دست خوشترایش پیاونوازش مطالبه خواهد کرد سخت به شگفتی خواهند افتاد. و این گرگ را باید بکشند، و خواهند دید که به چیزی از این کمتر رضایت نخواهد داد.

صاحب باغ وحش که اینک خود را بازیافته و بر خود چیره شده بود توجه خانم آموزگار را به قلب شوکولاتی جلب کرد که هنوز هم جلو هری افتاده بود. به هر جا که می نگریستید تابلوهایی را می دیدید که روی آنها نوشته شده بود غذا دادن به حیوانات اکیداً ممنوع است، و این تابلوها او را از هرگونه مسئولیت بری می ساختند. بگذار این خانم به دادگاه شکایت کند، در تمام دنیا هیچ دادگاهی از او حمایت نخواهد کرد. بعلاوه، او بیمه خسارت دارد. اما حالا، اگر این خانم می فهمید که در این هنگام چه کاری به سودش خواهد بود، بی درنگ به پزشک مراجعه می کرد.

و آن زن واقعاً همین کار را کرد. اما به مجردی که پزشک زخمش را پانسمان کرد و بست، خانم به دیدن وکیل دادگستری رفت. روز بعد مردم گروه گروه به سوی قفس هری می آمدند.

از آن روز به بعد مردم شهر راجع به پیگرد قانونی گرگ بیابان از سوی خانم آموزگار صحبت می کردند، زیرا خواهان یا شاکی چنین اظهار می داشت که از یک سوی هری گرگ مسئول است و در درجه دوم صاحب باغ وحش به عنوان همدست. زیرا، طبق اظهارات مفصل شاکی، این هری را نمی توان جانوری عاری از مسئولیت به شمار آورد؛ او شهروندی است که هم نام و هم نام خانوادگی دارد، و اکنون به طور موقت در مقام گرگ به استخدام درآمده است، و خاطراتش را هم منتشر کرده است. صرف نظر از رأی که دادگاه بدوی خواهد داد، این دعوا در تمامی نظام دادگستری راه خواهد یافت و سرانجام در دادگاه رایش سر

درمی آورد.

بنابراین، در آینده‌ی نزدیک و قابل پیش‌بینی باید منتظر بود تا
عالیترین مقام قضایی کشور رأی نهایی خود را در این باره صادر کند: آیا،
در تجزیه و تحلیل نهایی، گرگ بیابان جانور است یا انسان؟

شبی در کنار دکتر فوست

(۱۹۲۹)

دکتر فوست با دوستش دکتر آیزنبارت - EISENBART - (باید گفت نیای بزرگ پزشکی که بعدها بسیار مشهور شد) ^۱ پشت میز شامش نشسته بود. شام بسیار مفصل و مجلل به پایان رسید، تنگهای آب طلاکاری شده سنگین از شراب معطر منطقه راین پر شد، و خنیاگران، یعنی یک نی زن و یک عودزن، که در خلال شام نوازندگی می کردند، تازه از آنجا رفته بودند. دکتر فوست، پس از آنکه جرعه‌یی از آن شراب کهنه را نوشید، گفت: «خوب، اکنون باید آن نمایشی را که قول داده بودم بدهم.» او دیگر جوان نبود و غیب بزرگی آورده بود. این رویداد مال دو یا سه سال پیش از مرگ وحشتناکش بود.

«من قبلاً هم به شما گفته بودم که نوکرم بعضی وقتها اختراعات شگفت‌انگیزی می‌کند که ما را ناگزیر می‌سازد به گذشته‌ها و یا به آینده نظر بیندازیم. و این آدم اکنون چیزی را اختراع کرده است که هم فوق‌العاده عجیب و غریب است و هم سرگرم‌کننده. بعضی وقتها قهرمانان و بانوان زیباروی دوران گذشته را در آینه جادوگری به ما نشان داده است. اما اکنون دستگاهی را برای گوش اختراع کرده است، یعنی نوعی شاخ که در آن صداهایی می‌شنویم که روزی در آینده‌یی بسیار دور

۱- دکتر یوهانس آندریاس آیزنبارت (۱۶۶۱ - ۱۷۲۷) که به عنوان پزشکی خام و سنگدل، یا پزشکی چاچول و حقه‌باز، شهرت یافته است. مؤلف.

درست در همین محلی شنیده خواهد شد که این دستگاه قرار گرفته است.»

«آخر، دوست عزیز من، شما گمان نمی‌کنید که نوکران شما را کمی دست انداخته است؟»

فوست گفت: «باور نمی‌کنم چنین باشد. آینده به هیچ وجه از دسترس جادوی سیاه خارج نیست. همانطور که می‌دانید، ما همیشه می‌پنداشتیم که تمامی رویدادهای روی زمین، بدون استثناء، تابع قانون علت و معلول هستند. بنابراین، آینده را هم مثل گذشته نمی‌توان تغییر داد: آن نیز پیرو قانون علت است. در نتیجه هر رویداد آینده‌ی همیشه حاضر و ناظر است، هر چند که ما هنوز هم نمی‌توانیم آن را بینیم یا ببینیم. درست همان‌گونه که یک ریاضیدان و ستاره‌شناس می‌تواند زمان دقیق خسوف و کسوف را از مدتها پیش پیش‌گویی کند، بنابراین، اگر ما هم دستگاهی یا وسیله‌ی یا شیوه‌ی ساز کنیم، امکان دارد بتوانیم بخشی از آینده را بینیم یا بشنویم. حالا هم مفیستوفیلِس - MEPHISTOPHELES - دستگاه صدای پیش‌گویی‌کننده‌ی را اختراع کرده است: او تله‌ی ساخته است که می‌تواند صداهایی را در آن گیر بیندازد که ممکن است چند صد سال آینده در همین اتاق شنیده شود. ما آن را چندین بار آزمایش کرده‌ایم. البته بعضی وقتها هیچ صدایی شنیده نمی‌شود، ولی این امر فقط مفهومی است که در آینده به یک خلاء می‌رسیم، یعنی به لحظه‌ی می‌رسیم که در آن اتفاق صداداری روی نمی‌دهد. در زمانی دیگر صداهای گوناگونی را از آن شنیده‌ایم. مثلاً، یک روز صدای گروهی از مردمی را شنیدیم که در آینده‌ی بسیار دور خواهند زیست و در باره‌ی شعری سخن می‌گویند که در آن در باره‌ی دست‌آوردهای دکتر فوستوس، یعنی دست‌آوردهای خود من، سخن می‌رود. خوب، کافی است، حالا برویم آن را بیازماییم.»

طبق دستور وی نوکر با همان لباس خاکستری رنگ دراز و

کشیش گونه‌اش که همیشه می‌پوشید از در وارد شد. او دستگاه کوچکی را که اختراع و به یک شاخ مجهز کرده بود می‌آورد، و بعد آن را روی میز گذاشت. پس از آن که مصرانه از حاضران خواست که سکوت مطلق را در خلالِ نمایشِ کار دستگاه رعایت کنند، دسته‌بی را چرخاند که در نتیجه صدای وزوز اندکی از دستگاه برخاست.

تا چند لحظه صدایی شنیده نمی‌شد مگر همین وزوز، که هر دو پزشک به دقت به آن گوش می‌دادند. پس از آن ناگهان صدایی به گوش رسید که تا پیش از آن هیچ‌گاه نشنیده بودند: زوزه‌ی وحشیانه، شرارت‌بار، و شیطانی. آیا هیولایی ناشناخته آنجا بود، یا شیطان یا ابلیسی خشمگین؟ این صدای نابردبارانه، خشماگین، تهدیدکننده که با شدت بیرون می‌آمد چیزی نبود مگر صدایی شبیه صدای هیس‌گونه یکصد ازدها. رنگ از چهرهٔ دکتر آیزنبارت پرید و چون آن زوزهٔ شوم پس از چندین بار تکرار در فضا گم شد، دکتر نفسی به آسودگی کشید.

پس از آن سکوت برقرار شد، اما بعد صدایی جدید به گوش رسید: صدای مردی که گویی از مسافتی دور به گوش می‌رسید، و اصرارگونه و آمرانه و ادیبانه سخن می‌گفت. شنوندگان می‌توانستند فرازهایی از صحبتش را بشنوند، و در نتیجه توانستند جملاتی یا عباراتی از آن را روی کاغذهایی که قبلاً آماده شده و در اختیارشان گذاشته شده بود بنویسند. جملاتی از این قبیل:

«... و بدین ترتیب، به منظور همچشمی و رقابت با الگوی درخشان آمریکا، آرمان پیشرفت صنعتی پیوسته و بی‌امان به پیش و به سوی تحقق و تکامل کامیابانهٔ خود جلو می‌رود... چون از یک سوی وسایل آسایش طبقهٔ کارگر به سطح بی‌سابقه‌ی رسیده است... و ما می‌توانیم بی‌تردید و بی‌شبهه بگوییم که به یمن شیوه‌های فنی نوین تولید رؤیاهای کودکانهٔ نیاکان ما در مورد ایجاد بهشت بیش از...»

باز هم سکوت. پس از آن صدای جدید دیگری به گوش رسید، صدایی ژرف و سنگین، که می‌گفت: «خانمها و آقایان، اجازه می‌دهید اینک از شما خواهش کنم شعری را بشنوید که نیکولاس آندِررات بزرگ سروده است، که می‌توانم بی‌اغراق و بی‌مداهنه بگویم که چون ژرفترین و درونیت‌ترین جوهر زمانه ما را آشکار و برهنه ساخته و در بامعنی و بی‌معنی بودن هستی ما غوری ژرف کرده است شعری کاملاً بی‌همتا به شمار می‌آید:

او لوله دودکشی در دستان دارد
و بر هر گونه بادکنکی گذاشته است
و هرگاه که درجه فشار را اعلام می‌کند
از نردبانی بی‌حصار بالا می‌رود.

بدین ترتیب از نردبان بالا می‌رود
به میان ابرهایی که پیرامون دنباله کتس می‌چرخند،
و ترسان که نکند زندگی اش به راه خطا برود
سرگیجه بر وجودش چنگ انداخته است.»

دکتر فوست توانست بیشترین بخش این شعر را بنویسد، و دکتر آیزنبارت نیز سخت در تلاش افتاد.
صدایی خواب‌آلوده، که بی‌تردید صدای زنی سالخورده بود، به گوش رسید. آن زن گفت: «برنامه‌ی حوصله‌گیر. آنها رادیو را برای همین منظور اختراع کرده‌اند؟ اما مهم نیست. بالاخره موسیقی را خواهیم شنید.»
اندکی بعد واقعاً صدای آهنگی وحشی، احساس‌برانگیز و فوق‌العاده ریتمیک یا ضربی، جنجالی و در عین حال گهگاه همراه با کلام، کاملاً ناآشنا، به طرز عجیبی شنید، زشت و موزیانه به گوش رسید، که با

سازهای بادی زوزه کش، جیغ کش و قارقارکننده همراه با سنج و زنگ نواخته می‌شد و در این میان انسان می‌توانست صدایی زوزه‌گونه و اشعاری به زبانی ناآشنا بشنود.

گهگاه و در فواصل زمانی معین این بیت اسرارآمیز شنیده می‌شد:

گوگو، اگر هر شب از آن استفاده کنید،
طرّه مویتان صاف و درخشان می‌شود.

و گهگاه و به طور متناوب نخستین صدای آزاردهنده، تهدیدکننده، و زوزه‌ی ازدهایی خشمگین و آسیب‌دیده تکرار می‌شد. چون نوکر لبخندزان دستگاهش را خاموش کرد، آن دو دانشمند دانش‌پژوه با نگاه‌های شرمگین و رنجیده‌شان به یکدیگر نگاه کردند، انگاری که آنها بی‌اراده و ناخواسته شاهد رویدادی شرم‌آور، پلید و ممنوعه بوده‌اند. آنها یادداشتشان را خواندند و به یکدیگر هم نشان دادند.

سرانجام فوست پرسید: «عقیده شما چیست؟»

دکتر آیزنبارت جرعه‌ی پر از جامش سرکشید. به کف اتاق نگاه کرد و دیری خاموش و اندیشمند باقی ماند. سرانجام، در حالی که بیشتر با خودش حرف می‌زد تا با دوستش، گفت: «وحشتناک است. نمی‌توان تردید کرد که انسان، که هم‌اینک نمونه‌ی و اندکی از زندگانی‌اش را شنیده‌ایم، دیوانه است. آنها فرزندان، فرزندان فرزندان ما، نوه و نیره‌های ما بودند که صدایشان را می‌شنیدیم و چنین اراجیفی و سخنان زشت و پلیدی می‌گفتند و چنین جیغ‌های هراس‌انگیزی می‌کشیدند و آن اشعار غیرقابل درک و کاملاً ابلهانه را می‌خواندند. فوست عزیز، فرزندان ما سرانجام دیوانه خواهند شد.»

فوست گفت: «اما من زیاد مطمئن نیستم. عقیده شما زیاد هم ناموجه نیست، اما زیاد بدبینانه است. در آوردن این صداها و وحشیانه، تو میدانه، شرم آور و وقیحانه، و بی تردید دیوانه وار در گوشه کوچکی از این دنیا الزاماً مفهومش این نیست که تمامی انسانها دیوانه شده‌اند. شاید در چندین صد سال بعد آسایشگاه روانی‌یی را در همین نقطه خاص بنا کنند، و ما به گوشه‌یی یا نمونه‌یی از زندگی روزمره آنجا گوش می‌داده‌ایم. یا احتمالاً آن گروه مردمی که ما به صدایشان گوش فرا می‌داده‌ایم همه سیاه‌مست بوده‌اند. شما به آدمهایی که در کارناوالها تفریح و شادی می‌کنند فکر کنید، و اینکه چه غوغا و هیاهویی به راه می‌اندازند. این هم همینطور است. اما من از صداها و دیگری وحشت می‌کنم، از آن جیغ و هوارهایی که نه از سازها درمی‌آید و نه از گلوئی انسانها. به نظر من آنها صداها و شیطانی بودند. فقط شیطان یا ابلیس است که می‌تواند چنین صداهایی را از خود دریاورد.»

بعد سرش را به سوی مفیستوفلس برگرداند و گفت: «شما خودتان چیزی از این بابت می‌دانید؟ شما می‌توانید به من بگویید که ما به چه گونه صداهایی گوش می‌دادیم؟»

نوکر، لبخند زنان، گفت: «در واقع ما صداهایی شیطانی را می‌شنیدیم. زمانی فرا خواهد رسید که این دنیا، که درست نیمی از آن هم اینک ملک طلق شیطان است، به تمام و کمال مال او خواهد شد؛ و به بخشی یا ایالتی از دوزخ مبدل می‌شود. آقایان، شما از زبان کلام و صدای این دنیای دوزخی سنگدلانه بدگویی کردید. به عقیده من لذت بخش است و بد نیست بدانید که در دوزخ هم شعر و موسیقی وجود دارد. بلبل^۱ ریاست آن دایره را برعهده دارد. این را هم باید بگویم که آن را خوب اداره می‌کند.

۱ - BELIAL - در عهد جدید ابلیس به این نام خوانده شده است، اما در بهشت گم شده جان میلتن یکی از فرشتگان مفضوب درگاه الهی است. مترجم

ادموند

(۱۹۳۴)

ادموند جوانی بااستعداد و از خانواده‌یی خوب بود. او چندین سال از دانشجویان ممتاز و مورد توجه استاد مشهور آن زمان، پروفیسور تسرکل - ZERKEL - به شمار می‌آمد.

دوران به اصطلاح پس از جنگ داشت به پایان می‌رسید. جنگهای بزرگ، جمعیت زیاد، و محور کلی اخلاق و مذهب آن‌چنان چهره نو میدکننده‌یی را به اروپا بخشیده بود که آثارش را در تمامی نگاره‌ها و صورتهایی می‌یابیم که تصویر گویای آن دوران‌اند. آن دورانی که «زایش مجدد قرون وسطا» نام گرفته و به این نام شهرت یافته است هنوز کاملاً آغاز نشده بود، اما اندیشه‌ها و پندارها و ارزشهایی که بیش از یکصد سال اعتبار و حرمت جهانی یافته بودند متزلزل شده بودند، و نارضایی و ناخوشنودی از آن رشته دانسنیها و فعالیتهایی که از آغاز قرن نوزدهم مورد توجه ویژه بودند بیش از پیش گسترش می‌یافت. مردم از شیوه‌های تحلیلی و از تکنولوژی یا فنون به عنوان یک هدف، از توضیحات منطقی، از نظریات عقل‌گرایانه کم‌مایه در باره دنیا، که با اسمهایی چون داروین، مارکس، و هیکل همراه شده بود و از چند دهه پیش بر اروپا چیره شده بود، سیر و زده شده بودند. در کانونهای مترقی، مثل همانی که ادموند در آن عضویت داشت، خستگی و وازدگی روشی متداول و همه‌گیر شده بود، که آن نیز به صورت نوعی انتقاد از خود آلوده به تردید و رها از

اوهام، ولی اندکی اسیر دست خودپینی، تجلی می‌یافت. این خردمندان یا عقل‌گرایان پا را از این نیز فراتر نهادند و بذر نفرت و انزجار از خود و شیوهٔ مرسومشان را پاشیدند. آنان به امر تحقیق در بارهٔ مذهب، که در آن روزگاران کاملاً باب شده بود، شور و شوق تعصب‌آلوده‌یی نشان می‌دادند. آنها، درست به همان شیوهٔ مرسوم گذشته، سوابقِ مذاهب باستانی را، در حلهٔ نخست، از نقطه نظر تاریخی، اجتماعی یا فلسفی مورد توجه قرار نمی‌دادند، بلکه می‌کوشیدند که در حقیقت بیواسطه یا مستقیم آنها، در آثار روانی و افسونی صورتها و بُتهایشان و همچنین نحوهٔ استفاده از آنها رسوخ نمایند. تردیدی نیست که سالخوردگان و آموزگاران پیوسته تحت تأثیر کنجکاوهای تقریباً از خطا عاری دانشمندان واقعی و تمام‌عیار، و لذت ناشی از گردآوری، قیاس، تفسیر و تعبیر و دسته‌بندی بهترین دانشها قرار می‌گرفتند، و برانگیخته می‌شدند: اما جوانان، یا جوانترها، این تحقیقات را با روحیه‌یی کاملاً نوپی می‌گرفتند. آنان نه تنها پدیده‌های زندگی مذهبی را حرمت می‌گذاشتند، بلکه در واقع به آن غبطه می‌خوردند. آنها تشنهٔ شناخت مفاهیم درونی آیین‌ها و فورمولهایی بودند که تاریخ به ما منتقل نموده بود، و در نتیجه تمایلی اسرارآمیز آنها را برمی‌انگیخت - خستگی یا وازدگی تقریبی از زندگی، نیم‌آماده بودن برای پذیرش معتقدات - تا به این وسیله بتوانند به کُنه و به قلب مذهب برسند، تا ایمان و اندیشه‌یی ویژه بیابند که به آنها همان امکان و توانایی را ببخشد که به نیاکان بسیار دورشان داده بود، تا با تازگی، طراوت، و نیرویی زندگی کنند که از آیین‌های مذهبی سرچشمه می‌گیرد، و نیز از آثار هنری دنیای نخستین.

آن روزها، داستانِ «پریواتدوتسند» - PRIVATDOZENDT - یا استاد جوانی که در شهر ماربورگ تصمیم گرفته بود کتابی در بارهٔ زندگی و مرگ نوالیس شاعر پارسامشرب بنویسد، بر سر زبانها افتاده بود و همگان در

باره اش سخن می‌گفتند. همین‌طور می‌دانیم، نوالیس پس از مرگ نامزدش تصمیم گرفته بود خودش را بکشد و در عالم مرگ به او بپیوندد. اما از آنجایی که شاعری پارسا و باایمان بود روا نمی‌داشت خود را با وسایل خودکاری مثل سم یا اسلحه گرم از بین ببرد، بلکه در صدد برآمد که مرگ را با استفاده تدریجی از روشهای کاملاً روانی و جادویی در آغوش بگیرد. او هنوز خیلی جوان بود که از این جهان درگذشت. این استاد جوان، که تحت تأثیر افسون این زندگی و مرگ خارق‌العاده و شگفت‌انگیز قرار گرفته بود، به این اندیشه افتاد که او نیز از روش آن شاعر تقلید کند و همان کاری کند که وی کرد، یعنی فقط با استفاده از شیوه روحی محض بمیرد. او آن قدری که تحت تأثیر علاقه به معجزه قرار گرفته بود، خستگی، بی‌زاری و یا وازدگی از زندگی او را برنیا نگیخته بود؛ اشتیاق وافر به استفاده از قدرت روان برای تحت تأثیر قرار دادن و تحکّم بر زندگی فیزیکی یا مادی. او واقعاً از آن شاعر تقلید کرد و هنوز به سی سالگی نرسیده، درست مثل همان شاعر، از جهان درگذشت. این ماجرا توجه افراد بسیاری را به خود جلب کرد و استاد جوان از سوی محافظه‌کاران سالخورده و آن شمار جوانانی که از ورزش و شادمانیها و تفریحهای مادی زندگی لذت می‌بردند مورد عتاب و خطاب و سرزنش جدی قرار گرفت. تا اینجا هرچه گفتیم کافی است: هدف یا منظور ما این نیست که آن دوره را مورد تجزیه و تحلیل قرار بدهیم، بلکه فقط می‌خواهیم که در باره شرایط اخلاقی و نحوه تفکر حاکم بر دواير و کانونهایی اظهار نظر کنیم که ادموند جوان به آن تعلق داشت.

ادموند تحت نظر و تعلیم پروفیسور تسرکل دانش مذهبی می‌آموخت. او استثنائاً به آن بخش نیم‌مذهبی و نیم‌جادویی علاقه داشت که آدمیان دورانهای پیشین با توسل به آنها کوشیده بودند به تکامل روانی و روحانی زندگیشان برسند و روح آدمی را در برابر طبیعت و سرنوشت نیرو و

استحکام ببخشند. او برخلاف استادش به جنبه‌های عقلی و ادبی مذاهب، به آن به اصطلاح فلسفه‌شان، علاقه‌ی نداشت. او می‌کوشید که به ریشه یا به ژرفای آیین‌ها، تکالیف و قواعدی دست بیابد و آنها را درک کند که مستقیماً بر زندگی تأثیر و تحکم دارند: یعنی، اسرار نیروی نمادها و شعایر دینی، تکنیک یا روش فنی تمرکز روانی، و وسایل انگیزش حالات خلّاقه. آن شیوه ظاهرآبی مایه‌یی که در خلال یک قرن تمام توصیفگر پدیده‌هایی از قبیل آستیسیزم (ریاضت)، جن‌گیری، رهبانیت، گوشه‌گیری و ترک دنیا کردن بود اکنون جایش را به مطالعه، تحقیق و بررسیهای جدی و واقعی سپرده بود. در این هنگام ادموند در سمینار ویژه‌یی تحت رهبری تسرکل شرکت می‌کرد. غیر از او فقط یک دانشجوی دیگر هم شرکت کرده بود. این سمینار مخصوصاً برای بررسی قواعد و تاتراهای (ادبیات عرفانی مذهب هندو) افسونگرانه ویژه‌یی تشکیل شده بود که اخیراً در شمال هندوستان کشف شده بود. علاقه استاد به این موضوع علاقه‌یی کاملاً علمی بود: او این پدیده‌ها را درست به همان شیوه‌یی گرد می‌آورد که یک نفر ممکن است حشره‌ها را گردآوری کند. اما خوب می‌دانست که این ادموند دانشجو تحت تأثیر انگیزه کاملاً متفاوتی به سوی این قواعد افسونی یا جادویی و نیایش کشیده شده است، و حتی متوجه شده بود که این دانشجو به خاطر دست‌آوردهای زاهدمنشانه‌اش به اسرار چندی نیز پی برده است و از استادش هم پیشی گرفته است. او امیدوار بود که بتواند این دانشجوی خوب را سالهای متمادی نزد خویش نگه دارد و او را به دستیار خویش بدل کند.

آنان سرگرم راهیابی در اسرار، ترجمه و تفسیر متون همین تاتراها یا متون عرفانی هندی شدند، و ادموند یکی از متون را به شرح زیر ترجمه کرده بود:

«اگر شما خودتان را در شرایطی بیابید که می‌دانید روحتان بیمار

می‌شود و آنچه را که برای زیستن نیاز دارد از یاد می‌برد، و همچنین اگر خواسته باشید بدانید که روحتان به چه چیزی نیاز دارد که شما باید به آن بدهید: آن‌گاه دلتان را خالی کنید، شمار نفس کشیدنتان را به حداقل برسانید، کانون سرتان را غاری خالی بپندارید، نگاهتان را روی آن غار و تمام حواستان را روی غور و تفکر در باره آن متمرکز کنید. آن‌گاه آن غار ناگهان خلاء را از دست می‌دهد و تصویر یا صورتی از چیزهایی را که روحتان نیاز دارد تا بتواند به زندگی ادامه بدهد به شما نشان می‌دهد.»

استاد سر تکان داد و گفت: «بارک‌الله. اما من معتقد هستم که شما به جای عبارت «از یاد می‌برد» بهتر بود از «از دست می‌دهد» استفاده می‌کردید. آیا هیچ توجه کرده‌اید که کلمه «غار» درست همانی است که کشیشان دلیر یا پزشکان افسونگر آن را در مورد زهدان به کار می‌برند؟ آنها واقعاً در انتقال یک رشته دستورالعمل‌های خشک برای درمان مالیخولیا به صورت قاعده‌های پیچیده جادویی موفق شده‌اند. این MAR PEGIL TRAFU GNOKI با خاطره‌اش از قواعد بزرگ افسون مار حتماً برای بنگالی‌های بینوایی که فریب می‌خورده‌اند بسیار هراس‌انگیز بوده است! البته، در خود دستورالعمل‌ها هم هیچ چیز تازه‌یی دیده نمی‌شود: در خالی کردن دل، به حداقل رساندن تنفس، و تمرکز نگاه به درون. تمام این چیزها در جای دیگر با دقت کامل فورموله شده است، مثلاً در متن شماره ۸۳. خوب، ادموند، من مطمئن هستم که عقیده شما مثل همیشه کاملاً متفاوت خواهد بود. شما چه نظریه‌یی دارید؟»

ادموند آهسته گفت: «آقای پروفیسور، من در این مورد معتقد هستم که شما ارزش خود قواعد را خیلی دست کم گرفته‌اید. در اینجا اصل این نیست که ما تفسیر یا تعبیر کلمات و سخنان را دست کم گرفته‌ایم، بلکه خود کلمات را دست کم گرفته‌ایم. از مفهوم خشک و خالی متن که بگذریم، چیز دیگری هم باید وجود داشته باشد، یعنی صدا، گزینش

کلمات نادر و قدیمی، پیدایش تداعی بر اثر یادآوری افسون مار - درست همه اینها با هم سبب شدند تا متن آن نیروی افسونی خود را باز یابد.»

پروفسور خنده کنان گفت: «واقعاً کاش نیرویی می داشت، چقدر حیف شد که شما در آن هنگام وجود نداشتید، یعنی در آن دورانی که این متون هنوز وجود داشتند. شما به طرز شگفت انگیزی تحت تأثیر هنر جادوگری مردانی قرار می گرفتید که این متون را نوشته اند. اما بدبختانه شما چندین هزار سال دیرتر به دنیا آمده اید، و من شرط می بندم که هر قدر بکوشید این دستورالعمل هایی را که هم اینک خوانده اید به کار ببندید، هیچ گاه به کوچکترین نتیجه یی نمی رسید.»

بعد با روحیه یی قوی به سوی دانشجوی دیگرش بازگشت و توضیح جالب توجهش را پی گرفت و به آن ادامه داد.

در این هنگام ادموند متن خود را چندین بار خواند: سرآغاز آن تأثیر ویژه یی بر او نهاده بود، زیرا ظاهراً در مورد خودش و شرایطش و حال و وضعش صدق می کرد. او فورمول یا قواعد را کلمه به کلمه در دل تکرار کرد و در عین حال کوشید دستورالعمل های آن را اجرا کند:

«اگر شما خود را در شرایط و موقعیتی می یابید که روحتان را بیمار می کند و آنچه را که برای زیستن نیاز دارد از یاد می برد، و می خواهید بدانید که روحتان به چه چیزی نیاز دارد و نیاز آن را هم باید برآورده سازید: آن گاه قلبتان را تهی کنید، شمار نفس کشیدنهایتان را هم محدود کنید، و غیره.»

اکنون بهتر از پیش می توانست افکارش را متمرکز سازد. او طبق دستور عمل و رفتار کرد، احساسش به او گفت که اکنون لحظه واقعی فرا رسیده است، و اینکه روحش به خطر افتاده است و چیز مهمی را از یاد برده است.

اندکی پس از آنکه یوگای ساده نفس کشیدن را آغاز کرد، احساس کرد

که حادثه‌یی در درونش به وقوع می‌پیوندد. آن‌گاه حس کرد که سوراخی یا غاری در میان سرش پدیدار شده است، که هم کوچک بود و هم تاریک، زیرا می‌توانست آن را ببیند. در حالی که عواطف و هیجانانش اوج می‌گرفت، توجهش را به همان سوراخ یا غار کوچک بادامی، یا «زهدان» معطوف داشت. آن سوراخ یا غار درنگ‌کنان و به تدریج از درون روشن شد. روشنی به تدریج افزایش یافت، بطوری که تصویر خیالی آنچه را که ناگزیر بود برای ادامه زندگی انجام بدهد در آن غار دید. از دیدن آن تصویر نهراسید، حتی یک لحظه هم به اعتبار آن تردید نکرد. او در ژرفای روحش حس می‌کرد که این تصویر واقعی است، و فقط چیزی را آشکار و برملا می‌سازد که نیاز «از یاد رفته» روحش است، یعنی ژرفترین نیاز روح. او با توجه به آن نیروی همیشه ناشناخته‌یی که به کمک آن تصویر خیالی کسب کرده بود، دستورهای آن را با ابقانی شاد پذیرا شد و از آن اطاعت کرد و درست همان عملی را انجام داد که نمونه آن را در یک نگاه زودگذر در غار دیده بود. چشمهایش را که در خلال تمرین بسته بود باز کرد، از روی صندلی برخاست، گامی پیش نهاد، دستانش را پیش آورد، آنها را دور گردن پروفیسور، استاد، حلقه زد، و آن را آن‌قدر فشرد که حس کرد کافی است. آن مرد را که خفه شده بود روی زمین رها کرد، برگشت، و درست در آن لحظه بود که به یادش آمد که تنها نبوده است: همشاگردش هم رنگ‌پریده آنجا نشسته بود، قطرات عرق بر پیشانی، و وحشتزده به او خیره شده بود.

ادموند با شور و شوق وافر بانگ برداشت: «همه را مو به مو انجام داده‌ام. قلبم را تهی کردم، نگاهم را آن‌قدر بر آن متمرکز ساختم که واقعاً رسوخ یافت. و در آن هنگام تصویر را دیدم: پروفیسور، استاد، را و خودم را دیدم، دستانم را دور گلویش دیدم. من بی‌اراده از آن تصویر خیالی اطاعت کردم، به هیچ توان یا نیرویی و به هیچ تصمیمی نیاز نبود. اینک

خود را آن قدر خوشبخت و شاد می‌یابم که تاکنون نیافته بودم!»
 آن دیگری بانگ برآورد: «بر خود چیره شو و بیندیش! تو آدم کشته‌ای!
 تو قاتل هستی! تو را اعدام خواهند کرد!»
 ادموند گوش نمی‌داد. فعلاً این سخنان را هیچ نمی‌شنید. او کلمات
 افسون‌کننده را زیرلبی می‌خواند: MAR PEGIL TRAFU GNOKI - و
 نه زندگان را می‌دید و نه استاد را که مرده بود، بلکه فضای پهناور و
 بی‌نهایت دنیا را، زندگی را، می‌دید که پیش رویش گسترده شده بود.

کلاس از هم گسیخته

(۱۹۴۸)

ظاهر امر چنین نشان می‌دهد که گویی در این اواخر، مانند تمامی سالخوردگان، نه تنها لازم می‌دانسته‌ام به خاطرات دوران کودکی‌ام بازگردم، بلکه، ظاهراً به عنوان پس دادن کفاره، هنر سؤال‌برانگیز داستانسرایی را تحت شرایط واقعاً و اصولاً متفاوتی از سر بگیرم. داستانسرایی خوانندگان را ملزم می‌سازد و از داستانرا نیز می‌خواهد دلیری و شجاعت از خود نشان بدهد، و آن نیز در زمانی که خودش و خوانندگان هدف، جامعه، اخلاق، زبان، و شیوه تفکر مشترک دارند. الگوهایی را که من به گاه جوانی‌ام حرمت می‌گذاشتم (که البته هنوز هم حرمت می‌گذارم و دوست دارم)، بویژه سراینده «قصه‌های سِلد و یلا»،^۱ در آن روزگار این عقیده را در من تقویت کردند که من نیز در یک چنین اجتماعی زاده شده‌ام و هنگامی که داستان می‌نوشتم من نیز با خوانندگانم خانه‌یی مشترک داشتم، و هرگاه که برایشان سازی می‌نواختم، هم ساز و هم آهنگ یا نوا برای آنها و خود من آشنا و نوعی توضیح واضحات بود. تردیدی نیست که روشنی و تاریکی، غم و شادی، نیک و بد، فعالیت و رنج، پارسایی و خدانشناسی، آن‌گونه که ما در قصه‌ها و حکایات اخلاقی درون کتابهای درسی می‌بینیم، به طور مطلق و آشکار مشخص و معین نیستند: در آنجا هم ابهام وجود داشت و هم روان‌شناسی، و از همه مهمتر

۱- اثر گوتفرد کالر (۱۸۱۹ - ۱۸۹۰). مؤلف

طنز، اما من در قدرت درک خوانندگانم و رسیدن به تفاهم با آنها یا در کیفیت روایت‌گونه داستانهایم هیچ تردید نداشتم، زیرا آنها واقعاً بنیاد یا طرح ساختاری استواری داشتند و درست عین یک داستان ادیبانه و پرمایه از مقدمه به ستیز و درگیری و بعد به راه حل می‌انجامیدند. من حتی تردید نداشتم که آن داستانها به من و به خوانندگانم همان شادی و لذتی را می‌دادند که داستانهای گوتفريد استاد بزرگ داستانهای سلدویلا به خود وی و خوانندگانش داده است. اما من در طی سالیان دراز بسیار آهسته و به تدریج و ناخواسته دریافتم که شیوه زندگی کردن من با شیوه داستانسرایی ام وفق نمی‌دهد و سازگار نیست، و اینکه من برای نوشتن یک داستان خوب بیشتر تجربیاتم را تحریف کرده‌ام، و اکنون یا باید داستانسرایی را به یک سو بنهم یا اینکه تصمیم بگیرم یک داستانسرایی بی‌مقدار باشم و نه خوب. تلاشی که من در این راستا به عمل آورده‌ام، تقریباً از دمیان گرفته تا «مسافرت به سوی شرق»، مرا بیش از پیش از سنت خوب و کهن داستانسرایی دورتر کرده است. اینک در این هنگام که می‌کوشم تجربه‌ی را به رشته تحریر بیاورم، خواه بی‌اهمیت باشد یا کاملاً رسیده و جاافتاده، تمامی هنرم رهایم می‌کند و جوهر تجربیاتم جنجال‌برانگیز، ضدونقیض، پیچیده، و تار و مبهم می‌شود. من ناگزیرم با آن بسازم. در خلال دهه‌های اخیر ارزشها و گنجینه‌هایی بزرگتر و کهنتر از هنر داستانسرایی محض مورد سؤال قرار گرفته‌اند.

بامداد یک روز در کلاس درس نه چندان دوست‌داشتنی مدرسه لاتین کالو - CALW نشسته بودیم و روی تمرینی نوشتنی یا کتبی کار می‌کردیم. درست چند روز پیش از آن، از تعطیلاتی دیرپا به مدرسه بازگشته و کارت آبی گزارش یا رضایتنامه‌مان را که پدرانمان ناگزیر بودند امضاء کنند به آموزگار داده بودیم. ما بیش از حد معمول از زندانی بودن و بی‌حوصله شدن خودمان آگاه شده بودیم، زیرا این بار دیگر فرصت نداشتیم

خودمان را با آنها وفق بدهیم و با آنها بسازیم. آموزگار هم، با وجودی که نیمه‌های سی سالگی را پشت سر رها کرده بود ولی به نظر ما کودکان یازده و دوازده ساله عمر کوه‌ها و تپه‌ها را داشت، بی حوصله و ترش‌رو شده بود، البته کینه‌توز نبود بلکه افسرده بود. در چهره زردرنگ و ماهتابی‌اش، هنگامی که روی میز بلند شاهانه‌اش نشست و سرش را روی تلی از رضایت‌نامه خم کرد، برق رنج و محنت می‌درخشید. پس از مرگ همسر جوانش با تنها پسرش، که کودکی پیشانی بلند بود و چشمان آبی داشت، تنها می‌زیست. این مرد باوقار، تنها و افسرده‌حال و ناشاد می‌زیست: او مورد حرمت بود، ولی با وجود این همه از او می‌ترسیدند. هرگاه رنجیده‌خاطر و دردمند می‌شد، بگذریم که اگر خشمگین می‌شد، برق درنده‌خویی اهریمنانه خاصی از چشمانش می‌جهید و در یک لحظه سیما یا قیافه کلاسیک و انسانی‌اش را خدشه‌دار می‌کرد. کلاس بوی مرکب، کودکان، و چرم کفش می‌داد؛ کمتر اتفاق می‌افتاد که صدایی سکوت را بر هم بزنند: مثلاً صدای فرو افتادن کتابی بر کف چوبین پر از گرد و خاک، یا صحبتی درگوشی و پیچ‌پیچ‌گونه، صدای زوزه‌گونه خنده‌یی خفه‌شده که محال بود توجه دیگران را جلب نکند و سرها را برنگرداند. آموزگار تمام این صداها را می‌شنید و آنها را بی‌درنگ خفه می‌کرد، معمولاً فقط با یک نگاه، با انگشتی که به صورت هشدار بلند می‌شد، یا به جلو انداختنِ اندکی چانه؛ ولی هرگاه که وضع اندکی وخیم‌تر بود، یا گلو صاف می‌کرد یا یکی دو کلمه‌یی هم می‌گفت. محیط زیاد هم آماده انفجار، یا تشنج نبود، اما تیرگی روابط ملایمی بین کلاس (شاگردان) و آموزگار وجود داشت که می‌توانست به رویدادهای شگفت‌انگیز و اغلب غم‌انگیزی بینجامد. شاید من این وضع را به آرامش کامل و هماهنگی ترجیح می‌دادم. شاید خطر در فضا پر می‌زد، شاید ممکن بود واقعه ناخوشایندی روی بدهد، ولی مخصوصاً در خلال یکی از همین تمرینها

یا مشقها بود که دلمان میخواست حادثه‌یی غیر مترقبه یا رویدادی خافلیگیرکننده، صرف‌نظر از خاصیت یا طبیعت آن، روی بدهد. حوصله‌مان سر رفته بود و ناراحت بودیم، و دیربازی بود که ساکت و بی‌حرکت نشسته بودیم.

من دیگر به یاد ندارم که آموزگارمان چه نوع تمرینی یا مشقی به ما داده بود، در صورتی که خودش که پشت میزش سنگر گرفته بود، سرگرم انجام وظیفهٔ همیشگی‌اش بود. البته درس زبان یونانی نبود، زیرا شاگردان کلاس همه حاضر بودند، و زبان یونانی را فقط به چهار یا پنج «اومانیست یا انسان‌دوست» از جمله خود من، می‌آموخت. اولین سالی بود که ما زبان یونانی می‌خواندیم، و جدا کردن ما «یونانی‌خوانها» یا بقولی «انسان‌دوستها» از شاگردان دیگر زندگی مدرسی ما را رنگ و جلای خاص دیگری داده بود. از یک سو ما یونانی‌خوانها، یعنی کشیشهای بعد از این و اعضای آیندهٔ فرهنگستان، خودمان را از تودهٔ وسیع دبّانان، خیاطان، سوداگران و شراب‌سازان آینده جدا می‌یافتیم. این خود حرمتی، هل من مبارزی و هدفی بود، زیرا ما نخبگان و برگزیدگان بودیم، یعنی کسی که قرار بود کارهایی مهم‌تر و والاتر از کارهای دستی و پول درآوردن انجام بدهیم، لیکن این حرمت، گرچه واقعاً ما بدان سزاوار بودیم، جنبه‌های دشوار، پردردسر و خطرآفرینی هم داشت. ما به خوبی می‌دانستیم که در آینده‌یی دور امتحاناتی انتظار ما را می‌کشید که دشواری‌اش واقعاً افسانه می‌نمود، بویژه آزمایش هولناک دولتی - LANDEXAMEN - که امتحانی دشوار بود و در شتوتگارت به عمل می‌آمد و ما «انسان‌دوستها»ی سرتاسر منطقهٔ شوابی در آن شرکت می‌کردیم. این امتحان چند روز به درازا می‌کشید و هدف آن این بود که این گروه نخبه یا برگزیده الک شود: آیندهٔ بسیاری از نامزدها به نتیجهٔ امتحان بستگی داشت، زیرا بیشتر آنانی که از این پل صراط نمی‌گذشتند

محکوم بودند که تحصیلاتشان را رها کنند. چون من نیز بین «انسان‌دوستها» بودم، یعنی بین کسانی که تحت شرایط خاص می‌توانستند عضو این گروه برگزیده یا نخبه بشوند، بی‌تردید تحت تأثیر صحبت‌هایی که با برادر بزرگترم کرده بودم چندین بار به این فکر افتادم که این امتحان برای یک «انسان‌دوست»، برای آدمی که به این نام خوانده شده است ولی هنوز برگزیده نشده است، فوق‌العاده دشوار و ناراحت‌کننده و آزاردهنده است که این عنوان حرمت‌برانگیز را از دست بدهد و عین آدم دین از دست داده‌یی بین بی‌مذهبهای دیگر در سال آخر دبستان بنشیند.

از زمان آغاز سال دوم دبستان، ما چند نفر یونانی‌خون در راه تنگ و دشوار بزرگی و شکوه گام برداشته بودیم و همین ماجرا سبب شده بود که رابطه‌ی دوستانه‌تر، و در نتیجه ظریف‌تری بین ما و آموزگار کلاسمان به وجود بیاید. زیرا همین آموزگار بود که زبان یونانی به ما می‌آموخت، و در کلاس درس یونانی ما دیگر پاره‌یی از آن تن واحدی نبودیم که با قدرت و اختیارات آموزگار به مخالفت برخاسته بود، بلکه یکایک ما دستخوش و تحت نفوذ مردی قرار گرفته بودیم که دیری نگذشت که فرد فرد ما را بهتر از هر شاگرد دیگر کلاس می‌شناخت. در این ساعات الهام‌بخش و گهگاه هراس‌انگیز، هم دانش خویش را به ما می‌آموخت و هم ما را راهنمایی می‌کرد، و هم بی‌دریغ جاه‌طلبی‌هایش را می‌نمود و هم عشق و علاقه‌اش را نثارمان می‌کرد، ضمن اینکه حالات درونی‌اش را نشان می‌داد، هم بدگمانی‌هایش و هم استعداد و قابلیتش را. ما برگزیدگان و نخبگان بودیم، ما همکاران و همقطاران آینده‌اش بودیم، ما گروه کوچک افراد بااستعدادتر یا جاه‌طلب‌تری بودیم که قرار بود کارهای والایی انجام بدهیم: او توجه بیشتری به ما نشان می‌داد و ما بیش از دیگران از علاقه ویژه‌اش برخوردار شده بودیم، اما در عوض از ما انتظار داشت که توجه

بیشتری به درس نشان بدهیم، بیشتر تلاش کنیم، و علاقه بیشتری نیز نشان بدهیم، و همچنین او و مأموریتش را بیشتر درک کنیم. البته قرار نبود که ما «انسان دوستها» جزء محصلین معمولی و باری به هر جهتی باشیم که آموزگار را خواه ناخواه ناگزیر می سازند که حداقل دانش مدرسی را به زور چماق به آنها بیاموزد، بلکه ما همپالکیان و همپایان جاه طلب و سپاسگزار وی در این راه تنگ و دشوار بودیم، و آگاه از تعهد و مسئولیتی گران که از همین جایگاه مشخص و شناخته شده مان سرچشمه می گرفت. او دوست می داشت انسان دوست هایی را ببیند که وی را ملزم می ساختند بر احساسات سوزان جاه طلبی و تشنگی دانش شان افسار بزنند، دانشجویانی که امیدوارانه و چشم انتظار هر گونه غذای روحی را با آزمندی تمام دریافت می کردند و آن را بی درنگ به نیرو یا انرژی روحی جدیدی مبدل می ساختند. من نمی دانم که یونانی خوانهای همکلاس من تا چه اندازه می خواستند یا می توانستند با این فکر و ایده زندگی کنند، ولی تصور می کنم که همه شان کاملاً به خود من شباهت داشتند، و از این انسان دوستی شان غرور و سرفرازی و برتریّت درسی یا کلاسی خاصی حس می کردند، خودشان را چیزی برتر، ارجمندتر و ارزشمندتر از نیمی از شاگردان دیگر می پنداشتند، و حتی من معتقد هستم که همین غرور و خودخواهی در بهترین لحظات به آنها کمک می کرد تا حس مسئولیت و تعهد خاصی در آنها به وجود بیاید. اما رویهمرفته ما همان بچه مدرسه‌یی‌های یازده یا دوازده ساله باقی مانده بودیم، و کمتر کسی می توانست ما را از برادران غیر انسان دوستمان تمیز بدهد، و اگر به ما دانش آموزان زبان یونانی اختیار می دادند بین تعطیلی بعدازظهر و ساعت درس اضافی زبان یونانی یکی را برگزینیم به هیچ وجه تردید به خود راه نمی دادیم و بی تردید و با شادی تمام تعطیلی بعدازظهر را برمیگزیدیم. در این هیچ تردیدی نیست، ولی با وجود این در سر جوان ما افکار و

اندیشه‌های دیگری نیز وجود داشت، یعنی اندک درخشش چیزی که آموزگارمان بی‌صبرانه و با شور و شوق تمام از ما توقع داشت و آن را از ما می‌خواست. و اما در مورد خود من، من نه هوشمندتر از دیگران بودم و نه حتی کاملتر از سن و سال خودم به نظر می‌رسیدم: چه بسا که ممکن بود که مرا اغفال کنند تا از حضور در کلاس درس دستور زبان کُخ سر باز زنم و وقار و ابهت انسان دوستی‌ام را در برابر بهستی بسیار کوچکتر و حقیرتر از تعطیل بعد از ظهر از دست بدهم. ولی با وجود این گهگاه، و در پاره‌یی از وجود خودم، مسافری به سوی شرق بودم و کودک موزها، و ناآگاهانه و ندانسته خودم را برای عضویت و برای مورّخ بودن مؤسسه آکادمیک افلاطونی آماده می‌کردم. بعضی وقتها با شنیدن صدای تلفظ کلمه‌یی یونانی، و یا هنگامی که حروفی یونانی در دفتر مشقم رقم می‌زدم که با ترشروی و غرولند آموزگارم تصحیح شده بود، قدرت افسونگری خایی ملکوتی و روحانی را می‌آزمودم: من، بدون هیچ شرطی یا اشتیاق و آرزوی رقابت‌آمیزی، حاضر شده بودم به نوای روح و به راهنمایی استاد پاسخ مثبت بدهم و به آنها لبیک بگویم. بنابراین آن غرور و نخوت ابلهانه و ناشیانه ناشی از نخبه یا برگزیده بودنمان، جدا بودنمان، و این احساس که ما در اختیار استاد اغلب هراسناکمان بودیم، واقعاً از پرتو واقعی، و از احساس وظیفه یا مأموریت، و اندک نسیم بزرگی و والایی یا تصعید، روشنی یافته بود. در لحظه اطمینان‌یابی، در ساعت خسته‌کننده و ملال‌انگیز بامدادی، هنگامی که پشت مشق‌های از دیرباز تمام‌کرده‌ام می‌نشستم، و به صداهای ملایمی که از درون اتاق درس و از مسافتی دور به گوش می‌رسید گوش می‌دادم، به صداهای شادی‌آفرین‌رهایی و آزادی که از دنیای بیرون می‌رسید - صدای وزوزگونه بال کبوتران به هنگام پرواز، آواز خروس یا صدای فرود آمدن تازیانه کالسکه‌چی - به هیچ وجه نمی‌پنداشتم که ارواح نجیب و مهربان در این اتاق سقف‌کوتاه آشیانه

گرفته‌اند. اندک اثر یا نشان از نجابت، پرتو روحانیت فقط در چهره تقریباً خسته و نگران آموزگار دیده می‌شد که من پنهانی به آن نگرسته و متوجه شده بودم که آمیزه‌یی بود از اشتیاق، علاقه، و وجدانی معذب، و من هر لحظه آماده بودم به مجردی که به من نگاه کند نگاهم را از او برگردانم. من در حالی که به چیز ویژه‌یی نمی‌اندیشیدم و هیچ توجه یا علاقه خاصی هم نداشتم، فقط سرگرم نگاه کردن بودم، زل زده و در آن چهره محو شده بودم، چهره‌یی که گرچه در جمع تصاویر ذهنی و خیالی من از زیبایی بهره‌یی نداشت ولی از نجابت بی‌بهره نبود، و بیش از شصت سال باقی مانده بود: چند رشته نازک مو روی پیشانی زردرنگ و گوشه‌دار، پلکان تقریباً رنگ‌پریده با مژگانهای پراکنده، چهره زرد کمرنگ و لاغر با دهان فوق‌العاده باحالت، که می‌توانست بسیار شمرده و سلیس سخن بگوید و با خونسردی خنده‌آوری لبخند بزند، همراه با چانه‌یی هموار و نیرومند. این تصویر در ذهن من باقی مانده است - یکی از بسیار تصویرهای دیگر: سالها بود که در آرشیو لایتناهی خود باقی مانده بود، اما هرگاه که زمان آن فرا می‌رسید، یعنی هرگاه که احضار می‌شد، کاملاً آماده، تازه و باطراوت بود، انگار که اصل آن را درست همین یک لحظه پیش دیده بودم. همچنان که به آن مرد می‌نگریستم که از سکو بالا رفته بود، و به چهره ناشادش خیره می‌نگریستم که لرزش تقریباً ناپیدای ناشی از هیجان در آن موج می‌زد که بر اثر انقباض و فشار و تلاش روحی سرکوب شده و آن را از درون به صورت تصویر ذهنی دیرپایی درآورده بود، اتاق درس تیره و بی‌نور را ملال‌انگیز و ساعت یا زمان خسته‌کننده را چندان تهی و خسته‌کننده نیافتم. آموزگار سالیان درازی بود که مرده و به خاک سپرده شده بود: خود من هم تنها بازمانده آن گروه انسان‌دوستها بودم، و با مرگ من تصویر آموزگار هم برای ابد از میان می‌رفت. هیچ‌یک از همشاگردیان کلاس زبان یونانی با من دوست صمیمی و یکدل نشده بودند، ما دیربازی

بود که با هم نبودیم. تنها چیزی که از یکی از آنان می دانستم این بود که خیلی پیش درگذشته بود، و دیگری هم در جنگ ۱۹۱۴ کشته شده بود. سؤمین آنها، که من علاقه زیادی به او داشتم، واقعاً به آن چیزی که آن روزها هدف ما بود رسیده بود، یعنی کشیش و متخصص الهیات شده بود. من گهگاه از سرنوشت عجیب و غیرقابل برگشتش خبردار می شدم. او مردی بود که تنبلی و تن آسانی را بر هرگونه کار ترجیح می داد و به شادبها و لذائذ نفسانی بی اهمیت زندگی دل بسته بود. در دانشگاه که بود برادران یا کشیشان هم دوره اش لقب «خوشگذران» به او داده بودند. او عزب مانده بود، الهیات خوانده بود، کشیش یک روستا شده بود، بسیار سفر کرده بود، به خاطر مسامحه در انجام وظیفه بارها توبیخ و سرزنش شده بود، هنوز جوان بود که بازنشسته شده بود، و برای دریافت حقوق بازنشستگی اش سالها با مقامات کلیسا درافتاده بود. دیری از بازنشستگی اش نگذشته بود که شکار دست بی حوصلگی شد (در بیچگی هم آدم ناراحت و بی قراری بود)، و برای فرار از دست این بی حوصلگی یا به مسافرت می رفت و یا روزی چند ساعت به دادگاه می رفت و در جلسه محاکمات می نشست. در شصت سالگی، ناپردباری و خلاء آزاردهنده شده بود و سرانجام خود را در رودخانه نکار غرق کرد.

چشمهایم به بالای سر آموزگار دوخته شده بود. هنگامی که آموزگار سر برداشت و به شاگردان نگاه کرد، من طوری وحشتزده شدم که گویی خطایی از من سر زده بود و چشمهایم را بی درنگ پایین انداختم.

صدای آموزگار را شنیدیم که گفت: «ولر!»

اوتو ولر مطیع و تسلیم گرایانه از روی یکی از نیمکتهای آخر کلاس به پا خاست. صورت بزرگ و قرمز رنگش مثل صورتک بر فراز سر شاگردان دیگر تکان می خورد.

آموزگار به او دستور داد به سوی میزش بیاید، پوشه یی آبی رنگ را

مقابل صورتش گرفت، و زیرلی چیزهایی از او پرسید. ولر نجواگونه پاسخ داد، در حالی که چشمهایش را به پیرامون خود می چرخاند و آن چنان قیافه نگرانی می یافت که تاکنون از او ندیده بودیم. ولر پسرکی بی بندوبار و بی خیال بود، از چیزهایی که همه ما را می آزد به هیچ وجه آزرده خاطر و یا دردمند نمی شد. چهره‌یی که وی به سوی چهره فراموش‌ناشدنی آموزگار زبان یونانی برگردانده بود چهره‌یی عجیب، ناآشنا و خطاپذیر بود. من صورت یا قیافه و حتی نام بعضی از همکلاسی‌هایم را به یاد نسپردهام و از آنها رد یا اثری در خاطره‌ام نمانده است، زیرا درست سال بعد مرا به مدرسه‌یی دیگر در شهری دیگر فرستادند. ولی چهره‌ او تو ولر را هنوز به روشنی به یاد دارم و در خاطره‌ام مانده است. چهره وی، به خاطر درشتی و بزرگی اش توجه همگان را، لااقل در آن هنگام، به سوی خود جلب می کرد. سرش، هم از دو سوی و هم از پایین، بزرگ بود، زیرا قسمت زیر استخوان گونه به طرز کاملاً آشکاری آماسیده بود، و این آماس یا تورم صورت او را بسیار بهتر از حد معمول نشان می داد. من که یک بار از دیدن این پدیده وحشت کرده بودم، از او پرسیدم که صورتش چه شده است. خوب به یاد دارم که چه پاسخی داد: «غده است. می دانی، من غده دارم.» اصولاً صورت ولر، غیر از داشتن غده، صورتی دیدنی بود: صورتی فربه و فوق‌العاده سرخ بود، موی سرش سیاه بود، و چشمهای مهربانی داشت و مردمک چشمش را بسیار آهسته تکان می داد. لبانش، به رغم آن سرخی‌یی که داشت، به لبان پیرزنان می مانست. چانه‌اش را، به خاطر همین غده‌ها، تا حدودی بالا می گرفت، بطوری که آدم می توانست تمامی گلویش را ببیند. این ادا کمک می کرد تا کسی نتواند بخش بالایی صورتش را خوب ببیند، در صورتی که قسمت پایینی آن، به رغم گوشتی که آورده بود، بدمنظر نبود و به همین سبب زیبایی خاص خود را داشت. من از او خوشم می آمد، و آن لهجه

عامیانه، خونسردی، و ولنکاری اش را هم دوست می داشتیم، اما همدیگر را زیاد نمی دیدیم. ما در دو محیط متفاوت زندگی می کردیم: در مدرسه من به گروه انسان دوستها تعلق داشتم و نزدیک میز آموزگار می نشستیم، در صورتی که ولر در ردیف های آخر کلاس و بین تنبل های بی خیال و الکی خوشی می نشست که کمتر اتفاق می افتاد به پرسشهای آموزگار پاسخ بدهند، و نیمی از وقتشان را با شکستن آجیل و خوردن برکه گلابی و چیزهایی از این قماش می گذراندند که همه را از جیب شلوارهایشان بیرون می آوردند، و با این ولنکاری و بی علاقتی و صحبت کردنهای پایان ناپذیر و زیرجلی خنده کردنشان آموزگار را واقعاً به دردسر می انداختند. بیرون مدرسه هم اوتو ولر به محیطی متفاوت تعلق داشت: نزدیک ایستگاه راه آهن زندگی می کرد که از محله ما خیلی دور بود. پدرش در راه آهن کار می کرد و هیچ وقت نشد که من بتوانم او را ببینم.

اوتو ولر پس از کمی من و من کردن به جایش بازگشت. اوتو ولر ناشاد و رنجیده به نظر می رسید. آموزگار به پا خاست، همان کلاسور یا پوشه آبی رنگ در دست، دفتر مشق مرا برداشت، به آن نگاه کرد، و پرسید: «تمام کرده ای؟» وقتی که گفتم بله، به من اشاره کرد پشت سرش راه بیفتم، به طرف در کلاس رفت، در را در برابر چشمان شگفت زده ام باز کرد، مرا بیرون فرستاد و در کلاس را پشت سر خود بست.

در حالی که آن پوشه آبی رنگ را به دستم می داد گفت: «تو باید کاری برای من انجام بدهی. این کارت گزارش ولر است. از تو می خواهم که آن را به پدر و مادرش بدهی. به آنها بگو که من می خواهم بدانم که آیا واقعاً پدرش این گزارش یا رضایتنامه را امضاء کرده است یا نه.»

من دوباره آهسته به درون اتاق درس خزیدم کلاهم را از جا کلاهی چوبین پایین کشیدم، پوشه را در جیب گذاشتم و رفتم. معجزه یی روی داده بود. وسط وقت کلاس درس خسته کننده و

ملال‌انگیز، آموزگار به سرش زده بود که مرا برای قدم زدن در آن هوای زیبا و طرب‌انگیز بامدادی بیرون بفرستد. شادی و شگفت‌زدگی بر وجودم چیره شده بود، زیرا فکر نمی‌کردم به چیزی از این بهتر دست بیابم. چون از دو پله چوب کاجی پوسیده و زهوار دررفته پایین پریدم، صدای یک‌نواخت آموزگاری را شنیدم که در کلاسی دیگر دیگه می‌گفت. از در ورودی گذشتم و از پله‌های ساخته شده از سنگهای رسوبی نیز پایین آمدم و شادمانه و ذوق‌زده و سپاسگزار به درون هوای دل‌انگیز بامدادی شدم، که درست تا یک لحظه پیش هم بی‌نهایت دور از دسترس بود و هم خلوت. در اینجا هیچ از آن خبرها نبود، از شومی و تیرگی و اندوه یا از هیجانات روحی شدیدی که در کلاس درس زندگی را از ساعتها می‌گرفت و آنها را درازای فوق‌العاده زیادی می‌بخشید کوچکترین اثری دیده نمی‌شد. در اینجا باد می‌وزید؛ سایه ابرهای شتابان‌گذر از روی سنگفرشهای بزرگ بازار می‌گذشت، دسته‌های کبوتران توله‌سگها را می‌ترساندند و کاری می‌کردند که پارس کنند، اسبانی که به گاریهای روستاییان بسته شده بودند از آخورهای چوبی علف خشک می‌خوردند، پیشه‌وران یا سرگرم کارهایشان بودند یا از درون پنجره‌های کوچکشان با همسایگان‌شان گپ می‌زدند. در فروشگاه‌هایی که ظروف فلزی می‌فروخت هنوز هم آن هفت‌تیر کوچولوی لوله‌آبی در دریچه‌ی کوچک به نمایش گذاشته شده بود. می‌گفتند که این هفت‌تیر را به دو مارک و نیم می‌فروشنند و من هفته‌ها بود که دور و بر آن می‌پلکیدم و آن را تماشا می‌کردم. دکه میوه‌فروشی فرا (خانم) هاس در بازار و مغازه کوچولوی اسباب‌بازی‌فروشی هیر (آقا) پینش هم زیبا بودند و هم فریبنده. و از درون و بترین مغازه نزدیک به آنها، صورت قرمز و سپیدریش مسگر زل زده بود و به بیرون نگاه می‌کرد، چهره‌یی که با آن درخشندگی و سرخی خاصی که داشت با ظروف آشپزی صیقل‌یافته‌یی که با چکش به

جان آن‌ها افتاده بود کوس برابری می‌زد. این مرد همیشه دلشاد و همیشه کنجکاو بود و به ندرت می‌گذاشت کسی از برابر دکانش بگذرد و چند کلمه‌یی با او گپ نزند یا لااقل سلام و چاق سلامتی نکند. و اکنون با من نیز سخن گفت: «مدرسه به این زودی تعطیل شد؟» و چون به او توضیح دادم که من دارم فرمان آموزگارم را می‌برم، دلسوزانه گفت: «خُب، در این صورت زیاد عجله نکن. هنوز کلی از صبح باقی مانده.» من هم به نصیحتش گوش فرا دادم و روی پل قدیمی دیری درنگ کردم. خم شده بر نرده پل، به سطح آب رودخانه که آرام می‌گذشت خیره شدم و دسته ماهیهای ریزی را دیدم که در ژرفای آب و نزدیک ته رودخانه ساکن ایستاده بودند. گویی خوابیده بودند، همه در جایی آرام و بی‌حرکت قرار گرفته بودند، ولی در حقیقت جا عوض می‌کردند. دهانهایشان رو به ته رودخانه بود، ته رودخانه را جستجو می‌کردند، ولی گهگاه وقتی که تن راست می‌کردند و در نتیجه کوتاهتر و کوچکتر به نظر می‌رسیدند، توانستم طرح راه‌راهی سپید و سیاه را هم بینم. آب با جوش و خروش گوشنواز ولی رسایی از فراز سدّی که در آن نزدیکی بود می‌گذشت، دسته‌یی اردک وحشی سروصدا راه انداخته بودند؛ صدا و فریادشان حتی از آن مسافت دور هم یک‌نواختی و نرمش خاصی داشت و عین حرکت آب که از فراز دیواره سدّ می‌گذشت همان جوش و خروش افسون‌کنندهٔ ابدیت را داشت که انسان می‌توانست درون آن غرقه شود، لایبی بشنود و در لایهٔ صدای باران شبی تابستانی یا در ریزش برف فرو برود. ایستادم و نگاه کردم، ایستادم و گوش فرا دادم، و در آن روز برای نخستین بار و برای مدتی خیلی کوتاه طعم ابدیتی شیرین را چشیدم، ابدیتی که انسان در آن زمان را نمی‌شناسد و آن را حس نمی‌کند.

چون صدای ساعت کلیسا را شنیدم ناگهان از جای پریدم و به خود آمدم. ترسان که دیربازی در اینجا درنگ کرده‌ام، به یاد آوردم که پی چه

فرمانی آمده‌ام. درست در همین هنگام بود که اهمیت مأموریتم را دریافتم. چون قدم‌زنان به سوی محله ایستگاه راه‌آهن راهی شدم، چهره ناشاد ویلر را هنگامی که درگوشی و نجواگونه با آموزگار صحبت می‌کرد و چشمهایش را آن‌گونه می‌چرخاند و بعد طوری به آموزگار پشت کرد و به سوی نیمکتش آمد که گویی کتک خورده بود، در نظر مجسم کردم.

دیربازی بود که فهمیده بودم که آدم همیشه یک جور باقی نمی‌ماند، و قیافه یا سیما و نحوه رفتار و کردار هر کس عوض می‌شود: من این مهم را هم در خود دیده بودم و هم در دیگران. اما چیزی که مرا امیدوار می‌ساخت این بود که چنین تغییر و تبدیلی، مثل گذر شگفت‌انگیز و تشویش‌برانگیز بین شهامت و ترس، بین شادی و اندوه، هم در او پدیدار خواهد شد، یعنی در ویلر خوب و مهربان با آن چهره چندگوشه‌اش و جیب شلوار پر از تنقلات، و هم در بچه‌های دیگری که در ردیف عقب کلاس نشسته بودند و ظاهراً طوری به نظر می‌رسیدند که هیچ نگرانی در باره مدرسه ندارند و از چیزی هم نمی‌هراسند مگر ناراحت این‌اند. که حوصله‌شان سر می‌رود، و اینان کسانی بودند که به تحصیل هیچ اهمیت نمی‌دادند، از کتاب هم چیزی نمی‌دانستند، ولی چون نوبت به نان و میوه و کار و پول و موضوع‌های بزرگسالان دیگر می‌رسید، از تمامی ما جلوتر بودند و در واقع خودشان هم از ما بزرگتر بودند. این موضوع بسیار ناراحت‌کننده بود.

من سخن کوتاه و استوار ویلر را که اخیراً گفته بود به یاد آوردم، سخنی که مرا به حدی تکان داد که واقعاً نتوانستم به او پاسخ بدهم. ما به سوی نهر راه افتاده بودیم، ما دو نفر کنار هم و میان همکلاسی‌های دیگر راه می‌رفتیم. او حوله تا کرده و ساک شنایش را زیر بغلش گذاشته بود و با همان ولنکاری و بی‌خیالی کنار من راه می‌رفت. ویلر ناگهان یک لحظه ایستاد و صورت گنده‌اش را به سوی من چرخاند، و گفت: «پدر من روزی

هفت مارک حقوق می گیرد.»

من تا آن هنگام اصلاً نمی دانستم مردم چقدر حقوق یا دستمزد می گیرند و بقول معروف پول در می آورند، و حتی دقیقاً نمی دانستم که هفت مارک چقدر می شود. با وجود این، فکر کردم که حتماً مبلغ هنگفتی است، زیرا ولر با رضایت خاطر ویژه‌یی گفته بود. اما چون معمولاً ما بچه‌ها عادت داشتیم که در باره ارقام و بزرگی چیزها غلو کنیم و فیس و افاده بفروشیم، حاضر نشدم این حرف را باور کنم، هرچند که ظاهراً حقیقت گفته بود. من، درست مثل کسی که توپی را دوباره برگرداند، پاسخم را دادم و به او گفتم که پدر من روزی دوازده مارک در می آورد. این حرف دروغ بود، و کاملاً من در آوردمی، اما هیچ تردید یا درنگی به خودم راه ندادم، زیرا این کار خود تبادل گونه‌یی قلمز در کردن بود. ولر لحظه‌یی به اندیشه فرورفت و موقعی که گفت، «دوازده تا؟» سخن و حالتش طوری تردیدبرانگیز بود که نمی دانستم حرفم را باور کرده است یا نه. او نکوشید مشت مرا باز کند، بلکه موضوع را پاک به دست فراموشی سپرد. من چیزی گفته بودم که می شد به آن شک کرد، اما مهم نبود، قابل بحث نبود، و همین امر او را بر من برتری می بخشید. او در موضوعهای واقعی تجربه داشت، تقریباً بالغ و کامل بود، بطوری که من این را بی چون و چرا پذیرفتم. درست مثل اینکه مردی بیست ساله با پسرکی یازده ساله صحبت کند. مگر هر دو یازده ساله نبودیم؟

بعد یکی دیگر از صحبت‌هایش را به یاد آوردم که باز هم با آن حالت بزرگان‌هاش و با آن شیوه عاری از هر گونه تردیدش گفته بود و با آن مرا به شگفتی انداخته بود و حتی پیش از دفعه اول تکان داده بود. این صحبت مربوط به قفل سازی بود که مغازه‌اش از خانه‌یی که ما با پدر بزرگم در آن می‌زیستیم زیاد دور نبود. روزی من و حشتمزده از همسایگان شنیدم که این مرد خودکشی کرده است، یعنی رویدادی که سالها بود در شهر ما اتفاق

نیفتاده بود و به نظر من هم غیر قابل تصوّر می نمود، یعنی لا اقل بین ما و در زندگی دوست داشتنی دوران کودکی ام. داستان این بود که آن مرد خود را حلق آویز کرده بود، ولی در این باره هم حرفهایی زده می شد: این رویداد بس قدری مهم بود که نمی شد آن را یکروزه یا دوروزه پایان بدهند. همسایگان به نوبه خود می کوشیدند که از این ماجرا نتیجه گیریهای بکنند و روی همین اصل بود که آن مرد بیچاره هنوز سر بر سنگ قبر نهاده بود که زنهای همسایه، خدمتکارها، و پستچی ها شروع به داستان بافی و شایعه پراکنی کردند که مقداری هم به گوش من رسید. روز بعد ویر مرا که ایستاده بودم و به خانه قفل ساز و مغازه اش که بسته و خلوت بود نگاه می کردم در خیابان دیدم، و از من پرسید که آیا می خواهم بفهمم مرد قفل ساز چگونه خودکشی کرده است یا نه. چون این را گفت دنباله سخن را گرفت و با لحنی قانع کننده و مدلل و با ايقان کامل کوشید که مرا روشن کند: «والله، می دانی، چون قفل ساز بود نخواستہ بود از طناب استفاده کند، و روی همین اصل از سیم استفاده کرده بود. او سیم و میخ و چکش و انبردست برداشته و به جنگل و تا نزدیکی آسیاب رفته بود. بعد سیم را محکم به درخت بسته بود، و حتی زیادی سیم را هم با انبردست قیچی کرده بود و بعد خود را با همین سیم حلق آویز کرده بود. می دانی، معمولاً وقتی کسی می خواهد خودکشی کند، خود را حلق آویز می کند و به همین دلیل زبان از دهان بیرون می زند و منظره وحشتناکی به وجود می آورد. قفل ساز نمی خواست چنین وضعی پیش بیاید. پس چکار بکند؟ او سیم را دور گردنش نکرده بود، بلکه آن را زیر چانه اش گذاشته بود. به همین علت زبانش بیرون نزده بود. اما صورتش تمام کبود شده بود.»

اکنون کاملاً آشکار شده بود که ویر، که خیلی چیزها می دانست ولی در مورد مدرسه اصولاً نگرانی و یا علاقه یی نشان نمی داد، سخت نگران شده بود. آموزگار شک برده بود که امضای زیر آخرین کارت آبی یا

رضایتنامه امضای پدرش نیست. ضمناً چون وِیلر موقعی که به سوی صندلی‌اش بازمی‌گشت خیلی گرفته بود و قیافه‌اش غمزده بود، معلوم می‌نمود که شک و تردید آموزگار بی‌پایه نبوده است. در این صورت چیزی وِرای شک و تردید مطرح بود، یعنی بدگمانی، اتهام بود. او تو وِیلر متهم شده بود که کوشیده بود امضای پدرش را جعل کند. درست در این هنگام، و پس از لذت بردن از آن فرصتِ کوتاه آزادی از رؤیا برخاستم و توانستم فکر کنم، توانستم به علت آن نگاه دردمندی که در چشمان لوچ دوستم دیدم پی ببرم: فقط در آن هنگام متوجه شدم که چه کار بد و دشوار و جدّی‌یی را تقبل کرده بودم و آرزو می‌کردم که کاش چنین فرصت خوبی دست نداده بود که در ساعت تدریس از مدرسه بیرون بروم. باامداد خندان با نسیم باد و سایه‌های ابرهای گریزپایش و دنیای زیبا و خندانی که من از درونشان گذشته بودم دگرگون شده بود: شادی‌ام جایش را به فکر در باره وِیلر و شرایط و افکار ناشاد، غم‌انگیز و دردآور او داده بود. گرچه من در برابر وِیلر با آن تجربیات واقعی و قابل لمس‌ی که داشت کودکی ناآگاه و از دنیا بی‌خبر به نظر می‌رسیدم، ولی با خواندن قصّه‌ها و افسانه‌های اخلاقی خاص کودکانِ سنین ویژه به خوبی می‌دانستم که جعل امضاء کار بد و عمل جنایتکارانه‌یی است، و سرآغاز گام نهادن در راه گناه که به زندان می‌انجامد و به چوبه دار. اما من به او تو علاقه‌مند بودم، بچه مهربانی بود، و خوش‌طینت و خوش‌اخلاق و نمی‌توانستم او را آدمی هرزه به حساب بیاورم که سرانجامش به چوبه دار ختم می‌شد. من حاضر بودم همه چیزی بدهم تا ثابت شود که آن امضاء اصل است و سوءظن آموزگار هم بی‌پایه است. ولی مگر من قیافه نگران و وحشتزده‌اش را ندیده بودم؟ مگر خودش آشکارا نشان نداده بود که می‌ترسد، و این ترس نشانه این نیست که وجدانی معذب دارد؟

من باز هم آهسته راه می‌رفتم و داشتم به بنایی می‌رسیدم که کارگران

راه آهن در آن می‌زیستند که ناگهان در دل به خودم گفتم کاش می‌توانستم کاری برای اوتو انجام بدهم. فکر کردم که واقعاً چطور است که اصلاً به خانه‌شان نروم، بلکه یک‌راست به مدرسه بازگردم و به آموزگار بگویم که امضاء اصل است؟ تازه به این فکر ملهم شده بودم که سخت دردمند و اندوهگین شدم: من هم خودم را در این کار بد و ناشایست درگیر ساخته بودم. اگر من از افکارم پیروی می‌کردم، دیگر آن پیام‌رسان و مأمور ساده و بی‌آلایش نبودم، بلکه به یک همدست، شریک جرم و بازیگر اصلی ماجرا بدل می‌شدم. در حالی که آهسته‌تر از پیش راه می‌رفتم، سرانجام از برابر خانه ولر گذشتم و به راهم ادامه دادم. من به وقت بیشتری نیاز داشتم تا بیشتر بیندیشم. اما چون می‌اندیشیدم که این دروغ مصلحت‌آمیزی که هم‌اینک در صدد بودم بگویم بر زبان آورده و خودم را در نتایج و دست‌آوردهای پیچیده‌اش درگیر ساخته بودم، دریافتم که این کار خارج از توان من است. البته آگاهی و شعور نبود، بلکه ترس از نتیجه این کار بود، که نگذاشت من وظیفه ناجی و یاری‌دهنده را بپذیرم. راه حل کمتر مؤثر و دوّمی به فکرم رسید. من می‌توانستم راحت بازگردم و بگویم که کسی در خانه ولر نبوده است. اما حتی جرأتِ گفتن این دروغ را هم نداشتم. آموزگار حرف مرا باور می‌کرد، ولی می‌پرسید که چرا تا این حد تأخیر کرده‌ام. من که احساس گناه و اندوه می‌کردم سرانجام به درون خانه شدم و سراغ آقای ولر را گرفتم. خانمی به من گفت که ایشان در طبقه بالا زندگی می‌کنند ولی حالا سرکار رفته‌اند و فقط همسرشان در خانه هستند. از پله‌ها بالا رفتم. خانه‌شان جایی خلوت و ناآشنا بود و بوی غذا و مواد شستشوی لباس یا صابون همه جا را فرا گرفته بود. خانم ولر در خانه بود. او از آشپزخانه بیرون آمد، عجله داشت و با لحنی درشت و تند پرسید چکار دارم. وقتی که به او گفتم که آموزگار مدرسه مرا فرستاده است، و راجع به رضایتنامه اوتو است، دستانش را با پیش‌بندش پاک کرد و حتی از

من پرسید که چیزی می خورم یا نه، مثلاً ساندویچ یا دانه‌یی سیب. اما من پرونده را از جیبم درآورده بودم. آن را به سویش دراز کردم و به وی توضیح دادم که آموزگار می خواهد بداند که آیا رضایتنامه را واقعاً پدر او تو امضاء کرده است یا نه. نخست موضوع را خوب درک نکرد و من ناگزیر شدم سختم را دوباره تکرار کنم. آن زن با نگاهی نگران و اخم و تخم کرده گوش فرا داد، بعد پرونده را باز کرد و چشمانش را به آن دوخت. من فرصت یافتم او را برانداز کنم: آن زن دیرزمانی ساکت و بی حرکت نشست و به آن پرونده خیره نگریست. به نظرم رسید که غیر از آن دشمیل به پسرش شباهت زیادی دارد. چهره‌اش مثل چهره او قرمز و تروتازه بود، ولی همین طور که نشسته بود و پرونده در دست بی حرکت و ساکت بود دیدم که تدریجاً دارد سست و بی حال و خسته می شود، و رنگ پریده و پیر. چند دقیقه‌یی سپری شد و چون سرانجام پرونده را روی زانوان رها کرد و با قیافه‌یی خسته به من نگاه کرد، چند قطره درشت اشک از درون چشمان درشتش بیرون آمد. در آن هنگام که پرونده را در دست نگه داشته بود و طوری وانمود می کرد که دارد آن را می خواند، من مطمئن شدم که درست همان مناظر خیالپردازانه من در برابر چشمانش می گذرد، منظره وحشتناک گذر پیوسته مردگان در گورستان، منظره خیالی راستای گناهکاران به سوی دادگاه، زندان، و دار مکافات.

من که دل در سینه نداشتم و خودم را پاک باخته بودم روبه روی مادر دوستم نشستم که او را اکنون پیرزنی درمانده می دیدم. اشک از چشمانش بیرون می آمد و روی گونه‌های سرخس می ریخت، و من منتظر ایستاده بودم چیزی به من بگوید. سکوت دیرپا واقعاً دردناک و دشوار بود، ولی باز هم سخنی نگفت. او نشسته بود و می گریست. سرانجام چون پایداری را از دست دادم و سکوت را شکستم و یک بار دیگر از او پرسیدم که آیا آقای ولر خودشان رضایتنامه را امضاء کرده‌اند یا نه، چهره‌اش فکارت‌تر و

خسته‌تر شد و رنجیده‌خاطرتر از پیش به نظر رسید و سرش را هم چندین بار تکان داد. من به پا خاستم، آن زن نیز به پا خاست، و چون دستم را به سویش دراز کردم، دستم را چند لحظه در دستان گرم و نیرومندش نگه داشت. بعد آن پرونده آبی‌رنگ را برداشت، چند قطره اشک بر آن ریخت، به سوی یک مجری رفت، روزنامه‌یی را از درون آن بیرون آورد، آن را به دو نیم کرد، یک نیمه را دوباره در مجری گذاشت و بعد پرونده را در نیمه دیگر پیچاند. من جرأت نکردم آن را در جیبم بگذارم، بلکه آن را محتاطانه در دست گرفتم و واهی شدم.

در راه بازگشت نه سد دیدم و نه ماهی، و نه ویتترین مغازه‌ها و نه مسگر. ماجرا را به آگاهی آموزگار رساندم. او مرا به خاطر اینکه خیلی دیر کرده بودم سرزنش نکرد، و حقیقت امر این است که من نومید شده بودم. من سزاوار نکوهش و سرزنش بودم، و این سرزنش خود مایه تسلی خاطر من بود، زیرا اگر چنین می‌شد در واقع من هم در تنبیه سهم و حقی می‌داشتم.

من هیچ‌گاه نفهمیدم که هم‌کلاسی‌ام تنبیه شد یا نه و چگونه تنبیه شد. ما در این باره هیچ‌گاه سخن نگفتیم. یک روز که مادرش را در خیابان و از دور دیدم بی‌درنگ راهم را کج کردم و به راهی دیگر رفتم، و برای پرهیز از روبه‌رو شدن با آن زن هیچ کج‌راهه‌یی دور به نظر نمی‌رسید.

پایان

تهران شهریور ۱۳۷۵

سفرهای رویائی

انتشارات اساطیر

از آثار

هرمان هسه

۱- دمیان

ترجمه عبدالحسین شریفیان

۲- سیدارتا

ترجمه پرویز داریوش

۳- پیتراکامتسیند

ترجمه عبدالحسین شریفیان

۴- گرگ بیابان

ترجمه کیکاوس جهاننداری

۵- امپرلوس

ترجمه پرویز داریوش

۶- اعجوبه

ترجمه عبدالحسین شریفیان

۷- سفرهای رویائی

ترجمه عبدالحسین شریفیان

انتشارات اساطیر

ISBN 964-5961



شابک ۹-۳۳-۰

110110110

سفرهای رویائی
قسمت اول - ۱۲۳ تومک



انتشارات اساطیر